



رمان هم نوا با ترانه های دلتنگی | حمیده باغبانی

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

به نام او

میان ازحام سنگین و طاقت فرسای ماشین ها مونده بودم. نم نم بارون پاییزی از کسالت کم می کردو آروم آروم روی شیشه ماشین می نشست و من دلم نمی اومد با برف پاک کن اونا رو از خودم بروم. ساعت نزدیکای یازده شب بود. بوق زدن بی مورد راننده ها بیش از شلوغی اعصاب آدم رو تحریک می کرد. البته دیگه بعد از چهار سال زندگی کردن در تهران به این جور چیزها عادت کرده بودم، ولی خب، به قول سیاوش جون به جونم کنن شهرسانیم و کم ظرفیت. شیراز به دنیا اومدم و خانواده ام اونجا زندگی می کنن، اما من چهار سال پیش رشته موسیقی قبول شدم و مجبور شدم برای ادامه تحصیل به تهران بیام. بیست و چهار سال دارم و سیاوش به من می گه عذب اوقلی دوره گرد. خوشبختانه تونستم مدرکم رو بگیرم و در عالم موسیقی جایی پیدا کنم. پدرم دبیری بازنشسته است و الان با شراکت یکی از دوستاش آژانس مسکن زدن، البته با کلی قرض و قوله. فوق العاده پای بند به اصول و فرهنگ شهرشه و به اونها احترام می ذاره و بهشون افتخار می کنه. مادرم هم تحت تاثیر همین فرهنگ فرمانبرداره پدرمه. زنی مهربون و مادری دلسوز برای من و ماهرخ و البته پیش از هر چیز ارزش زیادی برای پدرم قائله. ماهرخ خواهر

کوچیکه که مشغول تحصیل در رشته کامپیوتره، البته سال اول. سیاوش هم که ازش حرف می زنم یکی از دوستای صمیمی منه که در دانشگاه باهاش آشنا شدم. اون در رشته نقشه کشی قالی مردک گرفته. پدرش تاجر فرش و خودش هم تک فرزند. وضع مالیشون عالیه، ولی هم خودش و هم پدر و مادرش از خانواده های با فرهنگ و اصیل هستن. مدتی که درسم تموم شده و منتظرم مدرکم رو بگیرم و به ناچار برگردم شیراز، هرچند که میدونم با مدرکی که من دارم اونجا نمی تونم کار درست و به دردخوری پیدا کنم، اما پدرم سرسختانه مخالف اینه که من در تهران بمونم. با وجود مخالفتش از سیزده سالگی به طور پنهانی به کلاس های موسیقی می رفتم و هر وقت خونه نبود تمرین می کردم. در شیراز استادی بود که فوق العاده در نواختن ویولن قدر بود و من نزد اون ویولن رو یاد گرفتم و الان به لطف خدا در حد حرفه ای میتونم ساز بزنم. چندین شرکت موسیقی به من پیشنهاد کار داده بودن، اما من هم چنان در تلاش راضی کردن خانوادم برای موندگار شدن بودم. پیانو رو هم خیلی دوست داشتم و اونو در دانشکده کامل کردم، البته نواختن سازهای دیگه رو هم بلدم. پدرم به من پول قرض داده بود تا ماشین بخرم و اوقات فراغتم رو باهاش کار کنم و مقداری هم بابت رهن اتاقی که آنجا زندگی می کردم. دلم می خواست در اسرع وقت قرضای پدرم رو بهش پس بدم.

تا رسیدم خونه ساعت نزدیکای دوازده شب بود. خوشبختانه صاحبخونه پیرزنی تنها بود که خیلی باهام کنار می اومد و کاری به رفت و آمد من نداشت. البته هر از گاهی بهش کمک هایی می کردم، مثل خرید نون، سبزی، پرداخت قبض هاش و خلاصه از این جور خرده کاری ها. خودش طبقه بالا می نشست و من همکف. خونه قدیمی ای بود. یه اتاق داشت با سرویس بهداشتی و آشپزخونه. برای من کافی بود

و می تونستم در مواقع ضروری از خط تلفن بالا استفاده کنم. سریع لباسام رو عوض کردم و بدون اینکه شام بخورم افتادم تو رختخواب.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم ساعت حدود نه بود. مشغول خوردن صبحانه بودم که زنگ زدن. سیاوش بود.

سیاوش وقتی وارد اتاق شد گفت: "به به، اریک لوی بزرگ، صبح عالی به خیر. دیشب چهارراه ولیعصر کاسبی چطور بود؟ شنیدم کلی لت و پار دادی و ترکوندی پسر. بیخود نیست که بهت می گن مانی پنجه طلا. حالا چقدری کار کردی... منظورم پول موله؟ اون قدری هست که بتونی یه صبحونه به ما بدی؟

البته می دونی که من اهل صبحونه خوردن نیستم، اما گه بخورم گوشت توی حلیم رو می خردم.

همین طور که پشت سر هم حرف می زد اومد توی اتاق و نشست سر سفره و نصفه چای من رو برداشت با یه لقمه نون و کره خورد. منم نشسته بودم نگاهش می کردم.

"تو کی می خوای آدم بشی و دست از سبک بازی برداری؟ این چرت و پرتا چیه می گی؟"

"چیه؟ ته چایی تو که عین... ## بود خوردم صدات در اومده؟ آخه دیگه یه چایی هندلی حرف و حدیث داره؟"

"صبحونه نخوردی؟"

"نه، اخه بابام امروز نبود."

"چه ربطی داره؟"

همونطور که تند تند لقمه می گرفت و دهنش می داشت گفت: " ربطش اینه که بابام نبود دیگه."

بلند شدم چند تا تخم مرغ از توی یخچال برداشتم و نیمرو درست کردم. رو به او گفتم: " تو نمی تونی یه بار مثل آدم حرف بزنی؟"

"هیچی بابا، مامانم صبح به صبح با نوک پا می زنه به ##### بابام و بیدارش می کنه تا صبحونه آماده کنه. امروز چون بابام رفته بود بانک هیچ ## نبود این وظیفه خطیر رو انجام بده. مامانم خودش می خواست به این عملیات جامه عمل پوشونه که شست پاش در رفت."

"چرا؟ خورد زمین؟"

"زمین خوردن یا هوا خوردنش رو خبر ندارم. فقط می دونم حواسش نبود که بابام نیست شست پاش رو محکم زده به پا تختی."
"مسخره!"

تخم مرغ ها رو با ماهیتابه گذاشتم وسط سفره. سیاوش بلند شد و دو تا چایی ریخت.

"بینم ارسطو، آخرش با اون شرکت چی کار می کنی؟"

"کدوم؟"

"شرکت تولید مرغ."

"گم شو."

"آی کیو، منظورم اون شرکت موسیقی دیگه...چی بهشون بگم؟"

"حالا که خبری از مامانم نیست. نمیدونم رضایت بابام گرفته یا نه."

"تو هم مخت پاره آجر بر می داره؟ آخه بچه جون، هرچیزی جای خودش رو داره. احترام پدر و مادر جای خود، زندگی و آینده هم جای خود. این همه رفتی ## زدی و درس خوندی، این همه کلاسای خصوصی با اون همه هزینه... نباید بازدهی داشته باشه؟ برگشت داشته باشه؟ تا کی می تونی نون خور بابات باشی؟ اونم با چه وضعی! از من به تو نصیحت توی این دوره زمونه کلاه خودت رو نگه دار باد نبره، بقیه پیشکش."

"نمی تونم به پدرم بگم تا حالا هرچی خرجم رو دادی وظیفه ات بوده و هیچ حقی تو آینده و در تصمیم گیری های من نداری. مجبورم کج دار و مریز باهات رفتار کنم."

"اره، شب دراز است و قلندر بیدار"
"اگه تو بودی چی کار می کردی مرتیکه؟"
"هیچی، من مرتیکه می رفتم ریش و سیپلم رو می زدم، یه چادر گلی هم میخریدم سرم می کردم می شستم توی خونه تا یکی بیاد خواستگاریم"
"کدوم ریش و سیپل؟"

"سیاوش با اخم گفت: "اگه سیپل نداشته باشم یه بیل که دارم."
"هنوز کلی به دانشگاه بدهکارم. اگه پولشون رو ندم نمی تونم مدرکم رو بگیرم."
"پسر، حرف گوش کن و از ## شیطون پیاده شو. برو با اون شرکت قرار داد بند. نونت تو روغنه ها!"

"امشب قراره مامانم زنگ بزنه، بذار ببینم چی میگه. اونوقت یه کاریش می کنم."
مشغول خوردن بودیم که زیر خانم، صاحبخونه، زد به در اتاق و صدام کرد.
"بفرمایید داخل زری خانوم."

"نه مادر، مزاحم نمی شم."

سریع در رو باز کردم و باهاش سلام علیک کردم.

"بفرمایید داخل، چرا تعارف می کنید."

"مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم. داری صبحونه می خوری؟"

"نه دیگه، آخرش بود."

سیاوش گفت: "به به، سلام زری خانوم، احوالتون چطوره؟ خیلی خوش اومدید. باد

آمد و بوی عنبر آمد. بفرمایید خواهش می کنم... ناقابل، دوتا دونه تخم

مرغ... صبحونه درویشیه دیگه."

زری خانوم که از طرز حرف زدن سیاوش خنده اش گرفته بود گفت: "سلام

سیاوش خان، احوال شما، خوش می گذره؟ خانواده خوبن؟"

"سلام دارم خدمتون، خیلی ممنون. میگم زری خانوم، دیگه باید ببخشید اگه

مانی اذیت می کنه. همین روزا شوهرش... ببخشید زنش می دیم بره از شرش

راحت بشید."

"یه پارچه آقاست. خدا می دونه اگه دختر داشتم به زور اونو به عقد آقا مانی

درمی آوردم."

"همین دیگه، چون ندارید این طوری می گید. وگرنه دختر دادن به مانی یه خطر

بزرگه."

زری خانوم با شیطنت خندید و گفت: "به مانی نه، ولی به توی آب زیر کاه

بله... خطره"

"دست شما درد نکنه زری خانوم، تو رو خدا خجالتم ندید."

"چند بار گفتم احترام خودتو نگه دار."

در همین حین که من و سیاوش داشتیم سر به سر هم می‌داشتیم زری خانوم از زیر چادرش یه پاکت بیرون آورد و گفت: "بیا مادر، یه نامه اومده. خیلی ریز نوشته نتونستم بخونم. اما فکر می‌کنم مال تو باشه. چون من کسی رو ندارم برام نامه بنویسه."

سیاوش گفت: "بفرمایید تحویل بگیرید زری خانوم، دیدید چقدر زود حرفم تعبیر شد. اینم حجت. من میدونم این مار موز یه کاسه ای زیر نیم کاشته."

نامه رو گرفتم. زری خانوم خداحافظی کرد و رفت. روی پاکت رو نگاه کردم. فرستنده از تهران بود و جلوی گیرنده نام من نوشته شده بود.

سیاوش گفت: "چیه؟ دستت رو شده خجالت می‌کشی مرتیکه هیز. حالا چی هست؟ چه غلطی کردی؟ نکنه از دادگاه؟ مال نفقه بچه هاته؟"

"خفه شو بینم چی نوشته"

شاید بشه گفت تنها نامه ای بود که این طور خاص و بی مقدمه شروع و تموم شده بود. فقط نوشته بود:

طنین پر اوازه پنجه های جادویی تان بنده را مشتاق دیدار و خواستار میزبانی تان ساخته، از بهر فراگیری هنر عالم گیرتان. این برگه قلم خورده سفید، حجت اینجانتب را در خصوص حُسن نیستم تصدیق می‌نماید.

بهزاد خان سالاری

پایین کاغذ نشانی و شماره تماس را یادداشت کرده بود.

سیاوش نامه رو از دستم کشید و با هیجان گفت: "پسر، این دیگه کیه؟ فکر کنم موقع نوشتن این نامه یا زیاده روی کرده بوده و یا توی توهم بوده... چقدر مفید و مختصر هم نوشته. چک سفید امضا! می‌دونی یعنی چی؟"

نشستم تا سفره رو جمع کنم. با بی تفاوتی گفتم: "آره یعنی یه شوخیه بی میزه که از طرف یکی از بچه هاست."

"کاری نداره، آدم میتونه ته و توی ماجرا رو دربیاره."

"خیلی حال داری. این نامه رو اشتباهی برای من دادن، باید برای تو می فرستادن"

سیاوش با هیجان گفت: "الان قضیه رو روشن می کنم." و موبایلش رو در آورد و شماره رو گرفت. چند لحظه بعد ارتباط برقرار شد.

سیاوش با صدای آرومی گفت: "سلا عرض کردم، خسته نباشید...عذر میخوام. اونجا منزل آقای خان سالاریه؟"

...

"واقعیت اینکه که در حال حاضر یه نامه از جناب خان سالاری رسیده"

....

"نشانی، تهران، خیابان امام حسین"

"بله، بله... و رو به من آهسته گفت: "رفت یارو رو صدا کنه."

"کی بود؟"

"یه خانوم مسنی بود. خیلی هم مودب حرف می زد. فکر کنم... و اشاره کرد و دوباره با تلفن حرف زد.

"بله، خواهش می کنم بفرمایید."

...

"امروز؟!"

با اشاره گفتم قبول نکنه، اما گوشش بدهکار نبود. دستش رو گرفتم اما هلم داد و مشغول ادامه صحبتش با اون خانوم شد.

سیاوش همانطور که به من نگاه می کرد گفت: "جشم، چشم. راس ساعت اونجا هستیم. امری باش؟"

...

"قربان شما، خدانگهدار."

"تو چه کاره بودی که تماس گرفتی و قرار گذاشتی؟ من که هنوز چیزی نگفته بودم"

"اگه به امید من بمونی، برو شوهر کن یوه نمونی. اگه بخوام با خواست و میل تو راه پیام حالا حالا باید سر کار باشم."

"حالا کی بود؟ کجا بود؟"

"وا... صداش که نشون می داد یه زنه، اما چیز دیگه ای ندیدم که مطمئن باشم. کمی هم بو می اومد، فکر کنم از دستشویی بود... شایدم سیر یا پیاز خام خورده بود."

"گم شو، درست حرف بزن بینم چی شد."

"هیچی دیگه. واسه ساعت هفت امشب قرار گذاشتیم."

"بی جا کردی."

"!! عوض تشکرته؟! حالا که دری به تخته خورده یکی خواب نما شده بازم طلبکاری!"

"من که نمی آم."

"بی خود کردی. دست و پاتومی بندم و دور از جون گوسفند، عین گاو می اندازمت تو ماشین و می برمت. الان هم پاشو بریم که مامانم منتظره."

"منتظر چی؟"

"که حضرت عالی مشرف شید منزل ما جهت صرف ناهار."

"نه بابا، نمی آم...من تازه اونجا بودم."

"من نمی دونم ، مامانم من رو مامور کرده تو رو ببرم اونجا..خودت زنگ بزن بگونی آی. البته اگه جرات داری."

"آخه همیشه که همش مزاحمشون بشم."

"آره طفلی مامانم الان تو آشپزخونه داره برنج آبکش می کنه. از بس غذا پخته کل وجودش بوی قورمه سبزی گرفته."

"گم شو، در مورد مامانت حرف نزن."

"آخه نمی تونم در موردش دروغ بگم...دروغ مصلحت آمیز گفتن هم اندازه داره."

"پس به مامانت زنگ بزن بگو می ریم دنبالش و ناهار میریم بیرون مهمون من."

"لابد همون اغذیه فروشی که کوکتلاش عین لوله های یک و نیم سیفون توالت میونه از بس سفته."

"بی تربیت"

"لقمان با ادب. حالا از روی تخم بلند شو ببریم از این دخمه بیرون. بعد یه فکری می کنیم."

خونه رو مرتب کردیم و زدیم بیرون. وقتی رسیدیم خوشون ساعت نزدیک یازده بود. مثل همیشه با استقبال گرم آقا و خانوم فروزش روبه رو شدم.

آقای فروزش با محبت گفت: "چه عجب بابا، راه گم کردی مانی جان."

"اختیار دارید، من هرجا باشم زیر سایه شما هستم"

خانوم فروزش هم گفت: "حالت چطوره عزیزم. خیلی خوش آمدید. خیلی وقته ندیدمت."

"از کم سعادتیه منه خانوم فروزش، شما حالتون چطوره؟"

"قربونت برم پسر، تو خوبی؟ ماما اینا خوبن؟"

"متشکرم، همگی سلام می رسونن."

سیاوش پرید وسط و گفت: "نمی اومد که، به زور آوردمش. میگفت من دستپخت مامانت رو دوست ندارم. هر چی بهش می گم آی کیو، و کی دیدی مامانم غذا درست کنه که این بار دومش باشه. بهش می گم ماما من، به جای نیمرو تمام رو درست می کنه، یعنی دو طرفش رو می سوزونه، وای به غذاهای تشریفاتی، راستی، همین چند روز پیش می خواست بابام رو طلاق بده. میدونی چرا؟ چون بابام با هزار خواهش و تمنا ازش خواسته بود یه شب شام دست کنه. مامانم هم که دیده بود غرورش شکسته با کتک بابام رو انداخت از خونه بیرون و فرستادش خونه باباش."

خانوم فروزش در حالی که از حرفهای سیاوش خنده اش گرفته بود با عشقی مادرانه نگاهش کرد و گفت: "بس کن ذلیل مرده، آخه یه شام چیه که به خاطر با پدرت دعوا کنم. دروغم میخوای بگی یه چیزی بگو آدم باور کنه."

سیاوش گفت: "به خاطر پختن شام نبوده که مادر من، به خاطر اینکه که به این واقعیت تلخ پی برده بودید که بلد نیستید غذا پزید."

آقای فروزش با خنده گفت: "پدر سوخته، این حرفا رو اگه زنت هم بلد...."

نباشه غذا درست کنه بهش می گی؟ در ضمن مگه چند ساله که نازیلا خانوم وظیفه غذا پختن رو به عهده گرفته؟ تا اون موقع من و تو از گرسنگی مردیم؟!«

سیاوش با صدای بلند گفت: «زن من؟ دستخوش، فکر کردید منم مثل شما زی زی ام؟! نه خیر جناب فرورزش بزرگ، همین آقا مانی خودمون، می دونید چرا می خوام معامله اش رو با نازیلا خانوم جوش بدم؟ به خاطر اینکه دستپختش حرف نداره و توی زندگی زناشویی دچار هیچ مشکلی با هم نمی شن.»

رو به سیاوش گفتم: «زبون به دهن بگیر جیرجیرک. اگه یه بار دیگه اسم نازیلا خانوم رو بیاری بهش می گم ها!»

«چه جوری بهش می گی؟ نکنه یه شعر می سازی و یکی از همون آهنگ های کوچه بازاریت رو روش می ذاری و با زبان شیرین و بلیغ موسیقی بهش حالی می کنی؟ می گم چطوره یه قر کمری هم به خودش بده، بلکه این طوری کمر دردش هم خوب بشه.»

در حین اینکه می خندیدیم نازیلا خانوم با سینی چای وارد اتاق نشیمن شد و همین باعث خنده بیشتر ما شد. نازیلا خانوم، پیرزن هفتاد ساله ای بود که گوش هاش کمی سنگین بود و این خودش حسن بزرگی بود که بیشتر اراجیف های سیاوش رو نشنوه. با لبخند بهمون چای تعارف کرد.

«دستتون درد نکنه نازیلا خانوم، زحمت کشیدید... حالتون خوبه الحمدلله؟ کسالتی ندارید؟»

آهی کشید و گفت: «هی مادر، ما که دیگه روز به روز بدتر می شیم... درد بی درمونه پیری. این کمر دردم که دیگه نگو، امونم رو بریده.»

وقتی نازیلا خانوم از کمر دردش گفت همگی نگاهی به هم انداختیم و به زود جلوی خندمون رو گرفتیم. من هم خودم رو مشغول نوشیدن چای کردم. سیاوش با

خونسردی چای رو از داخل سینی برداشت و رو به نازیلا خانوم گفت: «من که صد بار بهت گفتم برو این باشگاه های بدنسازی. کمی حرکات موزون انجام بدی سر یک هفته خوب می شی. همین مامان خودم یه چیزی تو مایه های شما بود، با همین کلاسای اروییک خودش رو ساخت.»

نازیلا خانوم عشوه ای اومد و خندید. گفت: «وا، خدا مرگم بده، از ما دیگه گذشته. همین مونده سر پیری برم رقاصه بشم. مردم چی می گن مادر؟ تا حالا با آبرو زندگی کردم، حالا سر پیری آبروی خودم رو ببرم؟»

سیاوش گفت: «چه ربطی به آبرو داره، باشگاهه دیگه... همه هم خانوم هستن، مختلط که نیست.»

نازیلا خانوم گفت: «باشه مادر، آخه دیدی چقدر فیلم و چیه اسم این چیزایی که ما بهش می گفتیم؟»

«سی دی.»

«آره مادر، چقدر فیلم و سی بی مفتذل از مجالس و مهمونیای زنونه گرفتن و پخش کردن... خب آدم اطمینون نمی کنه که!»

با این حرف نازیلا خانوم هر چهار تایی زدیم زیر خنده. سیاوش که انگار دیگه خلع سلاح شده بود می زد روی پاهاش و قاه قاه می خندید. نازیلا خانوم عینکش رو پایین آورد و از بالای عینک نگام کرد و در حالی که لبخند می زد پرسید: «چیه نه، به من می خندید؟»

آقای فروزش گفت: «نه نازیلا خانوم، ناراحت نشید. بچه ها یاد خاطره ای افتادن خندشون گرفته.»

زیر لبی به سیاوش گفتم: «خدا لعنتت کنه که این پیرزن رو دست می اندازی.»

سیاوش گفت: «به من چه؟ تقصیر خودشه. سر پیری توقع داره پادرد و کمردرد نداشته باشه و هی از من راه علاج می خواد.»

بعد از خوردن ناهار با سیاوش رفتم توی حیاط که البته بیشتر شبیه باغ بود. پدرش هم یه استکان چای برداشت و رفت نشست روی تاب.

سیاوش پرسید: «راستی می خوای برنامه امشب رو با پدرم در میون بذاریم؟»
«کدوم برنامه؟»

«ارسطو، ماجرای همین آقای چک سفید رو می گم. ساعت هفت!»
«من که گفتم بی خیال شو.»

«آخه نیست داری پول پارو می کنی، این جور کارا به کارت نمی آد.»
«چرت نگو، از کجا معلوم آدم درست و حسابی ای باشه؟!»

«کور که نیستی قربون اون عقل نداشته ات برم. دو تا چشم داری به درشتی چشم گاو. خب عصر برو ببین چه خبره، کیه، چی کاره است.»

«من حوصله دردرس ندارم.»

«از کجا می دونی دردسره؟»

«آخه توی این شهر به این بزرگی، با این همه استاد، این نامه مسخره پیش من چی کار می کنه؟! من که می گم هر کسی هست ریگی تو کفششه.»

«من قبول ندارم، از کجا معلوم موقع نوشتن نامه پابره نه نبوده؟»

«تو کی می خواهی آدم بشی؟»

«فرشته ها که هیچ وقت تغییر ماهیت نمی دن عزیزم.»

نگاهی به آسمون انداختم. هوا ابری بود و نشون می داد دوباره قراره بارون بیاد. نازیلا خانوم دو فنجان قهوه برامون آورد که در اون هوا خیلی می چسبید. نشستم

روی یکی از صندلی های زیر آلاچیق. به روی خودم نمی آوردم، اما نامه فرد ناشناس فکرم رو به خودش مشغول کرده بود. هم دوست داشتم بدونم کیه و چرا من رو انتخاب کرده، هم از طرفی احساس می کردم حسابی سرکارم. یا یه کاسه ای زیر نیم کاسه است. نه حس بدی نسبت بهش داشتم و نه حس خوب، اما سیاوش راست می گفت و باید می رفتم و می دیدم. حالا یا قبول می کردم یا بهونه می آوردم و رد می کردم، نمی کشتتم که. تو افکار خودم بودم که سیاوش گفت: «می گم چگونه الان از اینجا یه زنگ بزنی خونتون بیینی پدرت رضایت داده یا نه؟»

«نه، ولش کن. شب می رم از مخابرات می زنم.»

«می تونی به خاطر هزینه اش از تلفن سکه ای توی راهرو زنگ بزنی. تحفه، پاشو

بیینم.»

«نه بابا، ولش کن.»

«نه بابا، آخه بوی بد راه می افته... پاشو برو زنگ بزنی لوس نُنر.»

«بی تربیت.»

«د، جواب حرفتو دادم. تو که فرهنگ لغت رو جروواجر می کنی طوری نیست،

اون وقت جواب من بی تربیتیه! ولش کن یعنی چی؟»

«خیلی خب، غلط کردم. دست از سر کچل من بردار.»

«بیین، دوباره سر تو از قسمت تحتانیه بدنت تشخیص ندادی! سرت که مو داره،

اونی که مو نداره...»

«گم شو سیاوش.»

«خب پاشو زنگ بزنی دیگه.»

«سرتق، بذار عصر بریم اونجا ببینیم چه خبره، بعد زنگ می زنم. راستی، تو باید بری نمایشگاه بابات، آره؟»

«اگه فکر می کنی لازمه باشم نمی رم.»

«نه ممنون، فقط زودتر من روبرسون خونه تا کمی کارام رو انجام بدم. برم ببینم چی می شه.»

وقتی سیاوش رو رسوندم ساعت نزدیک چهار و نیم بود. کمی خونه رو جمع و جور کردم. بعد حمام رفتم و کم کم آماده شدم. بارون تندی شروع به باریدن کرده بود. چترم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون و سریع نشستم تو ماشین. وقتی به خیابون مورد نظر رسیدم نامه رو از جیبم درآوردم تا نشانی رو بخونم. نبش کوچه، خانه ای با در طلایی رنگ و نمای سنگ مشکی... منزل خان سالاری.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. منزل در یکی از خیابون های شمیران بود. همون خیابون ها و همون مدل خونه های قدیمی با حال و هوای گذشته که درخت های سر به فلک کشیدشون از پشت دیوارها خودنمایی می کرد. من عاشق این شکل از معماری بودم. برام تداعی کننده تهران قدیم بود.

در ورودی بزرگی بود و به راحتی می شد از لای نرده هاش باغ و عمارت بزرگی رو دید که پر بود از درختای بید محنون و تبریزی های سر به فلک کشیده و گل های یاس و پیچک که در و دیوار عمارت رو احاطه کرده بود. زمینش سنگ فرش بود و آدم حس می کرد پشت این نرده ها پارک جنگلی بزرگی وجود داره. زنگ رو فشردم و لحظه ای بعد خانمی از آیفن پرسید:

((کیه؟))

((معذرت میخوام. رها هستم با جناب خان سالاری قرار ملاقات داشتم.))

لحنش کمی کلایم تر شد و گفت: ((بفرمایید داخل))

از ظاهر ساختمون مشخص بود پا به قصری بزرگ می گذارم. جو گرفتم و یهو توی دلم خالی شد و دچار دلشوره شدم. از مقابل در تا ساختمون اصلی یک کیلومتری فاصله بود. از دو طرف درختای زیبا روی سنگ فرش و ساختمون سایه می انداخت.. مدتی بعد زنی مسن به استقبال اومد. خانمی بود مرتب ، ولی به نظر نمی اومد صاحبخونه باشه. سلام و احوالپرسی کرد و به داخل هدایت کرد. بنی خونه از روبرو هشت ستون بلند داشت و با پنج پله از حیاط جدا می شد.. وقتی قدم بر میداشتم زیر پام کم و بیش برگ های پاییزی بود که در اثر بارش بارون خیس شده بودند. خانم جلو حرکت کرد و منم پشت سرش رفتم.

حدسم درست بود. متراژ بنا خیلی زیاد بود. چهار دست مبل استیل چهار گوشه اونجا رو پر کرده بود که هر کدوم چندین میلیون تومن پولش بود.

زن رفت انتهای تالار، سمت چپ و منم به دنبالش. وقتی رسیدیم ایستاد و مبلی تعارف کرد که بشینم و گفت که میره تا به قول خودش آقا رو خبر کنه.

سمت راست ورودی راه پله ای بود که با بیست سی پله به صورت مارپیچ به طبقه بالا وصل میشد. دیوارهای خونه با قطعه های کوچیک سنگ های رنگی که رودخونه دیده بودم ساخته شده بود. مقابلم، نزدیک ورودی در چوبی زیبایی بود که بسته بود و من می تونستم کنده کاری های اون رو بهتر ببینم. فکر کنم از چوب گردو بود. چون قهوه ای خوشرنگ بود. کمی جلوتر از جایی که نشسته بودم آبنمای زیبایی قرار داشت که به نظر من عین رودخونه بود. به قدری بزرگ و طبیعی ساخته شده بود که آدم احساس میکرد میون جنگل های شمال نشسته. چندین تابلوی رنگ

روغن و تابلو فرش نیز به زیبایی اونجا اضافه کرده بود. همه جای خونه برام جذابیت داشت. طوری که با ولع تمام اون فضا رو نگاه میکردم. البته نه بدلیل تجملاتش، بلکه به خاطر چیدمان وسایل تزئینی اونجا. هفت هشت دقیقه ای که گذشت همون خانم برام فنجونی نسکافه آورد که در اون حال و هوا خیلی می چسبید. صدای جرق جرق هیزم شومینه که در حال سوختن بود و گرمای مطبوعی به اونجا داده بود نیز دلنشین بود. در حینی که فنجون رو از داخل سینی برمیداشتم خانم گفت: ((ببخشید منتظر شدید . جناب خان سالاری الان تشریف می آرن.))
((اختیار دارید))

وقتی داشت میرفت گفت: ((چیزی احتیاج ندارید؟))

با لبخند گفتم: ((متشکرم خانم. لطف دارین))

با لبخند سر تکون داد و رفت به سمت دالانی که فکر میکنم به آشپزخونه مربوط میشد. اما اون که بالا رفته بود! چطور اومد پایین و رفت اون طرف که من ندیدمش؟ خب شاید راه دیگه ای این دو طبقه رو به هم مرتبط میکرد. در افکار خودم غرق بودم که صدای پایی شنیدم. سرم رو بالا بردم و دیدیم مردی پنجاه شصت ساله با موهای شانه کرده و مرتب و صورتی اصلاح شده و سیل های بلند و پر پشت و سفید در حالی که عصایی به دست داشت و در دست دیگرش پیپی بود از پله پایین می اید. کت و شلواری یشمی پوشیده بود با پیراهنی سدری رنگ. فکر کردم همین الان قصد داره به مهمونی مهمی بره. چهره ای جذاب و مهربون داشت و موهای سفیدش به این جذابیت می افزود. فنجون رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم و سلام کردم. با خوشرویی گفت: ((سلام جوون. پس اون استاد رهایی که وصفش رو شنیدم شما هستید؟))

حالا دیگه پایین اومده بود و مقابل من ایستاده بود. دستش رو دراز کرد و باهام دست داد.

((عزیزانی که این حقیر رو استاد خواندن لطف داشتن و بس.))

در حالی که داشت روی مبل مقابل من جا میگرفت مرا هم به نشستن تعارف کرد و گفت: ((تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها. یاد بگیر برای هنری که داری ارزش قائل باشی تا دیگران هم برات ارزش قائل بشن. متانت خوبه اما عادت نکن شکسته نفسی کنی.))

همون موقع با صدای بلندی گفت: ((کلین خانم، شربت و شیرینی بیار.))

بعد رو به من گفت: ((اهل کجایی؟))

((شیراز.))

((شهر فوق العاده زیبائیه)) و با نگاهی مستقیم به من گفت: ((مردمش هم خیلی

خوب هستن)) و پیش رو روشن کرد.

بوی ادکلنی که زده بود تمام محیط و مشام و پر کرده بود. احساس میکردم هیچ بوی دیگه ای رو نمی تونم استشمام کنم.

همون خانمی که من و راهنمایی کرده بود. با سینی شربت و شیرینی وارد شد. متوجه شدم منظور خان سالاری از گلین خانم همین خانم بود. محتویات سینی رو

روی میز گذاشت و رفت. خان سالاری گفت: ((از خودت بگو.))

با لبخند و در حالی که سعی می کردم ادب رو رعایت کنم گفتم: ((تصور نمیکنم

احتیاجی به بیوگرافی من داشته باشید. به نظرم اگر اطلاع نداشتید اون نامه رو نمی

فرستادید.))

در حالی که با فندکی زیبا پیش رو روشن میکرد لحظه ای به من خیره شد و در حالی که برقی توی نگاهش بود گفت: ((مرحبا! باید به خودم تبریک بگم... پس همونطور که مشغول میل کردن هستید میرم سر اصل مطلب)) و با این جمله به من تعارف کرد که چیزی بخورم.

کمی بعد خان سالاری گفت: ((من میخوام شما به طور دائم اینجا باشی و به تنها فرزند من موسیقی یاد بدی.. به طور تمام وقت. شبانه روزی. منظورم اینه که فقط میتونی آخر هفته به منزل یا هر جای دیگه که میخواهی بروی. جا و مکان و تمام امکاناتی که فکرش رو بکنی در اختیارت گذاشته میشه. یک اتاق با تمام امکانات. اتومبیل. موبایل. بینم اینا رو که نداری؟ داری؟))

((یه پیکان دارم. اما موبایل خیر.))

((پیکان رو بفرست برای پدرت یا بفروش. سند ماشین و موبایل رو به نام خودت میزنم. حاضرم تمام امکانات رو در راستای فراگیری بیشتر خودت هم فراهم کنم. با حقوق ماهیانه ای که خودت تعیین میکنی. اما یه شرط دارم.))

اجازه نداد که حرفی بزنی و بی معطلی گفت: ((و اون شرط همونی بود که بهت گفتم. به طور کامل ویولن و پیانو زدن رو یاد فرزندم میدی. بازم تاکید میکنم به طور تمام وقت. در واقع جزئی از خانواده ما میشی. تا فرداشب فکرهاات و بکن و خبر بده. با همون شماره. اگر نبودم پیغام بذار.))

و با نگاهی به ساعت زنجیر تلاش از جا بلند شد و گفت: ((بخشید من یه تماس مهم دارم. منتظر می مونی یا می ری؟))

((اگه اجازه بدید مرخص میشم.))

((هر طور مایلی خوب فکر کن. بعد جواب بده.))

خیلی راحت صحبت میکرد. انگار چندین ساله من رو میشناسه و باهام آشنایی داره. احساس کردم رفتارش خیلی اروپائیه. بی تعارف گفت میمونی یا میری؟ یعنی برایش فرق نمی کرد که بازم اونجا بشینم و مزاحم وقت و زندگیش بشم یا زحمت رو کم کنم. موقع رفتن به گرمی دستم رو فشرد و گفت: ((به امید دیدار.))

از حرفاش شاخ در آورده بودم. این دیگه چه جورش بود! چرا می خواست این همه امکانات برام فراهم کنه؟ چرا باید تمام وقت اونجا باشم. ضرورتی نداشت. چرا میون این همه آدم من رو انتخاب کرده بود؟ چه جوری از مسائل خصوصی من باخبر شده بود؟ درست حدس زده بودم. کاسه ای زیر نیم کاسه بود.

وقتی رسیدم خونه تصمیم رو گرفته بودم. فردا شب بهش زنگ میزنم و میگم نه! به محض اینکه داخل حیاط شدم دیدم سیاوش سرس رو از پنجره اتاق زری خانم بیرون آورد و گفت: ((شبت بخیر باباکوهی. پس بُزت کو؟ آهان راستی یادم نبود اون خان سالاری ننه مرده بزخری کرده و گرنه برای تو دوره گرد که نامه نمی فرستاد. اونم با اون مضمون و اون چک سفید بی امضا!))

((هیس. یواش... چه خبرته.. تو اونجا چی کار میکنی؟))

((هیچی. اومدم سر بزمنم به زری خانم. به اینم حسودیت میشه.؟))

((زبون به دهن بگیر. بیا پایین مردم آزار. تو دست از سر این بنده خدا هم..))

بر نمی داری؟)) و در اتاق رو باز کردم و رفتم تو. پشت سر من سیاوش هم اومد.

سیاوش وارد اتاق که شد گفت: ((بگو بینم. چقدر تیغش زد؟ یارو کی بود؟ پول و پله دار بود؟ می خواست به کی یاد بدی؟ چی گفت؟ از اول اول بگو. تو چی گفتی؟ از کی نشونی گرفته بود؟ از کجا میشناختت؟ نکنه سر کاری بود؟ از کی قرار شد بری؟ آدم درست و ...))

((خفه شو پسر. چقدر حرف میزنی))

((خب بگو بینم چی شد دیگه عتیقه.))

((من که از اول گفته بودم نمی رم.))

((چرا؟ سرکاری بود؟))

تمام حرفای خان سالاری رو برایش گفتم. کمی فکر کرد و گفت: ((چی بگم. می خواستی از درو همسایه پرس و جو کنی بیینی مال همین کره هستش؟

حالا بچه اش چند ساله بود؟))

((نمی دونم. نپرسیدم. گفتم که مجال حرف زدن نداد. موندم چی کار کنم.))

((موقعیتش برای تو خیلی خوبه. می تونی یه شبه ره صد ساله رو بری....

هم خودت هم خانوادت. به قول خودت می گی می خوام هزینه تحصیلت رو به پدرت برگردونی. مگه نمی گفتی با هزار قرض و قوله و وام تونسته هزینه تو رو بده. توئی اگه بخوام از راه موسیقی و هنر نون بخوری تا ده سال دیگه هم نمی تونی ادای دین کنی.)) بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ولی با تمام این حرفا اگه من جای تو بودم شاید هیچ وقت قبول نمی کردم و همین زندگی خودم را ترجیح می دادم.))

لبخند تلخی زد و گفتم: ((چون جای من نیستی این حرف رو می زنی.))

با محبت نگام کرد. او مد نزدیکم و دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: ((قربون اون مراحت برم. من که می گم بیا تو نمایشگاه پدرم با هم کار کنیم. خودت قبول نمی کنی.))

((من آدم کاسبی نیستم. نمیتونم زبون بازی کنم.))

((نوکر اون دل صافتم.))

دستش رو گرفتم و گفتم: ((شب میمونی؟))

((تا لباساتو عوض می کنی می رم غذا میگیرم و می آم.))

((تو یخچال یه چیزایی داریم.))

((باشه. هوس پیتزا کردم. نیم ساعته برگشتم.))

وقتی سیاوش رفت منم مشغول عوض کردن لباسام شدم که زری خانوم از بالا
صدام کرد و گفت که مادرم پشت خطه. سریع خودم رو رسوندم گوشه رو برداشتم.

((سلام مامان. حالت چطوره؟))

((سلام مادر. خوبم.... تو چطوری؟ خواب بودی.))

((نه سیاوش تازه رفته شام بگیره. بابا چطوره؟ ماهرخ؟ چی کار می کنه؟))

((باباتم خوبه. ماهرخم نشسته اینجا می خواد باهات صحبت کنه.))

((خب چه خبر؟))

((هیچی سلامتی.))

احساس کردم کمی ناراحته. یه جوری حرف می زد. پرسیدم: ((با بابا صحبت
کردی؟))

((بله. ولی چیزی نگفت. فکر نمیکنم سکوتش علامت رضایت باشه.))

((حالا چرا ناراحتی؟ به خاطر این موضوع؟))

- نه، ناراحت نیستم. تو چیزی لازم نداری؟ کی می ای؟

- نه، ممنون چیزی نیم خوام. معلوم نیست. باید سر بزمن دانشگاه بینم مدرکم

آماده شده یا نه؟!

- با من کاری نداری؟

- نه ممنون.

- گوشی رو می دم به ماهرخ، خداحافظ.

- خداحافظ.

ماهرخ گوشی را گرفت و گفت: سلام داداشی، حالت چطوره؟

- سلام خواهر کوچلوی خودم، قربونت برم تو چطوری؟

- فدات شم، چی کار می کنی؟

- هیچی، ملالی نیست جز دوری شما. تو چی کار می کنی با درسات؟

- منم می گذرونم، بعد صداش رو آروم کرد و گفت: البته احتمال داره چند ترم

مرخصی بگیرم.

با تعجب پرسدیم: چرا؟ کلی عقب می مونی.

-آخه...میدونی..

-اتفاقی افتاده؟

- مامان اینا میخواستم بهت نگو، اما من می گم.

- چی رو؟

- متاسفانه شریک بابا همه سهمش رو بالا کشیده و سرش رو کلاه گذاشته...حالا

هم فراریه

از حرفش جا خوردم. آخه بابا هر چی داشت و نداشت تبدیل به پول کرده بود و

ریخته بود توی اون آژانس. حالا چی کار باید می کرد؟ اموراتشون از کجا می

گذشت؟ مدتی گذشت تا خودم رو جمع و جور کردم. بهش گفتم: ماهرخ تو نگران

درست نباش. تحت هیچ شرایطی مرخصی نمی گیری متوجه هستی چی می گم؟

- من بیشتر نگران بابا هستم. بنده خدا خیلی از پا در اومده.

- من درستش می کنم. تو فکر درست باش، گوش میدی؟

- بله. فقط خواهش می کنم به مامان اینا نگو من بهت گفتم.

- مطمئن باش ، حالا بابا چی کار میکنه؟ خیلی ناراحته؟

- چند شب پیش حالش بد شد. بردیمش بیمارستان. دکتر گفت نزدیک بوده
سکته کنه. اعصابش حسابی داغونه. صبح از خونه می زنه بیرون و آخر شب می آد.
نمی دونی این یک هفته چی بهمون گذشت.

- پس چرا به من خبر ندادید؟

- مامان گفت چیزی ندونی بهتره. خب بگذریم . کی می آی شیراز؟ کارت اونجا
درست شده؟ میخوای بمونی؟

- هنوز معلوم نیست. به خصوص با این شرایط بد، اما قول می دم در اولین
فرصت سری بهتون بزنم ، حال بابا الان چطوره؟

- شکر خدا بهتره... خب کاری نداری؟

- نه، فقط خیلی مراقب خودت و مامان و بابا باش. مهم تر از همه به فکر درست
باش. اگه بشنوم دانشگاه نمی ری ازت دلخور می شم شنیدی چی گفتم؟

- بله داداشی ، چشم. هر چی شما بگید. کاری نداری؟

- قربونت. به بابا سلام برسون اگه کاری داشت باهام تماس بگیره. خداحافظ.

گوشی رو که گذاشتم زری خانوم که با نگرانی نگام می کرد پرسید: چی شده
مادر؟ اتفاقی افتاده؟

ماجرای رو بهش گفتم. ناراحت شد و ازم خواست اگه کمکی از دستش بر می آد
بهش بگم. اعصابم بهم ریخته بود. رفتم پایین و نشستم کنار دیوار و سرم رو به ان
تکیه دادم. سیاوش که آمد با عجله رفت سراغ سفره و پشت سر هم به من دستور
می داد که وسایل رو آماده کنم. ولی من اشتها نداشتم.

سیاوش با صدای بلند گفت: بینم، لیوان که داری به امید خدا؟ و همینطور که توی کابینت رو نگاه میکرد گفت: بله، مثل اینکه این یه قلم توی خونت پیدا می شه. نگاهش افتاد به من که همونطور ایستاده بودم و نگاهش میکردم. با تعجب گفت: آگه دوست ندارید سفارش بدم براتون نیمرو بیارن. زود باش دیگه، سفره رو پهن کن. بیچارگی داریم...هیچ کجا پیتزا رو سر سفره چهار خونه گل باقالی نمیخورن که ما میخوریم. همه کارامون غیر آدمیزاده.

بی توجه وسایل رو همراه جعبه پیتزا گذاشت وسط سفره و خودش نشست و گفت: چرا ماتت برده، بیا دیگه. جلوس بفرمایید.
- میل ندارم.

- مسخره کردی مارو؟ تو که پیتزا دوست داشتی. از همون جای همیشگی خریدم.
- خودت بخور.

- باز چت شده؟ دوباره دعواتو گم کردی؟

- بابام حالش خوب نیست.

- چرا؟

- شریکش سرش رو کلاه گذاشته و پولارو برداشته و فرار کرده. بابام نزدیک بوده سکنه کنه. دیگه هیچ آهی هم در بساط نداره. ماهرگ میگفت شاید چند ترم مرخصی بگیرم و دانشگاه نرم.

- آخه چرا؟ به ماهرخ خانوم چه ربطی داره که بره دنبال اون نامرده فرارری؟

- چی می گی تو؟ حالت خوبه؟ دارم می گم آه در بساط ندارن. خدا رو شکر خرج دانشگاه هم که کولاک می کنه.

- خب، یعنی میخوای چی کار کنی؟

- مامان گفت بابا هنوز موافقتش رو اعلام نکرده. منظورم برای موندن تو تهرونه.

- کاش یه جوری مامانت رراضیش می کرد.

- راضی یا ناراضی من تصمیم خودم رو گرفتم.

- یعنی... قصد داری...

- بله ، مجبورم پیشنهاد خان سالاری رو قبول کنم، دست کم برای مدتی .

- حالا بیا یه چیزی بخور. اینکه دیگه غصه خوردن نداره. مگه من مُردم... بشین

داداش ، بشین تا از دهن نیفتاده.

اون روز صبح همراه سیاوش به نمایشگاه اتومبیل رفتیم که صاحبش دوست آقای فروزش بود. ماشین رو بهش فروختیم. بعدش پولش رو حواله کردم برای بابام. به پیشنهاد سیاوش سری هم رفتیم تو همون شرکت موسیقی شاید باهاشون قراردادی می بستم و دیگه سراغ خان سالاری نمی رفتم. اما متاسفانه گفتن تا چند ماه دیگه نمیتونن باهام قرارداد ببندن. چون ## دیگه بهشون قول همکاری داده. ناچار برگشتم خونه. سیاوش هم رفت نمایشگاه پدرش، وقتی رسیدم ساعت حدود دو و نیم بود. چند تکه سوسیس سرخ کردم و خوردم و دراز کشیدم. نمیتونستم بخوابم. فکرم ناراحت بود. بلند شدم و کمی ویولون زدم. حسابی دلم گرفته بود به خاطر بابا، به خاطر خانوادم، به خاطر خودم. به خاطر تمام آدمایی که مثل ما مجبور به انجام یه سری کارها می شن. با قبول پیشنهاد خان سالاری شاید از نظر مادی در رفاه قرار می گرفتم، اما موجودیت خودم رو تو حصار بزرگی قرار می دادم.

کمی که ساز زدم رفتم توی حیاط تا قدم بزنم. نم نم بارون آدم رو ترغیب به ایستادن و لذت بردن می کرد. صورتم رو به طرف اسمون گرفتم و چشمام رو

بستم. شاید می خواستم طهارت بارون تمام بدی ها رو از وجودم پاک کنه. تمامی حسرت ها رو از وجودم بشوره و به قعر زمین بیره و چال کنه.

صدای باز شدن پنجره اتاق زری خانوم رو که همیشه جیر جیر داشت شنیدم. چشمام رو باز کردم دیدم سرش رو از پنجره بیرون آورده.

- چی کار میکنی مادر، سرما می خوری...یه چیزی می پوشیدی.

- سلام زری خانوم، حالتون خوبه؟ چیزی نمی خواین براتون بخرم؟

- نه مادر، قربونت برم. بیا بالا تلفن کارت داره.

سیاوش بود. میخواست سری برم نمایشگاه، اما گفتم حوصله ندارم. اونم به زور گفت ساعت هشت می آد دنبالم بریم بیرون، گوشی رو که گذاشتم زری خانوم با سینی چای وارد شد.

- چرا زحمت کشیدید. شرمنده ام به خدا. دعا کنید همین روزا از اینجا برم تا شما رو اذیت نکنم. این تلفن هم برای شما شده در دسر.

زری خانم با مهربانی گفت: بشین چایی تو بخور. این حرفا چیه میزنی مادر، من تو رو عین پسر خودم دوست دارم.

لحظه ای چهره اش تو هم رفت. میدونستم حدود بیست سال پیش شوهر و تنها پسرش رو توی تصادف از دست داده و تا به حال یکه و تنها زندگی کرده و فقط با خاطراتش روزگار گذرونده. ب ه خاطر همین خیلی به من علاقه داشت و همیشه با کلی تعارف اجازه خونه اش رو بهش می دادم. در این چهار سال حتا یک بارم از رفت و آمدهای بی موقع سیاوش و یا تماس های خانواده ام چیزی به روم نیاورده بود. خودش رو با ما غریبه نمی دونست. من که عین مادر بزرگم دوستش داشتم. از طرف خانواده پدری یک عمه داشتم که هیچ وقت باهاش رفت و آمد نداشتیم. از

طرف مادری هم یه دایی داشتم که در شیراز زندگی می کرد و باهاشون در ارتباط بودیم.

زری خانوم سکوت را شکست و گفت: راستی از پدرت چه خبر؟ حالش بهتره؟

- بد نیست. امروز ماشین رو فروختم و پول براشون فرستادم.

با تعجب پرسید: پس مادر، خودت چی کار می کنی؟ اون چرخ زندگی تو می چرخوند!

- آخه پول ماشین رو پدرم داده بود. بعدشم اینکه... کار پیدا می کن. حالا که مدرک گرفتم راحت تر می تونم کار گیر بیارم.

دلم نیومد بهش بگم میخوام از اونجا برم. میدنستم اگه بفهمه خیلی ناراحت میشه. خیلی به من وابسته شده بود. یه پیرزن تنهای هفتاد ساله بدون هیچ پشت و پنهایی... خیلی مشکله. البته برای خودمم سخت بود. منم بهش عادت کرده بودم. صدای زری خانوم رو شنیدم که گفت: چایی تو بخور مادر سرد می شه. مادرت اینا نمی آن تهران بهت سر بزنی؟ خیلی وقته نیومدن؟

- اونا هم گرفتارن، ماهرخ که درس و دانشگاه داره. مامان هم که بهتر میدونید. ماهرخ می گفت حوصله هیچ ## رو نداره.

- مادر جون خیلی قدر خانواده ت رو بدون. همیشه پشت شون باش، به خصوص یه دونه خواهرت رو پشت هم بودن توی خانواده همیشه آدم رو به اوج می رسونه. ولی بر عکسش باعث میشه آدم به خاک سیاه بشینه.

- درسته. حق با شماست. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک شش بود. با خودم فکر کردم بعد از ساعت هشت زنگ بزنی بهتره که اونم فکر نکنه هول شدم. ته چایی رو سر کشیدم و با زری خانوم خداحافظی کردم و رفتم پایین. آماده شدم تا

سیاوش بیاد. در همین حالا مشغول نوشتن نئی بودم که توی ذهنم آمده می اومد. آهنگ قشنگی می شد. نصفش رو نوشتم و ویولون رو برداشتم و مشغول نواختن شدم. یه موسیقی نوستالژیک. سبکی که عاشقش هستم. تو حال خودم بودم که صدای زنگ در حیاط اومد. به ساعت نگاه کردم. هشت و ربع بود و من نزدیک یک ساعت و نیم بود که ساز می زدم و حواسم نبود. رفتم و در رو باز کردم. سیاوش بود. داخل نیامد. منم سریع کتم رو برداشتم و باهم رفتیم بیرون.

سیاوش پرسید: بینم، به این جناب مستتار الدوله زنگ زدی؟

- خان سالاری؟

- خودمونیم. عجب فامیلی پر ابهتی داره. غلط نکنم از اون اصل و نصب دارای ایرونیه.

- برای اولین بار غلط نکردی. چون خودشم مثل فامیلش می موونه. خوب شد یادم انداختی. به یک کیوسک تلفن که رسیدی نگه دار.

- ای بابا... بگیر با این موبایل زنگ بزن دیگه.

گوشی رو ازش گرفتم و شماره رو گرفتم. گلین خانوم گوشی رو برداشت. من رو شناخت. بهش گفتم با خان سالاری کار دارم. اونم گفت خونه نیست. برایش پیغام گذاشتم که بهش بگه پیشنهادش رو پذیرفتم و ازش خواستم تاریخ شروع کارم رو اطلاع بده که گلین خانوم گفت آقا گفتن روز شنبه راس ساعت نه صبح اونجا باشم.

سیاوش که منتظر شنیدن حرفی از من بود گفت: الو، چی شد؟

- هیچی، گفت از روز شنبه کارم شروع میهش.

مدتی سکوت کرد و گفت: یعنی هیچ راه دیگه ای نبود؟ کاش یک ماه امتحانی

می رفتی.

- که چی بشه؟ آخه نیست که بچه مایه دارم میخوانم گروگانکشی کنن و از بابام اخاذی کنن.

- می ترسم مادر دامت رو لکه دار کنن و بفرستنت ور دلم، اون وقت من جواب داداشای لات و چاقو کشت رو چی بدم؟
- بسه توام. چقدر بی تربیتی.

- یه پیشنهاد. نمیخواهی توی این دو روزی که فرصت داری سری به شیراز بزنی؟
- بدم که نمی آد، اما چطوری برم؟ معلوم نیست بلیت گیرم بیاد. ارزش نداره.. بعدا میرم.

سیاوش کمی سکوت کرد و گفت: من با پدرم صحبت می کنم بینم کاری باهام داره یا نه. اگه شد تازه فردا چهارشنبه است. صبح زود راه می افتم جمعه صبح هم بر میگردیم.

- نه بابا، بیخود واسه خودت دردرس درست نکن.
- باز حرف زدی؟ مگه من باهات تعارف دارم، شب با بابا صحبت می کنم. فکر نمی کنم کاری باهات داشته باشه. شاید مامانم هم بیاد... زری خانوم رو هم می بریم.

بد نمی گفت. اگه می شد می رفتیم که خیلی عالی می شد. خیلی وقت بود ندیده بودمشون شام رو بیرون خوردیم و بعدش من رو رسوند خونه و رفت. قرار شد یک ساعت دیگه زنگ بزنه و خبر بده. منم رفتم بالا پیش زری خانوم تا بهش ماجرا رو بگم. با اصرار من قبول کرد که اگر قرار شد بریم باهامون بیاد. سیاوش زنگ زد و قرار شد صبح ساعت شش آماده باشیم تا همراه مامان بیاد دنبالمون. منم به مامان خبر دادم که می ریم کلی خوشحال شدن، به خصوص ماهرخ، سریع وسایل مورد

نیازم رو که خیلی هم مختصر بود جمع کردم و رفتم بیرون تا کمی سوغاتی برایشون بخرم. برای پدر یه پیراهن گرفتم. برای مادرم یک جفت چکمه و برای ماهرخ یه عطر، موقع بیرون اومدن زری خانوم با اصرار به من پلو داده بود تا از طرف اونم برایشون هدیه ای تهیه کن. منم یه دست لباس زیر برای بابا، یه روسری برای مامان و یک کیف پول هم برای ماهرخ خریدم وقتی رسیدم خونه ساعت یازده شب بود. رختخواب انداختم و خوابیدم.

صبح ساعت پنج و نیم بیدار شدم و نماز صبح خوندم و آماده شدم. سر ساعت شش زنگ در به صدا در اومد. سیاوش و خانوم فروزش بودن. منم زری خانوم رو صدا کردم و بعد از سلام و احوالپرسی سوار شدیم و حرکت کردیم. هر چی به خانوم فروزش اصرار کردم روی صندلی جلو بشینه قبول نکرد و گفت میخواد کنار زری خانوم باشه. من نشستم روی صندلی جلو و سیاوشم که رانندگی می کرد. میون راه دیدم که سیاوش خوابش گرفته. ازش خاستم تا کمی از راه رو من بروم. سیاوش چنان خروپفی می کرد که انگار یک هفته بود نخوابیده. خانوما هم گاهی با هم صحبت میکردند و گاهی منم توی حرفاشون شریک می کردم. دو سه ساعتی که گذشت زری خانوم چند ساندویچ از پاکتی که همراهش بود بیرون آورد و بهمون داد. به محض اینکه گفت آقا سیاوش خوابه بذارم بعد، سیاوش سریع چشمانش رو باز کرد و تکونی به خودش داد و با دستپاچگی گفت: نه بابا زری خانوم، خواب کجا

تو ماشین خوابم نمی بره به خصوص که بدونم کسی مثل مانی پشت فرمون نشسته. قربونش برم یه دست انداز جا نمی اندازه. مدام حواسم بهش بود یه وقت خوابش نبره تا مجبور شیم مستقیم بریم مقبره خواجه حافظ. بعدش هم، مگه شما

خانوما اجازه می دید آدم بخوابه هزار ماشاالله بهتون که از کله سحر انگار کله گنجیشک انداختن تو حلقتون از بس یه ریز حرف زدید. طبیعتاً همه خانوما همینه. حرف می زنن، اونم چه حرفایی... دختر صغری خانوم ترشیده کسی نیست بره خواستگاریش، از بس آدمای از خود متشکرین، واه واه خدا به دور، افاده ها طبق طبق سگا به دورش وق و وق. پسره باید تاجر باشه. خونه و ویلا و ملک و ماشین توی تهر، ایران و اروپا و آمریکا داشته باشه. اوا خاک بر سرم، دختره نازاست؟! به تیره و طایفه ننش رفته، همه شون اجاقشون کوره. الهی برایش بمیرم که یکه زاست، دختره تیره بخت هی پیشونی، منو کجا می شونی. هر چی روپیشونی بنویسن همونه. واخ واخ چه حرفا شوهره تنبونش دو تا شده زنه هم می خواد طلاق بگیره. این حرفا نبود قدیم، اسم طلاق که می آوردن گیساشون دور مچ مادرشوهرها پیچیده می شد و می چرخوندتشون دور خونه. حالا دخترا اون قدر اطوار دارند. خب مرده، استطاعت مالی داره تنبونش سه تا بشه نه، چهار تا بشه، این ادا اصولاً چیه دیگه، شکمش که سیره دیگه حرفی باقی نمی مونه.»

«ولش کنی تا فردا صبح چرت و پرت می گه.»

زری خانوم و خانم فروزش از ادا و اطوارهای سیاوش غش کرده بودن از خنده، اما سیاوش دست بردار نبود و همین طور پشت سر هم حرف می زد. دوباره گفت: «راستش زیاد هم بد نیست آدم عوض یه تنبون چند تا تنبون داشته باشه ها! چه بهتر تو هر شهری یه تنبون داشته باشه که وقتی به اون شهر سفر می کنه راحت باشه و مشکل مکان نداشته باشه.»

«تو بین همون یه دونه تنبون هم بهت می دن!»

« فکر کردی منم مثل تو سگ اخلاقم که همه دخترازم فراری باشن؟! نه جیگر، پشت در خونه برام صف کشیدن. همین چند روز پیش بود که مامانم داشت از دو در ردشون می کرد. تند تند برام بشکن می زد و قر می داد و می گفت:» به ## کسونش نمی دم، به همه کسونش نمی دم.»

« بله چون بنده خدا می دونه اگه به یکی شون بله بگه تا آخر عمر عذاب وجدان می گیره از اینکه دختر مردم رو بدبخت کرده.»

« گربه دستش به گوشت نمی رسه می گه ننه من شوهر. من که می دونم داری از حسودی می ترکی!»

« آخه نیست که خیلی هم حسادت برانگیزی؟»

زری خانوم در حالی که می خندید گفت: « ماشالله به زبون شما دو تا، اگه می دونستم یه ساندویچ این همه حرف داره نمی آوردم.»

خانم فروزش با خنده گفت: « این دو تا رو که می شناسی زری خانوم جون، تا چشمشون به همدیگه می افته می زنن تو سر و کله ی هم و زبونشون باز می شه.»

زری خانوم گفت: « ان شالله که سال های سال زنده باشن و رفاقتشون رو نگه دارن. یه دوست خوب از صد تا فامیل بد بهتره.»

« دوست خوب بله، ولی نه اینکه از صد تا دشمنم بدتره.»

سیاوش با حرص گفت: « تقصیر منه که معامله با خان سالاری رو جوش دادم.»

چشم غره ای بهش رفتم، چون قرار نبود کسی از این کار مطلع بشه خودش رو جمع و جور کرد و اشاره کرد که حواشس نبوده. همان موقع خانوم فرزین گفت: « خان سالاری دیگه کیه؟»

«هیچی، می دونید که حرفهای سیاوش بشنو و باور نکنه. ان قدر از این در و اون در حرف می زنه که خودش هم یک ساعت بعد می مونه که منظورش چی بوده. می پرونه دیگه.»

سیاوش سرش را آورد نزدیکم و گفت: «بنازم به این جذبہ. مرتیکه تو شلوارم کار خرابی کردم. چرا این جوری نگاه می کنی؟»

آروم گفتم: «خوبه کتک نخوردی. تو نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری؟!»

«خیلی خب دیگه بابا توام، غلط کردم، خوب شد؟»

خانوم فروزش پرسید: «دوباره شماها چی می گید پچ پچ می کنید. این جور مواقع سیاوش یه خرابکاری کرده و از مانی جان می خواد وساطت کنه.» و رو به زری خانوم گفت: «وای به روزی که زری خانوم سر این دو تا تو هم باشه.»

زری خانوم گفت: «سیاوش خان رو نمی دونم، اما در مورد آقا مانی این فکرا غلطه. بس که این پسر گله.»

سیاوش با خنده گفت: «بله، گل خرزهره.»

«زهرش منم پیشوندش هم تویی.»

سیاوش با عشوه گفت: «عزیزم، تو زهرشی. اگه خانوم باشی و با مامانم بسازی حاضرم باهات ازدواج کنم.»

نه داداش من لازم نیست جوونمردی کنی. برو با همون صف کشیده های جلو در خونتون پیمان زناشویی ببند.»

«می تونی رفیق، تو هم بسم الله، کاری کن مثل من الکی جلوی در خونت صف بکشن، آخه تو عرضه همینم نداری.»

«هفت خط بودن تو دلیل بر بی عرضگی من نیست جناب سیاوش خان.»

سیاوش دیگه هیچی نتونست بگه و سکوت کرد. خانوم فروزش زد زیر خنده و در حالی که دست می زد گفت: «دستت درد نکنه مانی جان، آخرش این پسر زیبون دراز من رو ناک اوت کردی.»

ساعت نزدیک هشت شب بود که از دروازه زیبای شهر شیراز وارد شدیم. با استنشاق هوای اونجا حس مالکیت بیشتری نسبت به بقیه داشتم. شهر شلوغ و پر رفت و آمد بود. بارون نم نم می بارید و بوی خوشی فضا رو پر کرده بود. مسافران خسته بودن و کمتر رغبت برای صحبت کردن نشون می دادن. سیاوش بازم خواب بود و من می روندم.

وقتی رسیدیم مامان اینا با خوشرویی ازمون استقبال کردن. ماهرخ خودش رو تو آغوشم انداخت و از دیدن من ابراز خوشحالی کرد. مامان از دیدن زری خانوم و خانوم فروزش خیلی خوشحال شده بود. پدر رو از ته حیاط دیدم که با لبخند به ما نزدیک می شد. سریع خودم رو بهش رسوندم و بغلش کردم و صورت همدیگر رو بوسیدیم. یه جورایی همه از دیدن هم خوشحال شده بودن. مامان اینا مهمونا رو به داخل راهنمایی کردن. خونمون مثل همه خونه های قدیمی دور تا دورش اتاق بود و وسط حیاط هم یه حوض بزرگ کنگره ای فیروزه ای رنگ با چند ماهی قرمز کوچک و بزرگ. وقتی رفتن آشپزخونه تا آبی به صورتم بزنم ماهرخ ایستاده بود عقب و با خوشحالی نگام می کرد. بهش لبخند زدم و گفتم: «فکر می کنی یکی دیگه هستم؟!»

«نه خیر خودتی، همون داداش خوشگل و خوش قیافه خودمی. باورت نمی شه چقدر دلم برات تنگ شده بود.»

«باورم می شه، چون خودم همین طور بودم.»

همون موقع مادر هم وارد شد و با لبخند گفت: «باز شما دو تا به هم رسیدین؟ من نمی دونم یه خواهر و برادر چقدر حرف خصوصی واسه گفتن دارن؟ ماهرخ زود باش با این چایی بردنت!»

میون حرف مادر و دختر رفتم بیرون و کنار مهمونا نشستم. ماهرخ با سینی چای وارد شد. سیاوش با دستپاچگی فنجون چای رو برداشت. موقعی که خواست نعلبکی برداره دستش به قندون خورد و همه قندها ریخت توی سینی و روی زمین. پشت سر هم معذرت خواهی می کرد و تند تند قندها را از روی زمین جمع می کرد. ماهرخ یواشکی خندید و گفت: «اشکالی نداره سیاوش خان، خودتون رو ناراحت نکنید. اجازه بدید من جمع می کنم.»

سیاوش در حالی که هنوز مشغول جمع کردن قندها بود گفت: «عذر می خوام، ببخشید.»

من گفتم: «فکر کنم از بی خوابیه، بنده خدا از تهرون تا شیراز یک کله رانندگی می کرد!»

خانوم فروزش و زری خانوم خنده شون گرفته بود.

زری خانوم گفت: «فکر نمی کردم خجالتی باشی سیاوش خان!»

خانوم فروزش هم گفت: «تو که بی جنبه نبودی مادرا!»

سیاوش برای اولین بار جواب نداد فقط مدام عذرخواهی می کرد. زری خانوم و خانوم فروزش نگاه معنی داری به هم انداختن و لبخند زدن. وقتی ماهرخ چای به من تعارف کرد لبخند زدم و نگاش کردم دیدم صورتش قرمز شده. سریع از اتاق خارج شد، ولی جلوی در با مامان رو به رو شد و نزدیک بود با هم برخورد کنن. اون شب همه خسته بودن و زود خوابیدن. من کمی به مامان و ماهرخ کمک کردم و بعد

رفتم تو حیاط تا هوایی بخورم. بابا روی صندلی تراس نشسته بود و داشت نم نم بارون رو تماشا می کرد و سیگار می کشید. از موقعی که رسیده بودم متوجه شده بودم که به احترام مهمونا می خندید و حرف می زد. رفتم روبه روش و به نرده تکیه زدم و گفتم: «چه خبر؟»

«چه خبر از چی؟ مگه تو خبری نداری؟ ماهرخ گفت یه چیزایی بهت گفته.»

«بله، چند روز پیش که زنگ زدم گفت.»

«کی مدرکت رو می گیری؟ مگه دیگه به ماشین احتیاج نداشتی که فروختیش.»

«همین روزا می گیرم. حالا که درسم تموم شده راحت تر می تونم کار گیر بیارم. به همین خاطر به ماشین احتیاج نداشتم.»

«کدوم کار؟ مگه تو شیراز می شه از راه ساز و آواز پول در آورد؟»

این حرفش یعنی اینکه ذره ای فکر موندن در تهران رو به فکر ت راه نده. یعنی اینکه بی برو برگرد باید برگردی. چطور باید بهش می گفتم. وقتی دید ساکتم گفتم: «مادرت گفت چه قصدی داری. منم گفتم حالا که خودت فکر می کنی صلاح در موندنه، هر چند که من ناراضیم، اما بمون.»

خیلی خوشحال شدم. طوری که دلم می خواست تمام اون شب را تا صبح از شوق موندن بیدار باشم. اما احساس کردم پدر خیلی بدخلق و عصبی شده، البته همیشه همین طور بود، ولی نه به این شدت. خودش هم گفته بود و از لحن حرف زدنش معلوم بود چقدر مخالفه، ولی چاره ای نداشتم. به خاطر همه مون به این فرصت احتیاج داشتم. پرسیدم: «چی شد این طور شد؟»

پوزخند زد و گفت: «اطمینان بی جا... سادگی... برای گرفتن یه وام هنگفت از روی پروانه کسب باید یکی مون به اون یکی وکالت می داد تا بره دنبال کارای اداری... اون یکی هم من بودم که بدون مدرک و سندی این حماقت رو کردم.»

«دور از جون، کسی ازش خبر نداره؟»

«مگه اون بی پدر و مادر دم به تله می ده. تازه گیریم که پیداش کردم، با کدوم مدرک ادعای اموال رو بکنم. پدرش بسوززه که زندگیم رو آتیش زد. خوبه که بدهکاری بالا نیاوردم وگرنه الان باید آب خنک می خوردم.»

«حالا... تصمیمتون برای ادامه زندگی چیه؟»

لحظه ای سکوت کرد و گفت: «یکی از آشناها پیشنهاد کار داده. هیچ سرمایه ای ازم نخواستته و فقط خواسته برم کارخونه و بالا سر کارگراش باشم. بایه حقوق بخور و نمیر. باید پول ماشینم بذارم بانک و سودش رو بگیرم... همین، کسی که اقبال بلند نداره از همه طرف بد می آره.»

ماهرخ بایه بشقاب شیرینی اومد و گفت: «چرا نمی ری بخوابی؟ مگه خسته نیستی؟»

«چرا می رم می خوابم... مامان کجاست؟»

«تو آشپزخونه، داره شیرینی می پزه.»

«بابا چیزی احتیاج ندارید؟ دارم می رم بخوابم؟»

«نه بابا برو بخواب.»

با ماهرخ به داخل رفتیم. از ماهرخ پرسیدم: «تو چی کار می کنی؟ درسات چگونه؟»

«درسا که بد نمی شن. اما من گاهی اوقات تنبل بازی می کنم.»

« مطمئن باش هیچ چیز و هیچ کار دیگه ای به جز درس به دردت نمی خوره. تو هر طور شده باید درس بخونی.»

سرش را پایین انداخت و گفت: « چطوری؟ تو که از همه چیز باخبری.»

« منم که گفتم، تو لازم نیست نگران باشی. بعدشم به خاطر درس نخوندن این مشکلات رو بهونه نکن تنبل خانوم.»

« داداش، آدم باید با واقعیت کنار بیاد.»

« برای اینکه خیالت رو راحت کنم می گم. من در تهران کار پیدا کردم، اونم یه کار خوب، ولی بابا و مامان نباید چیزی بدونن، یعنی الان نباید بدونن.»

« مگه بابا مخالف نیست؟»

« هست، ولی گفته بمونم. بابا نباید خودش و ما رو به خاطر یه سری عقاید و سنت های فسیل شده محصور کنه. من کار خوبی پیدا کردم، اگه خدا کمک کنه همه چیز خیلی زود رو به راه می شه. مجبورم به خاطر شرایطمون با وجود ناراضی بودن بابا بمونم همون جا تا بینم چی می شه، اما یادت باشه چیزی بهشون نگیم.»

با خوشحالی گفت: « باشه، راستی تا کی اینجا می مونید؟»

بهش لبخند زد و گفت: « فقط فردا، چون باید از شنبه سر کار باشم.»

ماهرخ اخم هایش تو هم رفت و با دلخوری گفت: « یعنی فقط یه روز؟ اینکه خیلی کمه!»

« از همین حالا ازت دعوت می کنم به محض اینکه امتحانات این ترم تموم شد بیای تهران تا چند روزی پیش هم باشیم و حسابی همه جا رو بگردیم.»

« کو تا امتحانای من تموم بشه.»

«خیلی زود. حالا تو هم برو بخواب که فردا از صبح می خوایم بریم بگردیم. دلم حسابی برای شهرمون تنگ شده.»

صبح وقتی از خواب بیدار شدم غیر از مامان که مشغول آماده کردن صبحونه بود و بابا که برای خرید نون بیرون رفته بود همه خواب بودن. به مامان پیشنهاد دادم نهار پیزه و بریم بیرون تا مهمونا بهشون خوش بگذره. مامان حسابی حالش گرفته بود. به خاطر پدر اعصابش خرد بود و به نظرم می اومد که حوصله هیچی رو نداره، اما مثل همیشه غرورش و یا شاید صبرش اجازه بروز این ناراحتی رو نمی داد. با لبخند پذیرفت و گفت: «باشه مادر، هر جور که دوست داری. مگه می شه بعد از چند وقت که اومدی خونت چیزی ازم بخوای و بهت نه بگم.»

با مهربونی نگاش کردم، به چهره ای که به نظرم از سه ماه پیش به اندازه سه سال پیر و شکسته شده فکر کردم. شاید بهتر باشه در همین موقعیت موضوع کارم رو بهش بگم که آن قدر خودش رو عذاب نده، چون همیه چیز در حال روبه راه شدن، ولی دوباره پشیمون شدم، چون می دونستم هرگز اجازه چنین کاری رو نمی ده. کار در تهران. اونم با چنین شرایط خاصی! نه، هرگز نباید بو می برد، دستکم الان.

توی افکار خودم بودم که گفت: «آخرش از بابات رضایت گرفتی؟»

«رضایت که نه، یعنی گفت راضی نیستم، ولی به عهده خودم گذاشت. خب منم ترجیح می دم برای مدت کوتاهی اونجا کار کنم و وقتی کمی سر و سامون گرفتیم برگردم.»

مامان گفت: «من خوشبختی تو رو می خوام، هر جا تو راحت باشی منم هستم. اما پدرت از اول با شرط و شروط تو رو فرستاد تهران درس بخونی اونم موسیقی... یادت که هست؟»

«مامان جان، با وضعی که برای بابا پیش اومده، من نمی تونم پیام اینجا و سر بار باشم. خودتون کلی خرج و مخارج دارید.»

«این چه حرفیه؟ چرا خودت رو از ما جدا می دونی؟ تو هم جزیی از همین خانواده هستی و برای خودت حقی داری.»

«می دونم مادر من، می دونم. منظور بدی نداشتم. خدا انشالله سایه بابا رو اول روی سر شما، بعدش هم روی سر من و ماهرخ و این خونه نگه داره. ولی اینجا با این رشته ای که من خوندم کار پیدا نمی شه، اما تهران... یه کاری برام پیدا شده که قراره... قراره از شنبه برم.»

«چه کاری؟»

«آموزش... ولی پول خوبی داره.»

لحظه ای سکوت کرد. مدتی که گذشت گفتم: «مامان، پدر در شرایط بدی قرار گرفته، اجازه بدید من این کار رو انجام بدم بلکه بتونم زحمت های این چند سالش رو جبران کنم. اونم فقط بخشی رو... خواهش می کنم.»

به میز چشم دوخته بود و توی فکر بود، دستش رو گرفتم و گفتم: «مامان، شما که فصد ندارید جاوی خوشبختی من رو بگیرید. الان با این پیشنهاد فرصت خوبی دارم، یه موقعیت استثنایی.»

با لبخند محزونی گفت: «من راضی ام، ولی پدرت...»

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «دلش رو به دست بیارید. باور کن شرایط خیلی خوبی برام پیش اومده که کمتر برای کسی پیش می آد.»

سکوت کرد، من هم دیگه حرفی نزد، اما مدتی بعد پس از نفس عمیقی گفت: «وقتی رفتی باهاش حرف می زنم.»

مقابلش ایستادم. با لبخند نگام کرد، منم بهش لبخند زدم و گفتم: «اگه راضی نباشی هیچ کاری انجام نمی دم.»

با مهربانی گفت: «نه مادر، راضی ام برو دنبال زندگیت. دنبال سرنوشتت. فقط مراقب خودت باش. درسته که می گم برو، اما دلم از نگرانی تو سینه آروم نمی گیره.»

بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و ازش تشکر کردم.

ساعت نزدیک هشت بود. از آشپزخونه بیرون اومدم که دیدم زری خانوم تو پذیرایی مشغول جمع کردن جا نمازشه. همیشه برای نماز صبح که بیدار می شه تا ساعت هفت و هشت مشغول دعا و نماز بود. بهش سلام و صبح به خیر گفتم. با خوشرویی لبخند زد و گفت: «سلام مادر، صبح تو هم به خیر.»

«قبول باشه التماس دعا زری خانوم.»

«محتاجیم به دعا. شماها که جوونید و پاک، ما باید فکری به حال خودمون

بکنیم.»

خانوم فروزش هم از اتاق بیرون اومد. به اونم سلام و صبح به خیر گفتیم. ازش

پرسیدم: «سیاوش خوابه؟»

«اون که به این زودی بیدار نمی شه.»

«شما برید من خودم صداش می کنم. زبونش رو بهتر بدم.»

پارچ آب روی میز رو برداشتم و رفتم طرف اتاقش ماهرخم توی راهرو باهان روبه رو شد و با تعجب گفت: «کله سحر تشننه؟»

«نه خیر، می خوام این شازده رو از خواب بیدار کنم.»

با دستپاچگی گفت: «نکن، هوا سرده سرما می خوره.»

با تعجب نگاهش کردم. صورتش قرمز شد و گفت: «منظورم اینه که یهو می ریزه روی خودت سرما می خوری. بعدشم... رختخوابا خیس می شن.»

مدتی بود متوجه ارتباط عاطفی بین ماهرخ و سیاوش شده بودم، ولی هیچ کدومشون تا حالا موضوعی رو علنی نکرده بودن با شیطنت بهش لبخند زده و گفتم: «تکلیف ما رو روشن کن. نگران من هستی یا رختخوابا یا اونی که اونجا خوابیده؟»

دستش رو به موهای بلند و لختش کشید و با خجالت گفت: «مسخره بازی نکن، خیلی لوسی.»

ماهرخ شبیه پدر یود و من شبیه مادرم. ماهرخ پوستی سفید و موهای قهوه ای و لخت داشت با چشمهایی قهوه ای و درشت و بینی کوچیک و لب هایی قله ای. من چشم و ابرو و مویی مشکی داشتم. پوستی سبزه و لبهایی باریک و قرمز با بینی ای قلمی. اومد از کنارم رد بشه که جلوی راهش رو گرفتم و گفتم: «آخه عاشق شدن خجالت داره!»

خندید و هولم داد عقب و رفت. منم با پارچ آب رفتم تو اتاق سروقت سیاوش. یه بالش گرفته بود تو بغلش و پتو رو پیچیده بود دور پاهاش بالا تنه اش از تشک بیرون بود. صداش کردم.

«سیا، اگه بلند نشی یه پارچ آب خالی می کنم روت.»

غلٹی زد و بالاش رو محکم گرفت تو بغلش، اما بیدار نشد. کمی از آب رو روی صورتش ریختم و گفتم: «به جون سیاوش بیدار نشی همه پارچ رو خالی می کنم.»
بازم به روی خودش نیاورد. من هم نصف آب رو خالی کردم روش که با داد بلندی از رختخواب بیرون پرید.

«ای بر خرمگس معرکه لعنت. آخه کگه من چه گناهی به درگاه خدا کردم که گیر تو افتادم. بیرمت امروز بیندمت شاهچراغ بلکه شفا بگیری. خروسم این وقت صبح خوابه.»

«چه خبره؟ حالا چرا داد و قال می کنی؟»

«چه خبره؟ هیچی، جشن و سروره.»

«خوابتو آوردی اینجا؟ همه بیدارن و دارن صبحونه می خورن.»

«می خورن که بخورن الان شام بخورن به من چه مربوطه.»

«بلند شو زودتر. می خوایم بریم بیرون.»

«آخه قربونت برم، چه خری الان می ره بیرون که تو دومیش باشی؟ هر وقت توبه می کنم باهات مسافرت نیام چند وقت بعد یادم می ره و دوباره هی این غلط رو تکرار می کنم.»

یه بالشت پرت کردم طرفش و گفتم: «بلند شو و غر نزن.» در حالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم: «زود بیا که کلی کار داریم.»

وقتی سیاوش سر رفره نشست خانوم فروزش گفت: «خوبه که یکی هست از پس تو بر بیا.»

« آره، هم از پسم بر می آد و هم از پیشم.»

کنارش نشسته بودم و آروم گفتم: « خجالت بکش.»

با صدای بلندی گفت: « من خجالت بکشم یا تو. صبح به صبح که از خواب بیدار می شه بنده خدا زری خانوم باید تمام لحاف و تشک های آقا رو بشوره.»

مامان با تعجب پرسید: « چرا؟»

« هیچی خانوم رها، گلاب به روتون، گلاب به روتون، واسه اینکه هر شب جاشو خیس می کنه. فکر می کنید امروز صبح واسه چی اومد با پارچ تو اتاق! بونه کرده می خواد منو بیدار کنه. پارچ آب رو خالی کرد رو تشکش که همه فکر کنن با آب پارچ خیس شده. باور کنید خانوم رها، تو این چند سال من چقدر خجالت زری خانوم رو کشیدم عوض شما. هر روز صبح که می رفتم دنبالش می دیدم با یه شورت پاچه دار سورمه ای و ایستاده تو حیاط گوشه توالت، زری خانوم هم لحاف تشک روی دوشش داره روی بند پهن می کنه.»

« بسه سیا، اراجیف نگو.»

« اراجیف نیست عزیزم، این حقیقته که عین باسن خیار تلخه. یکی که قراره بگیردت باید بدونه تا چند سالگی شب ادراری داشتی دیگه. زری خانوم، ببخشید، یه وقت سوء تفاهم نشه» سپس رو به من ادامه داد: « زری خانوم هم تا همین الان خواب بودن که جای مادر بزرگ خدایامرز من حساب می شن. اون وقت از من ایراد می گیری که جای نتیجه ایشون حساب می شم؟»

« با اجازتون محض اطلاع عرض می کنم که زری خانوم از بعد از نماز صبح دیگه

نخوایدن.»

سیاوش که کم آورده بود با پرویی گفت: «ا، آهان راستی. خب آره دیگه... من و زری خانوم شیفتی عبادت می کنیم. از شب تا صبح من بیدارم، از نماز صبح تا الان زری خانوم بیدار بوده. این جوری نه خودمون خسته می شیم، نه خدا رو خسته می کنیم.»

همه از حرفای سیاوش به خنده افتاده بودن، حتا بابا که دل و دماغ درستی نداشت.

گفتم: «آره، تو که از بس عبادت می کنی زانوهات پینه بسته.»

سرش را آورد نزدیک گوشم، طوری که بابا نشنوه گفت: «پس چی؟ همین چند روز پیش پاره شده بودم یه پینه دوز آوردم درزمو گرفته.»

ماهرخ و خانوم فروزش که کنارمون نشسته بودن و حرف سیاوش رو شنیدن زدن زیر خنده و این باعث خنده بیشتر بقیه شد.

«راستی که بی تربیتی!»

«چیه مگه، خوب سر زانوم پاره شده بود... تو خودت منحرفی به من چه؟ در ضمن به مامانم چی کار داری که بهش توهین می کنی؟ کجام بی تربیته؟»

«تسلیم بابا جون، صبحونه ات رو بخور.»

بعد از صبحانه من و ماهرخ و سیاوش رفتیم بیرون برای ظهر کمی خرید کردیم. بعد هم وسایل ناهار رو برداشتیم و زدیم بیرون. بابا که معلوم بود حوصله نداره کار داشتن رو بهانه کرد و نیومد. وسایل رو عقب ماشین گذاشتیم و مامان و خانوم فروزش و زری خانوم عقب نشستن و من و ماهرخ جلو و سیاوش هم پشت فرمون.

اول رفتیم به یک پارک و ناهار خوردیم. سپس رفتیم تا جاهای دیدنی شهر رو بینیم به شاهچراغ رفتیم و بعد به حافظیه، مقبره لسان الغیب شیرازی رفتیم و بعد

مقبره سعدی. زیبایی های کشور خودمون رو من یکی در هیچ کجای دنیا نمی تونستم پیدا کنم. آخر هم رفتیم به همون رود فصلی که از وسط شهر عبور می کنه و به رودخونه خشک معروفه، جالب اینجاست که لین رود تنها در فصل زمستون و بهار آب داره و به دریاچه مهارلو واقع در جنوب شرقی شیراز می ریزه.

اون روز تا غروب بیرون بودیم و حسابی خسته شدیم، اما خیلی هم خوش گذشت. از اونجا که عمر سفر ما کوتاهه صبح جمعه پس از خوردن صبحانه راهی تهران شدیم. مامان و ماهرخ خیلی ناراحت بودن. بابا رو نتونستم ببینم، چون رفته بود بیرون. از مامان خواستم از طرف من ازش خداحافظی کنه. در راه بازگشت خانوم فروزش و زری خانوم مدام از شیراز و مهمون نواز بودن مامان اینا صحبت می کردن. ار باوقار بودن ماهرخ و فهمیدگی مامان و متانت بابا.

وقتی رسیدیم تهرون ساعت ده و نیم شب بود. سیاوش ما رو دم در خونه پیاده کرد و رفت. منم با وجودی که خسته بودم، اما به ناچار بار سفر و کمی خوراکی هایی رو که مامان و ماهرخ داده بودن رو جابه جا کردم و بعد سرو سامون دادن به وضع خونه خوابیدم.

صبح ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شدم. هر چند هنوز گیج خواب بودم، همین طور لقمه ای خوردم و مشغول آماده شدن بودم. با خودم گفتم نکنه طی این دو روز اتفاقی افتاده باشه و قرار رو فراموش کرده باشن؟ نکنه پشیمون شده باشن؟ برای لحظه ای مردد بین موندن و رفتن شدم، اما از خونه بیرون زدم و راه خیابون رو در پیش گرفتم. وقتی رسیدم مقابل خونشون ساعت پنج دقیق به نه بود. خوشحال شدم از اینکه به عنوان اولین قرار و روز کاری زودتر از موعد رسیده بودم. زنگ رو که فشردم گلین خانوم در ساختمون رو باز کرد و نگاهی به بیرون

انداخت. وقتی من رو دید اومد و در آهنی بزرگ رو باز کرد و با خوشرویی جواب سلام رو داد. آسمون در حال بارش بود و دونه های بارون می ریخت روی زمین و سنگریزه های حیاط رو شستشو می داد.

گلین خانوم من رو برد همون جای آن روز، اما این بار بعد از مدتی اومد و گفت: «آقا گفتن برید پیششون توی کتابخونه... همراه من بیاید.» و منو راهنمایی کرد. به راهرو که رسیدیم سه در دیگه وجود داشت که من هنوز اونا رو ندیده بودم. در وسطی رو زد و لحظه ای بعد وارد شد. اتاقی بزرگ بود که دور تا دور پر بود از قفسه های کتاب و دونقشه بزرگ از ایران و جهان که به دیوار چسبیده بودن. نمی دونم جنسش از چی بود، ولی پشتش چیزی شبیه نور مهتابی روشن بود. میز بزرگی هم وسط این اتاق بزرگ بود که دورش تعداد زیادی صندلی چرمی چیده شده بود و یک کره زمین که من از بزرگیش جا خورده خیلی جالب بود. آدم احساس می کرد می تونه بزرگی زمین و حتا بزرگی تهران و شیراز و اصفهان رو به راحتی در اون ببینه.

خان سالاری پشت میز، روی یکی از صندلی ها نشسته و مشغول مطالعه بود و مثل دفعه قبل پیپ دستش بود.

گلین خانوم گفت: «آقا، استاد تشریف آوردن.»

برام جالب بود که من رو استاد صدا می زدن. دلم می خواست بدونم از جانب چه کسی توجیه شدن که من استادم. از همون جلوی در سلام کردم. خان سالاری لحظه ای به من خیره شد سپس از جا بلند شد و جوابم رو داد و با لبخند ازم خواست روی یکی از صندلی ها، نزدیکش بنشینم. گلین خانوم در رو بست و رفت و منم

نزدیکش نشستم. کتابی که دستش بود رو بست و پیش رو روشن کرد و با لبخند گفت: «خیلی از وقت شناسی شما خوشم اومد استاد رها.»

«وقتم برام ارزش داره جناب خان سالاری، در ضمن هر چند که شما لطف دارید، اما من تصور نمی کنم در خور مقام استادی باشم.»

پاش رو روی پای دیگرش انداخت. با یک دست دسته صندلی رو گرفت و با دست دیگه مشغول کشیدن پیپ شد و با همون لبخند گفت: «من عادت به تملق گویی ندارم، حقیقت رو می گم.»

«خوشحالم که در این زمینه باهاتون هم غقیده هستم. خب، من اومدم شرایط شما رو هم پذیرفتم، حالا باید چی کار کنم؟»

«خیلی عجله دارید استاد!»

«دلم نمی خواد مزاحم اوقات شما بشم.»

«اگه قرار باشه با هم کار کنیم باید این تعارفات رو کنار بذاریم، در غیر این صورت نمی تونیم مدت زیادی کنار هم سر کنیم.»

«درسته، حق با شماست.»

نگاهی اجمالی به اطرافم انداختم و گفتم: «کتابخونه وسیع و جامعی دارید!»

«هر نوع کتابی که بخوای اینجا وجود داره. شما به عنوان عضوی از این خونه می تونید ازشون استفاده کنی.»

«متشکرم.»

بوی خوش توتونی که استفاده می کرد همه فضا رو پر کرده بود. حتا بهتر از ادوکلن های گرون قیمتی که سیاوش استفاده می کرد و گاهی هم به من هدیه می کرد. پس از لحظه ای سکوت رو شکست و گفت: «خب استاد رها، من قراردادی

یک ساله با شما می نویسم، با تمام شرایطی که براتون گفتم برای اطمینان بیشتر می تونید مفادش رو بخونید و اگه صلاح بدونید فکر کنید و تصمیم بگیرید. اگه مایل هستید طی دو مرحله دستمزدتون رو بدم، اگه هم نه، ماهانه می تونی دستمزد ناقابل رو دریافت کنی.»

در همین حین برگه ای رو از لای کتابی که مقابلش بود در آورد و روی زمین جلوی من گذاشت. برداشتم و با دقت نگاه کردم، بعد از مدتی گفتم: «همون طور که خدمتتون عرض کردم می پذیرم و ترجیح می دم ماهانه دستمزد دریافت کنم. ولی می خواستم سوآلی ازتون بپرسم، البته اگه اشکالی نداشته باشه.»

«خواهش می کنم راحت باش.»

«چرا من رو انتخاب کردید و چرا دستمزد به این بالایی به من می دید و چرا تمایل دارید یک سری مزایا برام در نظر بگیرید؟»

از جا بلند شد و در حالی که طول کتابخونه رو می پیمود گفت: «سوآل اول، شما رو انتخاب کردم چرا که استادی زبردست هستید و آوازه کارتون به گوشم رسیده. سوآل دوم، من برای هنر و هنرمند خیلی ارزش قائلم و تصور نمی کنم هرگز بشه قیمتی براش تعیین کرد و این میزان دستمزد برگ سبزیه، اما سوآل سوم، اگه شما از همه نظر در رفاه باشید به طور حتم بهتر می تونید تلاش خودتون رو برای یادگیری هر چه بهتر فرزندم به کار بگیرید. هر چند که بازم می دونم این چیزا برای شما ملاک نیست.»

در تمام مدتی که راه می رفت و صحبت می کرد چنان اعتماد به نفس داشت که احساس کردم همه چیز را از قبل برنامه ریزی کرده و حتا آینده این کارو هم می بینه. سر جایش ایستاد و به طرفم برگشت و گفت: «سوآل بعدی؟»

« دلیل این همه اعتماد؟! »

بازم با لبخند گفت: « من آدم دنیا دیده ای هستم استاد، نگران من نباش، بازم سوّالی هست؟ »

« نه خیر... خوب، الان باید چی کار کنم؟ »

« زیراون برگه رو امضا کردید؟ »

خودکارم رو بیرون آوردم و زیر کاغذ رو امضا کردم. نزدیک در رفت و زنگی رو فشرد و رو به من گفت: « یکی از برگه ها رو بردار، پیش خودت باشه. »

مدتی بعد گلین خانوم با سینی وارد شد. سینی محتوی دو فنجان نسکافه و دو تکه کیک شکلاتی رو روی میز گذاشت و رو به خان سالاری پرسید: « امر دیگه ای نیست؟ »

« بگو تشریف بیارن. »

به نظرم او مد کمی مرموز حرف می زنند، اما بعد فکر کردم شاید با اخلاق و رفتارشون آشنایی ندارم. خان سالاری برگه رو از روی میز برداشت و با لبخند دستش رو طرفم دراز کرد و گفت: « خوشحالم از اینکه پذیرفتی. امیدوارم با ما دچار مشکلی نشی و بتونی راحت اینجا زندگی کنی. »

منم باهاش دست دادم و گفتم: « متشکرم، منم خوشحالم. »

توی صدای آرامشی بود که دوست داشتم فقط بنشینم و اون برام حرف بزنه، مقتدر و مسلط. همه کاراش روی حساب و نظم بود، چیزی که من خیلی دوست داشتم. به خوردن نسکافه و کیک دعوتم کرد. مشغول بودیم که چند ضربه به در زده شد و بعد در باز شد. صدای خانوم جوونی رو شنیدم که گفت: « سلام، روز به خیر پدر. »

ناخواسته به عقب برگشته و دیدم صدا متعلق به دختر جوونی بود که...

همانند صاحبخونه مرتب و اراسته لباس پوشیده بود و کمی هم ارایش داشت. احساس کردم برای لحظه ای از خود بیخود شدم و وارد دنیای دیگه ای شدم. دلم لرزید شاید به خطر نگاه شیطان و مستقیمش. چشمای درشت و اهوایی داشت که سیاهی اش به رنگ چشمهای اهو بود. با ابروهای بلند و پیوسته. بینی ای ظریف و قلمی و لب هایی کوچک و قرمز که نمیدونم رنگ طبیعی بود یا ارایش بود. رنگ پوستش سبزه بود کخ در عین زیبایی خیلی بانمکش کرده بود. قدی بلند و اندامی خوش ترکیب که در یک نگاه تمام زیبایی هایش رو به ذهن سپردم و سریع سرم رو زیر انداختم.

خان سالاری گفت: «بیا داخل دخترم ایشون استاد رها هستن.»

نزدیک اومد و خیلی مودب گفت: «سلام استاد. از دیدنتون خیلی خوشحالم، مشتاق دیدارتون بودم.»

«سلام خانم، حالتون چطوره؟ منم از دیدنتون خوشحالم.»

«خواهش میکنم. بفرمایید بنشینید و بیشتر از این شرمنده ام نکنید.»

یک صندلی برایش عقب کشیدم و خودم نشستم سر جام. برق شادی عجیبی توی چشماش بود. نمیدونم خان سالاری منو در چه وضعیتی دید که با بخندی مهربون جعبه قلمکار دستمال کاغذی رو مقابلم گرفت و گفت: «استاد، دمای کتابخونه خیلی بالاست که اینطور عرق کردید؟»

دستی به پیشونیم کشیدم تا حرفش رو رد کنم که دیدم دستم خیس عرق شد. سریع با دستمال صورتم را خشک کردم و از خان سالاری تشکر کردم.

«استاد ایشن دخترم مهشیده. همون کسی که قراره بهش موسیقی آموزش بدید.»

همون طو که خان سالاری صحبت میکرد هزار چرا توی ذهنم نقش بست. چرا این؟ چرا یه دختر؟ چرا من؟ چرا فکر میکردم طرفم یه پسره؟ چرا خودم رو باختم؟ چرا حالم این جوری شده؟ چرا این قدر گرممه؟

خان سالاری گفت: «لیسانس طراحی و نقاشی از دانشگاه سوئد داره. خیلی به موسیقی علاقه داره و من بهش قول دادم به محض این که درسش تموم شد زمینه یادگیری موسیقی رو هم براش فراهم کنم و به قولم عمل کردم. اگه صحبتی باهاش دارید بفرمایید.»

دلم میخواست هرچه زودتر از اونجا بیرون برم. احساس خفگی میکردم. هر کاری میکردم به خودم مسلط باشم نمیشد. کمی گذشت تا گفتم: «نه خیر من صحبتی ندارم.»

«وشما دخترم؟»

مهشید نگاهی به من انداخت و گفت: «منم حرفی ندارم. فقط بازم میگم از این که ایشون اینجا حضور دارن و افتخار دادن من رو به شاگردی پذیرفتن خوشحالم.»

با هزار بدبختی نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: «شما لطف دارید خانم.»

خان سالاری گفت: «اگه مایل باشید گلین خانم جاهایی رو که لازمه در خونه ببیند بهتون نشون بده.»

«هر طور صلاح میدونید.»

از جا بلند شد و هرسه از کتابخونه خارج شدیم. گلین خانم رو صدا کرد و ازش خواست خونه رو به من نشون بده. بعدش گفت: «من کار دارم ساعت یک برای ناهار میبینمتون. با من کاری ندارید؟»

«نه خیر فقط آگه اجازه بدید امروز رو برای آوردن وسایلم برم و از فردا در خدمتون باشم.»

با لبخند گفت: «به اتاقتون سری بزید لگه به چیزی احتیاج داشتید میگم براتون تهیه کنن. دوست داشتم از امروز کارتون رو شروع میکردید و در کنارتون باشیم. اما اگر خودتون تمایلی ندارید اشکالی نداره.»

فکر کردم شاید درست نباشه روی حرفش حرفی بزنم. چرا که در قرارداد هم تاریخ امروز قید شده بود. برای همین گفتم: «چشم. میمونم و آگه به چیزی احتیاج داشتم بهتون اطلاع میدم.»

خان سالاری و دخترش هر دو از په‌ها بالا رفتن و منم همراه گلین خانم رفتم. همون طور که گفتم اتاق وسطی کتابخونه بود که دیدم. در سمت راست رو گلین خانم باز کرد و گفت: «این جاییه که مهشید خانم در اون یوگا و ورزشهای تمرکز کار میکنن. داخل اتاق هیچی نبود جز طبقه‌هایی فلزی که دور تا دور دیوار نصب شده بود و روش تعداد زیادی شمع نیمه سوخته بود. وسط اتاق کمی گود بود و شبیه میدونگاهی بود. دور تا دور این میدونگاه شمع‌های خاموش زیادی چیده شده بود. دیوارهای اتاق هم با سنگ ریزه‌هایی به رنگ ابی و سفید پوشیده شده بود. اتاق سمت چپ، اتاق ملاقات‌های خصوصی سالار خان بود که دو برابر کتابخونه بود و به طرز زیبایی مبله شده بود. بعدش از همون دالان رد شدیم. سمت راست همون طور که حدس زده بودم اشپزخونه بود و یک اتاق که متعلق به گلین خانم بود. سمت چپ دو اتاق بود که تزئین شده اما به گفته گلین خانم اغلب بی استفاده بود و گاه برای مهمان‌ها مهیا میشد. کمی جلوتر در بزرگی بود از شیشه‌های مات که به زیرزمین را داشت که استخر و دیگه تجهیزات انجا قرار داشت. راه اومده رو

برگشتیم و از همون پله های مارپیچ بالا رفتیم. طول راهرو را که رفتیم چند در سمت چپ و دو در سمت راست وجود داشت. درهای سمت چپ به ترتیب اتاق کار خان سالاری و اتاق خوابش بودن و اتاق دخترش. میموند دو در انتهای سرسرا که با این اتاق ها حدود دو متری فاصله داشت و گلین خانم گفت یکی اتاق من است.

در رو باز کرد و داخل رفتم. یه اتاق که چهار برابر اتاق خودم بود با میز آرایش و ایینه ای بزرگ، یک دست مبل راحتی به رنگ کرم، پره های طلایی و کفپوش قهوه ای و یک تخت دو نفره خیلی زیبا به رنگ قهوه ای با روختی ای کرم رنگ. از پنجره اتاق بیرون رو نگاه کردم و گفتم: «خوشبختانه مشرف به حیاطه و چشم انداز قشنگی داره.»

«معماری اینجا طوریه که همه اتاق ها پنجره اش رو به حیاط باز میشه.» سپس با مهربونی گفت: «دوست دارید بقیه جاها رو هم ببینید؟»
«بله البته»

دیگه فرصت نشد با دقت بقیه اتاق رو نگاه کنم. به اتاق کناری رفتم. در اتق رو که باز کرد از تعجب دهنم باز مونده بود. اتاق پر بود از آلات مختلف موسیقی، از جمله نی، تنبور، تار، سه تار، خلاصه کلی چیزهای دیگه و مهمتر از همه یه ویولن سل بسیار زیبا و پیشرفته. همین طور یک پیانو که چندین میلیون می ارزید، شاید یک صد میلیون!

گلین خانم گفت: «این اتاق رو اقا به خاطر شما درست کردن. در واقع میشه گفت هدیه ای به عنوان شروع کار. خب، کار من دیگه تموم شد. شما میتونید اینجا یا در اتاق خودتون باشید. فقط برای ساعت یک پایین باشید برای صرف نهار. با من امری ندارید استاد؟»

«نه خیر. متشکرم خانم.»

تعجب کردم که چرا اون یکی اتاق رو نشونم نداد. شاید یادش رفت یا شاید انقدر خصوصی بود که نمیشد من ببینم. اتاقی که مال من بود برام جذاب تر از اونی بود که بخوام به حواشی فکر کنم. کتم رو دراوردم و مشغول نگاه کردن به سازها شدم. آخر پشت پیانو نشستم و پس از فشردن چند دکمه شروع به نواختن کردم. مثل همیشه که پشت ساز مینشستم متوجه گذر زمان نشدم. برای همین متوجه حضور مهشید در اتاق نشدم. وقتی آخرین قطعه رو زدم و از جا بلند شدم که به اتاقم برم که تازه دیدمش. شروع کرد به دست زدن. برقی از رضایت در چشمانش بود و در حالی که خوشحالی خودش رو پنهان میکرد چند بار پشت سر هم گفت: «شما معرکه اید استاد، عالی بود.»

کتم رو دستم گرفتم و کنار پیانو ایستادم و گفتم: «بخشید متوجه حضور شما نشدم.»

«اگه متوجه میشدید نمیزدید؟»

«چرا، ولی...»

«استاد شاید بلد نباشم ساز بزنم، اما میدونم همه هنرمندایی که ساز میزنن در این موقعیت به هیچ چیز جز نواختن فکر نمیکنن. دنیای زیبا و رویایی خوتون رو میبینید، نه دیگران که محو گوش دادن به نوای عشق شما هستن.»

نمیدونم چرا تو ذهنم گفته شد که صدای تو بهترین نوای عشقه. خیلی با ادب رفتار میکرد و همواره سعی داشت نزاکت استاد و شاگردی رو به جا بیاره.

دوباره گفت: «بخشید، میشه خواهشی ازتون بکنم؟»

بفرمایید

شنیدم و ایمان دارم که در نواختن سازها مهارت دارید ولی تعریفتون رو در نواختن ویولن خیلی شنیدم و مصرانه مشتاق هستم نوازندگی تون رو از نزدیک بینم امکانش هست؟

خدایا چرا هر وقت حرف می زنه دلم می لرزه؟ چرا هر وقت نگاش می کنم ناخواسته قلبم به سمتش کشیده می شه؟ نه نباید اجازه بدم این افکار خراب و باطل روی هنرم سایه بندازه و اعتبارم رو زیر سوال ببره اون کجا و من کجا؟ وضع اقتصادی اونا کجا و ما کجا؟ حتی فکر کردن بهش هم خنده داره

همان موقع دیدم مهشید ویولن به دست وارد شد ساز رو ازش گرفتم کتم رو گرفت و عقب ایستاد و منم براش ساز زدم یکی از جدیدترین قطعه هایی که ساخته بودم و خودم عاشقش بودم رو براش زدم باز دست زد و تشویقم کرد وقتی خواست از اتاق بیرون بره گفت: من نمی تونم خوشحالی خودم رو از این که در محضر شما موسیقی یاد می گیرم نشون بدم ولی همین قدر می دونم که برام دنیایی ارزش داره امیدوارم زیادی کودن نباشم که باعث دردسرتون بشم

اختیار دارید من از همین الان اطمینان می دم که یکی از بهترین نوازندگان موسیقی ایران می شی

خندید و بعد از عذر خواهی از اتاق خارج شد منم بیرون اومدم و در رو بستم و به اتاق خودم رفتم تا کمی دراز بکشم هنوز مدتی نگذشته بود که چند ضربه به در زده شد سریع سر جام نشستم و گفتم: بفرمایید

مهشید در را باز کرد و گفت: شرمنده که همه جا مزاحمتون می شم، کتون رو فراموش کردین

جلو رفتم و کتم رو ازش گرفتم و تشکر کردم اونم هم نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت در رو بستم و خواستم کت رو آویزون کنم که متوجه شدم ظرف همین چند دقیقه ای که دستش بوده چه بوی عطری گرفته خیلی هم خوشبو بود رفتم سر کمد بینم چی توشه سه دست کت و شلوار بود همراه پیراهن ها و کروات های متناسبش همین طور تعدادی تی شرت و شلوار جین چون سایزم را نداشتن از هر کدوم دو سایز مختلف آویزون کرده بودن روی میز هم تعدادی شیشه ی ادکلن وجود داشت که همگی خوشبو بودن و آدم توی انتخابش می موند یکی دو قوطی روغن و واکس مو و ژل روی میز چیده شده بود در کشوها را باز کردم در کشوی اول سه سایز برس گرد و یک برس معمولی و شانه قرار داشت کرم دست و صورت و یه کم لوازم ضروری دیگه ، در کشوی دوم دو حوله ی دستشویی و چند بسته صابون و شامپو و لوازم بهداشتی و در کشوی آخر یک دست لباس ورزشی ،مایو و تعداد زیادی لباس زیر وجود داشت در دستشویی را باز کردم سرویس بهداشتی طلایی رنگ بود در حمام همه چیز کامل بود مثل بقیه ی جاها متعجب بودم از این همه نظم و ترتیب از این همه سلیقه

راستی خان سالاری زن نداشت؟ لابد مثل بقیه ی پولدارا به سفرهای خارجی می ره و نبودش به همین دلیل ، شایدم باشه و موقع ناهار سر مییز بینمش دوباره روی تخت دراز کشیدم و از خستگی به خواب رفتم با صدای ضربه های در از جا پریدم

بله؟

استاد وقته ناهاره...تشریف می آرید پایین یا براتن بیارم به اتاق؟

نه نه الان می آم پایین

سریع آماده شدم و رفتم پایین خان سالاری و مهشید در اتاق غذاخوری دور میز نشسته بودن غذا های میز آماده بود وقتی رسیدم گلین خانوم صندلی روبروی خان سالاری رو عقب کشید و به من تعارف کرد قبل از نشستن گفتم: عذر می خوام به موقع سر میز حاضر نشدم دیشب دیر وقت از سفر برگشتم و هنوز خسته ی راه بودم

خان سالاری با لحن خند گفت: اشکالی نداره استاد بفرمایید تا سرد نشده و از دهن نیفتاده

چند نوع غذا روی میز بود هر سه غذا کشیدم ولی خان سالاری مختصر غذایی بیشتر نکشید و خیلی زود هم از سر میز بلند شد و گفت من می رم به اتاقم غذاتون رو در آرامش میل کنید بعد تشریف بیارید اونجا کارتون دارم چشم

پس از این که غدام تموم شد گلین خانوم همراه مردی میانسال که تا اون موقع ندیده بودم وارد اتاق شدن و میز رو جمع کردن از من پرسیدند برای دسر چی می خورم و من یک فنجان قهوه خواستم مهشید هم قهوه خواست تمام مدتی که مشغول نوشیدن بودم هر از گاهی زیر چشمی نگاش می کردم او مشغول صحبت کردن با موبایلش بود و من فقط اسم نوشین رو هر از چند گاهی می شنیدم وقتی قهوه تمام شد از جا بلند شدم تا به اتاق خان سالاری برم که متوجه شدم مهشید سریع با دوستش خداحافظی کرد و چند قدمی دنبالم اومد و گفت:استاد

ایستادم و به طرفش برگشتم : بله

می خواستم بدونم از کی کارمون رو شروع می کنیم؟

از وقتی که شما آمادگی داشته باشی

با خوشحالی گفت: یعنی از همین امروز می شه؟

چرا که نه؟

دستاش رو به هم کوبید و گفت: وای این خیلی عالیه ، کی منتظر تون باشم؟
از پیش جناب خان سالاری که برگشتم ، می تونی بری به اتاق کار منم کارم تو
شد می آم

متشکرم استاد و سریع از پله ها بالا رفت تا به اتاق موسیقی بره
پشت در اتاق ملاقات ایستادم و در زدم با شنیدم صدا از اون طرف در داخل شدم
خان سالاری مشغول کشیدن پیپ بود و با دیدن من گفت: خواهش می کنم
بفرمایید زیاد وقتتون رو نمی گیرم
به محض این که نشستم از کشویک سویچ و یک گوشی بیرون آورد و طرفم
گرفت و گفت: بفرمایید، این اولین وعده ای که به شما داده بودم ماشین داخل
حیاطه

درحالی که داشتم سویچ و موبایل رو ازش می گرفتم با لبخند گفتم: اما من هنوز
از این همه اعتماد شما در حیرتم

خنده یکوتاهی کرد و گفت: من مانعی برای اعتماد کردن به شما نمی بینم
نگاش کردم و سرم رو تکون دادم لحظه ای بعد از اتاقتش خارج شدم و به اتاق
خودم رفتم و ار تلفن اتاق با زری خانوم تماس گرفتم و گفتم برام کاری پیش اومده
و مشخص نیست کی برگردم شماره اونجا رو دادم و ازش خواستم به کسی چیزی
نگه و اگه کاری داشت باهام تماس بگیره همین طور که مشغول صحبت با زری
خانوم بودم صدای پیانو شنیدم که خیلی زیبا نواخته می شد با زری خانوم خداحافظی
کردم و از اتاق خارج شدم و به اتاق موسیقی رفتم حدسم درست بود همیشه بود که

نشسته بود و پیانو می زد خیلی متعجب شدم با دیدن من سریع با خجالت از جا بلند شد و کنار ایستاد پرسیدم: شما پیانو می زنی؟

کمی

ولی اینکه من شنیدم بیشتر از کمی بود قشنگ می زنی ولی برای شروع باید بگم به نظرم احساسش ملموس نیست شما فقط می زنی و نت بلدی، اما هیچ حسی در نواختن نداری

با تعجب نگاهم کرد و گفت: منظور تون چیه؟

نواختنت روح نداره، بدون حس می زنی

مشتاقانه به طرفم اومد و گفت می شه بیشتر توضیح بدید؟

ویولن را برداشتم و برآش زدم با دقت نگاه می کرد به انگشت گذاریم به حرکت دادن آرشه روی سیم ها به چهره ام زل زده بود و با حالت عجیبی نگاهم می کرد آروم نشست پشت پیانو و با من همنازی کرد پا به پای من می اومد و در سوال و جواب ها کم نمی آور اما باز هم بی حس بود ساز زدنم رو قطع کردم و به صدای پیانوی او گوش دادم پس از چند دقیقه اونم دیگه نزد ایستاد و سرش رو زیر انداخت و گفت: من نمی تونم استاد تازه الان و امروز متوجه شدم که نمی تونم بزمن خندیدم و گفتم: ولی ما هنوز شروع نکردیم که تو به این نتیجه رسیدی صبور باش اگه عشق داشته باشی می تونی بزنی خیلی زود در حد استادی اما فقط باید عشق داشته باشی پیش کی یاد گرفتی؟

"به استادی در سوئد."

کمی نگاهش کردم و گفتم: "بنشین الان برمی گردم."

به اتاقم رفتم و کیف دستی ام رو برداشتم و دوباره رفتم پیشش. از تو کیفم دفتر نت رو بیرون آوردم و گذاشتم جلوش و گفتم: "خب، حالا تو هم مثل من یه ویولن بردار. می دونم امکان نداره بدون توضیحات اولیه بتونی بزنی. ولی سعی کن به حرکت انگشتای من نگاه کنی و سعی کنی انگشتاتو بذار روی همون پرده هایی که من می دارم. اگر تونستی آرشه رو هم آروم روی سیمها حرکت بده، خب، شروع می کنیم."

و شروع کردیم. ساز زندگی و آهنگ عشق رو آغاز کردیم. در تمام مدتی که بهش درس می دادم حس غریبی داشتم. احساس می کردم قسمتی از وجود خودمه و برای همین هر چی می دونستم رو بهش یاد می دادم. دلم می خواست تمام تجربیات خودم رو بهش بیاموزم. شاید دروغ بود اگه بگم که رابطه و احساس قلبی ام باهاش در حد یه استاد بود، در صورتی که اون در عالم خودش بود و با یادگیری هر قطعه مثل بچه ها ذوق می کرد و با پیشرفت در هر مقطعی خوشحال می شد و خودش رو تشویق می کرد.

من چم شده بود؟ من جذب چه چیزی در این کودک بزرگسال شده بودم؟ چرا؟ چرا باید بهش دل می باختم؟ من که هنوز تازه اول راه بودم؟ هنوز درست نمی دونستم کی هستن و چه کارن! نمی دونستم چطور زندگی می کنن و چی براشون مهمه! از ارزشها و معیارهاشون بی خبر بودم و از روش زندگی شون بی اطلاع. خودم نمی دونستم دچار چه احساسی شدم. انگار واژه هایی رو که بهش می گفتم حرفایی بود که در دلم بود و در گوشش نجوا می کردم. اونم خیلی علاقمند بود و خیلی سریع نکته ها رو می گرفت. وقتی اولین جلسه تموم شد ساعت حدود پنج عصر بود. تصمیم گرفتم کمی در حیاط قدم بزنم. از پنجره بیرون رو نگاه

کردم. بارون گرفته بود. به حیاط رفتم و زیر نم نم بارون قدم زدم. احساس می کردم معذبم. برای لحظه ای پشیمون شدم از اینکه قرار داد یک ساله نوشته بودم. از حماقت خودم عصبانی شدم، اما دیگه دیر شده بود. نمی شد نیمه کاره و بدون نتیجه برگشت. موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و با سیاوش تماس گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد.

"سلام چطوری؟ ما رو نمی بینی خوشی؟"

سیاوش با دلخوری گفت: "پسر، تو معلوم هست کجایی؟ چرا دیر زنگ زدی؟ این زری خانم بلا گرفته هم اونقدر سفته که ازش حرف در نمی آد. بال بال زدم شمارتو به من بده، نداد. چه آتیش پاره ایه! خب چه خبر؟ زود و تند و سریع هرچه از صبح تا حالا اتفاق افتاده بگو. زود باش دیگه."

"چه خبره؟ چی رو می خوای بدونی؟"

"همون چیزایی رو که تو تا الان در موردش دونستی."

کمی از خان سالاری و خانوادش برایش گفتم. وقتی همه رو شنید، آهی کشید و گفت: "نمی دونم چرا خدا فقط به تو این الاغ شانسی رو داده. حالا تو کسی رو سراغ نداری بخواد به دخترش نقشه شی یاد بده؟"

"تو باید بری از عشایر و روستا زن بگیری که به اون نقشه کشی یاد بدی. مسائل مربوط به فرش و گلیم و این جور چیزا رو تو یاد بده، اونم به تو نحوه دوشیدن شیر گاو رو یاد میده، چون فقط زنای ساده و مظلوم روستا می تونن با تو زندگی کنن."

سیاوش گفت: "شما نگران بخش یادگیری من نباش به موقع یاد می گیرم. بی جنبه! تا دیروز به جای موبایل گوشتکوب دست می گرفتی."

"آخه تو کی می خوای مثل آدم های درست و حسابی حرف بزنی؟"

"تو لازم نیست دلت به حال من بسوزه. برو یه فکری به حال خودت کن که توی اون خونه چند هزار متری گم نشی. این جور که می گی متراژ توالتش با خونه تو یکیه. ببین رفیق، حالا نمی شه تو گلین خانوم رو بگیری من مهشید رو!"

"تو که اینقدر دله ای نمی دونم چرا تا حالا مامانت برات زن نگرفته!"

"درست صحبت کن. واسه چی فحش می دی؟ مگه من پیر پسر مامانم برام زن بگیره؟"

"باز چرت گفتی؟"

"نه خیر، پرت گفتم، چرا تو زن نگیری؟"

"من که مثل تو نیستم. یه فکری برای خودت بکن."

"به جان عزیزت امکان نداره. اول تو باید زن بگیری، بعد من دختره اون زنه رو می گیرم."

"آهان، پس قضیه اینه... گفتم تو به فکر من نیستی."

"بهت قول مردونه می دم اگه مهشید رو برام بگیریش منم می رم برات خواستگاری و گلین خانم یا نازیلا جون رو برات می گیرم."

"عجب غلطی کردم بهت زنگ زدم. کاری نداری؟"

"مگه تو می خوای کاری بکنی؟"

"وای سیاوش!"

"خب چیه؟ می گم مگه تو کاری نداری؟"

"بی کار هم نیستم."

"به مهشید جون سلام برسون."

گوشی رو قطع کردم و رفتم نشستم روی نیمکت. از پشت سر صدای پاشنیدم. همون مرد میانسالی بود که میز رو جمع می کرد. در حالیکه پلاستیک روی سر تراشیدش کشیده بود و گالش پاش بود. بیل به دست به طرفم اومد. از جا بلند شدم، صورتی خشک و عبوس داشت و من احساس کردم عضلات صورتش رو به سختی می تونه حرکت بده. وقتی نزدیک شد سلام کردم. با چشمای ریز و قهوه ایش به من خیره شد و جوابم رو با سردی داد و گفت: "اینجا چه کار می کنید؟ گلین خانم گفتن بهتون بگم برید داخل. بیرون هوا سرده."

ته ریش داشت، اما سفیدیش مشخص بود و این نشون از بالاش داشت. لحنش خشن و خشک نبود، دست کم از چهره اش نرم تر بود. بلوز بافتنی قهوه ای رنگ و شلوار مشکی پوشیده بود.

با لبخند گفتم: "من به این هوا عادت دارم." گلین خانم دستور دادن.

بی اینکه حرفی بزنم به طرف ساختمون رفتم. از لحنش خوشم نیومد. من که اونجا زندانی نبودم. گلین خانم مقابل در ایستاده بود با دیدن من گفت: "استاد، هوای بیرون سرده، من به الماس خان گفتم بهتون بگه تشریف بیارید داخل."

با دلخوری نگاش کردم و گفتم: "متشکرم، من به این هوا عادت دارم، ولی اگر دلیل دیگه ای داره، چشم، می رم داخل."

از جلوی نگاه متعجب گلین خانم رد شدم و به اتاقم پناه بردم و محکم در رو به هم کوبیدم. لب تخت نشستم و تو فکر فرو رفتم. دوباره به درستی تصمیمم در مورد اینجا موندن فکر کردم. چند دقیقه بعد در زدن.

"بفرمایید."

گلین خانم با یک لیوان شیر داغ اومد داخل و گفت: "بابت رفتارم معذرت می خوام استاد. هیچ مانعی سر راه شما وجود نداره. شما مختاریید به هر کجا تمایل داشتید برید، من فقط به خاطر خودتون گفتم."

لحنش مهربون تر بود. لیوان شیر رو ازش گرفتم و تشکر کردم. با مهربونی نگام کرد و اجازه خواست و از اتاق بیرون رفت. رفتارش عجیب بود. چرا باید برای من دلسوزی می کرد؟ چرا اومد بعدش ازم معذرت خواست؟ خب شاید دلیل دیگه ای داشته و به اجبار چنین چیزی گفته! وقتی بازم به نتیجه ای نرسیدم، کتابی برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و خودم رو مشغول مطالعه کردم. زمان به کندی می گذشت. حوصله ام سر رفته بود. با هر جون کنندی بود ساعت هشت و نیم شد و موقع شام. خیلی گرسنه نبودم، اما دوست داشتم آخرین ملاقات اجباری اون شب رو هرچه زودتر تموم کنم و به خلوت خودم پناه ببرم. کتم رو پوشیدم و رفتم پایین. هنوز خان سالاری سر میز حاضر نشده بود و فقط من و مهشید دور میز نشسته بودیم. لحظه ای بعد خان سالاری هم به جمع پیوست. پس از صرف شام رو به من گفت: "استاد رها من بعد هر کاری که تمایل داشتید به من بگید تا بگم براتون تهیه کنن."

دیگه مطمئن شدم همه اینا انعکاس ماجرای عصره. چرا که الماس خان هم هنگامی که اومد میز رو جمع کنه ازم عذر خواهی کرد. از خان سالاری تشکر کردم. وقتی داشت از اتاق بیرون می رفت گفت: "گلین خانم، امشب دسر رو در مهمانخانه می خورم."

"چشم آقا."

گلین خانم از من پرسید کجا دسر می خورم و منم گفتم اگه اشکالی نداشته باشه با جناب خان سالاری می خورم. رفتم داخل اتاق پذیرایی خان سالاری رو مشغول مطالعه دیدم که البته هزار گاهی هم نگاهی به تلویزیون می انداخت. با دیدن من سر جاش نیم خیز شد و تعارف کرد بشینم. با لبخند گفت: "اولین جلسه چطور بود؟"

"خوب بود. خوشبختانه خانم از هوش سرشاری برخورداران و این کار من رو راحت تر می کنه."

در حالی که پیش رو روشن می کرد گفت: "مهمشید خیلی ازتون تعریف می کنه. می گفت پنجه هاتون معجزه می کنه. البته من پیش از این واقف بودم."

"هم مهمشید خانم هم شما لطف دارید. من قابل این همه تعریف نیستم."

"چون خیلی بهت علاقه دارم یه نصیحه بهت می کنم. سعی نکن هیچ وقت تواضع و فروتنی ات بیش از حد و ظرفیت آدمای دور و برت باشه. در اون صورت پله های ترقی همون آدما می شی."

تو فکر جمله ای که گفت بودم که گفت. همون وقت مهمشید اومد و روی مبلی روبه روی من نشست.

خان سالاری گفت: "می تونم یه سؤال خصوصی ازتون بپرسم؟"

با لبخند گفتم: "اگه خیلی خصوصی نباشه جواب می دم."

اونم متوجه شوخی من شد و لبخند زد و گفت: "خانواده شما کجا زندگی می کنن؟"

"شیراز."

"و شما تنها فرزندشون هستی؟"

"نه خیر، یه خواهر کوچیک تراز خودم دارم." و نگاهی به مهشید انداختم و گفتم: "دو سه سالی کوچیکتر از مهشید خانم."

خان سالاری با لبخند همیشگی اش گفت: "گویا سؤال خیلی هم خصوصی نبود."

"این نوع سؤالاً ممکنه برای منم پیش بیاد."

خان سالاری با شوخی گفت: "خب، شما که می دونید ما کجا زندگی می کنیم، پدر و مادرم در بهشت زهرا زندگی می کنن. خواهر و برادر ندارم، البته خوشبختانه، چون وارث تمام دارایی پدرم شدم."

هر دو خندیدیم. در همان موقع گلین خانم با سینی دسر وارد شد و بعد از تعارف کردن به آشپزخانه برگشت. مشغول خوردن بودم که به طور تصادفی نگاهم به مهشید افتاد که به من زل زده بود. انگار در این عالم نبود، چون وقتی با لبخند من مواجه شد خودش را جمع و جور کرد و با لبخند کوچکی خودش را با خوردن دسرش مشغول کرد هرچند که از مصاحبت با خان سالاری لذت می بردم، اما دوست داشتم هر چه زودتر جمعشون رو ترک کنم خیلی با متانت صحبت می کرد و همواره با ادب و احترام برخورد می کرد. گاهی لحنش پدرانیه می شد و خودمونی و گاهی هم مثل میزبانی که سعی داره به مهمون خودش احترام بذاره. وقتی به اتاقم رفتم ویولنم رو برداشتم و ساز زدم. دیگه برام عادت و نوعی لذت بود. ساز زدن، مطالعه و گاهی هم گردش همراه سیاوش، این برنامه فراغتم بود در طول این چند سال. ولی از این به بعد رو نمی دونستم چطور باید اوقات بی کاری ام رو پر می کردم.

عاقبت هفته تموم شد و پنجشنبه عصر از راه رسید. موقع رفتن به خونه خودم بود. پیش زری خانم، پیش سیاوش، خونه ای که بهش عادت کرده بودم، جایی که

دنیای خودم بود. اینجا بد نمی گذشت، اما هنوز اخت نشده بودم، از پله ها که پایین اومدم روی آخرین پله با مهشید رو به رو شدم.

"دارید تشریف می برید استاد؟"

"بله، باید سری به خونه بزنم و وسایلی رو که احتیاج دارم بردارم."

"یعنی... کی برمی گردید؟"

"فردا شب اینجا هستم. امیدوارم از این فرصت استفاده کنی و قطعه ای رو که

درس دادم تمرین کنی."

"بله، چشم استاد."

"فردا شب که برگردم اولین کاری که می کنم شنیدن درس جدیدته. پس خوب

تمرین کن که بدون نقص بزنی."

مثل همیشه توی چشمات شیطنتی کودکانه موج می زد. انگار هیچی رو جدی نمی

گرفت. حتا حرف های من رو."

"پدر منزل نیستن؟"

"نه خیر، رفتن سری به شرکت بزنن."

"پس از جانب من از شون خداحافظی کن. خب، شما کاری نداری؟"

با همون نگاه کودکانه و شیطون و لبخندی که رو لبش بود گفت: نه، ممنون و به

سلامت."

برای اولین بار با ماشین مدل بالایی که خان سالاری به من هدیه کرده بود از

خونه زدم بیرون و راهی نمایشگاه پدر سیاوش شدم. وقتی رسیدم سیاوش مشغول

صحبت با مشتری بود. نزدیکش رفتم و از پشت بازوش رو نیشگون گرفتم و

گفتم: "آقا، شما به جرم دروغ‌گویی و قالب کردن جنس نامرغوب به مشتری بازداشت هستید."

برگشت و با خنده گفت: "تو دیگه کجا بودی؟ الان می‌آم، به دقیقه صبر کن." و سریع کار مشتری را راه انداخت و مثل همیشه بعد از زدن چند مشت توی پهلو و بازویم گفت: "چه عجب استاد! این طرفا! اومدی برای عروس خانم فرش بخری؟" "چطوری؟ چه خبر؟"

"ما که هنوز خبری نداریم. شما بفرمایید، از شاگردتون چه خبر؟" "باز شروع شد؟"

"خیلی وقته شروع شده، شما که چند روزه نخ دادید و طناب گرفتید جنا! ولی بهت بگم امیدوارم یا تو تیکه تیکه بشی یا مهشید منصرف بشه از موسیقی یاد گرفتن اگه همه ماجرا رو برام تعریف نکنی."

از حرفاش خنده ام گرفته بود. گفتم: "چی رو بگم؟ کدوم ماجرا؟" "خیلی خب، عیبی نداره. جاهای بی تربیتی شو نگو."

"خجالت بکش بچه. باور کن تو الان به اندازه من، شاید هم بیشتر در موردشون می‌دونی. پس بی خیال شو توام. بابات کجاست؟"

سیاوش با اخمی ساختگی گفت: "من از کجا بدونم؟ یعنی تا حدودی می‌دونم. ولی از باباش پرسیدم دقیق تر می‌دونه."

"راستی که بی تربیتی."

"چیه مگه؟ فکر کردی بابام سر راهی بوده ندونم از کجا اومده؟"

"بس کن بابا غلط کردم. حالا کی می‌آد که بریم بیرون؟"

"خب راستش در مواقع خاص. یعنی در واقع..."

"خیلی خب دیگه نمی خواد حرف بزنی."

"آخه من نمی دونم تو چه آدم تحصیلکرده ای هستی که نمی دونی بابای من از کجا اومده."

"بین، اگه می خوای بازم به این مسخره بازیا ادامه بدی بلند شم برم."
"بودین حالا...بعد از یک هفته هم که دل از مهشید جونش کنده اومده دنبال بونه می گرده برگرده.ای مارموز هفت رنگ."
"گم شو توام."

همون موقع آقای فروزش از راه رسید و گفت: "مثل اینکه خبراییه! خب دوقلوها بگید بینم مهشید خانم کیه؟"
زیر لبی به سیاوش گفتم: "ای مرده شور بیرت." سپس بلند با آقای فروزش سلام و احوالپرسی کردم.

آقای فروزش پرسید: "کجایی پسر؟ نمی گی دل ما برات تنگ می شه؟ این چه کاریه که نصف شب هم وقت نداری؟"
"کم سعادتت از منه عمو جان."

"خب، از کارت راضی هستی بابا؟ سیاوش می گفت یه شرکت آهنگ سازیه که به طور تمام وقت خواستنت."

"بله، بله دسته. شاید اولش کمی سخت باشه، ولی در عوض آینده داره."
سیاوش گفت: "بله، آینده خوبی هم داره. به خصوص در امر ازدواج و تشکیل زندگی."

"یعنی چی؟"

فروزش رفت پشت میزش نشست. منم کنار سیاوش ایستاده بودم. به خاطر این حرفش محکم پام رو پاش گذاشتم. فشار دادم که فریاد کوتاهی کشید. آقای فروزش پرسید: «چی شد؟»

«هیچی، می خواستم بگم آی رشته خوبی، آی رشته خوبی این موسیقی، همه هنرآموزاش هم جوونن و فعال، خیلی نون و آب داره» آقای فروزش بنده خدا که از حرفهای سیاوش سردر نیاورده بود با تعجب نگاهی بهش انداخت، سپس مشغول ورق زدن دفتر کارش شد. سیاوش گفت: «بابا جون، می خواستم بگم اگه بامن کاری ندارید بریم با مانی یه دوری بزنیم.»

«نه، پدر جان برو، شب برمی گردی خونه؟» معلوم نیست، زنگ می زنم» رو به پدر سیاوش گفتم: «با اجازتون عموجان، امری ندارید؟» «قربونت برم پسر، برو بابا، خوش بگذره»

از نمایشگاه که بیرون اومدیم به سیاوش گفتم: «تو تا پته منو رو آب نریزی خیالت راحت نمی شه؟ نه؟»

کم مونده دیگه بابات همه چیزو بفهمه» «غمت نباشه، خودم هواتو دارم داداش» «تو اگه با این کارات خفه ام نکنی نمی تونی هوام رو داشته باشی» وقتی رسیدیم به خیابون رفتم طرف ماشین خودم. سیاوش گفت: «معلومه کدوم گوری می ری؟ ماشینم اونوره» وقتی رسیدیم دم ماشین گفتم: «پس من ماشینم رو چکار کنم؟» ابروهاشو داد بالا و سوتی زد و گفت: «اکه هی پسر، می دونی این ماشین چقدر قیمت داره؟»

نه، نظرم عوض شد، مهشیدش مال تو، ثروتش مال من، ولی کاش این مهشیدخانم می خواست قالی بافی یاد بگیره» لبخند زدم و گفتم: «پیشنهادت رو بهشون می گم، حالا سوار شو بریم» وقتی نشستیم توی ماشین پرسیدم: «کجا بریم؟» سیاوش

باهمون لحن گفت: «وا... بنده مدهوش هیبت حضرت عالی گشتمو عقل وزبان در کف ندارم، می کم مطمئنی سندش رو به نام خودت زده؟»

«توی داشبورت، می تونی بینی» از توی داشبورت سند ماشین و موبایل رو در آورد نگاه می کرد و گفت: «می گم مطمئنی پیرمردی آرزایم نداره؟» خیلی دلم می خواد دلیل این کارش رو بدونم، باورت نمی شه، ولی روز اولی که اونجا بودم تا آخر شب درگیر بودم که بمونم یا برگردم، آخرش مجبور شدم دل به دریا بزنم و اجازه بدم جواب این سوالها به مرور زمان پیدا بشه... به خاطر شرایط بد خانوادگی بی خیال همه چیز شدم» می گم نکنه دخترش عیب و نقصی داره می خواد به تو بندازدش، شاید نازا باشه.»

«آخه مگه دخترش ازدواج کرده که بدونه نازاست؟ دست بردار سیاوش.» «آره... آره... همین چیزیه که گفتم، شاید با یکی دوست شده، بعد خرابکاری کرده، حالا تورو بردن اونجا بندازن گردن تو و به زور بهت ببندنش، البته معامله بدی هم نیست، پدرزن به این الاغ پولی، می گم دختره...» حرفش رو قطع کردم و گفتم: «خجالت بکش سیا، چرت و پرت نگو، منم نمی دونم دلیل ای کارش چیه، مهم اینه که می دونم دلیل از موندن چیه. تو این بازی اون یه جورایی که ما نمی دونیم داره به اهداف خودش می رسه، منم به اهداف خودم، فکر کن یه آدم خیره»

«رفیق ساده، اگه می خواست این بذل و بخشش ها رو بکنه که الان وضعش این نبود؛ حتی ما هم با این همه پول نمی تونیم این جور زندگی کنیم و در راه خدا خرج کنیم.» «رفیق راه راه من؛ اون قدر بی دلیل پشت سر مردم حرف نزن، بی خیال شوبابا، خودمون رو عشق است. من فقط تا فردا عصر وقت دارم، به انضمام اینکه باید برم خونه تا وسایلم رو بردارم. تازه زری خانم هم هست» «حالا چه جور آدمایی

هستن؟» برات که گفتم، آدمن دیگه، چه جوری نداره، مثل بقیه پولدارا، اما سیاوش، خیلی دوست دارم بدونم دلیل این رفتارشون چیه؟ خیلی باهام صمیمی رفتار می کنن، به من احترام می دارن، نظرم بر اشون مهمه، بودونبودم بر اشون فرق می کنه، مثل یه آدم... چطور بگم... مثل یه آدم مهم باهام برخورد می کنن.» سیاوش با شنیدن این حرف مدتی سکوت کرد، سپس قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت: «راستش مانی، باید یه واقعیتی رو بهت بگم، راستش این من بودم که برای خان سالاری نامه نوشتم»

«جدی میگی؟ برای چی؟» بر اش نوشتم شخصی به نام مانی رها هست که ثروت و اموال خودش و خانوادش روی زمین مونده، از اش خواستم باهات طرح دوستی بریزه و اموالت رو از چنگت در بیاره و با من قسمت کنه... همین» «بی مزه لوس» دوباره گفت: «آخه قربون اون فهم نداشته ات، آخه چی داری که بر اشون مهم باشی؟ می گم چطوره بی خیال خان سالاری بشم و با تو تبانی کنم، ببین کافیه بتونی امضاشو جعل کنی و یه دسته چک از اش کش بری، ثروتش رو دو به یک می کشیم بالا چطوره؟» «بهتره لال شی تا برسیم خونه؟»

3

زری خانوم با دیدن من اون قدر خوشحال شده بود که کم مونده بود بغلم کنه، وقتی بهش گفتم برای مدتی طولانی جایی مشغول به کار شدم خیلی ناراحت شد اما سیاوش بهش قول داد در غیاب من بهش سر بزنه، کرایه خونه رو که دادم گفت: «تا موقعی که کاروبارت درست نشده ازت کرایه نمی گیرم، بعش که هنوز سرمایه نشده مادر؟»

«ان شالله قصد دارم از این به بعد کرایتون رو دو برابر کنم بلکه شما هم بتونید به لطف خدا سفر حج برید.اگه خدا بخواد کارم درست می شه،هم مشکلات خودم حل می شه وهم از شرمندگی این مدتی که به شما زحمت دادم در می آم»زری خانم گفت:«دعا می کنم هر جا هستی شاد و خوشحال باشی مادر»

«راستی زری خانم،فردا ناهارهمگی مهمون من هستید،آماده باشید که نزدیک ظهر می آم دنبالتون»

سیاوش گفت:«پولاتو بریز تو قلک آخرماه برو باهاش آدامس بادکنکی بخر،نمی خواد ولخرجی کنی.»زری خانم گفت:«چقدر سر به سر این بچه می ذاری شیطون!مظلوم گیر آوردی؟»«آی گفتین زری خانوم،البته بر وزن فاعلش.»با زری خانوم خداحفظی کردیم و رفتیم بیرون،به پیشنهادسیاوش رفتیم یه جایی و غذا خوردیم .بعدش رفتیم پارک ملت و گشتی زدیم،سیاوش پرسید:«مصرانه می خوام یه بار هم که شده این خان سالاری روببینم» «زوده»،«نترس بابا،خسیس کاری به پیشنهاد مهندسید خانوم شما ندارم.»،«چقدر حرف می زنی»،«راست می گی...میگم چگونه بریم بستنی بخوریم.»

«پس اینو بگو»ازپارک بیرون رفتیم تا اون ور خیابون بستنی بخوریم.به قول سیاوش دو تا بستنی قیفی برجی گرفتیم که من همیشه کوفتم می شد از بس مراقب بودم نریزه.بارون پاییزی گرفته بود،به خواست ساوش دوباره برگشتیم پارک تا بستنی هامون رو بخوریم،مثل هر پنجشنبه شلوغ بود،سیاوش همیشه سر خوردن بستنی مسخره بازیش گل می کرد انگشت انگشت می خورد.»حال آدم رو به هم می زنی سیاوش»

«خیلی هم دلت بخواد.» تکه ای از بستنی آب شد و ریخت روی دستم. انگشتم رو سریع لیس زدم و تا خواستم از جیب کتم دستمال در بیارم باصحنه غیر منتظره ای رو به رو شدم. مهشید به همراه پسر و دختری داشتن با سرعت به ما نزدیک می شدن؛ خیلی دستپاچه شدم، خیلی ضایع بود. سریع دستم رو پاک کردم اما وقت چندانی نداشتم. وقتی نزدیک شدن باذوقی کودکانه خندید و گفت: «وای استاد! چه تصادفی»، «سلام، شبتون به خیر»

مهشید رو به همراهانش کرد و گفت: «بچه ها ایشون استاد رها هستن.» و رو به من گفت: «استاد این خانوم نوشین دوست من و این آقا برادرشون نیما هستن»، «خیلی خوشبختم، عذر می خوام که دستام کثیفه.» مهشید با همون شوق و خنده گفت: «شما هم مثل من دوست دارید تو سرما بستنی بخورید؟»

«البته من خیلی مایل نیستم، ولی دوستم به این کار علاقه داره» سیاوش رو معرفی کردم. من که حال خودم رو نمی فهمیدم، نمی دونستم خوشحالم یا ناراحت. مهشید بارونی چرم مشکی پوشیده بود با کیف و چکمه ای از همون جنس و شلوار جین و شال طوسی، مثل همیشه کمی هم آرایش داشت، اما نه زننده، باخنده گفت: «متأسفم باعث شدم بستنی تون رو نیمه کاره دور بندازید» خواهش می کنم، اشکالی نداره» نوشین پوست و مویی روشن داشت که البته برادرش هم همون طور بود، هر دو چشمان آبی روشن داشتن. نوشین گفت: «خیلی مشتاق دیدارتون بودم استاد و خیلی خوشحالم امشب این سعادت رو پیدا کردم» من که از هر ده تا جمله یکیش رو متوجه می شدم آخه این دختر این جا چی کار می کرد؟ این وقت شب! به زحمت چند تا کلمه کنار هم گذاشتم و از نوشین تشکر کردم، بازم با دیدن مهشید دلم لرزید، تصور کردم

همه دارن صدای تپش قلبم رو می شنون. برای همین به سیاوش اشاره کردم و سریع ازشون خداحافظی کردیم و رفتیم.

سیاوش گفت: «بابا خدا به دادت برسه، این دختره انگار یه چیزیش می شد، باور کن اگه نمی گفتمی بیست و دو سال داره فکر می کردم شونزده هفده سال داره، عین دختر بچه های شروشیطون می مونه. خوش به حالش با این روحیه اش.» فکرم مشغول بود و هیچ جوابی ندادم شب رفتیم خونه من و اونجا خوابیدیم. فردا ساعت یازده و نیم بود که از خواب بیدار شدم، بساط صبحانه مختصری آماده کردم و سیاوش رو بیدار کردم. سر صبحانه سیاوش گفت: «ولی خدا صبرت بده، می خوام قرار داد و فسخ کنی و بی خیالش بشی؟»

«بی خیال چی بشم؟» «تو از دیشب تا حالا چه مرگت شده؟ تو هپروتی؟»، «نمی دونم فکر کنم سرما خوردم.» سیاوش سکوت کرد سپس گفت: «بین مانی، اگه نمی تونی با کارت کنار بیای من و پدرم هنوز سر حرفمون هستیم. اگه خسارتی هم داره من می دم تا بعد با هم حساب کنیم، بیا و بیا و بی در دسر پیش خودمون کار کن، خودم نوکرتم، تا دیر نشده بیا و قضیه رو همین جا تموم کن.»

با مهربونی نگاش کردم، بنده خدا نمی دونست توی دل من چه خبره؛ فکر می کرد با کارم مشکل دارم، لبخند زدم و گفتم: «قربون مرامت، باشه، اگه دیدم نمی تونم کنار پیام، پیام پیشت.» دستش رو دراز کرد و گفت: «قول مردونه می دی؟» دستش رو فشار دادم و گفتم: «قول مردونه»

زری خانوم رو با خودمون بردیم در خونه سیاوش اینا، اونجا هم مادر سیاوش رو سوار کردیم و رفتیم ناهار بخوریم، خانوم فروزش از دیدنم خوشحال شد و گفت: با وجود اینکه با کسی قرار داشته، ولی به خاطر من قرارش رو به هم زده، بی حوصله

بودم، ولی سعی مب کردم خودم رو همراه نشون بدم. نزدیک ساعت هفت شب برگشتم؛ بوق زدم، کمی بعد الماس خان دروبرام باز کرد، وقتی وارد حیاط شدم متوجه مهشید شدم که از پنجره اتاقش بیرون رو نگاه می کرد. وقتی نگاش کردم بالبخند برام دست تکون داد و سریع از مقابل پنجره دور شد. از در ساختمون که رفتم داخل دیدم مهشید با سرعت از پله ها پایین می آد. او مد نزدیکم وبا خوشحالی گفت: «سلام استاد، نکی دونید چقدر جاتون خالی بود، خیلی خوش اومدید.»

- سلام، ممنون.

گلین خانوم جلو اومد و سلام و احوالپرسی کرد. به اتاقم رفتم. عصبی بودم. نمی دونم شاید توقع استقبال دیگه ای داشتم. خدایا چرا باید این طور باشه؟ چرا این جور شدم؟ این دیگه چه کوفتی بود که دچارش شده بودم؟ نه نباید به خودم اجازه هر فکر خامی رو می دادم. تا همین جا هم خیلی پیش رفته بودم و باید فراموش می کردم. با کمال تعجب دیدم در اتاقم یک سیستم کامل کامپیوتر و لوازم صوتی و تصویری گذاشتند. متوجه شدم صاحبخونه در نبودم به فکر آسایش منه، اما چرا؟ چرا تا این حد؟ رفتم سراغ ویولنم و کمی ساز زدم. بعد هم تلویزیون را روشن کردم و به تماشا نشستم. کمی با خودم کلنجار رفتم و در آخر به افکار غلط خودم لبخند تلخی زدم. هنگامی که گلین خانوم برای شام صدام کرد به خودم قبولوندم که باید پسر سر به راهی باشی تا مشکلی برام به وجود نیاد.

سر میز شام با خان سالاری سلام و احوالپرسی کردم. او هم گفت در ظرف همین یک روز جای من رو خالی دیده و به من عادت کرده. آخه توی این مدت کم؟! از رفتارشون سر در نمی آوردم. این همه ابراز علاقه برای چی بود؟ مدام ترسم از این

بود که نکنه تمام اینا بازی باشه و منم بازیچه؟ اگه این طور باشه اون وقت تکلیف من چیه؟ بعد از شام به اتاق پذیرایی رفتیم و گلین خانوم برامون میوه و تنقلات آورد. همه سرگرم تماشای فیلمی بودیم که از تلویزیون پخش می شد. خان سالاری دوست داشت هنگام تماشای فیلم چراغ ها رو خاموش کنن. من روی مبل مجاور خان سالاری نشسته بودم و مهشید با فاصله سه مابا از من سه رخ نشسته بود. گلین خانوم و الماس خان هم سمت دیگه خان سالاری با فاصله قرار گرفته بودن. از این رفتار صاحبخونه خوشم می اومد. اون به کارکنای خودش به چشم حقارت نگاه نمی کرد و در همه امور زندگی و روزمره اونا رو با خودش همراه می کرد. مشغول پوست کندن پرتقال بودم و خواستم از جا بلند شم تا از روی میز دستمال برداشتم که نگاهم به مهشید افتاد. داشت به من نگاه می کرد. وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی کرد سریع روش رو به سمت تلویزیون چرخوند. برایم سوال شد. نه نگاه کردنش، بلکه طرز نگاهش. همون لحظه متوجه شدم نگاه همیشه نیست که به قول سیاوش مثل دختر بچه های شر و شیطون به من خیره می شد. خدایا خودت کمک کن دچار اشتباه نشم. دستمال رو برداشتم و نشستم سر جام اما دیگه حواسم به هیچ چیز نبود. دو چشم مشکی رنگ تو ذهنم بود که در اثر انعکاس تصویر تلویزیون برق می زد. اون قدر حواسم پرت شد که تا خواستم پرتقال رو ببرم انگشتم رو باهاش بریدم. خیلی ناجور برید و چند قطره خون چکید روی شلوارم. مهشید متوجه شد و با صدای بلند گفت:

- وای چی کار کردین؟

سریع از جاش پرید و از اتاق بیرون رفت.

گلین خانوم متوجه شد و رفت دنبال مهشید. مهشید که برگشت چراغارو روشن کرد و با چسب و باند کوچیکی که دستش بود اومد طرف من و بدون اینکه حرفی بزنه دستم رو گرفت و با نگرانی گفت:

- اینکه خیلی بدجور بریده! حواستون کجاست؟

راست می گفت، حواسم نبود چون همه حواسم به رفتار و گفتارش بود، طوری که بریدگی دستم فراموشم شده بود.

خان سالاری نگاهی انداخت و گفت:

- حق با مهشیده، به نظر منم باید بخیه زده بشه.

محکم دستمال رو روش فشار دادم و گفتم:

- نه طوری نشده، فقط یه بریدگیه سطحیه.

مهشید با تحکم گفت:

- کجاش سطحیه؟! بلند شید بریم درمانگاه.

خان سالاری گفت:

- تماس بگیر دکتر اخوان بیاد.

مهشید با کلافگی گفت:

- تا دکتر برسه کلی طول می کشه. ما می ریم اونجا.

- اتفاقی نیفتاده. چیز مهمی نیست... نمی خواد خودتون رو ناراحت کنید.

خان سالاری گفت:

- بلند شو استاد، همراه مهشید برو پیش دکتر اخوان. خونریزی دستت زیاده.

چهار پنج تا دستمال دورش پیچیده بودم و فشار می دادم اما فایده نداشت. به اصرار همراه مهشید رفتم. بین راه ساکت بود و فقط هر از گاهی به دستم نگاه می کرد و پاشو بیشتر روی پدال گاز می فشرد. با شوخی گفتم:

- قصد خودکشی که نداریم؟ داریم؟

نگاهی کرد و گفت:

- منظورتون چیه؟

- متوجه نیستی چقدر تند می ری؟

به رو به رو نگاه کرد و با خونسردی گفت:

- نگران نباشید اگه بلایی سرتون اومد هر تاوانی پس می دم.

این دختر انگار دو شخصیت داشت. نه به اون دختر بچه پر شر و شور نه به این دختر خودرای و مستقل که به زور من رو با خودش همراه کرد. چیزی نتونستم بگم و سکوت کردم. بیست دقیقه بعد رسیدیم منزل دکتر اخوان که پزشک خانوادگی شون بود. مردی با شخصیت و فهیم، هم سن و سال آقای خان سالاری. انگشت سبابه ام سه بخیه خورد. به قول دکتر خدا رحم کرده بود که عرضی و از بند نبریده بود و گرنه خیلی مصیبت داشت. گفت که باید روزی دوبار پانسمانش عوض بشه و سر ده روز پیام پیشش تا بخیه شو بکشه. پرسید درد دارم که گفتم کمی.

با لبخند گفت:

- آدم صبوری هستید اما من به شما کاری ندارم، چون می دونم چقدر دردش

زیاده. مسکن بهتون تزریق می کنم و براتون قرص هم می نویسم تا بخورید.

مهشید بین راه کنار خیابون پارک کرد و گفت:

- ممکنه چند لحظه منتظر بمونید؟

- اگه چیزی احتیاج داری من برم بگیرم.

- نه متشکرم، الان بر می گردم.

رفت و زود با دو لیوان شیرموز برگشت. جالب بود که دوباره همون مهشید پر شر و شور شده بود. لبخند زنان نشست توی ماشین. در حالی که لیوان رو دستم می داد گفت:

- دیگه درد ندارید؟

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم. گفتم:

- نه ممنون فقط احساس می کنم کمی منگ شدم.

- تاثیر داروست که بهتون تزریق شده.

- می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

مهشید گفت:

- خواهش می کنم استاد.

- برام جالب بود که چرا اون قدر ترسیدی؟!

با دستپاچگی سعی کرد جواب بده. گفت:

- آخه من از خون می ترسم.

به چهره اش نگاه کردم و فهموندم که توجیه نشدم. شاید متوجه شد چون به رو

به رو نگاه کرد و تا رسیدن به خونه دیگه هیچی نگفت.

گلین خانوم و خان سالاری منتظرمون بودن. وقتی رسیدیم حالم رو پرسیدن و

منم چون خواب آلود بودم با یک عذرخواهی به اتاقم رفتم و با همون لباسا روی

تخت دراز کشیدم.

صبح وقتی چشم باز کردم آفتاب تا نیمه اتاق رو روشن کرده بود. ساعت رو از روی میز کنار تخت برداشتم و دیدم ده و نیمه. با عجله بلند شدم. از موقع صبحانه گذشته بود. پس چرا بیدارم نکرده بودن؟ با سرعت لباس پوشیدم. حواسم به دستم نبود. انگشتم گیر کرد به دکمه شلوارم و آه از نهادم بلند شد. تازه یاد جریان دیشب افتادم. اهمیتی به درد انگشتم ندادم و از اتاق بیرون رفتم. پایین کسی نبود برای همین رفتم سمت آشپزخونه و گلین خانوم رو صدا کردم. از آشپزخانه بیرون اومد و با خوشرویی سلام و صبح به خیر گفت.

- چرا سر ساعت صدام نکردین؟

- آقا که صبح طود برای کاری از خونه بیرون رفتن. مهشید خانوم هم بیدار شدن و صبحانه خوردن و رفتن سراغ کارشون، اجازه هم ندادن شما رو صدا کنم. گفتن بهتره بیشتر استراحت کنید.

- ممنون. عذر می خوام که باعث دردسر همه شدم.

گلین خانوم گفت:

- این حرف رو نزنید. شما برای همه اهل این خونه عزیزید.

- شما هم برای من عزیزید.

لبخند مادرانه ای زد و گفت:

- تشریف ببرید داخل اتاق تا براتون صبحانه بیارم. کلی سفارشتون رو کردن.

- کی؟

- هم آقا و هم مهشید خانوم. صبحانه تون رو که میل کردید خانوم دستور دادن

صداشون کنم تا پانسمان دستتون رو عوض کنن.

- احتیاجی نیست. خودم عوض می کنم.

- نه استاد، ببخشید. به من دستور دادن من هم ملزم به رعایت هستم.

چیزی نگفتم. رفتم توی اتاق و تلویزیون رو روشن کردم و مشغول تماشا شدم. البته برای وقت گذرونی. فکرم جای دیگه ای بوود. از رفتار مهشید سر در نمی آوردم. برای چی این همه به من توجه داشت؟ نکنه اونم مثل من شده باشه؟ آه نه، مگه من چه جوری شدم؟ هیچ دوست ندارم آینده و موقعیتم رو فدای یه مشت حرف و افکار بی پایه کنم. بعد از خوردن صبحانه گلین خانوم اومد و گفت:

- همین جا منتظر خانوم می مونی یا میری به اتاقون؟

- خانوم کجاست؟

- توی حیاط مشغول نقاشی کشیدن هستند.

- اجازه بدید من سری به حیاط بزنم و بادی به سرم بخوره.

سینی صبحانه رو برداشت و با لبخند گفت:

- هرطور مایلید.

و رفت. رفتم توی حیاط. هوا ابری و گرفته بود اما هنوز از بارون خبری نبود. رو به روی در ساختمون که کسی نبود اما وقتی رفتم پشت ساختمون الماس خان رو دیدم که مشغول رسیدگی به درخت ها و گل ها بود. مهشید هم سرگرم نقاشی کشیدن بود. قدم زنان روی سنگ های کف حیاط راه افتادم و رفتم طرفش. از صدای پام متوجه حضورم شد و سریع از روی صندلی بلند شد و منتظر موند تا بهش برسم. الماس خان هم ایستاد و باهام سلام و احوالپرسی کرد و حالم رو پرسید.

گفتم:

- خدا رو بد نیستم. ببخشید شب همه تون رو خراب کردم.

لبخندی زد و گفت:

- شما کسالتی نداشته باشید برای ما بسه جناب استاد.

- خیلی مخلصیم الماس خان، سر یه فرصت مناسب می خوام ازتون راجع به پرورش گل و گیاه چیزهایی یاد بگیرم. اشکالی نداره؟
الماس خان گفت:

- نه خیر جناب استاد، باعث افتخاره کاری ازم بریاد براتون انجام بدم.

از اون شبی که توی حیاط باهام برخورد کرده بود مهربون تر شده بود و هر از گاهی که من رو می دید باهام از پادردش و از عشقی که به پرورش گل و درخت داره می گفت.

مehشید جلو آمد و گفت:

- سلام استاد. صبح به خیر. حالتون بهتره؟ انگشتتون درد نداره؟

- سلام، ظهرتون بخیر. ممنون، دردش ساکت شده ولی داشتم مثل چی دروغ می گفتم. چون تا بازوم درد می کرد.

- چی داری می کشی؟ می تونم ببینم؟

مehشید گفت:

- البته، خواهش می کنم.

منظره ای از حیاط کشیده بود و الماس خان که داشت درختارو آبیاری می کرد. خیلی قشنگ و طبیعی بود.

- ایمان آوردم که نقاشی ات خیلی بهتر از ساز زدنته.

خندید و به نقاشی خیره شد و گفت:

- اچه من هنوز مثل شما به چیزی عشق نمی ورزم که بتونم با روح ساز بزنم.

حرفش رو نشنیده گرفتم و چیزی نگفتم. وقتی دید ساکتم نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- بهتره بریم داخل تا پانسمانتون رو عوض کنم.

- ممنون به اندازه کافی دیشب اذیت کردم. خودم انجامش می دم.

با همون شیطنت کودکانه خندید و گفت:

- استاد خواهش می کنم تعارف نکنید. من آدم تعارفی ای نیستم. به همین خاطر

ممکنه یه وقت خدای نکرده این تعارفات به ضررتون تموم بشه.

وسایلش رو برداشت و به سمت ساختمون حرکت کرد. منم دنبالش رفتم. مقابل

در ایستاد تا بهش برسم. وقتی رسیدم تعارف کرد که من اول برم داخل. گفتم:

- نه خیر، بفرمایید.

بازم با لبخند گفت:

- امکان نداره استاد. هرچی باشه من شاگرد شما هستم.

- ولی حق تقدم همیشه با خانوماست.

- این فقط یه تعارف عرفیه. حالا خواهش می کنم بفرمایید.

دیگه حرفی نزدم و رفتم داخل. رفتم به اتاق و یه موسیقی سنتی گذاشتم و

نشستم و سرم رو تکیه دادم به مبل. بعد از ده بیست دقیقه در زدن. مهشید بود که

با وسایل پانسمان وارد اتاق شد. وقتی باند انگشتم رو آروم باز کرد زخم خونریزی

کرده بود. متوجه شدم به خاطر تماس با دکمه لباسم بوده. آروم باند رو از روی

انگشتم برداشت و با بتادین شستشو داد. از قیافه اش معلوم بود که چندشش شده.

سرش پایین بود و کارش رو انجام می داد. وقت رو غنیمت شمردم و ازش پرسیدم:

- من هنوز موفق به دیدن خانوم خان سالاری نشدم.

لحظه ای مکث کرد اما دوباره به کارش ادامه داد و گفت:

- چون چند سال پیش فوت شدن و عمرشون رو دادن به شما.

- متاسفم. تصور می کردم شاید مسافرت هستن. خدا رحمتشون کنه.

زیر لبی گفت:

- ممنون.

مدتی که به سکوت گذشت گفت:

- منم می تونم یه سوال بپرسم؟

- البته؟

- شما همیشه پارک می رید؟

- همیشه که نه اما هر وقت فرصت می کنیم با سیاوش می ریم. اما تنها نه.

- منظورتون از سیاوش خان همون آقاییه که همراهتون بودن؟

- بله درسته.

- ایشونم مثل شما موسیقی دانه؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- موسیقی دان! شاید در حد حرفه ای بتونم بزنم ولی کو تا موسیقی دان.

کارش که تموم شد با لحنی همچون کودکان پر شر و شور گفت:

- خب استاد اجازه مرخصی می دید؟

- زحمت کشیدی، ممنون.

شونه هاش رو بالا انداخت و با لبخند گفت:

- کاری نکردمو

و از اتاق خارج شد. رفتار و گفتارش گاهی کودکانه بود، گاهی مناسب سن و سالش. گاهی می خندید و گاهی تو فکر می رفت. گاهی احتیاج به حامی داشت و گاهی حامی می شد. دستم خیلی درد می کرد. روی تخت دراز کشیدم و بازم به موسیقی گوش دادم. صدای پیانو شنیدم. متوجه شدم مهشید بالاست و در اتاق مجاور مشغول تمرینه. موسیقی رو قطع کردم و مدتی به صدای ساز او گوش دادم. تجربه اش در نواختن پیانو خیلی زیاد بود. در ویولن هم پیشرفت زیادی کرده بود. از جا بلند شدم و به اتاق موسیقی رفتم و روی یه صندلی پشت سرش نشستم. مدتی گذشت که یهو از جا پرید. وقتی منو دید گفت:

- وای استاد شما هم شنیدید؟

- چی رو؟

دو کف دستش رو به هم کوبید و با شادی گفت:

- تونستم خودم یه قطعه رو بسازم، گوش دادید.

در دل تحسینش کردم ولی فقط به لبخندی اکتفا کردم و گفتم:

- می تونم بگم تو نابغه ای.

- استاد یک بار دیگه براتون بزنم؟ آره استاد، بزنم؟

- آره بزن اما با ویولن.

سپس با ویولن شروع به خواندن کرد. منم با پیانو همراهیش کردم. وقتی تموم شد عین بچه ها ذوق کرد و خندید. منم انگار محو تماشای یه شاهکار بی نظیر بودم تمام حرکاتش رو به ذهنم می سپردم. همون موقع موبایلم زنگ زد.

- بله!

سیاوش بود. گفت:

– سلام استاد، احوالات شریف؟ با شاگردتون خوش می گذره؟ ببینم تو راهی ندارید؟

نمی تونستم در حضور مهشید جوابش رو بدم به خاطر همین فقط به سلام و احوالپرسی اکتفا کردم و بیشتر شنونده شدم. خندید و گفت:

– خوشم می آد خرتو وقتی گرفتم که نمی تونی جواب بدی. مهشید خانومتون اونجا تشریف دارن؟

– بله، چه خبر؟

– هیچی مگه من مثل تو فضولم! فقط زنگ زدم بهت بگم مامان و زری خانوم تصمیم دارن برن مشهد. راستش چند روز پیش زری خانوم رفته بود خرید که توی راه اقدس خانوم رو می بینه که داشته از سر کوچه می پیچیده، بعدش زری خانوم باهاش سلام علیک کرده و پرسیده چه خبر، کجا می ری گفته هیچی قراره با کاروان برم مشهد خیلی خوش می گذره.

– اقدس خانوم دیگه کیه؟

– اقدس خانوم خواهر افسر خانوم، همسایه سرکوچه ایه زری خانوم که با هم رفت و آمد داشتن. خلاصه اصرار اصرار به زری خانوم که تو هم بیا بریم. زری خانوم اولش قبول نمی کنه ولی اقدس خانوم بهش می گه پابوس آقا رفتن بخت آدم رو باز می کنه و خلاصه از مزایای زیارت می گه. اون قدر می گه که خدا می دونه. می گه دختر خواهر شوهرش نازا بوده و همش با شوهر اختلاف داشتن، بعد اقدس خانوم دو سه بار که رفته زیارت نذر کرده و از آقا خواسته دختر خواهر شوهرش رو شفا بده و بچه دار بشه. چند روز قبل هم فهمیدن که دختر خواهر شوهرش دو ماهششه. خلاصه خیلی خوشحال شدن. زری خانوم می گه چون دلم گرفته اسم من

رو هم بنویس با هم بیم، بعدش زری خانوم می ره خونش و زنگ می زنه به مامان من و ماجرای اقدس خانوم، خواهر افسرخانوم رو که دختر خواهرشوهرش بچه دار نمی شده و اختلاف داشتن و بعدش شفا گرفته و بچه دار شده رو به مامانم می گه و خلاصه احساسات مامانم رو تحریک می کنه. مامان منم پشت تلفن شروع می کنه به گریه کردن و از پدرم می خواد اجازه بده همراه زری خانوم بشه که می خواسته با خواهر افسرخانوم بره مهشید. پدرم قبول می کنه و اقدس خانوم خواهر افسرخانوم یادته که، همسایه سر کوچه ایه زری خانوم که با هم آشنا بودن و رفت و آمد داشتن اسم مامان منو جزو مسافرا می نویسه و حالا قراره هر سه با هم برن پابوس. حالا دیدی خبری نبود؟ فکر کردی منم مثل تو خاله زنکم؟ بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخیش، راحت شدم.

- نه، فقط کاشکی اسم تو رو هم می نوشتن می بردنت می بستند به ضریح آقا بلکه تو رو هم شفا بده.

- من همین طوری شفا گرفته هستم. فکر کردی این فرآیند پیشروی شکمی که دارم واسه چیه؟ خدا ذیلت کنه که اغافلم کردی و یه توله تو دامنم گذاشتی جز جیگر زده.

از حفاش خنده ام گرفته بود اما جلو مهشید نه می تونستم حرف بزنم و نه بخندم. آروم گفتم:

- مگه کار و زندگی نداری که مزاحم می شی؟

- راستگی مزاحم شدم؟ تحفه، زنگ زدم بگم ماهرخ خانوم زنگ زده به زری خانوم و سراغت رو گرفته. زری خانوم چون نمی دونسته چی بگه زنگ زده به من

حالا منم زنگ زدم بهت خبر بدم. تو هم یه زنگ بزن ببین ماهرخ خانوم چی کار داشته که زنگ زده به زری خانوم که زری خانوم زنگ زده به من و منم زنگ زدم به تو که تو زنگ بزنی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- بس کن.

- باشه... ببین چیزه...

- چیه؟

- می گم اگه کاری داشتن که وقت نداشتی انجام بدی به من بگو براشون انجام بدم.

- چشم. حالا کجا بود؟

- کی کجا بود؟

- ماهرخ رو می گم پروفیسور!

- خونه همسایه بغلی... خب خونه بود دیگه صفر کیلومتر.

- خیلی خب، خداحافظ.

- ببین، به من زنگ بزن باشه؟

- باشه خداحافظ.

مهمشید کنار دیوار ایستاده بود و حواسش به من بود. بازم تا نگاهش کردم نگاهش رو ازم گرفت و بیرون رو نگاه کرد.

- ببخشید.

مهمشید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

سایت مهد رمان

- نه، خواهرم ماهرخ پیغام داده باهاش تماس بگیرم.

به طرفم برگشت. برقی توی چشاش درخشید و گفت:

- پس ماهرخ خانومی که می فرمودید خواهرتون هستن!؟

- بله همون طور که گفتم از من کوچیک تره و سال اول رشته کامپیوتره.

- خیلی دوستش دارین؟

با لبخند گفتم:

- خیلی.

- خوبه آدم تکیه گاهی مثل برادر تو زندگیش داشته باشه.

نمی دونم چرا از دهنم در رفت و گفتم:

- خب شما هم فکر کن من برادرتم.

احساس کردم با پوزخند داره نگام می کنه. وقتی این جوری دیدمش سریع گفتم:

- البته برادر خونده زیاد دارید که من افتخار آشنایی باهاشون رو داشتم.

نگاه تندی به من انداخت و خواست چیزی بگه ولی حرفش رو خورد و با

عذرخواهی از اتاق بیرون رفت.

سر ناهار خان سالاری هم بود. ازم پرسید:

- دستت چطوره استاد؟

- ممنونم بهتره.

- مهشید خیلی نگران بود و تا صبح چند بار بهتون سر زد.

من که ماتم برد و مهشید لقمه غذا تو گلویش گیر کرد. چند سرفه کرد و کمی

آب خورد. خان سالاری لبخند معنی داری زد و گفت:

- به کم آروم تر دخترم، چرا عجله داری؟

مهشید بدون حرف از سر میز بلند شد و گفت:

- عذر می خوام من به تماس مهم دارم.

- حالا چرا سر غذا؟!

- چون دیگه اشتها ندارم. با اجازه.

و رفت بالا.

نگاه متعجب آقای خان سالاری دنبالش بود. سپس سرگرم خوردن غذا شد. بعد از نهار هم مثل همیشه رفت توی اتاق و به تماشای تلویزیون و اخبار نشست. منم رفتم پیشش. مشغول پیپ کشیدن بود که رو به من کرد و گفت:

- استاد این چند روز رو نمی تونید به آموزش پردازید؟

- البته پیانو و یکی دو ساز دیگه خیلی مشکلی برام به وجود نمی آره.

نمی دونم چرا حس بدی به من دست داد و سریع گفتم:

- البته بابت این چند روز هیچ انتظاری ندارم.

خندید و گفت:

- حالا دیگه مطمئن شدم شما هیچ جور به من اعتماد ندارید. منظورم این نبود شما رو متوجه مسائل حاشیه ای بکنم. قصد یه مسافرت کوتاه داشتم، می خواستم بدونم شما هم مایلی همراهمون بیاید؟ به نظر من این چند روز فرصت مناسبیه!

- در جوار شما بودن برای من باعث افتخاره، اما دوست ندارم مزاحمتون بشم. اگه

ناراحت نشید دعوتتون رو رد کنم.

با شوخی گفت:

- و اگر ناراحت بشم چطور؟

منم خندیدم و گفتم:

- پس می پذیرم.

خندید و گفت:

- نه استاد شوخی کردم، اما خیلی دوست دارم باهامون همراه بشی، البته اگر با طیب خاطر بپذیرید.

لحظه ای سکوت کردم. متوجه شدم منتظر جوابه. پرسیدم:

- مقصد کجاست؟

- جایی که ازش خاطره دارم. خطه رویایی شمال.

- در این فصل بارندگی زیاد نیست؟

- من عاشق همینش هستم.

- این روحیه قابل تحسینه، در ضمن من توانایی رد کردن پیشنهاد شما و بعدش

گذشتن از این سرزمین جادویی رو ندارم.

- حاضرم باهات مسابقه دوچرخه سواری بدم. می بینی کی می بره.

- من کوچیک شما هستم.

- دیگه این حرف رو نزن استاد. من تو رو به اندازه مهشید دوست دارم.

از تعجب می خواستم شاخ دربیارم. یعنی چی؟ چرا اینا این جور هستن؟ گاهی

گرم و صمیمی، گاهی باادب و احترام! اما تنها وجه اشتراکش این بود که در هر دو

حالت نسبت به من محبت داشتن. محبتی عمیق و باور نکردنی. آخ که کاشکی

دلیلش رو می فهمیدم. تو چشماشون ریا و چاپلوسی دیده نمی شد.

تو افکارم غرق بودم که مهشید از پله ها پایین اومد. رفت و نشست روی مبل و

لحظه ای بعد با صدای آمرانه پرسید:

- با خواهرتون تماس گرفتید استاد؟

- نه خیر، وقتی رفتم به اتاقم تماس می گیرم.

- سلام منم برسونید.

- متشکر.

خان سالاری به چهره ام خیره شد و در حالی که چشماش رو کمی تنگ کرده بود و نشون می داد که تو فکره آروم گفت:

- چه دنیای کوچیکی.

با ورود گلین خانوم به اتاق همگی تمرکز خودمون رو به دست آوردیم. خان سالاری رو به مهشید گفت:

- قراره خیلی زود به شمال بریم اما این بار استاد هم افتخار می دن و همراه ما تشریف می آرن.

مهشید لبخندی تصنعی زد و گفت:

- این خیلی خوبه، تصور می کنم اونجا قوه یادگیریم بیشتر می شه. کی قراره بریم؟

- شاید دو روز دیگه... فکر کنم سه شنبه.

مهشید گفت:

- خوبه، من می تونم به جشن تولد دوستم برسم. این جوری دلخور نمی شن. راستی استاد دوستای من شما رو هم دعوت کردن. شماره همراهتون رو خواستن تا خودشون دعوتتون کنن ولی گفتم از طرفشون دعوتتون می کنم.

- دوست؟ من می شناسم؟

نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت که سعی در پنهان کردنش داشت و گفت:

- البته، یکی از برادر خونده ها.

متوجه منظور و طعنه اش شدم و نگاهش کردم. با همون حالت پرسید:

- تشریف می آرید؟

- تصور نمی کنم. من از جاهای شلوغ دوری می کنم.

- برادر خونده دیگه کیه دخترم؟

- هیچی بابا جان، یه چیزی گفتم.

دوباره رو به من کرد و گفت:

- حیف شد. اگر تشریف می آوردید همه خوشحال می شدن. مصرانه و بی صبرانه

مشتاق دیدارتون هستن.

- افتخار آشنایی باهاشون رو داشتم. فراموش که نکردی؟

در حالی که با تمسخر لبخند می زد گفت:

- منظورم بقیه برادر خونده ها بود.

- عزیزم اگر تمایل ندارن در معذور قرارشون نده.

نگاهمون تلاقی کرد. در نگاه او تحقیر و تمسخر، در نگاه من عصبانیت و

سرزنش. وقتی از جا بلند شد که به اتاق ورزش بره گفتم:

- فکر کنم زیادم بد نیست افتخار آشنایی با همشون رو داشته باشم. سعی می

کنم پیام.

کنار در بود. لبخند شیطنت آمیزی زد و با اون نگاه پرحرارتش نگام کرد و گفت:

- لطف می کنید، افتخار می دید.

و رفت توی اتاق. ترسیدم خان سالاری متوجه این لحن صحبت شد. اما

خوشبختانه وقتی نگاهش کردم سرگرم مطالعه روزنامه بود. از جا بلند شدم و با یه

عذرخواهی از او رفتم بالا به اتاقم. هنوز نرفته بودم داخل پشیمون شدم و برگشتم و رفتم به اتاق موسیقی. وقتی ساعتی پیانو زدم برگشتم به اتاقم تا با خونه تماس بگیرم. مادرم گوشی رو برداشت.

- بفرمایید.

- سلام مامان، چطوری؟

مامان با خوشحالی گفت:

- سلام مادرجون، خوبم. تو چطوری؟

- منم خوبم، ممنون.

- چه عجب پسر بی معرفت! می دونی چند روزه ازت خبر ندارم؟

- حق با شماست. مدتی در یک شرکت موسیقی مشغول کار شدم. یه همین خاطر وقت نکردم باهاتون تماس بگیرم.

- جدی می گی؟ خب این خیلی خوبهف خیلی ارزش داره که زود تونستی کار پیدا

کنی. فکر نمی کردم به این زودی موفق بشی. نه، ایمان پیدا کردم پسر دیگه مرد شده. حالا کارت خوبه؟ راضی هستی؟

- برای شروع بد نیست. همینم فکر نمی کردم جور بشه. در ضمن من نمی

دونستم هنوز مرد نشدم.

خندید و گفت:

- دل نازکم که شدی پسر دردونه من!

خندیدم و گفتم:

- شوخی کردم مامان عزیزم. بابا چطوره؟ چی کار می کنه؟

- شکر خدا حالش بهتره. با پول ماشین قرار شده با دایی ات با هم کار کنن. ان شاءالله که این دفعه دیگه درست می شه. توکل به خدا.
- راستی مامان، کمی پول به حسابتون واریز کردم برید بگیریید.
- چرا مادر؟ خودت اول راهی. پس فردا ازدواج و هزار خرج و مخارج داری. برای خودت پس انداز کن مامان.
- این حرفا چیه؟ مگه داری با غریبه حرف می زنی؟ نگران من نباشید حقوقم بد نیست. ماهرخ چطوره؟ کجاست؟
- همین جاست. الان گوشی رو بهش می دم. اینجایی که هستی تلفن نداره؟
- چرا داره اما این نگهبانش کمی سر به هواست و هیچ وقت نمی گه کی تلفن کرده و کی نکرده. من خودم هرازگاهی باهاتون تماس می گیرم. اگر هم کار ضروری داشتید پیش زری خانوم یا سیاوش پیغام بذارید.
- خیلی خب، با من کاری نداری؟
- نه شما چیزی احتیاج ندارید؟
- نه قربونت برم، مراقب خودت باش... خداحافظ.
- خدانگهدار.
- ماهرخ گوشی را گرفت و گفت:
- سلام داداشی.
- سلام خواهر کوچولوی خودم. حالت چطوره؟
- خوبم. تو چطوری؟ معلوم هست کجایی؟ چندبار تماس گرفتیم تا آخرش سیاوش گفت بهت پیغام می ده.
- خب برای تو که بد نشد.

-!! مانی اذیت نکن.

- خیلی خب بگو چه خبر؟

- هیچی، دلم تنگ شده بود می خواستم حالت رو پیرسم.

- مرسی از لطف. خب پس کاری نداری؟

- نه، فقط تند تند زنگ بزن.

- باشه خواهر کوچولو. خدانگهدار.

- خداحافظ، مراقب خودت باش.

دلم هواشون رو کرده بود ولی چاره ای نبود. رفتم کنار پنجره و در رو باز کردم و هوای تازه رو به جای هوای دم کرده اتاق وارد ریه هام کردم. الماس خان و خان سالاری رو دیدم که هر کدوم به کاری مشغول بودن. یکی مشغول آبیاری درخت ها و دیگری قدم می زد و از هوای تازه استفاده می کرد. کمی بعد مهشید هم اومد توی حیاط و سوار ماشین شد و رفت. هنوز زیاد نگذشته بود که موبایلم زنگ زد.

- جانم.

- سلام، مهشید هستم استاد.

- سلام اتفاقی افتاده؟ شما که الان رفتی بیرون!

- بله الان جلوی در هستم. می خواستم بگم اگه کاری ندارید و اگر مزاحمتون

نیستم می شه خواهش کنم با من تشریف بیارید بیرون. دارم می رم... می رم برای نیما هدیه بخرم.

- اما ساعت سه بعدازظهره. فکر نکنم جایی باز باشه.

- می دونم قبلش جایی کار دارم. تا کارم رو انجام بدم مغازه ها هم باز می کنن.

لحظه ای فکر کردم شاید نمی خواسته پدرش متوجه بشه. تا خواستم بهش بگم
گفت:

- من قبل از این که با شما تماس بگیرم با پدر تماس گرفتم و به او گفتم از نظر
ایشون اشکالی نداشت.

- دیرت نمی شه صبر کنی تا آماده شم؟

- نه همین که افتخار می دید همراهم تشریف بیارید ازتون ممنونم. منتظرتونم.

برای اولین بار از پیراهن و شلوار اسپرتی که در کمدم بود استفاده کردم. شلوار
چین مشکی و پیراهن طوسی همراه بارونی زغالی رنگ. جالب بود که اندازه ام بود.
انگارخ ودم برای خریدش رفته بودم! مدتی بعد از اتاقم بیرون زدم و رفتم پایین.
خان سالاری با دیدن من لبخند زد و گفت:

- متشکرم همراهش می ری.

- خواهش می کنم جناب خان سالاری. امری نیست؟

- به سلامت.

از در که بیرون رفتم دیدم مهشید پشت فرمون نشسته و منتظره. وقتی من رو
دید پیاده شد و گفت:

- بفرمایید. خوشحالم که تشریف آوردید.

برق شادی توی چشماش بود ولی نه از نوع کودکانه. خیلی خوب بود. چون حاضر
بودم با هر شکل دیگه ای بینمش جز شکل و شمایل دختر بچه ها. سار شدیم و راه
افتادیم. کمی که رفتیم پرسیدم:

- کجا داریم می ریم؟

- خونه ی یکی از دوستانم. قراره از عکس همسرش یه تابلو بکشم. دارم می رم
عکس رو از بگیرم. عیب نداره؟
- نه منم بی کار بودم.
- استاد، شما سرگرمی تون فقط موسیقیه؟
- تا قبل از این که به منزل شما پیام به باشگاه ورزشی و استخر می رفتم.
- باشگاه چی؟
- پرورش اندام و بیلپارد.
- پس شما بیلپارد هم بلدید؟
- بهم نمی آد؟
- خندید و گفت:
- سوء تفاهم نشه ولی اغلب هنرمندا آدمای تودار و منزوی ای هستن.
- نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- درسته.
- متوجه منظورم شد چون نگاه کوتاهی کرد و سریع به رو به رویش چشم دوخت.
- مدتی سکوت بعد سکوت رو شکستم و گفتم:
- شما چطور؟
- «من چطور چی؟»
- «به چی علاقه داری؟ اوقات فراغتت رو چی کار می کنی؟»

«منم به کلاس های مختلف می رم، مثل بدنسازی، ایروبیك، گاهی کلاس های نقاشی، گاهی هم کوه و مثل فردا شب مهمونی های جورواجور، حالا هم که تمام وقتم صرف موسیقی می شه.»

«ناراحتی؟»

«نه، خوشحالم. من خیلی دوست و رفیق دارم. باهاشون به کوه مهمونی و گاهی مسافرت می رم. اما با هیچ کدوم صمیمی نیستم.»

«این خیلی خوبه، به نظر من آدم هیچ وقت نباید به کسی اعتماد کامل داشته باشه. در طول بیست و شیش سال زندگیم، در درجه ای اول با مادرم دوست بودم، بعد با ماهرخ و بعدشم سیاوش و دیگه هیچ ##.»

«پس چرا به پدر من اعتماد کردید؟»

«اعتماد نکردم، فقط پذیرفتم در شرایط خاصی براشون کار کنم. در ضمن ضرر مالی دیدن خیلی بهتر از ضرر روحی و جسمیه. شاید به هر دلیلی نتونم حق مادرم رو از پدرت بگیرم، اما در ماهیت معنوی ام خللی به وجود نمی آد.»

نگاه معنا داری به من انداخت و گفت: «باید عاقبت کار رو دید.»

«منظورت چیه؟»

خندید و گفت: «هیچی، ببخشید... شوخی کردم، هر چند کار درستی نبود استاد، با توجه به این که خانوادتون شیراز زندگی می کنن شما این چند سال رو چطور گذروندید؟»

«یه جایی رو اجاره کرده بودم، البته هنوزم در اجارمه.»

«از اینکه پیشنهاد پدرم رو پذیرفتید پشیمون نیستید؟»

«به قول تو باید عاقبت کار رو دید و بعد نتیجه گیری کرد.»

وقتی رسیدیم به خونه دوستش کمی منتظر شدم تا برگشت.

گفت: «عذر می خوام منتظر تون گذاشتم.»

هر وقت لحنش پوزش خواهانه می شد طنین قشنگی توی صداش پیدا می شد که خیلی دلنشین بود، نرم تر از سه تار و عاشقانه تر از ویولن. از خودم دلگیر بودم، تا کجاها رفته بودم.

ساعت نزدیک چهارونیم بود که رسیدیم محل مورد نظر. ماشین رو پارک کرد و هر دو در پیاده روی خیابان راه افتادیم. چند مغازه رو تماشا کردیم و رد شدیم. مهشید گفت: «می تونم از نظر شما برای خرید استفاده کنم؟»

«ولی من با روحیات آقا نیمای شما آشنایی ندارم.»

نگاه سرزنش بار و کوتاهی انداخت و گفت: «با روحیات آقایون که آشنایی دارید؟»

نخواستم بچه بازی در بیارم و کامش رو تلخ کنم، به همین خاطر خونسرد و عادی گفتم: «اونم خیلی نه، تو انتخاب کن من نظرم رو می گم. خوبه؟»
«هر طور راحتید.»

نمی دونم شاید دوت نداشتم برای یه پسر هدیه بخره. شاید حسودیم می شد! اما آخه به من چه ارتباطی داشت؟ مگه من مسئول و مفتش زندگی بقیه هستم؟ نه، انگار نمی تونستم خونسرد باشم، دلخور و عصبی بودم، اما خب، نباید به روی خودم می آوردم. نباید اجازه می دادم استادی رو که انقدر روش حساب می کنه براش بی ارزش کنم. نباید ضعف نشون می دادم.

نبايد وجهه خودم رو خراب ميکردم. بازم سعی کردم خورم رو به بی خیالی بزنم
ومثل همراهی خوب دنبالش هر جا رفت، برم.

مقابل یه فروشگاه لوازم آرایشی ایستاد. ویتترین رو کمی نگاه کرد و با اشاره
تعارف کرد برم داخل.

چند رقم ادوکلن رو نام برد که یکی از یکی گرون تر بودن. با اصرار خواست یکی
شون رو انتخاب کنم.

منم با بی حوصلگی یکی رو انتخاب کردم. یه ادوکلن دیگه هم با سلیقه خودش
خرید و از مغازه خارج شدیم. با لبخندی

که به نظر خودم پر از طعنه بود گفتم: «اونقدر مهمه که دو تا دوتا هدیه می
گیری؟»

نگاهی به من انداخت که دلم رو لرزوند. بختگر اینکه رسوا نشم سریع نگاهم رو
ازش گرفتم سریع گفتم: «کار دیگه ای نداری؟»

میتونیم برگردیم؟»

«خیلی بهتون سخت گذشت که مصرانه قصد بازگشت دارید استاد رها؟»

بازم لحنش عوض شده بود. شده بود همون مهشید مستغل و مغرور. بدون اینکه
نگاهش کنم گفتم: «دستم درد میکنه»

«خب الان براتون یه مسکن میخرم.»

«احتیاجی نیست.»

بی هیچ حرفی سوار شدیم. به طرف خیابون ولیعصر رفت داخل یه کوچه پارک
کرد و گفت: «آخرین پوزش من رو بپذیرید»

استاد. همین الان برمی گردم.» و رفت چند دقیقه بعد با دو تا بستنی برجی برگشت. بستنی رو داد دستم و گفت: «این بابت عذر خواهی اون شب تو پارک ملته که باعث شدم بستنی تون رو نصفه دور بریزید.»

«مهم نبود»

«خوب فرض کنید بخاطر این گرفتم که خستگی تون رفع بشه.»

حوصله بحث نداشتم و شروع کردم به خوردن. تا موقعی که رسیدیم خونه دیگه هیچ حرفی نزدیم. سریع به اتاقم رفتم و با عصبانیت بارونی رو در آوردم. و نشستم روی مبل و سرم رو میون دستام گرفتم. نمی دونم چه مرگم بود.

چرا توقع داشتم هنوز از گرد راه نرسیده همه چیز رو مال خودم بدونم. بمیری پسر که صدمبار توبه کردی و توبه

شکستی. بلند شدم و طول و عرض اتاق رو راه رفتم و مثل هیپنوتیزم شده ها به خودم تلقین کردم که بهش علاقه ای

ندارم. چندبار این جمله رو گفتم. بعد یه موسیقی سنتی گذاشتم و هدفون رو گذاشتم روی گوشم تا هیچ صدایی جز اون

موسیقی آرام بخش نشنوم. آهنگی رو که عاشقش بودم گوش دادم:

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
 خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت
 من بباد صبا هستیم دو سرگدان بی حاصل

من از افسون چشمت مست و او از بسوی گیسویت

چشمام رو بستم و تو عالم خودم بودم. که یهو صدای موسیقی قطع شد. چشمم رو که باز کردم مهشید رو دیدم.

«معذرت میخوام استاد هرچی صداتون زدم نشنیدید.»

«کارم داشتی؟»

فکر کنم اونقدر بدخلق برخورد کردم که خورد توی ذوقش. بسته کادو پیچی را که خیلی زیبا تزئین شده بود روی

میز گذاشت و گفت: «اگه قابل بدونید این برای شماست.»

تا خواست از اتاق بیرون بره صداش زدم: «خانم خان سالاری، صبر کن»

برگشت و نگام کرد

«این چیه؟»

«اگه براتون اهمیت نداره که بازش کنید خودم این کار رو انجام می دم.»

جعبه رو برداشتم و باز کردم و با تعجب دیدم همون ادکلنیه که با سلیقه خودش خرید. پوزخند زدم و گذاشتم داخل جعبه و گفتم: «تا تولد من خیلی مونده، برش دار.»

اومد جلو. جعبه رو برداشت و محکم زد روی میز و با حرص گفت: «هدیه پدرمه. من برای کسایی که با روحیاتشون آشنایی ندارم هدیه نمی خرم.» و از اتاق بیرون رفت.

هنوز مدتی نگذشته بود که دوباره در زدن. با عصبانیت بلند شدم و در رو باز کردم که دیدم گلین خانوم پشت دره.

« آقا گفتن برای خوردن عصرونه تشریف بیارید پایین.»

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک شش بود. آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین. خان سالاری در اتاق نشیمن بود. نزدیک رفتم و سلام کردم.

« سلام استاد. عصر به خیر. خوش گذشت؟»

به زور لبخند زدم و گفتم: «متشکرم.»

«از ادوکلنی که به مهشید سپرده بودم براتون تهیه کنه خوشتون اومد؟»

«بله، خوب بود... ممنون، ولی به چه مناسبت؟»

«هدیه که مناسبت نمی خواد. هدیه دادن نشونه احساسات قلبی آدمه. به نظر شما اشتباه می کنم؟»

باز در حین صحبت مشغول ورق زدن روزنامه بود. حوصله بحث نداشتم و یه کلمه گفتم: «درسته.»

مهشید هم اومد و مثل همیشه روی مبل روبه روم نشست، سعی کردم نگاهش نکنم. مدتی بعد گلین خانوم هم با سینی عصرانه داخل شد.

خان سالاری تکه ای کیک برداشت و گفت: «امروز استاد ارجمند شرکت بود.»

چشمام گرد شد و پرسیدم: «استاد ارجمند موسیقی دان؟!»

«بله.»

«یعنی... همون کسی که در دانشگاه...»

میون حرفم اومد و گفت: «درسته، استاد شما.»

«شما از کجا ایشون رو می شناسید؟»

«ما رفقای چندین ساله هستیم.»

«لابد منم از طریق ایشون...»

خندید و گفت: «درسته... خیلی از شما تعریف می کنه، حتا خودش لقب استاد رو بهت داده. همیشه به عنوان یکی از نخبگان موسیقی ازت یاد می کنه.»

«ایشون لطف دارن. حالشون چطور بود؟ مدتی بود ایران نبودند.»

«بله چند هفته ایه که برگشته.»

«فردا می رم می بینمشون.»

خیلی خوشحال شدم. استاد ارجمندی که صحبتش بود یکی از موسیقی دان های بزرگ به حساب می اومد و من فقط تونسته بودم یک ترم شاگردش باشم، ولی همون یک ترم به عالمی می ارزید. تو فکر بودم که خان سالاری گفت: «استاد، من منتظرم هر وقت عسرونه تون رو میل کردین بریم بالا برام قطعه ای بنوازی و منو از هنر سرشارت مستفید کنی.»

«اختیار دارید، من در دریای هنرمندایی چون استاد ارجمند فقط یه قطره ام.»

«کسی که ارجمند ازش تعریف کنه قابل تعریفه.»

چند دقیقه بعد به پیشنهاد خان سالاری بالا رفتیم و من پشت پیانو نشستم و براش این آهنگ رو زدم و خوندم:

دیگه عاشق شدن ناز کشیدن فایده نداره

دیگه دنبال آهو دویدن فایده نداره دیگه دنبال آهو دویدن فایده نداره

وقتی تموم شد دیدم خان سالاری همون طور که روی مبل نشسته بود به دوردست خیره شده. با صدای دست مهشید و گلین خانوم به خودش اومد و لبخند تلخی زد و گفت: «تو با این شعر من رو به سال های دوری بردی. سال هایی که بهترین خاطراتم رو ازش دارم.»

« تصور می کنم این شعر محبوب تمام کساییه که الان مرز میانسالی یا کهنسالی هستن. چون این تصنیف محبوب مادر منم هست.»

وقتی این حرف رو زدم تکونی خورد و چهره اش حالت عجیبی به خودش گرفت که باعث تعجبم شد. آروم گفتم: «پس محبوب مادر شما هم هست؟!»

« بله، اغلب در منزل وقتی مشغول کارای خونه هست این شعر رو زیر لب زمزمه می کنه.»

« راستی؟» و از جا بلند شد و در حالی که هنوز تو عالم خودش بود از اتاق خارج شد، ولی مهشید و گلین خانوم هنوز اونجا بودن.

کنار پنجره ایستادم و حیاط رو نگاه کردم. هوا تاریک بود و باد شدیدی می وزید. باد پاییزی که نهیب می زد به درخت ها و به خوابی عمیق دعوتشون می کرد. حوصله تو خونه موندن نداشتم، برای همین زدم بیرون و به گلین خانوم گفتم برای شام بر نمی گردم. کمی توی خیابونا پرسه زدم. اشتهایی هم نداشتم که چیزی بخورم. انگشتم هم کمی درد گرفته بود. اهمیتی ندادم و به پارکی رفتم و مدتی روی نیمکتی نشستم. تمام این چند روز از جلوی نظرم گذشت. توی برزخ بدی گیر افتاده بودم. میون موندن و برگشتن نمی تونستم یکی رو انتخاب کنم، نه می تونستم خوبی های صاحبانِ خونه رو فراموش کنم و نه دلخوری هایی که برام به وجود آورده بودن، اما وقتی با انصاف بیشتر نگاه می کردم می دیدم خوبی ها خیلی بیشتر از بدی ها بوده، اما باز نمی تونستم رفتارهای متغیر مهشید رو بپذیرم. باید تصمیم می گرفتم. نمی شد یه روز فکر کنم بهترین راه رو برای پیشرفت و کار انتخاب کردم و یه روز فکر کنم لبه پرتگاه قرار گرفتم. وقتی سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کردم تصمیم گرفتم فقط یه ارتباط معمولی در حد استاد و

شاگردی بینمون به وجود بیارم نه بیشتر. اگه از اولم همین کار رو می کردم شاید دیگه از هدیه گرفتن برای نیما یا هر ## دیگه ای دلخور نمی شدم. شاید می تونستم با ادب و خونسردی بیشتری هدیه خان سالاری یا مهشید رو قبول کنم. بی توجه به ساعت زنگ زدم. مدتی بعد گلین خانوم در رو باز کرد و داخل شدم.

گلین خانوم گفت: «استاد، آقا و خانم نگران شدن.»

به ساعت نگاه کردم. نزدیک یازده شب بود. خیلی بی فکری کرده بودم. به گلین

خانوم گفتم: «عذر می خوام، حواسم به ساعت نبود. حالا آقا کجا هستن؟»

«رفتن بخوابن، اما گفتن هر وقت رسیدید بهشون اطلاع بدم. شام میل دارید؟»

«نه ممنون. شما هم برید استراحت کنید. بازم معذرت می خوام.»

«پانسما دستتون؟»

«متشکرم، خودم درستش می کنم.»

مستأصل پرسید: «پس به چیزی احتیاج ندارید؟»

لبخند زدم و گفتم: «نه، بازم ممنوم.»

اونم لبخند زد و شب به خیر گفت و رفت بخوابه.

صبح ساعت گذاشته بودم که به موقع از خواب بیدار شم. آماده شدم و چند دقیقه

زودتر رفتم پایین سر میز. مدتی بعد خان سالاری و مهشید هم اومدن.

«سلام آقا، صبح به خیر.»

خان سالاری گفت: «سلام استاد. حسابی نگرانمون کردی.»

«شرمنده از بی فکریم. متوجه ساعت نبودم.»

مهشید با سردی سلام و صبح به خیر گفت. منم همون طور جواب دادم. می

خواستم سعی کنم چارچوب خودم رو رعایت کنم.

خان سالاری گفت: «به الماس خان سپردم یه کلید برات تهیه کنه تا اگر زمانی خواستید بیرون باشید برای برگشتن آزاد باشید و هر ساعتی مایل بودید برگردید.»

« ممنون، احتیاجی نیست.»

با لبخند گفت: « خالی از لطف هم نیست.»

بعد از خوردن صبحانه به مهشید گفتم بیاد بالا برای تمرین. خان سالاری هم رفت شرکت. یه شرکت بزرگ تولید قطعات ماشین آلات داشت که هر از گاهی سری به اونجا می زد. در اتاق موسیقی منتظر مهشید شدم. وقتی آمد دفتر نت رو روی پایه گذاشتم و ویولن رو دادم دستش و گفتم: « این قطعه رو بزن.»
گویا اونم رفتارشو عوض کرده بود. بی اینکه نگاهم کنه یا حرفی بزنه

نشست روی صندلی و شروع به نواختن کرد، اما تمرکز نداشت. جا به جا یا اشتباه میزد. ویولن خودم را برداشتم و از اول صفحه شروع به زدن کردم گفتم با من بزنه. انگشتانم حساسی درد گرفته بود و وقتی روی پردهها را میذاشتم اه از نهادم بلند میشد، ولی عصبی بودم و حواسم به هیچ چیز نبود، یا بود و نمیخواستم اهمیت بدم، با بهت نگاهم کرد و بعد از چند لحظه همراه من شروع به نواختن کرد.

مدتی که گذشت ساز رو زمین گذاشت و با ناراحتی گفت: -استاد.

نگاهش کردم چهره ش مهشش و پر تنش بود.

-چی شد؟

-نمیتونم به سرعت شما بزنم، جا میمونم.

-اما این درسای خیلی قبله.

سرش را پائین انداخت و گفت: -بله، اما متأسفانه تمرین نکردم.

با عصبانیت گفتم: -یعنی چی تمرین نکردم؟ توی این دو روز که نتونستم درس جدیدی بدم، چرا روی این کار نکردی؟ چه کاری مهم تر از این دشتی؟

با ناباوری نگاهم کرد و گفت: -معذرت میخوام.

برای عصر تمام این کتاب را باید بتونی بزنی، اونم بدون اشتباه. در غیر اینصورت آنقدر تا صبح تمرین میکنی تا همه رو حفظ بشی. فکر کنم این مهم تر از هدیه گرفتن و جشن تولد گرفتن باشه. و در حالی که با حرص همدیگه رو نگاه میکردیم، از اتاق خارج شدم و رفتم پائین توی حیات کمی قدم بزنم. عصبی بودم از دست کی نمیدونم.

نشستم روی نیمکت گلین خانم رو دیدم که سینی به دست به طرفم میاد. داخل سینی یک لیوان شیر و بتادین و باند.

-خانم گفتن موقع تعویض پانسمانتونه.

-احتیاجی نیست.

دستم رو گرفت و باند و باز کرد و گفت: -خانم دستور دادن، من نمیتونم مخالفت کنم.

وقتی کارش تموم شد لیوان شیر رو داد دستم رفت. داشتم شیر رو سر میکشیدم که دیدم مهشید پشت پنجره ی اتاقش ایستاده و داره نگاه میکنه. از همین فاصله هم میشد فهمید که چهره ش گرفته و غمگینه، اما چرا؟ به خاطره بدرفتاری من؟ تقصیر خودش بود، نباید درس شو پشت گوش بندازه، ولی آیا بخاطر این موضوع باهاش اینجوری برخورد کردم یا دلیل شخصی داشت؟ کمی به هم نگاه کردیم تا اینکه من سرم رو به زیر انداختم و از روی نیمکت بلند شدم و رفتم. جرات نمیکردم سرم رو بالا بگیرم. میترسیدم دوباره زیر نگاه سنگینش خورد بشم. به

طرف دیگه ی حیات رفتم که جلوی دیدش نباشم..همون موقع موبایلم زنگ زد، سیاوش بود که گفت برای نهار برم پیشش گفت کار مهمی داره.

ساعت یک ربع به ده بود.رفتم داخل و به گلین خانم گفتم که میرم بیرون و برای نهار بر نمیگردم.پیش از رفتن پیش سیاوش سری به دانشگاه زدم تا استاد ارجمند رو ببینم.کلاس داشت یه نیم ساعتی معطل شدم تا کلاشش تموم شد،از دیدن هم خیلی خوشحال شدیم خمّ شدم دستش رو ببوسم که اجازه نداد و مرا در آغوش گرفت.

-استاد نمیدونید چقدر از دیدنتون خوشحال شدم.در مدتی که ایران تشریف داشتید مرتب سراغتون را میگرفتم.

استاد گفت:-منم خوشحالم که یکی از شاگردهای نخبه ی خودم را میبینم البته دیگه همیشه اسم شاگردی روت گذشت،چرا الان خودت یه استاد بزرگی.

-خواهش میکنم،من همیشه و در همه حال شاگرد شما هستم.

-خودت رو دست کم نگیر پسر،هنرمند باید غرور داشته باشه،البته نه غرور کاذب که زمین بزنتش،غروری که به اوج ببرتش.

-من که هیچ وقت متوجه حرفهای شما نمیشام.

خندید و گفت:-متوجه میشی،به موقع ش ،حالا بیا بریم یه چیزی بخوریم که نزدیک از گرسنگی عقل و دینم رو ببازم.

باهم به یه کافی شپ رفتیم و سفارش قهوه ی کیک دادیم.

استاد پرسید:-از کارت راضی هست؟بهزاد و دخترش چطورن؟

-من تصور نمیکردم شما انقدر با آقای سالاری صمیمی باشید.

– ما بیشتر از بیست و هفت هشت سال همگیگر رو میشناسیم و باهم رفیقیم. خوب نظرت رو نگفتی؟

– چی بگم استاد، اگه این همه سال شما باهاشون ارتباط داشتید و رابطه تون رو قطع نکردید، به طور حتم آدمهای خوبی هستند.

– من شاید برای تو و خیلیها الگو باشم، البته بطور ناخواسته، اما مساله اینجاست که من و تو دو تا آدم متفاوتیم با دو ذات جداگانه. نظر خودت رو بگو.

– خوب راستش من نمیتونم در عرض ده پانزده روز در موردشون نظری بدم، هنوز شناخت کاملی ازشون ندارم.

– مرحبا پسر، خیلی خوشحالم از این که هیچ وقت در موردت اشتباه نکردم. زمین خودش باید خاک حاصلخیزی برای کاشت داشته باشه والا با مرغوبترین کودها هم همیشه محصولی ازش برداشت کرد.

– من همین اندک معلوماتم رو سر کلاس شما یاد گرفتم.

نگاه مهربونی به من انداخت و با لبخند پرسید: – مهشید چگونه؟ ذات موسیقی داره یا نه؟ دختر مستقل و مستعد ایه. انسانیه با خلق و خوی منحصر به فرد یک هنرمند کامل.

– مگه هنرمندها باید به طور خاص و منحصر به فرد باشن؟

– من اینو گفتم؟ منظورم

روحیات ذاتیه شخصه. وقتی پنج سال پیش مادرشو از دست میون اون همه جمعیت که برای سر سلامتی آمده بودن نشست توی اتاقش و تصویر مادرش رو کشید. نه یه تصویر معمولی، اون مادرش رو در علم برزخ کشید، زائد ذهن خودش. وقتی رفتم اتاقش که بگم برای خاکسپاری مادرش بیاید اومد دستم رو

گرفت و گفت: -عمو جان من از همینجا بهتر میتونم با مادرم ارتباط برقرار کنم، نه اشکی ریخت و نه به ظاهر ناراحت شد. فقط در فکر بود و هیچی نمیگفت. شاید از دید بستگان اون یه دختر دیوانه یا قسی القلب بیش نبود که برای هیچ یک از مراسمهای مادرش حاضر نشد.

استاد به اینجای حرفش که رسید لبخندی زد و گفت: -به نظر میاد هیچی ازش نمیدونی، به همین خاطر که تردید داری.

از حرفش یکه خوردم و پرسیدم: -تردید؟ اما من که بین دو راهی قرار نگرفتم؟

شاید بشه گفت اولین دروغم رو به استاد گفتم.

استاد با محبت نگاهم کرد و گفت: -کافیه یه مدت صبر کنی تا راهت رو پیدا کنی. یه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: -من دیگه باید برم،... یک ربع دیگه کلاس دارم.

وقتی به ساعت نگاه کردم با تعجب دیدم حدود یک ساعته با استاد هستم. اما انگار چند دقیقه از محضرش استفاده کردم. هر وقت باهاش صحبت میکردم دیدم نسبت به دنیا عوض میشد، واقعیت هر چیزی رو میدیدم و انگار یه آدم دیگهای میشوادم. شاید اون آدم قبلی یکی دیگه بود و اون آدمی که الان هستم خودم. با همون ذاتی که خدا در وجودم قرار داده، چقدر ساخته که آدم اون چیزی باشه که خدا میخواه.

استاد رو رسووندم و رفتم سراغ سیاوش. حرفهای استاد فکرم رو مشغول کرده بود. نمیدونستم منظورش از تردید من در مورد مهشید چی بود؟ چرا به این نکته اشاره کرد؟ انگار میدونست در قلب و ذهن من چی میگذره، اما من در همه حال و در

هر شرایط هم صحبتی با استاد رو به تمام مسایل مهم زندگی ترجیح میدادم. وقتی رسیدم نمایشگاه ساعت نزدیک یک بود. رفتیم به یه رستوران تا نهار بخوریم.

خوب کار مهمت چی بود که من رو این همه راه کشوندی اینجا؟

سیاوش گفت: زیارت من، میخواستی چی باشه؟ دختر ذلیل... همه نوع ذلیل دیده بودیم جز این مورد.

بچه من که نمیتونم هر دقیقه از اونجا بیرون بزنم و پیام پیش تو.

وقتی میگم بوی پول به دماغ صاحب مرده ت خرده میگی نه. من خاک بر سر رو بگو که دنبال کارهای توئه احمقم. حالا چرا با دستت علم یزید درست کردی؟

دستم بریده. بعدشم خیلی بی تربیتی.

چیه ندید بدید زلیخا شودی؟ یه خبری دارم که اگه برات بگم زلیخا رو ولن میکنی میای.

نمیدونم تو چه اصراری داری که ما دو تا بهم ربط بدی. من و اون رابطهای باهم نداریم، الکی هر دفعه چرت میگی. حالا حرفت و بزن.

در حالی که میخندید گفت: باشه الان میگم، دیشب ماست و خیار اومده بود خونمون.

ماست و خیار؟

آره بابا این پسر مزیار رو میگم.

خوب

خوب اومده بود فرش بخره.

بی مزه.

البته یک کار دیگه م داشت.

خوب بنال.

همون موقع غذا رو آوردن، سیاوش یک تیکه کباب گذشت دهانش و گفت: -حالا غذا تو بخور سرد میشه.

-بخدا اگه حرف نزنی همین الان بلند میشم میرم.

-خیلی خوب بابا عین ته خیار میمونه،هیچی...اون شرکت موسیقی که چند وقت پیش رفتیم یادته؟
-آره.

-به مازیار گفتن بیاید دنبال تو،با حقوق مکفی و قرار داد پنج ساله با همه ی مزایا.

-نه بابا ولش کن

«د، باز گفت ولش کن، بابا مکان عمومیه زشته.»

«گم شو»

«ببین، تو از این راه میتونی مشهور بشی، از این راه کار و بارت میگیره.نه از چپیدن تو اون زندان و ارتباط داشتن فقط با چهار تا آدم که هر کدوم راه خودشون رو میرن. برو فکراتو بکن، بعد جواب بده، اما سعی کن درست فکر کنی.»

«من که دنبال شهرت نیستم.»

«تو برای پیشرفت باید شهرت پیدا کنی. انگار هنوز جو رو نشناختی! باید با چهار تا آدم مثل خودت دمخور بشی. نمیگم کارت رو ول کن و بیا بچسب به این یکی، ولی وقتت رو تنظیم کن سر این کارم بری. پسر با گذاشتن چند تا کنسرت تو این شهر و اون شهر کلی دنیات عوض میشه. حالا که افتادی توی این راه تا آخرش ادامه بده. منو ببین، احتیاج دارم پیام نمایشگاه بابام کار کنم؟ نه، اما با چند تا آدم

مثل خودم آشنا شدم و قراره طرح هام به خارج از کشور بره.» و نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی خب، بگذریم... حالا غذاتو بخور، اما برو و درست فکر کن.»

بد حرفی نمیزد. من تو اون خونه جای پیشرفت نداشتم. باید از پيله خودم بیرون می اومدم. بدم نمی اومد به قول سیاوش با آدمهایی مثل استاد ارجمند در ارتباط باشم. تصمیم داشتم در موردش با استاد مشورت کنم و بعد جواب بدم. پس از خوردن ناهار سری به زری خانوم زدیم. بعد هم رفتیم خونه سیاوش اینا و سری هم به اونا زدیم. ساعت چهار و نیم بود. تو ماشین بودیم تا سیاوش رو به نمایشگاه برسونم که موبایلم زنگ زد. مهشید بود.

«بفرمایید.»

«سلام استاد، مهشیدم.»

«سلام. طوری شده؟»

«بخشید مزاحمتون شدم، میخواستم ببینم کی تشریف می آرید که بریم تولد؟»

«من نمی آم، خودت برو.»

جا خورد و گفت: «نمی آید؟! ولی خودتون گفتید?!»

«اما حالا میگم نه.»

با عصبانیتی که سعی در مخفی کردنش داشت گفت: «بخشید استاد که اینو میگم

اما فکر نمیکردم یه مسئله کوچیک این طور باعث رنجشتون بشه.»

«به اون ربطی نداره.»

سیاوش هی اشاره میکرد کیه و چی میگه.

مهشید گفت: «پس دو شب پیش تو رو درباستی پدرم قرار گرفتید؟»

«میتونی این جور ی فکر کنی.»

«فکر میکنم. کم کم متوجه شدم چرا به من میگفتید بهتون نگم استاد. خدانگهدار.»

اون قدر ازش عصبانی شدم که هر چی سیاوش پرسید کی بود و چی کارت داشت هیچی نگفتم. فقط گفتم بعد بهت میگم. رسوندمش نمایشگاه و سریع خودم رو رسوندم خونه. از پله ها بالا رفتم و در اتاقش رو زدم. در حالی که با حرص نگاهم میکرد آهسته سلام کرد.

«چند دقیقه بیا اتاق موسیقی کارت دارم.»

خودم هم رفتم داخل اتاق. او مدتی بعد اومد و در رو پشت سرش بست. به دیوار تکیه داد و ایستاد. به صورتم نگاه نمیکرد. داشتم توی اتاق قدم میزد. وقتی نگاهم بهش افتاد با عصبانیت گفتم: «چی پشت تلفن گفتی؟»

آهسته گفت: «مگه نشنیدید؟»

کمی صدام رو بالا بردم و گفتم: «چی گفتی؟»

همون طور که سرش پایین بود گفت: «معذرت میخوام استاد، ولی فکر میکردم کسی که واژه استاد اول اسمش قرار میگیره باید تمام رفتارش هم تحت تأثیر قرار بگیره.»

«اول اینکه من کاری ندارم شما چه فکرای مزخرفی میکنید، بعدش هم من هیچ وقت خودم رو لایق این به قول شما واژه نمیدونم و نمیدونستم و تا آخر عمرم نمیدونم. همون طور که تو تا آخر عمرت نمیتونی یه نوازنده خوب بشی.»

نمیدونم چرا چنین جمله ای از دهنم بیرون پرید. به چشمام خیره شد و در حالی که اشک توی چشماش حلقه زده بود از اتاق بیرون رفت. کمی بعد در حالی که لباساش رو عوض کرده بود از اتاقش بیرون اومد و رفت پایین. از پنجره اتاق حیاط

رو نگاه کردم. دیدم سوار ماشین شد و با سرعت از خونه خارج شد و رفت. خیلی عصبانی بودم. هم از خودم و هم از اون. شاید راست میگفت. آره، تقصیر خودم بود که زیاده روی کرده بودم و باعث شده بودم ارزشم پیشش پایین بیاد. شاید غرور کاذبی که استاد میگفت همین بود. با مشت محکم زدم به پام. نه، من هیچ وقت نمیتوانستم استاد بشم. هیچ وقت نمیتوانستم به هنرمند تمام عیار بشم. یعنی کجا رفت؟ لابد رفته تولد. موسیقی ملایمی گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم. بعد رفتم اتاق موسیقی و کمی ساز زدم. یکی دو ساعتی از رفتن مهشید میگذشت که در زدن.

«بفرمایید.»

گلین خانوم بود. پرسید: «استاد، شما اینجا تشریف دارید؟ پس مهشید خانوم کجا هستن؟»

«فکر کنم رفته تولد دوستش.»

«نه، اونجا نرفتن. همین الان نوشین خانوم زنگ زد و سراغ خانوم رو گرفت. گفت هنوز نیومده و موبایلشم جواب نمیده.»

خیلی ترسیدم، از جا پریدم و موبایلم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. خاموش نبود، اما جواب نمیداد. دوبار، سه بار، اما جواب نداد. دلم شور میزد. به خودم فحش دادم که نکنه بلایی سر خودش آورده باشه. اون قدر زنگ زدم تا آخرش جواب داد.

«بفرمایید.»

«کجایی؟»

صدایش گرفته بود، انگار داشت گریه میکرد. با اشاره به گلین خانوم گفتم که جواب داده و نگران نباشه. متوجه شد که باید از اتاق بیرون بره. رفت و در رو بست.

«گفتم کجایی؟»

«تو خیابون.»

«چرا نرفتی تولد؟ دوستت منتظرته.»

«مهم نیست.»

«بین بهت چی میگم، همین الان ماشین رو سر و ته میکنی و برمیگردی خونه کارت دارم. باور کن اگه تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشی منم برای همیشه میرم. شنیدی چی گفتم؟»

با گریه گفت: «بله استاد.»

گوشی رو قطع کردم. تصمیم گرفتم باهاش برم. برای همین سریع حمام رفتم و صورتم رو اصلاح کردم و آماده شدم. از پنجره اتاقم به حیاط چشم دوختم. چند دقیقه بعد رسید و با ماشین اومد داخل. گلین خانوم جلوش دوید و در آغوشش گرفت. وارد ساختمون شد و چند دقیقه بعد در اتاقم رو زد.

«بفرمایید.»

اومد داخل. با چهره ای گلگون و چشمانی قرمز. هنوز قطره های اشک در چشمش برق میزد. سلام کرد و جلوی در ایستاد.

«بیا تو بشین.»

در رو بست و اومد روی مبل نشست. منم نشستم رو به رویش. تند تند با دستمال اشکاشو پاک میکرد. لبخند زدم و گفتم: «من خیلی آدم بدی هستم؟»

هیچی نگفت. دوباره گفتم: «قول میدم به پدرت بگم مقصر من بودم تا اجازه بده برم و یه نفر دیگه رو برات بیاره.»

لحظه ای نگاهم کرد، سپس گفت: «بی ادبی منو ببخشید، اشتباه کردم. ادب رو رعایت نکردم. نه ادب رو، نه حق استاد و شاگردی رو.»
«حرف بزن، اما به من نگو استاد.»

لحظه ای سکوت کرد و نگاهش رو پایین انداخت و گفت: «بی جا کردم بهتون توهین کردم. شما بهترین... بهترین استاد دنیا هستین.»
«گفتم به من نگو استاد. بگو رها.»

«به هر حال من حاضرم، حاضرم هر کاری بکنم تا هم دلخوری تون از بین

بره هم از رفتن منصرف بشید.»

نگاهی بهش انداختم و پس از مدتی سکوت آروم گفتم: «(من اونقدر بهونه دارم که دیگه نخوام به رفتن و نمودن فکر کنم.)»

سرش رو بالا آورد و نگاه پرسشگرش رو به من دوخت، سپس لبخند کمرنگی زد و گفت: «(منظورتون از بهونه چیه؟)»

«(هیچی، همینوری گفتم، خوب، پس گفتمی هر کاری بگم میکنی؟!))»

«(بله استاد.)»

«(بلند شو برو آماده شو تا زودتر بریم جشن تولد. نوشین زنگ زده گفته

منتظرته.)»

«(اون قدرها...)»

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «(نه دیگه نشد.)»

با لبخند زیبایی نگام کرد و گفت: ((چشم))

از جا بلند شد که بره صداش زدم: ((خانم خان سالاری!!))

((بله؟))

((این طوری نه با لبخند.))

((چشم. هرچن خارج از ادبه، ولی منم یه شرط دارم.))

((بفرمایید.))

((لبخند میزنم به شرطی که همیشه بهتون بگم استاد.))

منم خندیدم و گفتم: ((قبوله))

خندید و رفت تا آماده بشه.

4

وقتی رسیدیم اکثر مهمونا اومده بودند. نوشین و نیما از دیدن من ابراز خوشحالی کردن و من رو به بقیه معرفی کردن.

خیلی به من احترام میذاشتن و مدام ازم پذیرایی میکردن. مهشید به محض اینکه رسیدیم به یه اتاق دیگه رفت.

خیلی زیبا شده بود. زیبایی ای که غیرقابل انکار بود. نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم، اما از این وضعیت خوشم نیومد، ولی به من ربطی نداشت. یعنی نباید ربطی داشته باشه. چون من باخودم عهد کرده بودم دوباره پام رو فراتر نگذارم.

چاره ای نداشتم. اون رفت با یه عده از مهمونا سلام علیک کنه و منم برای خودم گوشه دنجی پیدا کردم و نشستم.

پسر جوونی اومد روی مبل مکنار من نشست و دستش رو دراز کرد و با لبخند گفت: ((من امیر هستم استاد، از دیدنتون خیلی خوشحالم.))

بهش لبخند زدم و گفتم: ((منم از دیدارتون خوشحالم.))

گفت: ((من از شاگردان استاد ارجمند هستم. صبح که تشریف آورده بودید پیش استاد دیدمتون. تصور نمی‌کردم موفق به دیدار دوبارتون بشم. استاد خیلی از شما تعریف میکنن و شما رو از نوابغ موسیقی میدونن.))

((ایشون لطف دارن، من لایق تعریف های استاد نیستم.))

((ولی ایشون خیلی از تون تعریف میکنن. دوست داشتم شما رو از نزدیک ببینم. خوشحالم این افتخار این قدر زود نصیبم شد.))

((خواهش میکنم شرمندم نکنید. نصیحت برادرانه ای بهتون می‌کنم و اون اینکه تا اونجا که میشه از محضر استاد استفاده کنید. ایشون یه الگوی به تمام معنا در زندگی هستن.))

((ممنون از راهنمایی تون. درسته، خودم هم به این نتیجه رسیده بودم.))

((به چه ساز علاقه داری؟))

امیر گفت: ((گیتار، از هر نوعی.))

((خیلی خوبه، مهم اینه که بهش عشق بورزید، اونوقت میتونی موفق بشی.))

پسر خونگرم و ساده ای بود که خیلی به موسیقی علاقمند بود.

با زیاد کردن صدای موسیقی دیگه نتونستیم به صحبتمون ادامه بدیم. برای اینکه دوباره قاطی نکنم ترجیح دادم نگاهم رو طرف دیگه ای بچرخونم.

خدایا کمک کن پا از حد خودم فراتر نذارم... کمک کن. همین طور که مشغول کلنجا رفتن با خودم بودم نگاهم متوجه دختری شد که با لبخند نگاهم میکرد و به طرفم می‌اومد.

وقتی به من نزدیک شد سلام کرد و خودش رو پوه معرفی کرد.

پیراهن نقره ای کوتاهی پوشیده بود با چکمه های بلندی به همان رنگ، موهای مشکی اش رو که تا روی شونه هاش بود دورش ریخته بود. چشمهایی عسلی با ابرو هایی مشکی داشت، لبهایی ضخیم با بینی ای معمولی و پوستی برنزه.

ظاهرش متین و دوست داشتنی بود، البته به چشم خواهری.

کنارم نشست و با لبخند گفت: ((توصیف شما رو زیاد شنیدم.))

((دوستان نصبت به من لطف دارن، چون به نظر خودم این فقط یه تعریفه.))

پونه گفت: ((خوب لابد قابل تعریف هستید که تعریف میکنن!))

((متشکرم از حسن نظرتون.))

((مدت زیادیه که به مهشید جون موسیقی یاد میدید؟))

((کمتر از یک ماه.))

((ببخشید که کمی فضولم. میخواستم بدونم جز مهشید جون شاگرد دیگه ای هم دارید؟))

((نه خیر، چون تمام وقتم در منزل جناب خان سالاری میگذره))

با شوخی گفت: ((یعنی اگه التماس هم بکنم باز هم من رو به شاگردی نمیپذیرید؟))

((اختیار دارید من خودم هنوز شاگردم.))

((من خیلی علاقه دارم پیانو یاد بگیرم.))

((دوستان زیادی دارم که بهتون آموزش بدن.))

((ولی من میخوام خودتون این زحمت رو بکشید.))

هنوز صدای موسیقی بلند بود. من ترجیح میدادم سمتی رو که مهندس مشغول رقصه نگاه نکنم. برای همین به طرف پونه برگشت بودم که شنیدم از پشت سر کسی صدام زد: ((استاد!))

برگشتم و دید مهندس در حالی که چهره ای قرمز و برافروخته داشت کنارم ایستاد. مهندس بود که خیلی خودش رو به زحمت انداخته که این طور گونه هاش سرخ شده.

با تصور چنین چیزی خون خونم رو میخورد. در حالی که نگاهم رو طرف دیگه ای انداختم گفتم: ((بفرمایید.))

مهندس گفت: ((خسته شدید؟))

((من که کاری انجام ندادم خسته بشم. روی صندلی راحت نشستم.))

خم شد توی صورتم و گفت: ((منظورتون چیه؟))

همون طور که نگاهم پایین بود گفتم: ((هیچی، منظوری نداشتم.))

پونه گفت: ((مهندس از استاد خواهش کردم به منم موسیقی یاد بدن.))

سرجاش ایستاد و با طعنه گفت: ((جدی... به سلامتی.)) این رو گفت و رفت.

خوشبختانه امیر به دادم رسید و من رو از اون بازار مکاره به حیاط برد تا کمی هوا بخوریم. در عوض کلی هم مخ من رو کار گرفت و از هر دری حرف زد، از موسیقی و انواع سازها.

هنوز نیم ساعت نشده بود که نوشین صدامون کرد بریم برای شام. وقتی رفتیم داخ مهندس کنار نیما ایستاده بود و در حالی که مشغول کشیدن غذا بود با صدای بلند میخندیدند و با هم شوخی میکردن. امیر برام یه ظرف غذا کشید و یه گوشه خلوتی پیدا کردیم و نشستیم. در حین نشستن روی

صندلی نگاهم افتاد به مهشید. سریع اومد طرفم و پرسید: ((کجا بودید؟ خیلی دنبالتون گشتم.))

عصبانی تر از اونی بودم که بتونم باهاش حرف بزنم. برای همین خودم رو مشغول خوردن کردم و فقط گفتم: ((بیرون.))

((چرا اینجا نشستید؟ نمیخواین تشریف بیارین سر میز؟))

((نه ممنون. اینجا راحت ترم.))

به چهره اش نگاه کردم احساس کردم اونم عصبانیه.

نگاه معنی داری کرد و گفت: ((هرطور دوست دارید.)) و رفت سر میز کنار نیما و مشغول شد.

بعد از شام وقت خوردن کیک و باز کردن کادوها شد. وقتی کادو مهشید رو باز کردن نزدیک بود اشکم سرازیر بشه، اما آخه چرا؟ من که قرار نیست به اون علاقه ای داشته باشم. شایدم علاقمند شدم و خودم خبر ندارم ا شادی میدونم و نمیخوام به روی خودم بیارم. نه، نه، نه، خدایا کمکم کن. دلم میخواست هرچه زودتر مجلس رو ترک کنم. دیگه تحمل اونجا و اون جو برام غیرممکن بود. خوشبختانه کمتر از یکساعت بعد از همه خداحافظی کردیم و از اون فضای خفقان آور خارج شدیم.

وقتی داشتیم سوار ماشین میشدیم پونه دوید طرفمون و گفت: ((استاد، میتونم شماره تماستون رو داشته باشم؟))

((میتونید با منزل مهشید خانوم تماس بگیرید.))

((میدونم، اما اگه اشکالی نداره شماره همراهتون رو بدید.))

نخواستم فکر کنه آدم تازه به دوران رسیده ای هستم. شماره رو بهش دادم و بعد از خداحافظی سوار شدیم و راه افتادیم. طی راه هیچکدوم حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم خونه ساعت نزدیک یک و نیم شب بود. لباسام رو عوض کردم و بعد از زدن مسواک خوابیدم روی تختم که در زدن، مهشید بود. اومده بود پانسمان دستم رو عوض کنه. در مقابل اصرار اون مقاومت کردم و گفتم خودم میتونم امجام بدم. بهش برخورد و بدون هیچ حرفی از اتاقم بیرون رفت. با کلی دردسر باند دستم رو عوض کردم و خوابیدم.

صبح سر میز صبحونه خان سالاری گفت: ((متاسفانه راننده شرکت دیروز تصادف کرد و پاش شکست، نمیتونه بیاد. حیف شد، خیلی به این سفر احتیاج داشتم.))
فکری کردم و گفتم: ((اگه مایلید برید من میتونم رانندگی کنم.))
ان سالاری گفت: ((چوبکاری میکنید استاد!))
((میترسید سوار ماشینی بشید که من رانندش هستم؟))
((حتم دارم اتومبیل روندنتون هم مثل سایر کاراتون عالیه. برای من مشکلی نیست، اما اگر فقط مسافر باشیم بهتر میتونیم از سفر لذت ببریم.))
((به هر حال من تعارف نمیکنم، اگر مایل بودید برای من مشکلی نیست.))
((اگر کسی رو پیدا نکردم این زحمت رو به شما میدم.))

بعد اتمام صبحونه خان سالاری مثل همیشه رفت سر کارش و من و مهشید هم رفتیم توی اتاق موسیقی برای تمرین درس. هر وقت نگاهم بهش می افتاد صحنه های شب قبل توی ذهنم نقش میبست. اینکه بین اون همه مرد و پسر از خود بی خود میرقصید، نه، من هیچوقت نمیتونم با همچین آدمی کنار بیام. تو افکار خودم بودم و اونم مشغول نواختن که در همین لحظه موبایلم زنگ زد.

((بفرمایید.))

((سلام عرض کردم استاد. حالتون خوبه؟ خوب هستید؟))

((متشکرم، ببخشید... به جا نمی آرم؟))

مهمشید دست از نواختن کشیده بود و مشغول مطالعه نت بود، اما مشخص بود حواسش پیش منه.

((به این زودی فراموش کردید؟! پونه هستم.))

((بله، ببخشید خانم، حضور ذهن نداشتم. حالتون خوبه؟))

((متشکرم استاد. عذر میخوام مزاحم شدم، میخواستم بدونم در مورد اون موضوع

فکر کردید؟))

((واقعیت اینه که همونطور که خدمتون عرض کردم من تمام وقت در منزل

جناب خان سالاری هستم... یه جورایی یه مربی خصوصی. متاسفانه فرصت نمیکنم در

خدمتون باشم. مگر اینکه...))

((که چی؟))

((با جناب خان سالاری هماهنگ کنید، هرچی ایشون گفتن.))

((ممنون. پس اگر موافقت ایشون رو جلب کنم از نظر شما هیچ اشکالی نداره؟))

((نه خیر.))

((متشکرم استاد، ببخشید وقتتون رو گرفتم. شما امری ندارید؟))

((تشکر، خدانگهدار.))

وقتی تماس قطع شد مهمشید گفت: ((پس ززمه های دیشبش بی نتیجه نبود.))

((منظورت چیه؟))

((منظورم اون حرفایه که اون قدر غرق شنیدنش بودید که حتا نخواستید جواب سوالای من رو بدید.))

((حد هر چیز و نگه دار. مسائل شخصی من مربوط به خودم میشه، همون طور که مسائل تو هم مربوط به خودته.))

میخواست چپی بگه، اما حرفش رو خورد و با حرص شروع به پیانو زدن کرد. وقتی درس تعطیل شد بهش گفتم: ((امروز کارت بهتر بود، اما باید بیشتر تمرین کنی.))

با یه عذرخواهی از اتاق خارج شد و منم با اتاقم رفتم تا کمی در مورد حرفای سیاوش فکر کنم. نمیدونستم چکار باید میکردم. مشخص بود که موقعیت اونجا برام سرنوشت ساز بود، ولی اینجا، اینجا فقط پول زیادش میتونست زندگی ام رو زیر و رو کنه. نه، بازم داشتم به خودم دروغ میگفتم. به پول احتیاج داشتم، خیلی زیاد، ولی شاید بهونه ای بیش نبود. نباید خودم رو گمراه میکردم، چرا که چیزی رو اینجا از دست داده بودم که در مقابل گرفتن هیچ پول و ثروتی نمیتونستم به دستش بیارم. من قلبم رو برای همیشه توی این خونه گذاشته بودم. برای همیشه دل به دختر صاحبخونه داده بودم، طوری که نمیتونستم پشش بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و دعا کردم خدا خودش عاقبت این کار رو بخیر کنه.

اون روز مهشید نه برای ناهار و نه برای شام سر میز نیومد. گلین خانوم گفت رفته خونه یکی از دوستاش. سر میز شام که بودیم خان سالاری گفت اگر برای من مشکلی نباشه فردا به طرف شمال حرکت کنیم و منم قبول کردم. بعد از شام به اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع آوری کردم. به سیاوش زنگ زدم و گفتم به مازیار بگه به محض اینکه از سفر برگردم در شرکت موسیقی اش مشغول میشم. خیلی دلش میخواست همراهمون می اومد، اما کار داشت. نمیدونستم مهشید می آد یا نه. چند بار

خواستم پرسم، اما چی باید میگفت. توی اتاقم مشغول گوش دادن به موسیقی بودم که صدای بوق ماشین شنیدم و بعد هم صدای باز شدن در آهنی بزرگ و ظاهر شدن اتومبیل مهشید. مقابل پنجره ایستاده بودم. به محض اینکه وارد حیاط شد به پنجره اتاقم نگاه کرد. سرش رو به علامت سلام تکون داد. منم دستم رو براش تکون دادم. سریع وارد ساختمون شد. ساعت نزدیک ده بود. یعنی تا این موقع کجا بوده؟ تا دوازده بیدار موندم بلکه به بهونه عوض کردن پانسمان دستم بیاد، اما نیومد.

با شنیدن ضربه هایی به در از خواب بیدار شدم. گلسن خانوم بود که همه رو بیدار می کرد تا زودتر حرکت کنیم. ساعت پنج بود. نماز خوندم آماده شدم. بلوز آبی سرمه ای و شلوار و بارونی سفید پوشیدم. گلین خانوم و آقای خان سالاری سوار شدن، اما خبری از مهشید نبود. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پرسیدم: ((مهشید خانوم نمی آد؟))

آقای خان سالاری گفت: ((چرا داشت آماده میشد.))
پیش خودم فکر کردم چرا قبول کردم با این شرایط همراهشون به سفر برم؟ یهو ا خودم بدم اومد، اون قدر که احساس کردم به معنای واقعی کلمه دارم هویت و شان خودم رو میفروشم. انگار داشتم از حد خودم پایین تر می اومدم و تن به هر کارو خفتی می دادم. تو برزخ عجیبی قرار داشتم. نمی تونستم درست رو از غلط تشخیص بدم، اما میدونستم یه حس قلب خاصی هم نسبت به این خانواده پیدا کرده ام. احساس میکردم سالیان درازه که می شناسمشون. می دونستم قصد سوء استفاده یا توهین ندارن، اما دلم نمیخواست بشم نوکر دست به سینه شون. کاش می شد وقتی از شمال بر می گردیم برم خونه خودم و هر وقت کلاس دارم برگردم

اینجا چرا از اول نظرم رو به خان سالاری نگفتم؟! شاید قبول میکرد. الان همیشه زیرش بزنم. باید خوب فکر کنم ببینم چی کار می تونم بکنم. به خان سالاری علاقه ی خاصی داشتم، مهربون بود و متین، اما چرا این همه به من محبت داشت؟ چرا می خواست همه جا من رو ببره؟ چرا چیزی رو تحمیل نمیکنه؟ چرا به من اطمینان کرده؟ بازم مثل همیشه به هیچکدوم از جواب هام نرسیدم.

مehشید رو دیدم که داشت به طرف ماشین می اومد. بارون گرفته بود. چراغ ماشین رو روشن کردم تا جلوی راهش رو ببینم. پیاده شدم و ساکش رو گرفتم و گذاشتم تو صندوق عقب. چهره اش خسته بود و چشماش متورم و قرمز یا شاید خواب آلود. گلین خانوم شروع کرد به دعا خوندن. به اولین صندوق صدقه که رسیدیم صدقه انداخت. کم کم داشتم به تناقض رفتار میزبانان بیشتر پی می بردم. این همه مال و اموال و بازم کار؟ این خونه بزرگ، بدون خدم و حشم کافی؟! این همه پول و محبت خالص؟! این وضع زندگی و این همه اعتماد قلبی؟!!

آقای خان سالاری کنار من نشسته بود و گلین خانوم و مهشید صندلی عقب. الماس خان هم ترجیح داده بود بمونه و مراقب خونه باشه. به خواست آقای سالاری یه موسیقی سنتی گذاشتم که ترانه مورد علاقه او هم توش بود. وقتی این تصنیف رو گوش می کرد به جای خیلی دور نگاه میکرد. وقتی بهش لبخند زدم به خودش اومد و آهی کشید و دوباره به روبه رو چشم دوخت. از توی آینه مراقب مهشید بودم. سرش رو به صندلی تکیه داده بود و داشت بیرون رو نگاه میکرد. گلین خانوم که مشغول ذکر گفتن بود گاهی یه چرت کوچیک چاشنی دعاش می کرد.

بارون نم نم می اومد. به پیشنهاد آقای خان سالاری کمی بالاتر از سد کرج، کنار رودخونه نگه داشتم و گلین خانوم سایه بون رو برداشت و نزدیک رودخونه علم

کرد و بساط صبحانه رو چید. منم کمکش کردم. هوا سرد بود، اما من همیشه سرما رو ب گرما ترجیح میدادم. گلین خانوم صبحانه کاملی آورده بود که اشتهای آدم رو تحریک میکرد. هر سه با اشتهای خوردم، اما مهشید فقط به خوردن چند لقمه اکتفا کرد و سریع رفت توی ماشین.

آقای خان سالاری از گلین خانوم پرسید: ((خانوم طوریش شده؟))

((راستش از صبح تا حالا این جورین. میدونید که این جور مواقع حرفی نمیزن.))

((اشکالی نداره، راحتش بذار.))

گلین خانوم وسایل رو جمع کرد و گذاشت دم ماشین.

آقای خان سالاری پرسید: ((راستی استاد، دیروز عصر پونه خانوم، دوست

مهشید، تماس گرفت و ازم خواهش اجازه بدم شا به اونم موسیقی یاد بدید.))

((بله با من صحبت کرده، هرچی مخالفت کردم اصرار کرد. منم گفتم ببینه نظر

شما چیه؟))

((به منم خیلی اصرار کرد، دلم نیومد بهش نه بگم. قرار شد هفته ای یکی دوبار

سر کلاساتون حاضر بشه. شما که مشکلی نداری؟))

((نه خیر.))

دوباره سوار شدیم و راه افتادیم. خان سالاری همونطور که بالذت مشغول

تماشای جاده زیبای چالوس بود گفت: ((راستی که زیباترین کشورهای اروپایی هم

کمتر چنین جاده قشنگی دارن. این هوای پاک، این درختای سرسبز و قشنگ. جدی

که هیچ قلمی به زیبایی قلم نقاش چیره دست طبیعت نیست. اگر این دار مکافات

پس بهشتش چیه؟))

((شما که این قدر به طبیعت علاقه دارید چرا مدتی از سال رو اینجا نمی موند؟))

((کار استاد، مشغله، شغل من ایجاب میکنه مدام در تهران باشم. کسی که دلش نمیسوزه جز خود آدم. نه بخاطر خودم، این کارگرای ساده و مخلص رو به کی بسپارم که حقشون رو پایمال نکنن؟))

((اگه دال بر جسارت ندونید شما با این همه ثروت چه ضرورتی بر ادامه فعالیت دارید؟))

خان سالاری همون طور که آروم پیپ میکشید با آرامش جواب من رو داد و گفت: ((در زندگی، بعضی از آدمها رازهای سر به مهری دارن که شاید هیچوقت نتونن بر ملا کنن. درسته که من از هر چیزی بی نیازم، اما شغلم و کارم رو دوست دارم و مجبورم اونو جایگزین بعضی قسمت های خالی زندگیم کنم.))

از توی آینه عقب رو نگاه کردم. مهشید محو تماشای جاده بود و مشخص بود که خیلی مجذوب شده، اما باز هم غمگین به نظر میرسید. گلین خانوم مشغول پوست کندن میوه بود. آقای خان سالاری پرسید: ((استاد تا به حال چند بار به اینجا سفر کردی؟))

((نهایت چهار پنج بار.))

((تنها؟))

((نه، دوبار با خانواده ام و دوبار هم با یکی از دوستان.))

پوزخندی زد و با افسوس گفت: ((خانوادت!))

برگشتم نگاهش کردم. سرش رو به صندلی چسبونده بود و بیرون رو نگاه میکرد. خدایا، چرا یه حس غریبی نسبت به این مرد داشتم؟ چرا حرفش برام حجت بود؟! به مقابلم چشم دوختم. وقتی نگام به آینه افتاد دیدم مهشید اره نگام میکنه. احساس کردم با چشماش داره سرزنشم میکنه. انگار میخواست یه چیزی بگه

و نمی گفتم. هنوز به من خیره بود که نگام رو ازش گرفتم و به جاده چشم دوختم. حالا دیگه بارون به شدت می بارید. هوا مه آلود شده بود طوری که یک متر جلوتر رو نمیتونستم ببینم. خان سالاری مرتب میگفت مراقب باشم. من هم با کمترین سرعت می راندم. مهشید هدفون تو گوشش گذاشته بود و هر از گاهی که تو آینه نگاه میکردم می دیدم داره از تو آینه نگاه میکنه. گلین خانوم ذکر میگفت و مرتب هوای مطبوع وارد رو ریه هاش می کرد.

خلاصه بعد از سه چهار ساعت رسیدیم. ویلا کمی بالاتر از شهرستان نور بود. هرچند که ویلاشون کنار دریا بود، ولی میشد در کمتر از نیم ساعت به دل کوه و جنگل رسید. از ماشین که پیاده شدم نفس عمیقی کشیدم و بوی علف های بارون خورده رو توی سینه ام فرو دادم. دو مرد سن و یک زن میانسال در ویلا بودن که فهمیدم خدمه اونجا هستن. یکی از مردها که هم سن و سال الماس خان بود باغبون و سرایدار بود و دیگری پیشخدمت بود. شمسی خانوم هم که چند سالی از مادرم پیرتر بود آشپز اونجا بود. سریع وسایل رو بردن داخل. ویلا هم دست کمی از خونه تهران نداشت. بزرگ بود و زیبا و رویایی. دور تا دور ساختمان رو درخت ها و گل های زیبا و چمن پر کرده بود.

کرده بود. ساختمون هم دو طبقه بود در طبقه هم کف اتاق پذیرایی و غذا خوری به اضافه آشپزخونه و دو اتاق مخصوص خدمه قرار داشت و طبقه بالا دارای پنج اتاق بود که هر کدوم یکی از اتاق ها رو اشغال کردیم. اتاق من درست رو به دریا بود و از پشت ساختمون به دریا راه داشت. با وجود اینکه بارون می اومد بعد از دیدن اتاقم خودم رو بیرون رسوندم و رفتم کنار دریا تا از نزدیک به صدای موج ها گوش

بدم. موج هایی ه با شدت خودشون رو به صخره امی کوبیدن. انگار از همه چیز و همه ## دلخور بودن و اعتراضشون رو اینطور نشون می دادن. روی یکی از صخره ها نشستم و به دریای پرتلاطم نگاه کردم. هر وقت موج به صخره ها میخورد چند قطره ای هم به من پاشیده می شد. و همزمان با بارون پاک خدا سرتاپام رو خیس می کرد.

صدای گلین خانم رو از پشت سر شنیدم که گفت: «استاد تشریف بیاورید داخل شمسی خانم برامون شیر گرم و کیک آورده»
بلند شدم و همراهش به داخل رفتم. گلین خانم با لبخند گفت: «استاد انگار خیلی به بارون و طبیعت علاقه دارید؟»

«خیلی اونقدر که اگر برام مقدر بود هرگز اینجا رو ترک نمی کردم.»

«درست مثل...» و جمله اش رو ناتمام گذاشت.

پرسیدم «درست مثل چی؟ یا کی؟»

«هیچی میخواستم بگم خیلی ها هستن مثل شما که عاشق طبیعت هستن»

«درسته خود شما چطور؟»

گلین خانم انگار در خاطرات فرو رفته باشه نگاهی به درختا انداخت و گفت: «یه زمانی اینجا زندگی می کردم»

«جدی؟! یعنی شما اهل شمال هستید؟»

گلین خانم آه کشید و گفت: «نه ولی از بچگی از هفت هشت سالگی پدرم من رو برای کار اینجا آورد»

دیگه نزدیک در ساختمون شده بودیم. با وجود اینکه دوست داشتم بدونم چرا برای کار اینجا اومده نشد ادامخ بدم، برای همین گفتم: «در اولین فرصت می خوام

برایم تعریف کنید چرا اینجا اومدید و مشغول به کار شدید؟ اونم در این سن و سال که می گید؟»

«باشه استاد اگر سرتون رو درد نیارم براتون می گم»

شمسی خانم و آقا نصرت - همون آقای میانسال - مشغول پذیرایی بودند. شیر داغ و نسکافه و کیکی خوشمزه که شمسی خانم خودش پخته بود. بعد از خوردن کیک آقای خان سالاری از جا بلند شد و گفت: «استاد نمی خواین کمی استراحت کنید؟»

«نه ترجیح میدم کمی این اطراف رو تماشا کنم»

لبخند زد و گفت: «هر طور راحتین پس اجازه بدید مهشید همراhton بیاد و راهنمایی تون کنه»

نگاهی به مهشید انداختم که در مقابل این جمله هیچی نگفت. سرش پایین بود و سرگرم نوشیدن نسکافه بود.

«ممنون خودم می رم مزاحم مهشید خانوم نمی شم»

بدون اینکه مرا نگاه کنه گفت: «اختیار دارید چه مزاحمتی» و از جایش بلند شد و گفت بریم. منم همراهش رفتم. از ویلا بیرون امدیم بهش گفتم: «اگر حضور من در این سفر زجر آور بود می تونستی به خودم بگی نه اینکه با اخم کردن حال همه رو بگیری»

مهشید گفت: «شما هم اگر در مورد تصمیمتون که موندن در منزل ماست

پشیمونید می تونید بگید و خودتون رو خلاص کنید»

«چرا دوست داری تصورات غلط خودت رو واقعیت فرض کنی؟»

«درسته استاد درسته مشکل آدمایی مثل من اینه که تصورات بی پایه و اساس خودشون رو واقعیت می دونن و به خودشون ضربه می زنن» و بعد از گفتن این جمله با یه عذرخواهی دور شد و رفت.

دنبالش راه افتادم و گفتم: «اگه با دوستانت خوش بودی خب اونا رو هم می آوردی»

«من هیچ دوستی ندار و به هیچ ## دلبسته نیستم»

همان موقع موبایلش زنگ زد. مهشید گوشی را از جیبش در آورد و گفت: «جانم. الو... الو...» و سپس با خوشحالی گفت: «وای نیما تویی؟ سلام»

...

«باور کن»

...

«اذیتم نکن. نوشین چطوره؟»

...

«کاش می آومدین. جاتون خیلی خالیه»

...

«نمی دونم معلوم نیست»

...

«بهت زنگ می زنم»

...

«خیلی خوشحال شدم»

...

«مراقب خودتون باشد خدانگهدار»

با پوزخند گفتم: «حالا دیدی بهتر بود به جای من اونا رو با خودت همراه می کردی؟»

مehشید با لحن گله مندی گفت: «شما هم کم سوگلی ندارید استاد!»

«مثل همیشه اشتباه پشت اشتباه»

موبایل من هم زنگ زد: «بله؟»

«سلام پونه هستم استاد»

«سلام پونه خانم بفرمایید»

«حالتون خوبه استاد؟ من خیلی خوشحالم... پدر مهشید جون قبول کرد»

«منم خوشحال شدم»

«ممنون ببخشید شنیدم قصد سفر دارید؟»

«درسته در حال حاضر شمال هستم»

«امیدوارم بهتون خوش بگذره من برای اولین جلسه ای که با شما دارم لحظه

شماری می کنم»

متین و مودب صحبت می کرد و هیچ کلمه سبک سرانه ای از دهنش خارج نمی

شد.

«وقتی برگشتیم باهاتون تماس می گیرم»

«بی صبرانه منتظر تون هستم. به امید دیدار»

«خدانگهدار»

مehشید دستانش را روی سینه قلاب کرده بود و در حالی که لبخند تمسخر آمیزی

روی لبش بود نگام می کرد. مدتی همین طور به من خیره شده بود بدون اینکه

حرفی بزنه. هم محو نگاه جذابش شده بودم و هم خنده ام گرفته بود. مدتی بدون حرف راه افتاد از نگاهش همه چیز رو خوندم. اما من هیچ تعلق خاطری به پونه نداشتم پس دلیلی نداشتم احساس کنم در مقابلش کم آوردم. به جنگل رسیده بودیم. بارون نم نم می بارید. و هوا مه آلود بود فقط صدای طبیعت به گوش می رسید.

«می تونم پپرسم کجا داریم می ریم؟»

«شما می خواستید اطراف رو بگردید منم دارم همین کا رو می کنم»

از طرز جواب دادنش و رفتارش اعصابم خرد شده بود. برای همین ایستادم و گفتم: «صبر کن»

برگشت و نگاهم کرد.

«من بر مکی کردم»

«چرا؟»

«چون حوصله ندارم»

«ولی خودتون می خواستید...»

«الان دیگه نمی خوام... منصرف شدم» و برگشتم. بدون اینکه منتظرش بشم.

وقتی رسیدم داخل ویلا یکراست رفتم به اتاقم. لباسهای خیسم رو عوض کردم. و روی تخت دراز کشیدم و فقط به شنیدن امواج اکتفا کردم. مدتی که گذت صئای ویلون به گوشم رسید قطه ای که تازه یاد گرفته بود و به گفته خودش خیلی بهش علاقه داشت خیلی عالی می زد و این باعث شد من ناخواسته به اون سمت کشیده شوم. در اتاق روبرویی که درش باز بود نشسته بود و پشت به در مشغول بود. رفتم روبروش ایستادم. ولی اونقدر توی حس بود که متوجه نشد. وقتی برای آخرین بار

آرشه را روی سیم ها کشید آروم چشماش رو باز کرد و من رو دید. از جابلند شد و در جواب لبخند من گفت: «ببخشید اسناد متوجه نشدم»

«معلومه خیلی تلاش کردی»

«تلاش من زحمت شما»

«دفتر نت آوردی؟»

«بله استاد»

«پس بشین درس بعدی رو بزنیم»

عصر خان سالاری پیشنهاد داد بریم کنار دریا برای مسابقه دوچرخه سواری. بعد گفت: «درسته پیر شدم، اما گول ظاهر رو نخور استاد، وگرنه می بازی»

«شما هم به ظاهر بی تجربه من نگاه نکنید جناب»

خندید و گفت: «توی گود معلوم میشه»

مehشید و گلین خانم و شمسی خانم ایستاده بودن و تشویقمون می کردن. مسیری رو که تعیین کردیم رفت و برگشت حدود پانزده دقیقه طول می کشید و من تصور نمی کردم خان سالاری با من به پایان خط برسه.

همه هورا کشیدن و دست زدن مهشید پرید بغل پدرش و صورتش رو بوسید

گفتم: «باید بهتون تبریک بگم جناب خان سالاری»

«تو هم کم نیاوردی جوون گفتم کم می آری»

«درسته کار هنری می کنم ولی باور کنید دست و پا چلفتی نیستم» و همگی خندیدم.

نیم ساعت بعد نوبت منو مهشید شد. بارون گرفته بود اما اون اصرار داشت مسابقه بدیم. هر دوروی دوچرخه ها سوار بودیم و منتظر شنیدن کلمه شروع از خان

سالاری بودیم. وقتی اعلام حرکت کرد هر دو با تمام توان رکاب می زدیم. مهشید کمی جلوتر از من بود و به سرعت جلو می رفت.

«استاد عقب موندید»

«جوجه رو اخر پاییز می شمرن»

«نه خیر سالی که نکوست از بهارش پیداست» و خنده زیبایی کرد.

«داری تلافی می کنی؟»

«یعنی پی بردید چقدر منو آزار دادید؟»

«به روحیه انتقام جوت پی بردم»

«به خاطر این حرفتونم که شده باید ازتون بیرم» پ

به جایی رسیدیم که باید دور می زدیم دوچرخه ها با گل و شن خیس شده بود حتی لباسامون.

گفتم: «اگه من بردم چی؟ حاضری شرط ببندی؟»

«حاضرم هرچی شما بگید. آخه استادی گفتن شاگردی گفتن»

«بهترین شرط اینه به پدرت بگی منو برای همیشه اخراج کنه و به فکر یکی دیگه

باشه»

با تعجب برگشت عقب من رو نگاه کنه که یکدفعه افتاد تو چاله. اونقدر بدجور

زمین خورد که فکر کردم دست و پاش شکسته. روی پهلوئی راست افتاده بود و تمام

سر و صورتش گلی بود.

«طوریته که نشده؟ می تونی بلند شی؟ درد نداری؟ دستت رو بده من و بلند شو»

نگاهی به من انداخت و دستم را گرفت و بلند شد. خیلی نگران شده بودم و پشت سر هم ازش سوال می کردم. در حالی که به سرتاپاش می نگریستم نگاهش به من ثابت شد. یهو بی اراده با صدای بلند گفتم: «می گم چت شد؟»
 «این که گفتید از ته دل بود؟ یعنی اینقدر براتون عذاب آورده؟»
 «نه فقط به شرط بود منظوری نداشتم»

به چهره اش دقت کردم طرف راست صورتش و سر بینی اش گلی شده بود و آدم رو به خنده وا می داشت. عین دختر بچه های لوس شده بود که زمین خوردن و می ترسن مادرشون دعواشون کنه. بی اراده خندیدم و به صورتش اشاره کردم. اونم خندید. دوباره سوار دوچرخه هامون شدم و برگشتیم ویلا. آقای خان سالاری در حالی که لبخندی بر لب داشت با لحن خاصی گفت: «شما چون جوون تر بودید راه رو دوبار دور زدید؟»

با خجالت گفتم: «راستش... مهشید خانم خورد زمین...»
 مهشید ماجرای زمین خوردنش رو تعریف کرد که باعث خنده اونا هم شد رفتیم داخل به اتاقم رفتم تا حمام کنم. وقتی بیرون امدم. هنوز حوله تنم بود که موبایلم زنگ زد.

سیاوش پشت خط بود «من نمی دونم تو بی ## و کاری که هر کی بهت می گی دنگی بر می داری لنگی؟ تو تهران نتونستی به خیالات نانجیبانت جامه عمل بپوشونی رفتی شمال که ## تو خره و کسی هیچی نمی فهمه و مردونگی ته کشیده؟ آخه اون خان سالاری بدبخت چه گناهی به درگاه خدا کرده که تو از ما بهترن نصیبش شدی؟ از همه مهمتر دختره رو بگو اگه تو رو می شناخت هیچ وقت به این بی آبرویی تن نمی داد و در ندانستگی موسیقی چشم از دنیا فرو می بست»

«بسه خجالت بکش»

سیاوش گله مندانه گفت: «آبروریزی هار و تو می کنی خجالتش رو من بکشم؟! امیدوارم تیکه تیکه تو رو برام بیارن اگه بدون من نامزد کنی»
«چی داری می گی؟ خوبه حرفاتو نمی شنون وگرنه فکر می کردن قصد اخاذی دارم»

«نداری؟»

«بمیری که هیچ وقت آدم نمی شی. به جای این چرت و پرت ها بگو بینم حالت چطوره؟ مامان و بابات چطورن؟»
«خوبم. تو چطوری؟ مهشید خانم خوبه؟»
«خفه شی»

سیاوش گفت: «راستی نازیلا خانم اینجاست و بهت سلام می رسونه می گه از جانب من دو تا ماچ آبدار برات بفرست»
«بی تربیت»

«اگه به مامان نگفتم فحش دادی. حالا کی رضایت می دی و بر می گردی»

«معلوم نیست هر وقت اینا تصمیم بگیرن»

«خب خرجم خیلی بالا رفت وقتی برگردی پول این تلفن ها رو ازت می گیرم. کاری نداری؟»

«قربانت تو چیزی نمی خوای؟»

سیاوش با لحنی با مزه گفت: «چرا اگه پیدا کردی یه دو سه تایی مهشید برای منم بیار»

«آدم شو خداحافظ»

«فرشته ها آدم نمی شن. گودبای»

همیشه از روحیه شاد سیاوش لذت می بردم. اگه اونو نداشتم چی کار باید کی کردم؟ وقتی خارج از کلاس احتیاج به ساز پیدا کردم برام یه ویولن خرید و گفت کادوی تولدمه! کو تا تولد من. فلوت گرفت گت عیدی. و خلاصه طوری همراهیم کرد که یه وقت به غرورم بر نخوره. یکی از باوجدانترین دوستانم بود و شاید تا آخر عمر باشه. با این افکار لبخندی بر رو لبم نشست نگاهی به ساعت انداختم. هشت و ربع بود لباس پوشیدم و آماده شدم و رفتم پایین برای شام. شمسوی خانم سبزی پلو با ماهی سفید درست کرده بود که فوق العاده خوشمزه بود همگی شادی نامحسوسی داشتیم که باعث خاطره انگیزی اون شب شد.

بعد از خوردن صبحانه همراه خان سالاری و مهشید از ویلا بیرون زدیم و رفتیم اطراف تا دوری بزیم. همون مسیری رو که با مهشید نیمه کاره رفته بودیم رو در پیش گرفتیم نیم ساعتی که بالا رفتیم از دور کلبه چوبی زیبایی دیدیم دلم میخواست از نزدیک بینمش .

«جناب خان سالاری اون کلبه چوبی زیبا وسط این جنگل بزرگ چی کار می کنه؟»

« به همین دلیل این همه راه اوردمت می خواستم اینجا رو ببینی»

حالا دیگه به کلبه رسیده بودیم اول خان سالاری و بعد مهشید و سپس من وارد شدیم. دیوارها و سقف از تنه درختای قطور ساخته شده بود اما مشخص بود چندین سال پیش ساخته شده چوبها ترک خورده بود و در اثر رطوبت کپک زده بودن. دو پنجره هم به چشم می خورد در کلبه از جنس چوب و از نیم تنه های درخت بود که به شکل عمودی برش خورده بود. با قرار گرفتن تعدادی از اونا در کنار هم که به وسیله تسمه ای به هم وصل شده بودن در چارچوب در قرار گرفته بودن. کف کلبه

از چوب کرم رنگ بود و دو تخته بزرگ گلیم اونجا رو پوشونده بود. به جای میز و صندلی از کنده های کوچک و بزرگ استفاده شده بود در کل اون فضا با صنایع دستی شمال مزین شده بود. با ورود به کلبه فضای شاعرانه و خلسه شمال بیشتر در وجودم جون گرفت. آشپزخونه کوچک و قشنگ کلبه بیشتر ظروفش از جنس چوب بود که عطر خوش چوبها از خود بی خودم می کرد. یک اتاق کوچک هم وجود داشت که به جز یک سرویس خواب دونفره یک گهواره و تعدادی اسباب بازی آنجا وجود داشت که کمی حس کنجکاویم رو برانگیخت. هم من و هم مهشید با حیرت و تعجب به اونجا نگاه می کردیم. شاید برای او هم جای سوال بود که این کلبه با امکانات اولیه زنگی میون این جنگل خلوت! انگار توش روح زندگی بود و نبود. حیات وجود داشت و نداشت. عشق بود و نبود. آقای خان سالاری روی یکی از کندهخ ها نشسته بود و به نقطه ای خیره

شده بود انگار به چیزی فکر میکرد. انگار به دور دست رفته بود. نمیدونم چی شد که لب باز کردم و پرسیدم: اینجا مال کیه؟ شما از کجا اینجا رو بلدین؟ از عالم خودش بیرون امد و در حالی که با حسرت به در و دیوار نگاه میکرد گفت: یه زمانی یعنی حدود سی سال پیش یه زن وشوهر اینجا زندگی میکردن نه از اون زن و شوهرهای معمولی عاشق هم بودن با عشق ازدواج کردن و با عشق بچه دار شدن.

خب حالا کجان؟

اهی کشید و گفت: خیلی وقت پیش از اینجا رفتن.

شما اونا رو میشناسین؟

فکر میکردم میشناسم اما نه زهی خیال باطل.

مهشید پرسید: چرا اومدن وسط جنگل زندگی کردن؟ چرا رفتن؟

خان سالاری در حالی که از جاش بلند میشد گفت: نمیدونم.

مهشید دوباره پرسید: الان هستن؟ زندن؟

دیگه فرقی میکنه؟

گفتم: منظور تون چیه؟

به اتاق رفت و یه ماشین اسباب بازی چوبی رو برداشت و گفت: منظورم اینه که

ادمی باعشق زنده است. وقتی عشق در زندگی بمیره زندگی هم مرده فرض میشه.

با شما چه نسبتی داشتن که حالا به راحتی به حریمشون پا گذاشتین؟

اقای خان سالاری نگاهی عمیق به من انداخت و در حالی که با حالت عجیبی

نگاهم میکرد که نفسم رو بند آورده بود اروم گفت: حالا دیگه هیچی.

مرموز حرف میزد. برای اولین بار اونو تو این حالت میدیدم. انگار از خود بیخود

شده بود و تو یه عالم دیگه بود. تصور کردم خیلی سوال پیچش کردیم برای همین

از کلبه بیرون امدم تا دیگه مجبور نشه به سوال هایی که شاید علاقه ایی به پاسخ

دادن اونها نداشت جواب های مبهم و سربسته بده. کمی بعد پدر و دختر از کلبه

بیرون امدن. بارون شدیدی باریدن گرفته بود و هر سه با سرعت خودمون رو به

ویلا رسوندیم. قصد داشتیم برای نهار بنزیم بیرون ولی به علت بارش بیش از حد

بارون امکان پذیر نشد و به همین دلیل شمس خانوم و گلین خانوم در منزل کباب

ها رو آماده کردن. نشستم سر میز مثل همیشه گوشه ام را گذاشتم روی میز

میخواستم مشغول خوردن غذا شم که یادم افتاد دستام رو نشستم. دوباره از سر میز

بلند شدم و رفتم دستام رو بشورم که موبایلم زنگ زد. روی منشی گذاشته

بودم. سیاوش بود به محض برقراری تماس شروع کرد به خوندن یه شعر چرت و

پرت که ابروی منو برد:

اگه یه روز بری شمال

بری با هر بی کس و کار

هی بچینی تمشک کال

دوباره رفیق باز میشم

برات مثل یه غاز میشم

میگم نازی پیشم بمونه

شب و روز از ریشم بخونه

بخونه چون خروس لاری

که هی نری تنهات بذاری

اگه یه روزی نوم تو باز

تو روزنامه جنجال کنه

دوباره باز پلیس بیاد

بخواد باهات دعوا کنه

بهش میگم کاریش نباشه

چرا که اون خود خفاشه

بره با هر بی کس و کار

گاز بزنه تمشک کال

خوب خوندم؟ تاتو باشی دیگه گوشی رو روی پیغام گیر نذاری تحفه. و قطع کرد.

وسط شعر خواستم گوشی رو قطع کنم اما مهشید و خان سالاری از خنده مرده بودن و نداشتن این کارو بکنم. همه بدنم خیس عرق شده بود. عجب خریه این سیاوش. این دری وری ها چی بود گفت؟ مرده شور شو ببرن که یه بار نشد مثل ادم حرف بزنه.

اقای خان سالاری در حالی که میخندید گفت: این اقا کی بود استاد؟ عذر میخوام سیاوش دوستمه، خیلی شوخ طبعه، باور کنید قصد توهین نداشت اخلاقشه.

اقاب خان سالاری گفت: نه نه عذرخواهی لازم نیست، باید پسر بامزه ایی باشه، به محض رسیدن به تهران، سر یه فرصت مناسب ما رو باهم آشنا کن. خودم هم خنده ام گرفته بود، ولی از طرفی هم داشتم از خجالت اب میشدم.

آقای خان سالاری گفت: «همکار شماست؟»

«نه خیر، نقشه قالی می کش ه و در نمایشگاه فرش پدرش مشغوله.»

خلاصه کمی صحبت حول این موضوع چرخید و همه رو سرگرم کرد. بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم و با سیاوش تماس گرفتم و هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم. اونم از اون طرف با صدای بلند می خندید و می گفت حفته تا تو باشی گوشی رو روی منشی نذاری. خلاصه بعد از کلی کل کل تماس رو قطع کردم.

بعد از عصرانه برای دیدن شهرهای اطراف از ویلا خارج شدیم. بارون بند اومده بود اما هوا سرد شده بود و آسمون ابری. به شهر نور رفتیم و کمی خرید کردیم. در راه بازگشت هم به خواست مهشید مقابله یه فروشگاه صنایع دستی نگه

داشتم. هر دو پیاده شدیم و کلی خرید کردیم. نمی دونم برای کی می خواست این همه سوغاتی ببره. یه گردنبند از جنس هسته خرما که روش با ظرافت کنده کاری شده بود و خیلی قشنگ بود خرید. لابد برای نیما بود. وقتی کارش تموم شد دوباره سوار شدیم و راهی ویلا شدیم. از روز قبل، بعد از ماجرای مسابقه تا الان حرف خاصی ازش نشنیده بودم. انگار اونم داشت پیش خودش تصمیماتی می گرفت. وقتی رسیدیم به اتاقم رفتم تا لباسام رو عوض کنم. مهشید جلوی در اتاق صدام کرد و گفت: «استاد؟»

«بله؟»

گردنبندی رو که خریده بود به طرفم گرفت و گفت: «اگه فکر نمی کنید چون برای دیگران سوغات گرفتم اینو به شما هدیه می کنم، قبولش کنید. به عنوان یادگاری از شمال. از طرف شاگرد بی استعدادتون.»

«مگه برای کسی هم که اینجاست سوغاتی می خرنند؟»

«گفتم که، به عنوان یادگاری.»

ازش گرفتم و با لبخند تشک کردم. رفتم جلوی آینه و گردنم انداختم. خنده ام گرفت. شده بودم مثل بچه سوسول ها، ولی از ترس این که ناراحت بشه، تصمیم گرفتم برای چند روزی گردنم بندازم. بعد از تعویض لباس رفتم پایین. گلین خانوم و شمسی خانوم که در آشپزخونه بودن، مهشید هم مشغول تماشای تلویزیون بود و آقای خان سالاری داشت روزنامه ورق می زد. حوصله نداشتم به همین خاطر از اونجا زدم بیرون و رفتم کنار دریا روی یه صخره نشستم. هرچند دریا ناآروم بود ولی به من آرامش می داد. زیاد نگذشته بود که صدای مهشید رو شنیدم که گفت: «شما هم دریا رو دوست دارید؟»

«زیاد.»

«حتا اگه ناآروم باشه؟»

«انسان وقتی به چیزی علاقه مند باشه بدی و خوبیش رو با هم دوست داره.»

«الان در چنین موقعیتی این حرف رو می زنید. باید دید پای عمل چی می شه.»

گفتم: «منظورت چیه؟»

«یعنی آدمای شعاری زیاد می دن. البته ببخشید که رک حرف می زنم. همین

دریای پرتلاطمی که الان به شما آرامش می ده وقتی مجبور باشید همیشه در

کنارش زندگی کنید بهتون تشویش و دل نگرانی می ده.»

«من رو آن قدر بی ثبات دیدی؟»

از جا بلند شد و کمی جلوتر از من رو به دریا ایستاد و گفت: «شما بی ثبات

نیستید، شرایط گاهی این طور اقتضا می کنه.»

باشوخی گفتم: «طوری حرف می زنی انگار تا این ساعت چقدر از روزگار سیلی

خوردی.»

مehشید گفت: «شما هم فکر می کنید چون پولدارم هیچ چیز وجود نداره که

باعث دل شکستگی یا شادیم بشه؟»

«همون بحث قدیمی، کی گفته پول چاره همه ناچاری هاست؟ اونم نسبی، مثل

همه چیزها، حتا مثل دوست داشتن. مثل عشق که امثال اون خانواده ناشناس

داشتن.»

مehشید گفت: «عشق و محبت بی انتهاست. این ما آئم ها هستیم که

نسبیشکریم.»

«اگه ناملایمات زندگی رو از صفحه روزگار خط بزیم شاید بشه به طور مطلق محبت رو به وجود آورد.»

«ولی من این رو به طور کامل قبول ندارم. مگه باتمام ناملایمات زندگی تون عشق تون به نوازندگی کم می شه؟»

«هیچ وقت نمی شه این دوتا رو باهم قیاس کرد.»

به طرفم برگشت و چند قدم ازم فاصله گرفت و نشست روی یه سنگ و گفت: «چرا؟ چون سلز روح نداره و هر چی طرفش بری غرورت شکسته نمی شه؟»

«من این حرفو نزدم، اینا دو قسم متفاوتند. در ضمن، محبت و غرور دو خط موازی هستن. اگه آدم یه چیزی با تمام وجود عشق بورزه غرورش کم کم آب می شه و از بین می ره.»

پوزخندی زد و نگاهش رو روی دریا متمرکز کرد و گفت: «آواز دهل شنیدن از دور خوش است! گذشت آن زمانی که آن سان گذشت.»

«همین الان عشق های آسمونی وجود داره، ولی اهلش پیدا نمی شه.»

نگاهی به من انداخت که تا پشتم لرزید، سپس گفت: «برعکس... اهلش هست، ولی حرمتی برای عشق نیست.»

نمی دونم با این جمله می خواست چی رو به من بفهمونه. بعد از اینکه مدتی با نگاه سرزنش آمیزش به من خیره ماند از جا بلند شد و آرام گفت: «اومدم دنبالتون تا بگم باید باند دستتون رو عوض کنم.»

منم از جا بلند شدم و باطعنه گفتم: «عشق بچه بازی شده و هرکس از هرجا پیدا می شه اسم هوس زودگذرش رو محبت می ذاره.»

پوزخندی زد و گفت: «بهتون نمی اومد تحلیلی در مورد عشق داشته باشید؟»

منم با پوزخند گفتم: «چرا؟ چون معشوقه ای دور و برم نمی بینی؟»

ایستاد، توی صورتم با تمسخر نگاه کرد و گفت: «چرا، خوبم می بینم. اونم دور و بر کسی که اعتقاد داره عشق هوس نیست.»
«خودت هم از این قاعده مستثنی نیستی! هرچند که تصور در مورد من بی اساسه.»

مehشید باحرص گفت: «عجله ای برای دیدن عاقبت کار ندارم.»
این رو گفت و راه افتاد. در حین راه رفتن، در حالی که به نظر می اومد کمی براعصابش مسلط شده فت: «به هر حال دیدن دریا و ساحل خیلی کار شما نمی آد.»
«مگه من چه جوری ام؟»

لبخند کمرنگی زد و گفت: «عاشق نیستید!»

«از کجا می دونی؟»

با شیطنت نگام کرد و گفت: «یعنی هستید؟»

«نمی دونم...»

«شایدم هستید و خودتون خبر ندارید؟»

با شوخی گفتم: «تو خبر داری؟»

«نه ولی شاید به زودی خبر دار شم.»

«درسته به زودی معلوم میشه کی خبردار می شه. راستی تو از وجود اون کلبه

بی اطلاع بودی؟»

«بله. و تعجب کردم چرا پدرم راجع به اونجا تا حالا چیزی نگفته بود. هر چند

که برای هیچکدوم از سوالامون جواب روشنی نداشت.»

«خب. شاید نمی خواسته راز زندگی اون زوج رو برملا کنه.»

«اگه چنین قصدی داشت چرا کلبه رو نشونمون داد؟»

«اینم حرفیه. شاید خودشون یه روز به حرف بیان و بهمون بگن راز اون کلبه

چیه.»

دیگه به ویلا رسیده بودیم. لحظه ای ایستادیم و به هم نگاه کردیم. مهشید

لبخند زیبایی زد و گفت: «هوا سرده. نمی خواین بریم داخل؟»

بعد از ظهر پنجشنبه برای خرید کلوچه و ماهی دودی راهی شهر شدیم. هر

چی با خودم کلنجر رفتم یه چیزی برای مهشید بخرم نتونستم. می خواستم یه

جوری از زیر منتش بیرون پیام اما نشد. مهشید کمی کلوچه و ماهی خرید. منم فقط

برای سیاهش و زری خانوم خرید کردم. می خواستم پاکت های خرید رو داخل

صندوق بذارم. به علت بارون شدید آقای خان سالاری سریع سوار شد و من و

مهشید ایستادیم تا وسایل رو جا بدیم. یهون نگاهم به مهشید افتاد که در حالی که

لبخند گیرایی روی لباش بود با اون دو چشم زیباش داشت نگام می کرد. منم لبخند

زدم و پرسیدم: «طوری شده؟»

به گردنبندی کهب رام خریده بود و به گردنم انداخته بود اشاره کرد و گفت:»

فکر نمی کردم با این گردنبند برازنده تر بشید.» بعد از گفتن این جمله رفت

نشست داخل ماشین. یه جوری شده بودم. تصور می کردم اونم نسبت به من

حساس شده و به تازگی منو زیر نظر داره. نمی تونستم این وجد و شادی رو انکار

کنم. چرا که من پیش تر از اینها دلم روب هس باختب ودم.

جمعه وقتی رسیدیم تهران نزدیک ظهر بود. جاده شلوغ بود و هوا بارونی. نم شد با سرعت رانندگی کرد. با سیاوش برای نهار قرار گذاشتم و رفتم دنبالش. وقتی رسیدم بعد از سلام و احوالپرسی گفتم برای نهار بریم بیرون که گفت مادرش زری خانوم رو دعوت کرده و ما هم باید نهار خونه باشیم. با دیدن زری خانم کلی خوشحال شدم. اونم همینطور. پدر سیاوشم من رو در آغوش گرفت و خانوم فروزش به گرمی ازم استقبال کرد.

آقای فروزش گفت: «چطوری پسر؟ سیاوش گفت شمال بودی؟ خوش گذشت؟»

«جاتون خیلی خالی بود عمو جان.»

سیاوش گفت: «ای مارمولک کدوم جا؟ مهشید خانوم در رکابتون بودن بسه.»
زری خانوم پرسید: «مهشید خانوم دیگه کیه؟ بینم نکنه زن گزفتی و بی خودی می گیر سر کارم؟»

چشم غره ای به سیاوش رفتم و لبخندی به زری خانوم دال بر رد کردن حرف های سیاوش زدم.

سیاوش گفت: «نه بابا زری خانوم کی به این زن میده. مهشید خانوم... راستش دیشب خواب دیدم با دختری به اسم مهشید ازدواج کرده.»

خانم فروزش گفت: «سیاوش حالا همین منده زری خانوم رو سر کار بذاری؟»
«کسی به دل نمی گیره خانوم فروزش. بیشتر از این ازش توقع نداریم. من موندم شما چه جوری باهاش کنار می آید از بس حرفای بی ربط و کیلویی می زنه.»
سیاوش گفت: «مگه من کاری کردم خجالت بکشم؟»

گفتم: «جای شما باشم تا آخر عمر برایش زن نمی گیرم. باور کنید نفرین بدرقه تون می شه.»

در پاسخ گفت: «واخ واخ. پس خبر نداری که دخترا همینطور پشت در خونمون صف کشیدن. بابام هر شب میره بهشون میگه به ## کسونس نمی دم به همه کسونس نمی دم.»

«اونا دختر نیستن پشت در خونتون صف کشیدن. الان می اومدم دیدمشون. یه هفت هشت تا گربه بودن که دور سطل زباله همسایه بغلی جمع شدن.»

سیاوش گفت: «نه جونم. گربه دستش به گوشت نی رسه می گه پیف پیف.»
«چه ربطی داره؟»

«ربطش اینه که شتر در خواب بیند پنبه دانه.»

«درست مثل تو میمونه دیگه. در توهم به سر می بری. گربه ها رو دختر می بینی.»

«آره تازگی عملم رفته بالا.»

«از تو بعید نیست.»

آقای فروزش گفت: «در حیرتم شما دوتا یه دقیقه با هم نمی سازین چطور باهم رفیقید؟»

سیاوش در حالی که ادای دخترا رو در می آورد. دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: «همینه دیگه. از عشق بیش از حد باهام لج می کنه. همین لجبازی هاش منو کشته.» و من رو ماچ کرد و عشوه ای اومد و گفت: «مگه نه جیگر؟»

هلش دادم عقب و صورتم و با دستمال پاک کردم. همه از کاراش به خنده افتاده بودن. یاد شعری افتادم که برام روی پیغام گیر گذاشته بود. زدم پس کله

اش و به آقای فروزش گفتم: «یعنی عمو جان. اگه به خاطر شما نبود روزگارش و سیاه می کردم.»

آقای فروزش گفت: «چرا؟ دوباره چی شده؟»

من شعر رو براشون پخش کردم. همه از خنده ریسه رفته بودن. خودش هم داشت می خندید. به محض اینکه تموم شد نازیلا خانوم اومد داخل تا از مون پذیرایی کنه. خوبه دیر رسید و گرنه واویلا بود. سیاوش در گوشم گفت: «اگه اینقدر نمک نمی ریختم که جناب خان سالاری مصرانه انتظار دیدارم رو نمی کشید.»

«اره. بنده خدا نمی دونه خبری نیست. ## داغ می کنن.»

«حالا نشونت می دم... جلوی مهشید خانومتون ضایعت کنم. اون وقته که به چیز خوردن می افتی.»

بعد از خوردن شام. حدود ساعت یازده و نیم خداحافظی کردم و راهی خانه خان سالاری شدم. سیاوش تا دم ماشین همراهم اومد و گفت: «بینم مازیارو که یادته؟»

«خب؟»

«نمی خوای باهاش قرار بذاری و قائله رو ختم کنی؟»

«چرا. فردا باهاش تماس می گیرم و اگه شد قرار ملاقات میدارم. خواستم برم می ام دنبالت با هم بریم.»

«از اون طرف چه خبر؟ تونستی خودت روب اهاش وفق بدی؟»

«آدمای بدی به نظر نمی رسن. اما راستش کمی مرموزن در عین حال توی رفتارشون محبتی خالص می بینم که دلیلش رو نمی دونم. می دونی سیاوش احساس

می کنم خان سالاری یه حس خاصی نسبت به من داره. حتی گلین خانوم خدمتکار اونجا... انگار با روحیات من آشنایی دارن. انگار سالیان درازه من و می شناسن.»

« به نظرت حقه ای تو کاره؟ »

« نه. نمی دونم... یعنی به نظر نمی آد ولی برام جالبه. هنوز دلیل موجهی برای انتخابشون پیدا نکردم. دلیلی برای موندنم در اونجا نمی بینم.»

« رفتار مشکوکی ازشون ندیدی؟ »

« مشکوک نه اما انگار می خوان چیزی رو ازم مخفی نگه دارن. یا شایدم می خوان بازیمن بدن.»

«ببین، هنوز دیر نشده، بی خیال شو و از اونجا بیا بیرون. خسارتش خیلی نیست، می شه هزار تا عذر و بهونه آورد.»

« می ترسم یه واقعیتی رو بهت بگم.»

« چی رو؟ »

« راستش خودمم خیلی به خان سالاری علاقه پیدا کردم. نمی دونم... یه حس غریب... نسبت به همشون.»

« بگو گلوت پیش دختره گیر کرده دیگه چیف نون.»

« گم شو، خواستم بهت نگم ها.»

« غلط می کردی. خودم می فهمیدم.»

« خب، کاری نداری؟ اگه فردا قرار گذاشتم می آم دنبالت.»

« باشه منتظرم، مراقب باش.»

« قربانت.»

اون روز ساعت ده، اولین جلسه مشترک مهشید و پونه تشکیل شد. خوشبختانه هم مستعد بود و سریع متوجه مطالب می شد. پونه دختری بود متین و آروم که فقط در مواقع لازم حرف می زد. به موسیقی عشق می ورزید و بر خلاف مهشید از همون ابتدا با همه عشق و احساسش می نواخت. مهشید هر از گاهی قطعه ای می ساخت و با شادی برامون می زد، اما رفتارش تغییر کرده بود. دیگه اون شوق و شیطنت بچگانه رو نداشت. دیگه از نواختن قطعه جدیدی که ساخته بود از شادی به هوا نمی پرید و قهقهه سر نمی داد. شده بود همون مهشید مغرور و خودرأیی که من دوست داشتم، اما افسوس که خبر از دلم نداشت. خبر نداشت که به خاطر آینده او مهر سکوت به لبم زدم و صدام در نمی آد. هر وقت ساز می زد، می نشستم و با تمام وجود گوش می دادم و با حسرت نگاش می کردم. آتیش دلم همه وجودم رو می سوزوند، اما در ظاهر رفتاری خشک و سرد باهاش داشتم. شاید سردتر از رفتارم با پونه، چرا که من پونه رو مثل ماهرخ می دیدم، اما گاهی هم پی می بردم که چقدر رفتارم متناقضه، می ترسیدم یه وقت رسوام کنه و رازم برملا بشه.

بهمن ماه بود و از سکونت من در اونجا چهار پنج ماهی می گذشت. در این فاصله با مازیار هم قرارداد بسته بودم و قرار بود یه کنسرت بذاریم. در تهیه و تدارک کارهای اولیه بودیم و سرم حسابی شلوغ بود. شکر خدا وضع اقتصادی هم روبه راه شده بود و می تونستم پول خوبی برای خانواده ام بفرستم و هم دو برابر به زری خانوم کرایه بدم و هم کلی پس انداز داشته باشم. هر چند که اتاق زری خانوم بی استفاده بود، ولی می خواستم به نحوی جبران این سال ها رو بکنم. جبران دلسوزی های مادرانه ای که نسبت به من داشت.

کلاس هامون صبح بود، ولی اون روز چون دنبال کارای کنسرت بودم کلاس رو به عصر موکول کردیم. وقتی کلاس تموم شد حدود هفت شب بود. برف تندی می بارید و هوا سرد بود. پونه قصد داشت با آژانس به خونه بره که بهش گفتم بیرون کار دارم و او را هم به خونشون می رسونم. نمی پذیرفت. ولی با اصرار من قبول کرد و همراه اومد. وقتی سوار ماشین شدیم گفتم: «عجب هوایی! اگه برف همین طور بباره تا صبح ده بیست سانتی می شینه.»

با لبخندی که همیشه روی لبانش بود گفت: «شما کدوم فصل رو بیشتر دوست دارید استاد؟»

«پاییز و زمستون.»

«چرا؟ البته اگر اشکالی نداره بدونم.»

«نه، چه اشکالی، نمی دونم، شاید تحمل گرما رو ندارم. از طرفی شیفته آسمون گرفته و ابری هستم.»

«البته بیشتر هنرمندان عاشق این دو فصل هستن.»

«ولی من عاشق نیستم. یعنی هیچ وقت نشدم و دعا می کنم که نشم.»

پونه گفت: «این تناقض رفتار شما برام جالبه استاد. سر کلاس خشک و جدی و خارج از اون نرم و احساساتی.»

«برای اینکه اونجا کلاسه و من هم مربی، ولی اینجا شما خانوم پونه هستید و

منم مانی رها. مثل دو تا دوست یا نزدیک تر، خواهر و برادر.»

«شما منکر عشق هستید؟»

«منکر عشق نیستم، ولی دوست داشتن رو بیشتر می پسندم.»

«یعنی تعریف جداگانه ای برای این دو واژه دارید؟»

«بله. به نظر من این دو واژه هیچ ربطی به هم ندارند. در واقع عشق یعنی کورکورانه دل بستن. کسی که عاشقه خوب و بد رو از هم تمیز نمی ده و ظاهر رو می بینه و به باطن کاری نداره. آدم که عاشق کسی یا چیزی می شه در رؤیای خودش هر طور دوست داره از معشوقه اش تصویر می سازه و دلش می خواد معشوق طبق ذهنیات خودش رفتار کنه. اگر غیر از این باشه اونجاست که کم کم تبدیل به نفرت می شه. عشق انسان رو به سمت شیرینی های کاذب می بره. مسایلی که شاید هیچ نقشی در روند زندگی آدم نداشته باشه. البته یه پراتز باز کنم که عشق به خدا و ائمه با عشق های کاذب و مجازی زمینی فرق داره و از این قاعده مستثناست. اون بحثی فلسفی داره که از درک من خارجه، ولی دوست داشتن درست مقابل عشقه.»

پونه گفت: «ولی به نظر من عشق پر حرارت تره، به آدم امید می ده. آدم احساس می کنه وجودش کامل شده.»

«ولی انسان خودش ماهیت داره و احتیاجی نیست پای کسی در کار باشه.»

«نه، منظورم این نبود استاد. انسان وقتی به چیزی یا کسی علاقه مند می شه و عشق می ورزه، به همه چیز امید داره و زندگی براش قشنگ می شه.»

لبخند زدم و سرم رو طرفش چرخوندم و نگاش کردم. اون قدر صادقانه حرف می زد که خنده ام می گرفت. احساس کردم دارم با ماهرخ حرف می زنم. حرفاش رو پای سن و سالش گذاشتم. او یکی دو سالی از مهشید کوچیک تر بود، اما با رفتاری پخته تر.

وقتی رسیدیم دم خونشون پیادش کردم. اونم با تشکر ازم خداحافظی کرد و رفت. رفتم تا سری به بچه ها بزنم. وقتی برگشتم خونه ساعت ده و نیم بود و از

وقت شام گذشته بود، وقتی وارد ساختمون شدم گلین خانوم از آشپزخونه بیرون اومد و بعد از سلام و احوالپرسی پرسید که شام خوردم یا نه. وقتی جواب منفی دادم گفت تا چند دقیقه دیگه برام آماده می کنه. خسته از کار روزانه خودم رو روی مبل توی اتاق نشیمن رها کردم و مشغول تماشای تلویزیون شدم. مدتی بعد گلین خانوم با سینی غذا داخل شد.

« ممنون گلین خانوم. ببخشید که همیشه باعث زحمتتون می شم.»

لبخند مهربونی زد و گفت: « اختیار دارید استاد، وظیفمه.»

« شما لطف دارید گلین خانوم.»

نگام کرد و گفت: « می شه یه چیزی بهتون بگم؟»

« بله.»

« من اگه یه پسر داشتم قدر شما دوستش داشتم. البته پسر من هیچ وقت نمی

تونست به خوبی و هنرمندی شما باشه.»

« اختیار دارید. پسر شما به مادرش می رفت و مثل شما خوب و هنرمند می

شد. من افتخار می کنم شما من رو پسر خودتون بدونید. منم شما رو

خیلی دوست دارم.»

نگاهی به من کرد، نگاهی عمیق و موشکافانه، انگار چیزی رو در صورتم

جستجو می کرد. پس از چند لحظه زیر لب گفت: « چهره تون...» و دیگه ادامه نداد.

پرسیدم: « چهره ام چی؟»

آهی کشید و گفت: «من رو یاد عزیز می اندازه.»

خندیدم و گفتم: « چهره من؟ یاد چه کسی؟»

گلین خانوم آروم گفت: « شما نمی شناسین اگه امری ندارید برم.»

« راستی از آقا چه خبر؟»

آقای خان سالاری چند روزی می شد برای کار به خارج از کشور رفته بود.

گلین خانوم گفت: « امروز تماس نگرفتن. اگر تماس بگیرن بهتون اطلاع می

دم. خانوم هم حالشون خوب نبود، شام نخوردن.»

« چش بود؟»

« کسل و بی حوصله بودن. هر کاری کردم لب به غذا نزن و رفتن به

اتاقشون..»

« ممنون گلین خانوم. شما دیگه برید بخواید. بازم معذرت می خوام.»

« این حرفا رو نزنید استاد.»

« مگه نگفتید من عین پسر تون هستم!»

خندید و گفت: « چرا. دیگه این حرفا رو نزن پسر.»

« درسته، شب به خیر.»

« شب به خیر مادر.»

پیش از اینکه شروع به غذا خوردن کنم رفتم بالا به مهشید سر بزدم. نگران

شده بودم. نکنه سرما خورده باشه. چراغ اتاقش خاموش بود. چند ضربه به در زدم

و منتظر شدم. مدتی بعد صدایی شنیدم که گفت: « بفرمایید، منم... در رو باز می

کنی؟»

کمی بعد در رو باز کرد. نگاهش پایین بود صدای موسیقی ملایمی می اومد. با

صدای گرفته ایی گفت: « سلام استاد... خسته نباشید.»

دستم رو در مسیر نگاهش تکون دادم و گفتم: «من این روبه رو هستم، نه اون پایین.»

وقتی نگام کرد جا خوردم. چشماش قرمز و پلک هاش متورم بود. احساس کردم هنوز سر مژه های مشکی و بلندش خیسه. نمی دونستم دلیلش چیه. با تعجب ازش پرسیدم: «چته؟ حالت خوب نیست؟»

«خوبم.»

با شوخی گفتم: «آهان... پس دلت برای بابات تنگ شده!»

با سرزنش نگام کرد. نمی دونم چی کارش کرده بودم و آیا از دست من ناراحت بود یا نه. گفتم: «بیا پایین با هم شام بخوریم. سرد می شه.»

«ممنون. میل ندارم.»

«تعارف نکردم گفتم بیا بریم. تازه قول می دم اگه دختر خوبی بودی و شام

خوردی بریم توی حیاط برف بازی کنیم.»

«خوشحالم که امیدواریت رو به دست آوردی.»

«منظورت چیه؟»

دوباره سرش رو پایین انداخت. در نور کم اتاقش دیدم که قطره های اشک از روی صورتش پایین اومد. نمی تونستم تحمل کنم و نمی دونستم چرا گریه می کنه.

وای که اگه می دونست چه آتیشی تو دلم به پا شده این طور زجرم نمی داد و جلوی چشمام این طور گریه نمی کرد. با تحکم پرسیدم: «چته؟»

«استاد، خواهش می کنم... باید استراحت کنم.»

«بدون شام؟!»

«نمی تونم چیزی بخورم.»

« منم تنهایی نمی تونم چیزی بخورم.»

« شما که گردش رفتید، شامتون رو هم می خوردید و برمی گشتید.»

با عصبانیت گفتم: «چی داری می گی؟ از چی ناراحتی؟ درست حرف بزن،

بدون طعنه و کنایه.»

شب بخیر گفتم و در رو بست. با مشتم محکم کوییدم به دیوار و رفتم پایین. چند لقمه از شام سرد رو خوردم و رفتم به اتاقم. نمی تونستم بخوابم. کمی توی اتاق قدم زدم و ایستادم کنار پنجره و بارش برف رو نگاه کردم. یعنی من چی کارش کرده بودم؟ چرا طعنه می زد؟ فکرم آشفته شده بود و نمی تونستم تمرکز کنم. فقط دنبال دلیل ناراحتی اش بودم.

صبح، بعد از صبحانه که مهندسید بازم سر میز حاضر نشد، رفتم دنبال کارای اجرا. تمام مسایل هماهنگی با بچه های نوازنده، تنظیم موسیقی و کلی کارای دیگه با من بود و حسابی از نظر جسمس خسته ام می کرد، چون دو هفته بیشتر به برنامه نمونده بود ظهرها خونه نمی رفتم و شب ها هم ساعت از نه و ده می گذشت که خسته و گرسنه می رسیدم خونه.

اون شب توی راه برگشت به مهندسید فکر می کردم. به تغییراتی که مدتی بود در رفتارش دیده می شد. به کم حرف شدنش و مدام در فکر بودنش، اما رفتار دیشبش؟ چی کارش کرده بودم که این طور با شماتت نگام می کرد؟ یعنی اونم در خودش علاقه ای نسبت به من حس کرده بود؟! ولی اون که نشونه ای به من نمی داد که پی به احساسش ببرم؟ حرفی نمی زد! فقط یک بار، اونم وقتی رفته بودیم پیش دکتر تا بخیه دستم رو بکشه برای اولین بار اونو تا این حد نسبت به خودم نگران می دیدم. نگرانی ای که تا چند روز بعد من رو مات و مبهوت کرده بود. با

هم به منزل دکتر رفتیم. بخیه دستم رو کشید و دوباره پانسمان کرد. با دکتر خندیدیم و شوخی کردیم. از اونجا که بیرون اومدیم به مهشید گفتم: «به پاس زحمت های سرکار خانوم دعوتتون می کنم به یک کافی شاپ به صرف یک فنجون کاپیچینوی قند پهلو.»

خندید و گفت: «شریکی یه فنجون؟! نترسید قربان! من حساب می کنم. ولی دو فنجون سفارش بدیم..»

«نه خیر مادمازل، شما پولاتون رو نگه دارید، برای روز مبادا. جهنم، دو فنجون می گیریم، اما نه... هر چی فکر می کنم می بینم نمی تونم. هر کی فنجون خودش رو حساب کنه.»

لبخند شیرینی زد و با اون نگاه جذابش نگام کرد و گفت: «شما امر بفرمایید، مهم نیست خرج از کیسه مهمان بود.»

سر میز همون طور که داشت با لبخند نگام می کرد گفت: «می دونید استاد، خوشحالم شما امروز سر حالید. در واقع متعجبم.»

«ممنونم، ولی تعجب برای چیه؟»

«آخه اولین باره که شما رو این جوری می بینم.»

خودمم نمی دونستم از چی خوشحالم، ولی یه حسی، یه حالت غریبی داشتم شاید می خواستم در همین ساعت های کمی هم که باهاش هستم وقت رو غنیمت بشمارم. نگاهش کردم و با لبخند گفتم: «تو فرض کن برای چند ساعت امید توی زندگیم پا گذاشته.»

نگاه عمیقی به من انداخت و گفت: «ولی عشق با آدما این کار رو می کنه.»

خواستم از موقعیت استفاده کنم، به همین خاطر گفتم: «پس تو تجربه داری!»

مهشید گفت: «هر ## ادعا کنه هیچ وقت، هیچ ## توی قلبش پا نداشته من که باور نمی کنم. شما چطور؟»

نگاه و کلامش برام تازگی داشت، طوری که دلم رو لرزوند.

«توی قلب تو، چند نفر پا گذاشتن؟»

مهشید با لحنی پر از احساس گفت: «چند نفر پا گذاشتن مهم نیست، مهم اینه

که فقط به نفر توش مونده.»

«چه انتخابی!»

«کی؟»

«اونی که برای همیشه موندگار شده.»

«ولی همه به شما حسادت می کنن!»

فنجون رو برداشتم. پرسیدم: «چرا به من؟»

«کسی که برای همیشه موندگاره.»

کاپوچینو پرید تو گلوم و داشتم خفه می شدم. اون قدر سرفه کردم که نفسم بالا نمی اومد. مهشید با دستپاچگی از پشت میز بلند شد و اومد نزدیکم و چند ضربه با دست زد پشتم. با صدای بلند از خدمتکارا اونجا یه لیوان آب خواست. در اون موقعیت از کارهای مهشید در حیرت بودم که بدون در نظر گرفتن محدودیتی می زد پشت من و با دست دیگرش لیوان آب را به دهنم نزدیک می کرد. وقتی آروم شدم و کمی آب نوشیدم به چهره نگرانش نگاه کردم. به من خیره شد و پرسید: «چی شد؟ بهتری؟»

من فقط نگاهش می کردم. گفت بریم. در همون حالت مبهوت از اونجا بیرون رفتم. وقتی رفت طرف ماشین تا بشینه پشت فرمون ایستادم کنار در و نگاهش

کردم. متوجه شد. با نگاه شیطنت آمیزی گفت: «نگفته بودی کاپوچینو به مذاقتون خوش نمی آد!»

ای دل غافل، نکنه بند رو آب داده بودم و با این کارم خودم رو لو داده بودم؟ انگار زبونم بند اومده بود و نمی تونستم حتا کلمه ای به زبون بیارم. فقط نگاش کردم. نمی تونستم پپرسم منظورش از اون حرف چی بوده. با همون لبخند در رو باز کرد و در حین رفتن داخل ماشین گفت: «تشریف نمی آرید استاد؟!» این تمام احساسات درونش بود و دیگر هیچ.

به خونه که رسیدم گلین خانوم مثل همیشه برام غذا آورد و نشست و باهام از کاراش حرف زد. گفت که آقای خان سالاری قول داده خودش رو برای کنسرت برسونه. از موقعیت استفاده کردم و پرسیدم: «راستی گلین خانوم شما هم از ماجرای اون کلبه خبر دارید؟»

با کمی دستپاچگی جواب داد: «متوجه منظورتون نمی شم.»

«منظورم اینه که می دونید کلبه ای در نزدیکی ویلای آقا هست و می دونید یه داستان عشقی داره؟»

گلین خانوم با من من گفت: «از وجود کلبه با خبرم، اما چیز زیادی از آدمایی که توش زندگی می کنن نمی دونم، فقط در همین حد می دونم که دختر و پسری خاطرخواه هم می شن. دختر بر خلاف میل خانوادش با پسره ازدواج می کنه و ازش صاحب پسری می شه، اما اون زن هنوز بچه پنج ماهه باردار بوده که همسرش برای انجام کاری به مسافرتی طولانی می ره و دیگه ازش خبری نمی شه. اون زن بر خلاف حرفای خانوادش تا موقع دنیا اومدن بچه اش صبر می کنه، اما بازم از

شوهرش خبری نمی شه تا اینکه به گوشش می رسونن که همسرش با زنی در شهرستان ازدواج کرده و همان جا موندگار شده و قصد برگشت نداره.»

به اینجا که رسید آهی کشید و گفت: چی به سر اون دختر بخت برگشته اومد وقتی این حرف رو شنید! چند وقت بعد خانوادش اومدن و اون رو با خودشون به ولایتش بردن و شوهرش دادن به خواستگار قبلیش، اما غافل از اینکه، دشمنای این توطئه رو چیده بودن. چرا که شوهرش هیچ وقت زن دوم نگرفته بود. اون مرد بیچاره تصادف شدیدی می کنه و بدجوری زخمی می شه و فراموشی می گیره و دو ماه در بیمارستان بستری می شه. بعد از چهار پنج ماه حافظه اش رو به دست می آره. وقتی حالش خوب می شه برمی گرده به کلبه و بعد از کلی پرس و جو متوجه ماجرا می شه... این بار برای همیشه خودش رو گم و گور می کنه.»

« شما اونا رو می شناسین؟ »

همون طور که نگاهش پایین بود گفت: « نه »

« پس از کجا دقیق از همه ماجرا مطلعید؟ »

« حرف دهن به دهن می چرخه، بعد انگار بخواد از جواب دادن امتناع کنه از جاش بلند شد و ظرف خالی غذا رو برداشت و بایه عذر خواهی رفت طرف آشپزخونه. منم رفتم به اتاقم.»

صبح سر میز صبحونه مهشید رو دیدم. خیلی عادی سلام کرد و نشست. بعد از اتمام صبحونه ای که در سکوت خورده شد رو به گلین خانوم کرد و گفت: « گلین خانوم، من با یکی از دوستانم قرار دارم و برای نهار برنمی گردم.»

تعجب کردم. آخه اون روز کلاس داشتیم. برای همین پرسیدم: « مگه امروز

کلاس نداریم؟ »

بدون اینکه نگاه کنه خیلی بی تفاوت گفت: «معذرت می خوام استاد، باید برم.»

«خب پس به خانوم پونه هم خبر بده نیاد.»

«ضرورتی نداره مزاحم شماها بشم.»

«یعنی چی؟»

«خب یعنی اینکه وقتی من کار دارم دلیل نمی شه کلاستون تعطیل بشه!»

می دونستم داره تلافی می کنه. می دونستم به خاطر ناراحتی اینو می گه، ولی نخواستم به روی خودم بیارم، گفتم: «ولی من نمی تونم درس بدم، تو عقب می مونی.»

«اشکال نداره جبران می کنم، با اجازه.» و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه خداحافظی کرد و رفت.

اون قدر از دستش عصبانی بودم که دلم می خواست یه سیلی محکم توی صورتش بزنم.

وقتی پونه اومد به ناچار درسای قبل رو باهاش تمرین کردم و کمی هم نوازی کردیم. خیلی جای مهشید خالی بود. حوصله کلاس بدون اون رو نداشتم برای همین زود تعطیلش کردم.

بعد از اون روز مهشید کم کار شده بود و دل به کار نمی داد. حواسش پرت بود و دل به یادگیری نمی داد. یه روز سر کلاس قطعه ای براشون زد و نت رو گذاشتن جلوشون تا بزنن، اما مهشید تمرکز نداشت و مدام خراب می کرد. چندین بار کار به دلیل اشتباه او خراب شد و باعث شد من عصبانی بشم و سرش داد بزنم.

«چرا این جوری می کنی؟ چرا حواست نیست؟»

سرش را پایین انداخت و با بی حوصلگی گفت: «ببخشید استاد، نمی تونم.»

« تو خیلی وقته نمی تونی، دلیلش چیه؟ اگه در قسمتی مشکل داری خوب بگو.»

« نه، فقط... فقط حوصله ندارم.»

با تمسخر و حرص گفتم: « جدی... باشه پس کلاس تا هر وقت که حوصله سرکار بیاد سر جاش تعطیله. خوش اومدید.» زودتر از اتاق بیرون اومدم. پونه دنبالم دوید و گفت: « استاد! ببخشید فردا شب افتخار می دید شام در خدمتون باشیم؟»

« به چه مناسبت؟»

« خانوادم مشتاقن از نزدیک با شما آشنا بشن.»

« اگه اشکالی نداره باشه برای بعد از اجرا.»

« معذرت می خوام، ولی ما برای فردا شب تهیه دیدیم.»

لبخند زدم و گفتم: « وقتی در عمل انجام شده قرارم دادی دیگه چی می تونم

بگم؟! ولی نه، شوخی کردم دوست ندارم خانوادت توی زحمت بیفتن.»

« اختیار دارید استاد باعث افتخاره. خیلی خوشحال شدم قبول کردید و لبخند

زیبایی زد و گفت: « پس منتظر تون هستیم، البته به اتفاق مهشید جون.»

« باشه، دیگه کاری نداری؟»

توی نگاهش محبت موج می زد. او همیشه با حالت خاصی نگام می کرد و من

همیشه از نگاهش فرار می کردم. همیشه در خلال صحبت هام بهش می گفتم شما

مثل ماهرخ برام هستید و از لفظ خواهر و برادر استفاده می کردم تا یه وقت زمینه

ای براش به وجود نیاد. همیشه می گفتم سعی کن از این فرصت خوب استفاده کنی

تا در آینده بهره ببری و برات این وقت و این زحمت ها برات مثمر ثمر باشه، اما

مهشید. که آخ چه عذابی می کشیدم. چطور می تونستم به چشم خواهر بهش نگاه

کنم! چطور می تونستم با لبخندش شاد نشم و با چهره محزونش غمگین نشم! چطور می تونستم جمله نمک خوردن و نمکدون شکستن رو از دهان آقای خان سالاری بشنوم و از درون خرد نشم. در افکار خودم بودم و نگاهم ثابت روی پونه بود که گلین خانوم از پله ها بالا اومد با دیدن من لبخندی زد و گفت: «خسته نباشید استاد.»

« ممنون گلین خانوم.»

« دوستتون پایین، در اتاق پذیرایی منتظرتون هستند.»

از حرفش تعجب کردم و پرسیدم: « دوست من؟! »

« بله، همون آقای که خیلی شوخ هستن.»

وقتی بازم چهره متعجب من رو دید گفت: « منظورم سیاوش خانه.»

چشمام گشاد شد و گفتم: « سیاوش! اینجاست؟! »

« مشغول صحبت با آقا هستن.»

نفهمیدم چطور خودم رو برسونم پایین. وقتی رسیدم دیدم آقای....

خان سالاری داره با صدای بلند می خنده و سیاوش هم مثل همیشه داره روده درازی می کنه. با دیدن من حرفش رو قطع کرد و در حالی که از جاش بلند می شد گفت: « به به، جناب استاد... سلام از سبب سلامتی حضرت تعالی.»

با تعجب نگاهش کردم و زیر لبی بهش سلام کردم. آروم گفتم: « تو اینجا چی

کار می کنی؟ »

« خدمت رسیدم شیخ رسیدم شیخ الاغفال مانی رها رو زیارت کنم.»

هر چی من آروم باهاش حرف می زدم او با صدای بلند، طوری که همه بشنون جواب می داد. دوباره آروم بهش گفتم: «تو رو خدا آبروریزی نکن و مثل آدم حرف بزنی، چرت و پرت نگو.»

در حالی که می خندید آروم گفتم: «به شرطی که یه بستنی برجی برام بخری.»
«کوفت بخوری باشه، جون مادرت دری وری نگو. من یه مغازه بستنی برات می گیرم.»

آقای سالاری گفت: «حالتون چطوره استاد؟ چرا نمی شینی؟ بعد از اینکه از سفر برگشتم درست و حسابی شما رو ندیدم. بفرمایید آقایون. خیلی مصر بودم که سیاوش خان رو زیارت کنم، ولی متأسفانه تا به حال افتخار این مهم رو نداشتم، اما در عوض امروز خوشحالم که این خواسته برآورده شد، استاد. دوست بذله گو و شوخ طبعی دارید.»

سیاوش گفت: «اختیار دارید جناب سالار خان. بنده رو شرمنده می کنید. خوبی از خودتونه.»

«سیاوش جان، ایشون جناب خان سالاری هستن.»

سیاوش گفت: «جناب خان سالاری با سالار خان فرقی نمی کنه. مهم اینه که ایشون در هر حال سالار بنده هستن.»

عجب چاپلوس و زیبون بازی بود این بشر. خنده ام گرفته بود. چقدر هفت رنگ بود. در همین لحظه پونه و مهشید از پله ها پایین اومدن و هردو سلام کردن. سیاوش دوباره ایستاد و در حالی که سعی داشت خودش رو متین و موقر نشون بده سرش رو کج کرده بود و دستاش رو جلوی شکمش قلاب کرده بود و باهاشون

سلام و علیک کرد. از طرز صحبتش در همون لحظه اول، هم مهشید و هم پونه خندشون گرفته بود.

سیاوش گفت: «به به، چه خانومای متشخص و متمدنی! بی خود نیست مانی اینجا موندگار شده. شاگردای با اصالتی مثل شماها داره.» سپس رو به پونه پرسید: «ببخشید خانوم، من افتخار آشنایی با شما رو الان پیدا کردم، ولی اسم شریفتون رو نمی دونم... البته اساعه ادب نشه.»

پونه در حالی که خنده اش گرفته بود گفت: «من فهیم هستم، پونه فهیم.» سیاوش گفت: «به به، چه نام و شهرت بامسمایی! راستی که برازندش هستید. چه بسا که این نام و شهرت به برازندگی خودتون نرسه.»

بهش چشم غره ای رفتم که دیگه ادامه نده، ولی مگه حالیش بود. سیاوش گفت: «بفرمائید خانوما، استدعا دارم سرپا نایستید. بفرمائید در خدمتون باشیم.»

پونه گفت: «متشکرم آقا، بنده قصد ترک اینجا رو داشتم که با شما رو به رو شدم.»

«عجب حسن تصادفی!»

پونه گفت: «استاد، خوشحال می شیم اگر فردا شب همراه خودتون ایشون رو هم بیارید.»

گلین خانم و آقای سالاری هم به خنده افتاده بودند و من فقط داشتم از دستش حرص می خوردم.

پونه گفت: «فردا شب منزل ما یک مهمونی کوچیک و خودمونییه. به افتخار استاد... خوشحال می شیم تشریف بیارید.»

سیاوش گفت: «من به خاطر خوشحالی شما تشریف می آرم، ولی یادم نمی آید استادتون دوست دختری به اسم افتخار خانوم داشته باشه.»

اینجای صحبتش دیگه مهشید هم دخالت کرد و گفت: «اگه می دونستم استاد از محضر دوستی چون شما فیض بردن یه کم بیشتر رعایتشون رو می کردم.»

سیاوش گفت: «بله خانوم، اختیار دارید. دنیا همینه دیگه. بچه رو با نیش و دندون بزرگ کردم و به عرصه رسوندم و عین دسته گل تقدیم سرکار کردم.»

«لطف بزرگی در حق من کردید.» سپس نگاه قشنگش رو برای لحظه ای به من دوخت و با لبخند مرموزی روش رو از من برگرداند. پونه هم بعد از خداحافظی رفت. همگی رفتیم به اتاق نشیمن. مدام مهشید رو زیر نظر داشتم که هر از گاهی با اون چشمای چون شبکش به من چشم می دوخت و مثل این اواخر با سرزنش نگام می کرد و این بیش از هر چیز من رو عذاب می داد. به اصرار خان سالاری سیاوش با ما نهار خورد. موقع رفتن، وقتی همراهش تا دم در رفتم نگاه برادرانه ای به من انداخت و گفت: «با مهشید چطوری؟»

«هیچی مثل همیشه.»

«مثل همیشه سخت و بی احساس.»

«توقع داری چی کارش کنم، اون فقط...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «فقط شاگرده؟» بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اما نه جناب رها، اونیه که من توی چشمش دیدم فراتر از اینها بود. زندگی خودته، ولی کمی دقتت رو نسبت به اطرافیان بیشتر کن.»

«چشم پدر بزرگ، راستی فردا شب می آیی؟»

«شاید... تا فردا شب همدیگر رو می بینیم. خداحافظ.» و نشست توی ماشین تا بره که دوباره گفت: «آدم شو. این خواسته قلبی منه.»

خندیدم و گفتم: «گم شو بی ادب.»

گاز ماشین رو گرفت و رفت. فکر کردم چی توی چشمای مهشید دیده بود که این طوری می گفت؟ یعنی باید باورش کنم؟!

صبح وقتی به سالن اجرا رفتم دوباره سیاوش نطقش باز شد و شروع کرد به نصیحت کردن. گفت: «نمی دونم چرا فکر می کنی همه مثل خودت گوشاشون درازه. آخه گوشت تلخ اخلاق سگی، خودتم خوب می دونی که توی این چند ماه هم خودت رو به خرییت زدی و هم من رو ## فرض کردی. شاید فکر کنی می تونی به خودت دروغ بگی، ولی به من هرگز.»

«نمی دونم چرا تو این قدر روی این مسئله پافشاری می کنی.»

«می دونی چرا دوست خرفتم؟ به خاطر اینکه اون چیزی که من دیشب در چشم های مهشید دیدم چیزیه که تو اصرار در پنهون کردنش داری.»

«نه خیر، من چیزی رو پنهون نمی کنم، تو الکی مسایل کوچیک رو بزرگ می کنی.»

سیاوش با حرص گفت: «تو چرا نمی خوای قبول کنی که از اول قاپتو دزدیده؟»

از اینکه دستم رو خونده بود خنده ام گرفت و گفتم: «اشتباه می کنی.»

«آره، اشتباه می کنم. اشتباه می کنم که هر وقت می پری و پاچه اش رو می گیری از ناراحتی سگرمه هات تو هم می ره. اشتباه می کنم که هر وقت اسمش می آد تا بناگوشت قرمز می شه. اشتباه می کنم که توی این مدت فقط به خاطر اون تونستی موندگار بشی، اگه اینا عشق نیست، پس چیه؟»

گونه اش رو گرفتم و با لبخند گفتم: «چشم خان داداش، سعی می کنم در رفتارم تجدید نظر کنم و جور دیگه ای نگاه کنم.» و در اتاق نور تنه اش گذاشتم تا برم توی سالن برای تمرین با بچه ها. نیم ساعتی که از تمرین گذشت دیدم گوشیم زنگ زد. ماهرخ بود. از شنیدن صداش خیلی خوشحال شدم. خیلی وقت بود ندیده بودمشون. با مامان هم صحبت کردم. گفت که کارو بار بابا درست شده و این خبر بیش از هر چیز خوشحالم کرد. مامان و ماهرخ گفتم برای کنسرت به تهران می آن.»

ساعت نزدیکای پنج بود که با سیاوش راه افتادیم بریم خونه تا برای مهمونی شب آماده بشیم که موبایلم زنگ زد. مهشید بود.

«جانم.»

«استاد، گفتم شاید بهتر باشه بدونید امشب تولد پونه است.»

«جدی! پس چرا خودش چیزی نگفت؟»

«خب، شاید نمی خواسته خجالتش بدین.»

تازه متوجه منظورش شدم. کمی فکر کردم و گفتم: «باشه، خب می دونی...» می خواستم بگم من نمی تونم چیزی براش تهیه کنم که منصرف شدم. آخه هنوز خیلی رابطه ما با هم خوب نشده بود. بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم سیاوش پرسید:

«کی بود؟»

«مہشید.»

«خب؟!»

«هیچی، می خواست بگه امشب تولد پونه است.»

«ا، خب پس تو برو یہ چیزی بخر با ہم می بریم.»

«میرزا جبار ولخرجی نکن.»

«خب برو دوتا بخر، یکی ہم از طرف من بگیر.»

رسیده بودیم دم ماشین. به علت سرمای هوا سریع توی ماشین نشستیم تا فکر

کنیم بینیم چی بخریم.

«تو یہ وقت نم پس ندی؟!»

«نه، دلت یهو نریزه، با پاهام پنبه ریزه.»

«خب حالا چی کار کنیم؟»

«چم چاره، می خواستی بگی مہشید جونت پیاد تا این جوری... گیج نشیم کہ

چی کار کنیم.»

بدم نمی گفت، اما نمی خواستم فکر کنه دارم منت کشی می کنم. گفتم: «حالا

کہ دیگہ گذشتہ. یہ فکر دیگہ ای بکن.»

«من می گم بریم براش بلوز بگیریم.»

«اول اینکه سائزشو نمی دونیم، در ضمن چه می دونیم چه تیپ می پسندہ.»

کمی فکر کرد و گفت: «آهان فهمیدم... می گم چطوره پول بذاریم روی ہم یہ

تیکہ طلا براش بخریم؟»

«حالا دفعہ اول شریکی براش ہدیہ بگیریم؟! نہ بابا، زشتہ ... بہترہ جدا

بگیریم.»

«راستی، می خوای از مامانم کمک بگیریم؟»

«نه، می خوای آبروی من رو ببری؟»

سیاوش با بی حوصلگی گفت: «گم شو، من نمی دونم. هر غلطی می خوای بکنی

بکن.»

«اگه یه دقیقه زبون به دهن بگیری و حرف نزنم یه فکری می کنم.»

سیاوش گفت: «دِ تو اگه فکر داشتی حال و روزت بهتر از این بود. به شیطونه

بگو از پشتت بیاد پایین، یه زنگ بزن به مهشید بین می تونه کمکی کنه یا نه.»

به ناچار موبایلم رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم. چند تا بوق خورد که

صداش توی گوشی پیچید: «جانم.»

«سلام، رها هستم.»

«سلام از بنده...طوری شده؟»

«راستش تو خیابونا با سیاوش داریم دور می زنیم دنبال هدیه برای پونه.»

«هدیه؟!»

«خب، نمی دونیم کجا بریم و چی بگیریم.»

خنده اش گرفت و گفت: «حالا چرا خیابون گردی؟ گفتید با سیاوش خان

هستید؟»

«بله و هر دو سردرگم.»

کمی سکوت کرد و بعد گفت: «من داشتم برای مهمونی آماده می شدم. اگه

مشکلی نیست صبر کنید تا من آماده بشم، اگر خواستید پیام تا باهم بریم خرید.»

«اگه مزاحم نباشم که عالی، چون دچار مشکل شدیم.»

«بگید کجا پیام.»

نشونی رو دادم و تلفن رو قطع کردم.

برف می اومد و هوا حسابی سرد بود. ماشین رو خاموش کردم و گوشه خیابون منتظرش موندم. برگشتم نگاه کردم دیدم سیاوش داره نگام می کنه. سرم رو به علامت سؤال تکون دادم.

سیاوش گفت: «نکن بچه جون، با این دختر طفل معصوم این طوری رفتار نکن.»

«بابا، مگه چی کارش کردم؟»

«ای که بر اون پدر پدر سوخته پدر سوخته ها لعنت. مرتیکه چرا خودتو به کوچه علی چپ می زنی؟»

«تو چی می خوای از من بشنوی؟»

«احتیاجی نیست حرف بزنی. از رفتار تابلو و ضد و نقیضت پیداست. من فقط می گم چرا می خوای پنهونش کنی؟»

خودمم خسته شده بودم از بس این راز رو توی دلم نگه داشته بودم. احساس کردم احتیاج دارم با یکی حرف بزنم و کی بهتر از سیاوش.

«به هزار و یک دلیل.»

«تو حالا یکی شو بگو، ها هزار تای دیگه.»

«یکی اینکه شرایط برام جور نیست. سیاوش من هنوز از دل اون خبر ندارم؟»

«بس که کند ذهنی عزیزم. یعنی می خوای بگی من اون قدر خرم که هنوز با

خوردن این همه مار افعی نشدم؟»

«بین سیاوش، نمی دونم چطور بگم. آخه اون دوستای معمولیش مثل همون

پسر و دختری هستن که اولین بار اون شب توی پارک دیدیمشون. براش پسر و

دختر فرق نمی کنه. به همه محبت می کنه. هرکاری از دستش بریاد برای همه انجام می ده، اما قصد ازدواج با همه شون رو که نداره . شاید منم یکی از اونا باشم.»

«تو بهش رو دادی که بینی مزه دهندش چیه؟ می دونم جوابت چیه. از بس

مغروری بچه.»

«ربطی به غرور نداره.»

«استاد، می شه راجع به این قطعه بیشتر توضیح بدید؟»

«برو بابا.»

«مهندسید دختر موقر و سنگینه. توقع نداشته باش برای ابراز علاقه برات نامه عاشقونه بنویسه و ساعت سه بعد از ظهر تو کوچه پس کوچه های شهر قرار بذاره و باهات به سینما بیاد. من که می گم تو داری اشتباه می کنی. یه جایی بهت حرفی زده، اما تو اون قدر از خود متشکری که نشنیدی.»

یاد اون شب افتادم که از پیش دکتر برمی گشتیم و رفتیم کافی شاپ، ولی نمی دونم چرا نمی خواستم به سیاوش بگم. اون چهار تا نگاه به قول خودش از مهندسید دیده بود و داشت منو بیچاره می کرد، وای به اینه اگر می فهمید اون همچین حرف هایی هم زده. نمی دونم، کار درستی بود که برای ماهرخ همه چیز رو تعریف کنم. شاید چون دختره بهتر بتونه مهندسید رو درک کنه. یهو عین برق گرفته ها متوجه موضوعی شدم و گفتم: «اِ، پسر من نمی خواستم خانوادم جریان خان سالاری رو بفهمن!»

«خب که چی؟»

«آخه ماهرخ گفت شاید برای کنسرت بیان.»

کمی هول شد و گفت: «جدی می کی؟ خب بیان.»

«نخبه، در اون صورت متوجه می شن.»

«می تونی از خانواده خان سالاری بخوای حرف نزنن، بگن یکی از دوستان تو هستن. یا بگن از دوستان استاد ارجمندن.»
«بدم نمی گی.»

«بد نمی گم؟ تا آخر عمرت فکر می کردی به این نتیجه نمی رسیدی سقراط. حالا پیر تا سرکار مهشید خانومتون هستیم دو تا نوشیدنی گرم بگیر بیا بده کوفت کنیم که همه جامون قندیل بست.»

رفتم و از اون طرف خیابون دو تا شیر کاکائو داغ گرفتم و برگشتم. وقتی شر کاکائو رو سر کشیدم دوباره پیاده شدم و رفتم تو خیابون اصلی بینم از مهشید خبری هست یا نه. مدتی ایستادم، اما هم برف می اومد و هم شلوغ بود. سردم شد و برگشتم تو ماشین.

سیاوش پرسید: «چی شد استاد وارفتگی؟»

«نبود، هنوز نرسیده.»

«آره، منم احساس کردم کاله... یه خورده سفت بود.»

«باز تو حرف زدی؟»

«نه، راه رفتم. ببین چی بهت می گم. اگه ارتباطت رو با مهشید درست نکنی و

روابط حسنه در پیش نگیری همه چیز رو هم به مهشید و هم به بابات اینا می گم.»

«برو بابا... حرف الکی می زنی چرا؟»

«می خوام از پیر پسری نجات بدم، حرف الکیه؟»

«باید بدونم تو چرا این قدر گیر دادی.»

((مهشید))

((خب؟))

((هیچی میخواست بگه امشب تولد پونه است..))

((ا. پس تو برو به چیزی بخر با هم میبریم.))

((میرزا جبار ولخرجی نکن.))

خب برو دوتا بخر. یکی هم از طرف من بگیر.))

رسیده بودیم دم ماشین. به علت سرمای هوا سریع توی ماشین نشستیم تا فکر

کنیم بینیم چی بخریم.

((تو به وقت نم پس ندی؟))

((نه. دلت یهو نریزه. به پاهام پنبه ریزه.))

((خب حالا چی کار کنیم؟))

((چم چاره. میخواستی بگی مهشید جونت بیاد تا اینجوری ... گیج نشیم که

چی کار کنیم.))

بدم نمیگفت. اما نمی خواستم فکر کنه دارم منت کشی می کنم. گفتم: ((حالا

که دیگه گذشته. به فکر دیگه ای بکن.))

((من میگم بریم براش به بلوز بگیریم.))

((اول اینکه سایشو نمی دونیم. در ضمن چه می دونیم چه تیپ می پسند.))

کمی فکر کرد و گفت: ((آهان فهمیدم... می گم چگونه پول بذاریم روی هم

به تیکه طلا براش بخریم.؟))

((حالا دفعه اول شریکی براش هدیه بگیریم؟ نه بابا. زشته... بهتره جدا

بگیریم.))

((راستی میخوای از مامانم کمک بگیریم؟))

((نه. میخوای آبروی من رو ببری؟))

سیاوش با بی حوصلگی گفت: ((گم شو. من نمی دونم ، هر غلطی می خوای بکنی بکن.))

((اگه یه دقیقه زبون به دهن بگیری و حرف نزنم یه فکری می کنم.))

سیاوش گفت: ((تو اگه فکر داشتی حال و روزت بهتر از این بود..به شیطونه بگو از پشتت بیاد پایین .یه زنگ بزن به مهشید ببین می تونه کمکی کنه یا نه.))
به ناچار موبایل رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم.چند تا بوق خورد که صداش تو گوشی پیچید: ((جانم.))

((سلام رها هستم.))

((سلام از بنده... طوری شده؟))

((راستش تو خیابونا با سیاوش داریم دور میزیم دنبال یه هدیه برای پونه.))
((هدیه؟))

((خب . نمیدونیم کجا بریم و چی بگیریم.))

خنده ش گرفت و گفت: ((حالا چرا خیابون گردی؟ گفتید با سیاوش خان هستید؟))

((بله و هر دو سر درگم.))

کمی سکوت کرد و بعد گفت: ((من داشتم برای مهمونی آماده می شدم. اگه مشکلی نیست صبر کنید تا من آماده بشم، اگر خواستید پیام تا با هم بریم خرید.))
((اگه مزاحم نباشم که عالیه، چون دچار مشکل شدیم.))

((بگید کجا پیام؟))

نشونی رو دادم و تلفن رو قطع کردم.

برف می اومد و هوا حسابی سرد بود. ماشین رو خاموش کردم و گوشه خیابون منتظرش موندم. برگشتم نگاه کردم دیدم سیاوش داره نگاه میکنه. سرم رو به علامت سوال تگون دادم.

سیاوش گفت: ((نکن بچه جون. با این دختر طفل معصوم این طوری رفتار نکن.))

((بابا مگه من چیکارش کردم؟))

((ای که بر اون پدر پدر سوخته پدر سوخته ها لعنت. مرتیکه چرا خودت و به کوچه علی چپ میزنی؟))

((تو چی میخوای از من بشنوی؟))

((احتیاجی نیست حرفی بزنی. از رفتار تابلو و ضد و نقیضت پیدااست. من فقط میگم چرا میخوای پنهونش کنی؟))

خودمم خسته شده بودم از بس این راز و توی دلم نگه داشته بودم. احساس کردم احتیاج دارم با یکی حرف بزنم و کی بهتر از سیاوش. ((به هزار و یک دلیل))

((تو حالال یکیشو بگو. تا هزارتای دیگه.))

((یکی اینکه شرایط برام جور نیست. سیاوش من هنوز از دل اون خبر ندارم؟))

((بس که کند ذهنی عزیزم. یعنی میخوای بگی من اونقدر خرم که هنوز با خوردن این همه مار افعی نشدم؟))

((بین سیاوش. من نمیدونم چطور بگم. آخه اون دوستای معمولیش مثل همون پسر و دختری هستن که اولین بار اون شب توی پارک دیدمشون. براش پسر و دختر فرق نمیکنه. به همه محبت میکنه. هر کاری از دستش بر بیاد برای

همه انجام میده. اما قصد ازدواج با همشون رو که نداره. خب شاید منم یکی از اونا باشم.))

((تو بهش رو دادی که بینی مزه دهندش چیه؟ میدونم جوابت چیه. از بس مغروری بچه.))

((ربطی به غرور نداره.))

((استاد. میشه راجع به این قضیه بیشتر توضیح بدید؟))

((برو بابا))

((مهشید دختر موقر و سنگینه. توقع نداشته باش برای ابراز علاقه برات نامه عاشقونه بنویسه و ساعت سه بعد از ظهر تو کوچه پس کوچه های شهر قرار بذاره و باهات به سینما بیاد. من که میگم تو داری اشتباه میکنی. یه جایی که حرفی بهت زده اما تو اون قدر از خود متشکری که نشنیدی.))

یاد اون شب افتادم که از پیش دکتر برگشتم و رفتیم کافی شاپ، ولی نمی دونم چرا نمیخواستم به ساوش بگم. اون چهار تا نگاه به قول خودش از مهشید دیده بود و داشت منو بیچاره میکرد. وای به اینکه اگر میفهمید اون همچین حرفایی هم زده. نمیدونم کار درستی بود که برای ماهرخ همه چیز رو تعریف کنم. شاید چون دختره بهتر بتونه مهشید رو درک کنه. یهو عین برق گرفته ها متوجه موضوعی شدم و گفتم: ((اِ.. پسر من نمیخواستم خانوادم جریان خونه خان سالاری رو بفهمن!))

((خب که چی؟))

((آخه ماهرخ گفت شاید برای کنسرت بیان.))

کمی هول شد و گفت: ((جدی میگی؟ خب بیان))

((نخبه. در اون صورت متوجه میشن.))

((میتونی از خانواده خان سالاری بخوای حرفی نزن. بگن یکی از دوستان تو هستن یا بگن از دوستان استاد ارجمندن.))
((بدم نمیگی.))

((بد نمیگم؟ تا آخر عمرت فکر میکردی به این نتیجه نمی رسیدی سقراط. حالال پیر تا سر کار مهشید خانومتون هستیم دو تا نوشیدنی گرم بگیر و بیا بده کوفت کنیم که همه جامون قندیل بست.))

رفتم و از اون طرف خیابون دو تا شر کاکائو داغ گرفتم و برگشتم. وقتی شیر کاکائو رو سر کشیدم دوباره پیاده شدم و رفتم تو خیابون اصلی بینم از مهشید خبری هست یا نه. مدتی ایستادم، اما هم برف می اومد و هم شلوغ بود. سردم شد و برگشتم تو ماشین.

سیاوش پرسید: ((چی شد استاد وارفنگی؟))

((نبود. هنوز نرسیده.))

((آره منم احساس کردم کاله... یه خورده سفت بوده.))

((باز تو حرف زدی؟))

((نه راه رفتم. بین چی بهت میگم. اگه ارتباطت رو با مهشید درست نکنی و روابط حسنه در پیش نگیری همه چیز رو هم به مهشید میگم و هم به بابات اینا میگم.))

((برو بابا. حرف الکی میزنی چرا؟))

((میخوام از پیر پسری نجات بدم.. حرف الکیه؟))

((باید بدونم تو چرا اینقدر گیر دادی))

((دِ همینه دیگه. از بس نفهمی عزیزم. برو باهات ازدواج کن. پس فردا باباه میافته میمیره وارث همه این ثروت مهشید جونت میشه. مهشید جونم میده به تو. تو و مهشید ندارید.))

((همین! اونقدر اصرار داری واسه همینه.؟))

((نه میخوام مردیت رو ثابت کنم.))

((بیتریت.. بشین من برم یه سر دیگه بزنم.))

به محض اینکه رسیدم سر خیابون مهشید با ماشین پیچید توی خیابون. براش دست تگون دادم. اونم برام چراغ زد و اومد سر کوچه.

((سلام استاد. ماشین کجاست؟))

((داخل کوچه))

((پس سوار شید بریم.))

سوار شدیم و رفتیم داخل کوچه سیاوش با دیدن مهشید پیاده شد و سلام و علیک کرد((سلام عرض شد خانم خان سالاری. خسته نباشید. پدر خوب هستن؟ خانواده خوبن؟ ببخشید مزاحمتون شدیم.))

((سلام. متشکرم. شما خوب هستید؟ مزاحمتی نبود. وظیفه بود.))

((البته خودتون رو ناراحت نکنید. سر جمع سه ربع منتظر شدیم تا مشرف

بشید.))

مهشید درحالی که میخندید گفت: ((شرمنده خیابونا شلوغ بود و لغزنده. باید ببخشید)) سپس رو به من کرد و گفت: ((استاد، فکر کنم بهتره بریم. با این وضع فکر نمی کنم تا نه شب هم برسیم مهمونی.))

((درسته بریم. شما جلو برو. ماهم دنبالت می آییم. فقط یه جایی برو که همه چیز داشته باشه و انتخابمون رو راحت تر کنه.))

((باشه.))

سوار شدیم و دنبالش حرکت کردیم.

سیاوش گفت: ((عجب بچه بد عنقی هستیتو دیگه. بنده خدا وقتی باهات

حرف میزنه ترس از چشماش دیده میشه.. دختره بیچاره.))

((مسخره.))

((خون آشام..نگاهش رو دیدی؟))

((خب؟))

((یعنی تو چشماش همه چیز معلوم بود.))

((باز فیلم هندی دیدی؟))

((حالا مسخره کن. فقط دلم میخواد بفهمم نخ دادی. اون وقت من میدانم و

تو.))

مقابل همون پاساژی که برای خرید هدیه تولد نیما رفته بودیم نگه داشت و

پیاده شد. هنوز تا اون موقع درست به سر و وضعش نگاه نکرده بودم. نیم چکمه و

شالی قهوه ای با شلوار و اوری کرم و با همون آرایش همیشگی. البته یکم بیشتر که

خوشایندم نبود. ولی نمیتونستم توی یه نظر نگاهش کنم. خیلی جذاب و با نمک

شده بود. هر رنگ لباسی بهش می اومد و هر بار از قبل زیباتر میشد و دل من رو

میلرزوند. ما هم پیاده شدیم و رفتیم پیشش. کیفش رو روی ساعد دستش انداخت

و گفت: ((فکر کنم اینجا بهترین جا باشه. بفرمایید.))

رفتیم داخل پاساژ. با سلیقه مهشید یه اور از طرف من و یه بلوز بفتنی از طرف سیاوش خریدیم. با خودم فکر کردم بهترین موقعیته یه چیزی هم برای مهشید بخرم. بهش گفتم برای ماهرخ میخوام یه بلوز بگیرم. یک بلوز خیلی قشنگ به رنگ آبی روشن انتخاب کرد.

مهشید رفت خونه و منم بعد از رسوندن سیاوش سریع برگشتم تا آماده رفتن بشم.

بعد از حمام سریع با سشوار موها و ریش بلندم رو خشک کردم.

یادم میاد وقتی تصمیم گرفتم ریش و مو بلند کنم سیاوش تا چند وقت به من میخندید. البته اوایل کمی زشت شده بودم. ولی وقتی موهام بلند شد حالت خودش رو به دست آورد و از ژولیدگی بیرون اومد.

موهام از ماهرخ هم بلندتر بود. چون کمی از شونه هام هم میگذشت. سریع لباسام رو پوشیدمو هدیه مهشید رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

بلوز بفتنی آجری رنگ پوشیده بودم با شلوار جین. بارونی چرم مشکی رو هم برداشتم. چند ضربه به در اتاقش زدم و منتظر شدم. صداش رو شنیدم که گفت: ((بفرمایید.))

وقتی در رو باز کردم برای چند لحظه جلوی در خشکم زد. کاپشن شلوار زغالی رنگ پوشیده بود با یک بلوز یقه خرگوشی سفید.

گفتم: ((بد موقعی مزاحم شدم. مثل اینکه داشتی آماده میشدی؟!))

((نه آماده شده بودم. فکر کنم باید بریم. دیر میشه.))

نزدیک رفتم و هدیه رو گذاشتم روی میز و گفتم: ((ناقابله))

با تعجب نگاهی به من و کادو انداخت و گفت: ((تا اونجایی که یادم میاد امروز تولد من نیست.))

((مگه همیشه باید برای تولد هدیه گرفت؟))

((نه ولی... من غافلگیر شدم.))

گردنبندی رو که برام گرفته بود توی گردنم نشونش دادم و گفتم: ((مگه من تولدم بود که اینو گرفتی؟))

با طعنه گفت: ((آهان. پس قصد تلافی داشتید؟))

((من مثل تو لجباز نیستم که هر چیزی رو تلافی کنم.))

((خب پس فکر کردید حسودی کردم و به اجبار میخواید به منم هدیه بدید؟))

نمیدونم چرا از کوره در رفتم و کادو رو با عصبانیت برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و پرت کردم توی اتاق و رفتم پایین. در اتاقش باز بود و همه چیز و دید. برام مهم نبود. خیلی حساس و عصبی شده بودم این اواخر.

نشستم توی ماشین و سرم رو روی فرمون گذاشتمو فکر کردم. شاید نباید براش میخریدم. شاید در موردش اشتباه کردم که فکر کردم به من علاقه داره شاید اشتباه کردم فکر کردم از هدیه ام خوشحال میشه. لعنت به تو سیاوش که این کک رو تو توی پاچه من انداختی.

گردنبندی رو که تا اون روز گردنم بود در آوردم و گرفتم توی مشت و نگاهش کردم. چهره مهشید رو توش میدیدم.. همون چهره ای که نمیشد هیچ وقت از نگاهش چیزی خوند. همونطور که سرم پایین بود و تو عالم خودم بودم یکی زد به شیشه. سرم رو چرخوندم دیدیم مهشیده. به جای بلوز سفید بلوز بافتنی که براش

خریده بودم رو پوشیده بود. همراه شال و کت کرم. وقتی نگاهش کردم لبخند زد و گفت: ((اجازه دارم در رکابتون باشم استاد؟))

منم لبخند زدم و در رو براش باز کردم. کنارم نشست. چقدر بلوز بهش میاومد. نگام کرد و گفت: ((میتونم یه سوالی بپرسم؟))
((بفرمایید))

((این هدیه از طرف یه استاد به شاگردشه یا از طرف آقای رهاست به مهشید؟))

لحظه ای فکر کردم و با لبخند گفتم: ((از طرف مانی به مهشید))

به چهره ام خیره شدنگاهی که در دریای عشقش غرقم کرد. اون چشمای سیاه بادومی، اون ابروهای پر و بلند قاجاری و اون مژه های مشکی و فر خورده اختیار رو ازم سلب میکرد که نگاه ازش بگیرم. یهو چهره ش کمی توی هم رفت. نگاهش رو آرام پایین آورد و روی گردنبندی که توی مشتم بود ثابت موند. آرام گفت: ((استاد این مانی که بلده کارهای قشنگ بکنه چرا گاهی اوقات شیطنت میکنه و موجب آزار دیگران میشه؟))

((نمیدونم شاید هنوز اونقدر بچه است که بدون اینکه متوجه بشه مرتکب خطا میشه یا شایدم..))

میخواستم بگم شاید از عشق و محبت زیاده که حرفم رو نیمه کاره گذاشتم که باعث شد دوباره به چهره ام نگاه کنه. وقتی دید دیگه حرف نمیزنم گفت: ((علاوه بر شیطنتش از سر کار گذاشتن دیگران هم لذت میبره.))

((باز خوبه اون پسر بچه شیطون نصفه نیمه هم که شده حرف میزنه))

برگشت سمت شیشه و گفت: ((حرف میزنه. اما گوش شنوا برای شنیدن بعضی حرفا رو نداره.))

گردنبند رو به گردنم بستم و بی هیچ حرفی ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. تا نیمه های راه ساکت بود و چیزی نمیگفت تا اینکه گفتم: ((رنگش بهت میاد.))

همانطور که نگاهش به بیرون بود گفت: ((هدیه شماست دیگه. چه میشه کرد؟!))

((چه عجب یک بارم که شده ازم تعریف کردی!))

تولد من بود که اینو برام گرفتی؟

با طعنه گفت: «آهان، پس قصد تلافی داشتید!»

«مثل تو لجباز نیستم که هر چیزی رو تلافی کنم.»

«خب، پس فکر کردید حسودی کردم و به اجبار می خواهید به منم هدیه

بدید؟»

نمی دونم چرا از کوره در رفتم و کادو رو با عصبانیت برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و پرت کردم توی اتاقم و رفتم پایین. در اتاقش باز بود و همه چیز رو دیدم. برام مهم نبود، خیلی حساس و عصبی شده بودم این اواخر.

نشستم توی ماشین و سرم رو روی فرمون گذاشتم و فکر کردم. شاید نباید براش می خریدم شاید در موردش اشتباه کردم. اشتباه کردم که فکر کردم به من علاقه داره. شاید اشتباه کردم فکر کردم از هدیه ام خوشحال می شه. لعنت به تو سیاوش که این کلک رو توی پاچه من انداختی. گردنبندی رو که تا اون روز گردنم بود در آوردم و گرفتم توی مشتتم و نگاش کردم. چهره مهشید رو توش می دیدم.

همون چهره ای که نمی شد هیچ وقت از نگاهش چیزی خوند. همون طور که سرم پایین بود و تو عالم خودم بودم یکی زد به شیشه سرم رو چرخوندم دیدم مهشیده. به جای بلوز سفید، بلوز بافتنی که برایش خریده بودم رو پوشیده بود، همراه شال و کت کرم. وقتی نگاهش کردم لبخند زد و گفت: «اجازه دارم در رکابتون باشم استاد؟»
منم لبخند زدم و در رو برایش باز کردم. کنارم نشست. چقدر بلوز بهش می اومد. نگاه کرد و گفت: «می تونم به سوالی بپرسم؟»
«بفرمایید.»

«این هدیه از طرف یه استاد به شاگردشه یا از طرف آقای رهاست به مهشید؟»

لحظه ای فکر کردم و با لبخند گفتم: «از طرف مانی به مهشید.»
به چهره ام خیره شد نگاهی که در دریای عشقش غرقم کرد. اون چشمای سیاه و بادومی، اون ابروهای پر و بلند قاجاری و اون مژه های مشکی و فر خورده اختیار رو ازم سلب می کرد که نگاه ازش بگیرم. یهو چهره اش کمی توی هم رفت. نگاهش رو آروم پایین آورد و روی گردنبندی که توی مشتتم بود ثابت موند. آروم گفت: «استاد، این مانی که بلده کارهای قشنگ بکنه چرا گاهی اوقات شیطنت می کنه و موجب آزار دیگران می شه؟»

«نمی دونم. شاید هنوز اون قدر بچه است که بدون اینکه متوجه بشه مرتکب خطا می شه. یا شایدم...»

می خواستم بگم شاید از عشق و محبت زیاده که حرفم رو نیمه کاره گذاشتم که باعث شد دوباره به چهره ام نگاه کنه. وقتی دید دیگه حرف نمی زدم گفت: «علاوه بر شیطنتش از سرکار گذاشتن دیگران هم لذت می بره.»

« باز خوبه اون پسر بچه شیطون نصفه نیمه هم که شده حرف می زنه.»

برگشت سمت شیشه و گفت: « حرف می زنه. اما گوش شنوا برای شنیدن بعضی حرفا رو نداره.»

گردنبند رو به گردنم بستم و بی هیچ حرفی ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. تا نیمه های راه ساکت بود و چیزی نمی گفت تا اینکه گفتم: « رنگش بهت می آد.»

همان طور که نگاهش به بیرون بود گفت: « هدیه شماست دیگه، چه می شه کرد!»

« چه عجب یک بارم که شده ازم تعریف کردی.»

لبخند زد و گفت: « فقط به خاطر رنگ بلوز بود.»

« ممنون از این همه ارادت.»

خندید و نگاهی به من انداخت. منم نیم نگاهی بهش انداختم.

مehشید گفت: « سعی کنید خیلی نخندید که مهمونی به زهر نشه.»

« چرا؟»

« چون حسابی دیر شده.»

نگاهی به ساعت انداختم. گفتم: « قول می دم به موقع برسونمت. راستی تو پونه رو از کجا می شناسی؟»

« از طریق نوشین باهاش آشنا شدم. در یکی از مهمونی ها همدیگر رو دیدیم و بعد با هم رفت و آمد کردیم. یه برادر داره که بزرگ تر از خودشه پزشکی می خونه. پدر و مادرشم فرهنگی اند... خانواده خوب و سالمی هستن. خود پونه رو هم که دیدی، محبوب و متین.»

«نوشین و برادرش چطور؟ با اونا کجا آشنا شدی؟»

«سریه تصادف. حدود چهار سال پیش، زمانی که من تازه گواهینامه گرفته بودم. تو خیابونا ویراژ می دام که ناگهان با نوشین تصادف کردم. اون پیاده بود و من سواره. خوبه که فقط پاش شکست در اثر رفت و آمدها و سر زدن در بیمارستان و بعد هم عیادت ازش در خونشون، باب دوستی باز شد.»

«فکر کردم با نیما تصادف کردی؟»

متوجه منظورم شد و گفت: «نیما دو سال پیش از من خواستگاری کرد. پدرم مخالفت کرد. سر این موضوع خیلی با پدرم دچار مشکل شدم. هر چی باهاش بحث کردم بی فایده بود. پدرم در عین نرمخویی آدم یکدنده و خود را بییه.»

«چی توش دیدی که تمایل به ازدواج باهاش داری؟»

«من این حرف رو نزدم استاد...»

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «خواهش می کنم خارج از کلاس این قدر به من نگو استاد.»

مهشید گفت: «بله شاید بشه گفت از فرط تنهایی می خواستم باهاش ازدواج کنم.»

«پدرت چرا مخالفت کرد؟»

«دلیل درستی برای من نیاورد. فقط می گفت جووم سالمی نیست. از سر و وضعش هم خوشش نمی د... می گفت لاابالیه.» بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «اونم مثل شما فقط موی بلند داره که پدرم همیشه ازش انتقاد می کرد.»

«پس از منم خوشش نمی آد.»

« منم تعجب می کنم، ولی پدرم هیچ وقت بی دلیل به کسی تا این حد اطمینان نمی کنه. من زیاد به مهمونی می رم، حتا مهمونی های مختلط، اما همیشه قبلش نام تمام کسانی رو مه در مهمونی حضور دارن ازم می پرسه. این اطمینانش به شما برای من جای تعجب داره!»

« پس برای تو هم تعجب آورده!»

« پدرم به شما خیلی علاقه داره. گاهی تصور می کنم به اندازه من دوستتون داره.»

« دل به دل راه داره. در ضمن مطمئنم اگر مخالف بوده و هست دلیل منطقی ای داشته و داره.»

بحث ما همین جا تموم شد. ساعت حدود هشت بود که رسیدیم. سیاوش هم اومده بود و توی ماشین منتظر ما نشسته بود. کلی غرزد که چرا دیر کردیم. سیاوش با دیدن لباس مهشید زیر گوشم گفت: « منو باش که داشتم دنبال راهی برای حسنه شدن روابط مهشید با توی مارموز می گشتم.»

« هیس... یواش تر می شنوه. برو تو.»

خونشون شمالی بود و بعد از رد شدن از حیاطی کوچیک، اما باصفا وارد ساختمان اصلی شدیم. پونه اول جلو اومد و باهامون سلام و علیک کرد و خوش آمد گفت. پدر و مادر و برادرش هم خیلی تحویلمون گرفتن و تعارفمون کردن بشینیم. هیچ ## غیر از ما نبود. این برام جالب بود که نوشین و نیما چرا نیستن. من و سیاوش روی مبل نشستیم. مهشید رفت تا شال و کتش رو در بیاره. پونه همراهش رفت، ولی بقیه نشستن کنار ما. پدر پونه مرد میانسالی بود که بسیار متین و با شخصیت بود، خیلی هم شمرده و با تمرکز حرف می زد. مادرش زنی بود هم سن و

سال مادرم و به خوبی مشهود بود که پونه تحت تربیت این پدر و مادر بزرگ شده. برادرش پارسا هم جوونی محبوب و کمی شلوغ تر از پونه بود. حضور او این حسن رو داشت که پایه ای برای سیاوش جور شد.

آقای فهیم گفت: «ما می دونیم شما چه لطف بزرگی کردید قبول کردید به پونه جان موسیقی یاد بدید.»

«اختیار دارید قربان. کوره سواد می دارم و خوشحال می شم بتونم متمر ثمر باشم.»

پونه و مهشید وارد شدن، مهشید اومد نشست کنار من و پونه هم کنار پدرش که روبه روی ما نشسته بودن. با حالت عجیبی نگام می کرد.

خانوم فهیم گفت: «خیلی خوشحالمون کردید استاد. افتخار دادید که امشب در خدمتون باشیم.»

«خواهش می کنم خجالتم ندید. این سعادت نصیب من شده که با خانواه محترم خانوم پونه آشنا بشم.»

پارسا گفت: «استاد، دوستانشون هم مثل خودشون هستند.»

سیاوش با خنده گفت: «خواهش می کنم. البته اگر می خواین از بنده تعریف کنید ایشون رو با من قاطی نکنید. چون ایشون نقطه مقابل این حقیر هستن.»

مهشید گفت: «منظور سیاوش خان اینه که استاد بر خلاف ایشون بسیار موقر و متین هستن.»

همه به این حرف مهشید خندیدن. سیاوش با دلخوری ظاهری گفت: «دست شما درد نکنه خانوم خان سالاری. یعنی ما جلف و سبکیم دیگه؟! تقصیر منه که مدام

مانی رو کوک می کنم یه کم با شاگرداش مهربون تر رفتار کنه. عوضش دیگه دستم اومد. چنان نقشه ای براتون بکشم که روی هیچ قالی ای ندیده باشید.»

پدر و مادر پونه منظور سیاوش رو نفهمیدم. برای همین پونه گفت سیاوش نقشه کش قالیه. تازه وقتی متوجه شدن کلی به حرفای بی زبطش خندیدن.

پارسا گفت: «البته مهشید خانوم هم به موقع حق شاگردی رو به جا آوردن.»

آقای فهیم گفت: «راستی حال جناب خان سالاری چطوره مهشید جان؟»

«به امید خدا، خیلی وقته ندیدمشون.»

پونه گفت: «کنسرت استاد علاوه بر فیض بردن از هنرمندیشون این حسن رو داره که دیدارها رو تازه می کنه. همه اونجا حضور دارن و می تونیم هر کسی رو که مدتهاست ندیدیم اونجا ببینیم.»

«حق با پونه خانومه. تشریف بیارید باعث سرافرازی بنده است.»

پونه و خانوم فهیم برای پذیرایی از اتاق خارج شدن. پونه شالی نازک روی سرش انداخته بود. سیاوش و پارسا مشغول جک گفتن و شوخی کردن شدند.

سیاوش گفت: «یه بار یه مرده می ره داروخانه می گه آقا مسواک دارین؟»

شاگرد داروخانه می گه فقط متوسط داریم. مرده می گه نه آقا، من بزرگش رو می

خوام. یه بار دیگه یه خانمه می ره امامزاده می گه یا امامزاده این آرتروز منو خوب

کن، ولی سر فرصت، عجله نکن. چون دفعه قبل که اومدم شلوغ بود همه حاجت ها

با هم قاطی شد و یک ماه بعد حامله شدم، اونم دو قلو.

زیر گوشش گفتم: «این قدر سبکی نکن.»

سیاوش گفت: «خانوم ها، آقایان، استاد می فرمایند سبکی نکنم. بنابراین دیگه جک گفتن بسه. می ریم سر معما. اگه گفتید چطوری می شه نوشابه رو بر عکس کرد بدون اینکه بریزه؟»

پونه گفت: «سیاوش خان، با عرض پوزش باید بگم ما وقتی دبستان می رفتیم این معما رو حل کردیم. با برعکس کردن کلمه نوشابه هیچی از شیشه نمی ریزه.»

سیاوش خندید و گفت: «احسنت، اشتباه بود، چون شیشه نوشابه تو بار ترک برداشته همش ریخته چیزی توش نیست که بریزه... حالا یکی دیگه. حسنی املا نوشت، همه رو غلط نوشت، اما شد نوزده، هر کی گفت چرا؟»

مهشید گفت: «این معما هم مال عهد تیرو کمونه جناب.»

سیاوش گفت: «اگه راست می گید جوابش رو تو عصر اتم و انری هسته ای بدید.»

مهشید گفت: «چون کلمه همه رو غلط نوشته بوده.»

«دیدید باز هم اشتباه کردید. همه املاشو غلط نوشته بود، ولی معلمه باباش بوده پارتی بازی می کنه.»

گفتم: «خانوم ها ببخشید، من یه تبصره می ذارم اگه حواستون جمع نباشه تا هر وقت اینجاییم سر کارید.»

سیاوش گفت: «بد کاری می کنم به فکرشون هستن و سرشون رو با این حرفا گرم می کنم؟!»

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: «دیگه بس کن.»

آروم زیر گوشم گفتم: «خودت بس کن گیس بریده.» بعد لبخند زد و به بقیه گفت: «ببخشید که هر از گاهی مانی بی تربیتی می کنه و در گوشی حرف می زنه. مدام می گه ازشون پیرس شام چی دارن؟»

«سیاوش!»

«البته کمی هم خجالتیه.»

آقای فهیم در حالی که می خندید گفت: «شما خودتون رو ناراحت نکنید استاد، اونچه رو که باید از حسن اخلاق سیاوش خان متوجه بشیم شدیم.» سپس رو به همسرش گفت: «مثل اینکه سیاوش خان گرسنه هستن، اگه غذا آماده شده بهتره بیارید.»

خانم ها رفتن آشپزخونه برای مهیا کردن وسایل شام. موقع خوردن غذا باز مهشید کنار من نشست. شاید بشه گفت در طول این چند ماه اولین باری بود که اون قدر نزدیک هم بودیم. هر وقت نگاش می کردم لبخند شیرینی تحویل می داد که دلم نمی خواست چشم ازش بردارم. وقتی شام خوردیم پونه با کیک اومد داخل و اون رو روی میز گذاشت. مهشید صورتش رو بوسید و بهش تبریک گفت. من و سیاوش هم تبریک گفتیم. مهشید کادوها رو از توی پاکتی که با خودش آورده بود بیرون آورد و گفت که از طرف ماست. پونه با تعجب گفت: «تا اونجایی که یادم می آد در خلال صحبت هام با استاد و سیاوش خان اسمی از تولد نیاوردم!»

سیاوش گفت: «ما خودمون رمالیم پونه خانوم. تازه اگه بخواید امشب فالتونم می گیرم.»

«وای، من راضی به زحمتتون نبودم. همین که تشریف آوردید برام دنیایی ارزش داشت.»

خانوم فهیم گفت: «پونه راست می گه، همین که تشریف آوردید و دعوتمون رو رد نکردید سرمون منت گذاشتید.»

گفتم: «قابلی نداره خانوم، ببخشید اگر در شان خانوم پونه نیست.»
از سیاوش هم تشکر کردن و بعد کادوهای بقیه رو باز کردنو پونه کتش رو پوشید. خیلی بهش می اومد. زنجیر طلایی رو که مهشید براش خریده بود به گردنش آویخت.

بی منظور گفتم: «خیلی بهت می آد.»

گفت: «پس استاد، افتخار یه عکس یادگاری می دید؟»
«برای لب قنون؟»

«برای داشتن تصویری از شما»

پارسا یه عکس دو نفره ازمون انداخت. بعد سیاوش و مهشید و آقا و خانوم فهیم عکس گرفتن. احساس کردم مهشید کمی احم هایش تو همه. فکر کردم شاید خسته باشه، به همین خاطر بعد از خوردن کیک از مهمونا خداحافظی کردیم. پونه تا دم ماشین اومد و ازم پرسید: «استاد، جلسه بعدی چه روزیه؟» نگاهی به مهشید انداختم که روش رو طرف دیگه کرده بود و تظاهر می کرد متوجه صحبت ما نشده. گفتم: «شنبه صبح، همون ساعت همیشگی.»

پارسا گفت: «استاد شنیدم تا تر قشنگی روی صحنه است. فردا فرصت دارید بریم تماشا کنیم؟»

قبل از من سیاوش گفت: «بله... توی راه که می اومدیم اینجا، مانی گفت از همین الان حوصله ام سر رفته. کاش فردا ظهر و شب یه جای دیگه دعوت بشیم. می آیم. مگه نه مانی؟»

« نمی خوامی بگی که نظرم برات خیلی مهمه؟ »

« خب راستش... اگه احترامت دست خودت باشه بهتره. »

« دکتر جان، اگه اشکالی نداشته باشه فردا تا پیش از ظهر بهت خبر می دم. »

« پس منتظر تماستون هستم. » و به گرمی دست داد.

با بقیه هم خداحافظی کردیم. سیاوش با ماشین خودش رفت و من و مهشید با هم رفتیم. ساکت بود و چیزی نمی گفت. یهو انگار یه جوری شده بود مدتی گذشت.

آخر من سکوت رو شکستم و گفتم: « خوش نگذشت؟ »

همون طور که بیرون رو نگاه می کرد بی تفاوت گفت: « مفت چنگ کسایی که بی نصیب نموندن. »

لحنش طعنه آمیز بود و کمی به من برخورد. با لحن خودش گفتم: « می شه لطف کنید بیشتر توضیح بدید؟ گیرایی من در جمله های طعنه آمیز پایینه. »

« اون دیگه مشکل من نیست. »

« باز شروع کردی؟ چرا مثل بچه ها می مونی؟ درباره چی این طور راحت قضاوت می کنی؟ »

« قضاوتی در کار نیست وقتی خودم چشم دارم. »

« خوبه آدم به چشمش تا این حد اطمینان داشته باشه. »

« خوب تر از اون اینه که آدم زود خودش رو ببازه. » و پوزخندی عصبی زد و گفت: « خیلی جالبه که آدم فقط زبون نصیحت داشته باشه، ولی غرورش اجازه شنیدن حرفی از زبون ## دیگه ای بهش نده. »

رسیده بودیم. با عصبانیت نگاهش کردم و پیاده شدم تا در رو باز کنم دوباره نشستم توی ماشین تا برم داخل. به محض اینکه ماشین رو نگه داشتم گفتم: «چی می خوای بگی؟»

کمی جا خورد، اما خودش رو جمع کرد و گفت: «چی می خواین بشنویین؟»

«واقعیت رو. با دلیل و منطق.»

با تمسخر گفت: «منطق؟!»

«همیشه این رفتارت و این تمسخرها باعث رنجم بوده.»

شما چطور؟ تصور نمی کنید. شما هم با بی محلی کردن و با رفتارهای زننده و بچه بازی و با سرسختی و لجباجتتون زندگی رو به کامم تلخ کردید؟

«من هیچ اصراری نه برای اومدن و نه برای موندن دارم.»

«همین... همه جواب هاتون در همین یه جمله خلاصه می شه. هر وقت جواب

دیگه ای برای رفتارتون ندارید همین رو می گید.»

«من هر چی هستم و هر کی هستم به خودم مربوطه. همون طور که تو با اون

دیوار قطور محکمی که دور خودت درست کردی اجازه تجاوز و دخالت به حریمت

رو به کسی نمی دی.»

مهشید با دلخوری گفت: «اگه این چیزی رو که می گید درست باشه، آخرش یه

راهی برای عبور از این دیوار محکم و قطور که می گید وجود داره... اما شما چی کار

کردین؟ فقط منو تحقیر کردین و غرورم رو زیر پا له کردین. شما می خواستین با

این کارتتون فقط خودتون رو ثابت کنید.»

با پوزخند گفتم: «به کی؟ خودم رو به کی ثابت کنم، به تو؟ به تویی که دور و برت یه مشت دوست و رفیق حیوون صفت جمع شدن که بوی تعفن باتلاقی که توش هستن دامنگیر تو هم شده.»

دیگه بحثمون به فریاد و داد تبدیل شده بود، بهش گفتم: «اگه یه روز بهت گفتم تو هیچ وقت نمی تونی یه هنرمند بشی به همین دلیل بود. باید گل گرفت همه وجود اون هنرمندی رو که بوی کثافتش همه جا رو به گند می کشه.»

«زندگی به لجن کشیده من به تو هیچ ارتباطی نداره. آره، تو راست می گی... حق با توه، اما تو چی؟ تو که ادعات می شه هنر رو می فهمی و اون رو مقدس می دونی و می گی در خور هر کثافتی مثل من نیست تو چه گلی به سر من زدی؟ داگه مرد بودی و رگ غیرت بلند شده بود و می خواستی یه سیلی محکم بزنی توی صورتم و منو از این باتلاق بیرون بکشی، ولی تو چی کار کردی؟ فقط ادعا، فقط غرور، فقط منم زدن، سپس در حالی که با نفرت و خشم نگام می کرد و صورتش از اشک خیس شده بود با حرص گفت: «کثافت...»

بگیرن اون هنری رو که تو ازش دم میزنی.»

-این رو گفت و با عصبانیت از ماشین پیاده شد، در رو محکم بست و با عجله وارد ساختمون شد. سریع دنده عقب گرفتم و از در حیاط بیرون رفتم و بدون این که در رو ببندم پام رو روی پدال گاز فشردم و اونجا رو ترک کردم. برف پاکن به سرعت برف های روی شیشه ی اتوموبیل رو پارو می کردن و می ریختن. دو ساعتی توی خیابونا دور زدم و حرف های مهشید رو توی ذهنم مرور کردم. نمی دونم از چی اونقدر ناراحت و عصبی بود. از اینکه هرچی دلش خواست به من گفت؟ یا از

غرور شکسته شدم و یا اعترافش به همه چیز؟ همه اون چیزایی رو که توی این مدت دنبالش بودم تا از زبونش بشنوم، اونم چه شنیدنی! با حقارت تمام. عجب دختر سرسختی بود، حتی برای عنوان کردن علاقه اش هم خواست من رو خرد کنه و بی نصیبم نداشت.

لحظه ای کنار خیابان توقف کردم. اون ساعت از شب و در اون هوای سرد و برفی فقط کارمندای شهرداری مشغول کار بودن، چقدر ابله بودن، منی که انگار تازه از خواب بیدار شده بودم، منی که چشمم رو روی حقایق بسته بودم. حق با سیاوش بود. حق با مهندس بود، با یاد آوری چشمهای اشک آلودش نگاهی به آینه بغل انداختم و فرمون رو با تمام توان چرخوندم و مسیر را دور زدم.

وقتی رسیدم در بسته بود، ماشین رو مقابل در پارک کردم و پیاده شدم، و کلید رو توی قفل چرخوندم. از همونجا نور کم آباژور اتاقش خود نمایی می کرد. وارد ساختمون شدم و پله ها رو رفتم بالا. مقابل در اتاقش ایستادم. صدای ترانه ای که از یک خواننده ی معروف بود به گوش می رسید. چند ضربه به در زدم و در رو باز کردم. روی تختش نشسته بود و کوسن مبل رو بغل گرفته بود. چشم ها و صورتش قرمز بود. صدای موسیقی و خواننده حالا دیگه واضح به گوش می رسید.

ای چراغ هر بهانه از تو روشن، از تو روشن
ای که حرفای قشنگت منو آشتی داده با من
من و گنجیشکای خونه، دیدنت عادتمونه
به هوای دیدن تو، پر می گیریم از تو لونه
باز می آی که مثل هر روز، برامون دونه پیاپی
من و گنجیشکا میمیریم، تو اگه خونه نباشی

همیشه اسم تو بوده، اول و آخر حرفام

بس که اسم تو رو خوندم، بوی تو داره نفس هام

عطر حرفای قشنگت، عطر یه صحرا شقایق

تو همون شرمی که از اون، سرخه گونه های عاشق

شعر من رنگ چشاته، رنگ پاک بی ریایی

بهترین رنگی که دیدم، رنگ زرد مهربایی

من و گنجیشکای خونه، دیدنت عادتمونه

به هوای دیدن تو، پر می گیرم از تو لونه

آروم رفتم نزدیکش. کنار تخت روی زانو هام نشستم و دست بردم گوشه ی شالش رو که روی تخت بود گرفتم و در حالی که به چهره ی معصوم و غمزده اش نگاه می کردم آروم گفتم: «این پسر بچه ی بی ادب امشب نیمه های شب، اونم در شبی سرد و برفی اومده پیشت تا به دو چیز اعتراف کنه، اول به حرارت عشقی که بخاطر تو در همه ی این مدت قلبش رو سوزوند و از درون آبش کرد، دوم به شیطنت هاش که باعث آزار قلب مهربون تو شد، به خاطر آزارش

می بخشیش اگر با تمام وجود ازت عذر خواهی کنه؟»

در حالی که حلقه اشکی در چشمش نقش بسته بود نگام کرد و با بغض

گفت: «(این اعتراف استاد به شاگردشه یا رهاست به مهشید؟)»

لبخند زدم و گفتم: «(اعتراف مانی همیشه عاشق به مهشید.)»

از خوشحالی گریه ام گرفت. شاید اونم اشک شوق می ریخت. شاید هر دومون

نمیتونستیم این حال رو تحمل کنیم. شاید جنبه این همه محبت رو نداشتیموبه

چشمای هم خیره شدیم و همه ی ناگفته ها رو از توش خوندیم.مدتی به همین شکل

گذشت لبخند قشنگی زد و گفت:((بریم توی حیاط!؟))

با سر تایید کردم،هر دو آرام و بی صر و صدا به حیاط رفتیم.مثل بچه ها توی

حیاط می دوید و درختارو تکون می داد.دونه های برف روی موهای مثل شبش

جلوه دیگه ای داشت. می خندید و حرکات کودکانه انجام می داد.خودم رو بهش

رسوندم و گفتم:((چی کار میکنی دختر،یهو بیدار میشن میبینن زشته،بیا بریم.))

یه گلوله برف درست کرد و گفت:((فکر نمیکردم از برف بازی بدت بیاد!))

((بدم نمی آد،ولی...))

همون موقع ازم دور شد و گلوله برف رو پرت کرد طرفم.منم گلوله بزرگی

درست کردم و به طرفش پرت کردم که خورد به کتفش.کلی برف بازی کردیم و

دنبال هم دویدیم.آخر سر وقتی حس کردم نوک پنجه های دست و پام بی حس

شدن،فهمیدم در شرف یخ زدنم.صداش کردم:((مهشید!))

ایستاد.به طرفم برگشت و با حالت عجیبی نگام کرد و گفت:((جونم!))

((سرده،بهتره بریم تو.))

گونه های او هم قرمز شده بود.آخرین گلوله برفی رو که توی مشتش بود پرت

کرد به نزدیک ترین درخت و دوید سمت من و گفت:((بازم مثل همیشه کم آوردی

استاد!))

((من همیشه در مقابل شما کم می آرم خانوم خان سالاری.))

خنده زیبایی کرد.

هر دو به اتاق هامون رفتیم تا لباسای خیس مون رو عوض کنیم.مشغول بودم که

در زد.

((بفرمایید.))

پرسید: ((فردا صبح میری بیرون؟))

((بله. چطور مگه؟ کاری داری؟))

((نه، شب بخیر.))

((شب بخیر.))

هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که بازم در زد.

دوباره گفتم: ((بفرمایید خانوم.))

با لبخند نگاهش رو انداخت پایین و گفت: ((برای ناهارم بر نمی گردی؟))

((فکر نکنم. چطور مگه؟))

خندید و گفت: ((هیچی، شب بخیر.))

به محض اینکه خواست از اتاق خارج بشه گفتم: ((میتونی درو باز بذاری که

زحمت در زدن نکشی!))

این بار خندید و گفت: ((قول میدم دیگه مزاحم نشم. شب بخیر.))

هنوز از مقابل در رد نشده بود که برگشت، این بار هردو زدیم زیر خنده.

رفتم نزدیکش و گفتم: ((چیز دیگه ای به ذهنت رسید؟ منصرف شدی؟))

((نه، نه میخواستم بگم اگه اشکالی نداره فردا باهات پیام سر تمرین.))

((وای، سر تا پاش اشکاله. آخه من وقتی تو جلوی چشمم باشی که نمی تونم کار

کنم.))

با دلخوری ظاهری لباس رو جمع کرد و گفت: ((پس نیام؟))

((دوست داری کارو ببینی؟))

((دوست دارم با تو باشم.))

((پس عشقت به موسیقی چی شد دختر؟))

((اون عشق رو تو به وجود آوردی.))

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: ((فردا با هم می ریم.))

ایستاد. نگام کردو بعد از اتاقم بیرون رفت. درو بستم و پشت به در تکیه دادم. یه حال غریبی داشتم. شاید بشه گفت اوج خوشی ها و زیبایی ها. اون شب، شبی بود که نمیخواستم بخوابم و دوست داشتم تا صبح بشینم و بهش فکر کنم. به حرف زدنش، به زیبایی چشماش و ابریشمی بودن موهاش، به محبت پاک و خالصش. همون موقع زنگ پیامک موبایلم زده شد. برداشتم و دیدم نوشته: امشب با عشق و رویای تو سر بر بالین میگذارم.

منم براش نوشتم: من امشب و هر شب با عشق پاکت سر بر بالین میگذارم زیباروی من.

وقتی روی تخت دراز کشیدم نمیدونم چه مدت بهش فکر کردم که خوابم برد. صبح با صدای زنگ پیامک بیدار شدم: صبح اولین روز تولد عشقمون به خیر عزیزم. می رم سر میز. منتظرم تا بیای.

دست و صورتم رو آبی زدم و لباس پوشیدم و رفتم پایین. سر جای همیشگی نشسته بود. وقتی من رو دید با خوشرویی از جا بلند شد و گفت: ((سلام، صبح بخیر. دیشب خوب خوابیدی؟))

منم صندلی رو که همیشه روش می نشستم عقب کشیدم و گفتم: ((سلام، صبح شما هم بخیر.)) و آروم گفتم: ((مگه تو گذاشتی بخوابم!))

با صدای بلند خندید و گفت: ((همین یه شب بود... به تلافی این چند ماهی که خواب رو ازم گرفته بودی.))

هر دو سر جاهامون نشستیم. گلین خانوم داخل اومد و سلام و صبح بخیر گفت. همیشه شیر سر می آورد، اما این بار شیر رو گرم کرده بود و برامون ریخت توی فنجون. هر دو مشغول شدیم. به شوخی به گلین خانوم گفتم: ((فکر نمیکنم ذائقه ام تغییر کرده باشه گلین خانوم.))

لبخند معنی داری زد و گفت: ((کسی نگفته تغییر کرده. ترسیدم نکنه دیشب زیر برف سرما خورده باشید.))

شیر پرید توی گلوم. هر دو از تعجب خشکمون زد. گلین خانو خندید و گفت نترسید، من دهنم قرصه... یه صبحونه مفصل براتون تهیه کردم که انگشتاتون هم باهاش می خورید.)) و رفت.

نتونستم ازش تشکر کنم. هر دو به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

گفتم: ((نگفتم ممکنه دیده بشیم؟))

((خوب مگه چی شده؟ در عوض یه صبحونه مفصلم میل می کنیم.))

بعد از صبحانه راهی شدیم. بین راه نگاهش رو به من دوخته بود. وقتی نگاهش

کردم گفتم: ((هیچ می دونی مو و ریش بلند چقدر جذاب تره میکنه؟))

به شوخی گفتم: ((گوشای دراز چطور؟))

((از این به بعد هر وقت به خودت بد و بیراه بگی یه روز باهات حرف نمی زنم.))

خندیدم و گفتم: ((آخ جون، پس از این به بعد صبح به صبح که از خواب بیدار شم

یه خروار فحش نثار خودم می کنم، بعد می آم سر میز تا یه صبحونه مفصل بخورم.))

با تکبری کودکانه گفتم: ((خیلی هم دلت بخواد برات حرف بزوم.))

با لبخند نگاهش کردم. اونم نگام کرد. توی دلم گفتم تو هنوز نمی دونی که طنین

صدات زیباترین موسیقی برای منه.

وقتی رسیدیم بچه های فنی اومده بودن. سیاوش با دیدن مهشید گفت: ((نون به نرخ روز خور، این دنبالت چی کار میکنه؟))

((هیس، جلوی بچه ها حرف نزن.))

مهشید جلو آمد و گفت: ((سلام سیاوش خان، خوب هستین؟))

((علیک سلام خانوم سالاری، وا... از شواهد امر پیداست که شما بهترید!))

مهشید خندید و گفت: ((قول میدم برای اینکه حسودیتون نشه شمارو هم سر و سامون بدم.))

((سامونش رو نمیدونم، ولی همین یه سری رو که دارم به باد میدم اگه به حرف شما گوش کنم.))

من دخالت کردم و گفتم: ((تو چرا یکی به نعل میزنی یکی به میخ!))

((آخه میخوام کفشات از پات در نیاد.))

((بی تربیت. ببینم، اینجا همه چیز رو به راهه؟ چیزی نمی خواین؟))

((نه، بچه ها از کی می آن؟))

((چند روز دیگه می آن. کاری باهاشون نداریم. یک روزم برای تنظیم صدا و ستگاه ها کافیه من دیرم می شه... اگر کاری نداری برم سر تمرین ببینم بچه ها چی کار کردن.))

سیاوش گفت: ((حالا چند کیلو بخرم؟))

((چی؟))

((نخود سیا. روت همیشه بگی عمری نشد که بی سر ## به سر شود!))

((برو مسخره... خب... کاری داشتی زنگ بزن.))

خداحافظی کردیم و از اونجا بیرون اومدیم. بین راه به مهشید گفتم: ((خودت رو آماده کن که کنسرت بعدی می خوام به عنوان یکی از ویولن نواها ازت استفاده کنم.))

با دستپاچگی گفت: ((نه... من بلد نیستم... می خوامی بهت بخندند؟))

((خب اون قدر تمرین کن که نخندن.))

((حرفشم نزن.))

براش قیافه گرفتم و صدام رو کلفت کردم و گفتم: ((به عنوان یک استاد ازت می خوام کنسرت بعدی آماده باشی و گرنه دیگه نمی تونی و اجازه نداری سر کلاسم حاضر بشی.))

اونم با شیطنت خندید و گفت: ((مهم اینه که توی قلبتم و عنان اونجا رو دارم.))

((چه جمله ژرف و عمیقی! ولی نه، هم تو و هم پونه باید خودتون رو آماده

کنید. باید کم کم با اعتماد به نفس بتونید در مقابل مردم هنرنمایی کنید.))

با آوردن اسم پونه یاد قرارمون افتادم و گفتم: ((آخ، آخ، دیدی چی شد؟ به پارسا

چی بگیم؟ برنامه عصر رو میگم!))

((نمی دونم.))

((میگم چگونه باشه یه وقت دیگه.))

((هر طور مایلی.))

((پس تو زنگ بزنی و به پونه بگو.))

با پونه تماس گرفت و گفت که نمیتونیم به تئاتر بیایم. کمی بعد پارسا به موبایل خودم زنگ زد و گفت که دوست داره عصر رو با هم باشیم. منم پیشنهاد دادم بریم پارک و بعد هم بریم یه جایی شام بخوریم و به این شکل اوقاتمون رو با هم

بگذرونیم. قرارمون شد برای ساعت 6 عصر. سر تمرین کارم یکی دو ساعتی طول کشید، ولی زود تعطیلش کردم تا برای ناهار بریم. وقتی اونجا رو ترک کردیم ساعت یک و نیم بود. مهشید من رو به یه رستوران در بالا شهر برد. فضای زیبا و دنج و آرومی بود و فقط صدای ملایم موسیقی به گوش می رسید. رو به روم نشسته بود و دستاش رو زیر چونه اش گذاشته بود و با لبخند به من خیره شده بود. مدتی به همین حالت موند، سرم رو به چپ و راست حرکت دادم که یعنی طوری شده، گفت: ((بعد از چند ماه اولین باره که می تونم آزادانه و هرچقدر دلم بخواد نگاه کنم از دیدنت لذت ببرم، از بس دزدکی نگات کردم خسته شدم.))

((چه تحفه ای!))

((تحفه ای برای زندگی من.))

دوتا دستمال برداشت و با سس گوجه فرنگی روش یه چیزی نوشت و گذاشت مقابل من. روی دستمال ها نوشته بود: دوستت دارم برای همیشه و با همین حرارت. خندم گرفت، همیشه کاراش غیر عادی و غیر قابل پیش بینی بود، ولی با تمام این اوصاف از با او بودن به آرامش می رسیدم. دلم میخواست تمام ساعت عای عمرم رو با اون سر کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم در چنین موقعیتی قرار بگیرم، تنها، روبه روی هم، در خلوتی رویایی.

((تو فکر می کنی چند سال دیگه هم که با چند تا بچه قد و نیم قد با اینجا می آیم

همین قدر احساس خوشبختی و آرامش میکنیم؟))

خندید و گفت: ((تصور کن یه بچه تو بغلت نشسته، یکی داره از سر و کولت می

ره بالا، یکی نشسته روی میز و شایدم یکی در آغوش من.))

با شوخی لبخند طنز گونه ای بهش زدم و گفتم: ((آره، خیلی قشنگه...یکی هم توی شکم توست و تا چند وقته دیگه از راه میرسه.))

((مگه چه خبره، چهارپاها هم بیشتر از سالی یه دونه نمیذارن.))

((به همین خاطر چون تو دوپایی میتونی سالی دوتا بچه به دنیا بیاری.))

خندید و گفت: ((افراط و تفریط! آگه غیر از این بود متعجبم می کردی عزیزم.))

همون طور که داشتم نگاش میکردم گفتم: ((من تو این فکرم آگه پدرت از رابطه ما بو بیره چه فکری در مورد من میکنه؟))

((مطمئن باش فکر بدی نمیکنه. تو که باید تا حالا شناخته باشیش.))

((یه قولی می دی؟))

((هر قولی به جز اینکه بخواد بینمون جدایی بندازه.))

((میخوام تا زمانی که کارا رو به راه نشده هیچ ## چیزی ندونه. ببین، خانواده منبرای کنسرت به تهران می آن. من نه بهشون گفتم چی کار میکنم و کجامشغولم و نه دوست دارم از ارتباط من و تو کوچک ترین اطلاعی پیدا کنن. من خانواده تعصبی دارم. راحت نمی شه راجع به بعضی مسائل باهاشون صحبت کرد. پس ازت خواهش میکنم ماجرا مسکوت بمونه.))

با نگاهی که در اون بی اعتمادی موج میزد گفت: ((مثل پسرای حرف می زنی که از توی خیابون عشقشون رو پیدا کردن و قصد سرکار گذاشتن طرف مقابلشون رو دارن.))

گفتم: ((ببین، آگه همین الان حرفت رو پس نگیری می رم روی صندلی می ایستم و با صدای بلند میگم دوستت دارم تا همه کسایی که اینجا هستن بفهمن.))

با لبخند کمرنگی گوشه لبش نگام کرد، بدون اینکه چیزی بگه.

((باور نمی کنی؟!))

غذا رو آوردن. با همون لبخند آروم گفتم: ((حالا غذات رو بخور سرد می شه.))

((پس حرفت رو پس نمی گیری؟!))

مشغول خوردن شد بی اینکه فکر کنه شاید این کارو بکنم. بلند شدم و صندلی رو عقب کشیدم و رفتم روش ایستادم و با صدای بلند گفتم: ((من دوستت دارم، دوستت دارم مهشید... میخوام همه بدونن دوستت دارم.))

جمله آخر رو کمی کشارتر گفتم. با لبخند نگاهش کردم، در حالی که دهنش باز مونده بود با چشمایی از حدقه دراومده بود داشت نگاه می کرد. نگاهم به همه کسایی که اونجا بودن افتاد. چهره هر کدوم حاکی از چیزی بود. یکی با تمسخر نگاهم می کرد، یکی فکر میکرد دیوونم. یکی با لبخند و یکی با حسرت به من چشم دوخته بود. از روی صندلی پایین اومدم و لبخند مهشید رو توام با حلقه اشکی که در چشمش بود بود دیدم. زیر لب گفتم: ((تو دیوونه ای... دیوونه محبوب من.)) و از پشت میز بلند شد و با سرعت از رستوران بیرون رفت.

منم رفتم دنبالش. وقتی رسیدم دیدم با عجله داره می دوه. منم دنبالش دویدم، اونقدر دوید تا به یک فضای سبز رسید. به تیر برق تیکه داد. نفس نفس می زد. رفتم رو به روش. با نگاه به هم خندمون گرفت. اون قدر خندیدیم که نشستیم روی زمین پر از برف و روی هم برف ریختیم. وقتی نفسمون برید گفتم: ((بلند شو بریم یه ساندویچ بخوریم، دارم از گرسنگی می میرم.))

وقتی رسیدیم خونه گلین خانوم با خشرویی از مون استقبال کرد و برامون چایی آورد. مدتی نشستیم و باهاش صحبت کردیم، بعد به اتاقمون رفتیم تا استراحت

کنیم. تازه روی تختم دراز کشیده بودم که باز برام پیامک داد: برای با تو بودن همیشه لحظه شماری میکنم.

خسته بودم و زود خوابم برد. ساعت نزدیک پنج بود که بیدار شدم. هوا ابری و زیبا بود. بلند شدم و از پنجره بیرون رو تماشا کردم، مهشید مشغول نقاش کشیدن بود، برایش پیامی فرستادم: می شه پشت سرتون رو گوشه چشمی بندازید تا از جمال زیباتون چشممون روشن بشه؟

لحظه ای بعد در حالی که لبخند روی لباش بود به طرفم برگشت و ایستاد و برام دست تگون داد. اشاره کردم دارم می آم پایین. آبی به صورتم زدم و رفتم پایین. اونم اومد. لحظه ای نگام کرد و بعد بدون اینکه حرفی بزنه دستم رو گرفت و به قسمت انتهای حیاط برد. وقتی رسیدیم ایستاد و همون طور که نگاهش به درخت ها و شاید به آسمون بود گفت: ((می بینی مانی! برف های سفید چقدر زیبا سرمازدگی درخت ها رو پوشوندن؟ نزولات خداوندی اون قدر پاکی و صداقت دارن که نمی خوان عریان بودن درخت ها رو کسی ببینه، و درخت ها هم اون قدر بزرگمنش هستن که بعضی شون هرچند که سنگینی برف باعث خمیدگی شاخه های یورسته شون میشه، ولی اجازه دادن مامنی آروم برای دونه های بی پناه برف باشن. به نظر تو گذشت کدومشون بیشتره؟ به نظر من شاید نه برف ها دوست داشته باشن روی تنه سرد و خشن درخت ها بشینن و نه درخت ها دوست دارن برها باعث سرمازدگیه بیشترشون بشن... ولی هر دو مجبورن تحمل کنن، چون روزگار اینطور می خواد.)) نفس عمیقی کشید و دوباره گفت: ((آره درسته اگه روزگار بخواد از دست هیچ ## کاری ساخته نیست. تقدیر خواست من به دنیا پیام، خواست تک فرزند باشم و تنها، خواست کوله بار سرد مرگ مادرم رو روی

شونه هام تحمل کنم و نتونم به خاطر جوونی تازه رسته ام که زیر بارش شکس، اعتراضی بکنم. هیچ ## نتونست بفهمه من چقدر از تنهایی زجر بردم، حتا پدرم، فقط می تونست پول زیادی در اختیارم بذاره و هر از گاهی با حرفای تسکین دهنده اش مرهمی روی دلم قرار بده و روی حرفم نه نگه، ولی هیچ وقت از لحاظ روحی تامین نشدم. یادمه یه بار کوچیک بودم مادرم عصر یه روز زمستون مثل امروز که دلش و چشمش مثل آسمون گرفته بود گفت دوست دارم یه روزی جای عشق پدرت رو بگیرم، ولی من هیچوقت نفهمیدم عشق پدرم کیه یا چیه و مادرم چی می گه؟! پدرم به مامانم خیلی علاقه داشت، خیلی بهش وابسته بود. بعد از فوتش تا مدتی تحت نظر روانکاو بود تا حالش بهتر شد، ولی اون روز چرا مادرم چنین حرفی زده... نفهمیدم. شاید اونم با تمام چیزها و کسایی که داشت بازم تنها بود، درست مثل من.))

به طرفم برگشت. چهره اش حالت عجیبی داشت. عین فرشته ها پاک و نورانی شده بود. گفت: ((مانی ازت می خوام نه به خاطر ترحم، بلکه به خاطر علاقه ای که به من داری تا آخر عمر کنارم بمونی و دوستم داشته باشی. من به صداقت علاقه تو احتیاج دارم.))

گفتم: ((قول می دم هر جا باشم، مال تو و برای تو باشم و در کنارت بمونم... تا هروقت خودت بخوای.))

((برای همیشه؟!))

((تا ابد.))

همراه سیاوش و پونه و پارسا به پارک ملت رفتیم. بستنی خوردیم که باعث تعجب و خنده مردم شدیم. هم من هم مهشید ارتباطمون رو مثل قبل حفظ کردیم تا

کسی متوجه رازمون نشه، چون رازی رو که حتایه نفر بفهمه دیگه راز نیست. شام به یه رستوران رفتیم و پیتزا خوردیم. خیلی خوش گذشت، اون قدر که یه روز تاریخی در زندگیم شد. وجود مهشید زندگی منو کامل کرده بود. از گرمای محبتش به زندگی امیدوارتر شده بودم. موقع تمرین به من روحیه می داد و راهنمایی ام می کرد. توی خونه با حرفای شیرینش من رو به اجرای این کنسرت دلگرم می کرد. گاهی تا دیر وقت می نشستیم و از معصومیت عشقمون حرف می زدیم، البته من هنوز هم معتقد بودم عشق به معنای واقعی کلمه وجود نداره، ولی بخاطر اینکه مهشید مدام از این واژه استفاده میکرد منم تبعیت می کردم. مهشید دختر فوق العاده با احساس و خودداری بود، چیزی که اون روز استاد گفت و من نفهمیدم، اما با گذر زمان و روزها پی بردم که انسان شکننده و حساسیه. گاهی می شد وقتی باهام حرف می زد قطره های اشک روی گونه های زیباش می نشست. وقتی دلیلش رو می پرسیدم می گفت من تحمل کافی برای ننگ داشتن پاکی این عشق رو ندارم و من گاهی با شوخی و گاهی با حرفام آرومش میکردم.

یک هفته به سرعت باد گذشت و فقط یک روز تا اجرا مونده بود. شاید بتونم با جرات بگم رسیدن مادر و خواهرم و بعد عم خان سالاری واقعیت رو بهتر دیدم. چطور باید قضیه رو به خان سالاری می گفتم بدون اینکه ذهنیت بدی از من براش بخ وجود بیاد و چطور مهشید رو به خانوادم معرفی می کردم.

مادر و ماهرخ رو پیش زری خانوم بردم. آقای خان سالاری رو هم با مهشید از فرودگاه آوردیمش خونه. خوشبختانه صبح روزی اومد که مامان اینا اومده بودن. مستقیم به منزل رفتیم و اون روز رو جشن گرفتیم. بعد از نهار رفتیم محل اجرا و مهشید پیش پدرش موند تا دوری این مدت رو جبران کنه. روز بعد اجرا

داشتیم و حسابی سرم شلوغ بود. سیاوش و مهشید به دادم رسیدن. مادرم در بدو ورود در مورد ماشین و موبایل پرسید و گفتم که ماشین مال سیاوشه و موبایل رئو هم قسطی خریدم. مهشید هم پدرش رو در این زمینه توجیح کرد. لحظه ورود آقای خان سالاری در فرودگاه برام جای تعجب داشت. با دیدن من اشک توی چشماش حلقه زد و محکم مرا در آغوش گرفت. به عنوان سوغات هم یه پیانوی آخرین مدل برام آورده بود که گفت تا چند روز دیگه می رسه تهران.

روز موعد رسید. روزی که جرقه روشن شدن خیلی از واقعیات زده شد.

ساعت شش و نیم اجرا داشتیم. سیاوش از صبح زود در محل اجرا بود و مهشید نزدیکای ظهر اومد کمک. مادر و ماهرخ و زری خانوم هم با آژانس قرار بود بیان. ساعت شش و ربع درها باز شد. سریع لباس پوشیدم و رفتم روی سن نشستم پشت پیانو و مشغول بررسی شدم. بقیه هم به نوعی مشغول بودن که البته با ورود میهمانان روی صندلی ها جا گرفتیم. مهشید پشت سن آمد و برام دست تگون داد. با دیدنش آرام گرفتم. همون جا روی صندلی نشست و با لبخند شیرینش دلگرم کرد، طوری نشسته بودم که پشتم به تماشاچی بود و روبه رویم فقط مهشید و عوامل پشت صحنه رو می دیدم. یه تسبیح از جیبش درآورد و با اشاره گفت که برام دعا می کنه. منم با لبخند ازش تشکر کردم. وقتی همه سر جاشون قرار گرفتن اجرا رو شروع کردیم. حدود یک ساعت و نیم کار بود و از نظر خودم بچه ها خیلی زحمت کشیدن و خوب کار کردن. اینو از تشویق میهمانان هم می شد فهمید. آخر برای تشکر جلوی سن اومدیم. من در میون جمعیت هم مامان اینا رو دیدم و هم آقای خان سالاری رو که چند ردیف عقب تر نشسته بود. آقای خان سالاری جوانب احتیاط رو رعایت کرد و صبر کرد مادرم و ماهرخ دسته گل اهدایی رو بدن و از

اونجا خارج بشن، بعد همراه گلین خانوم نزدیک آمد و سبد گل زیبایی رو به من داد. میون انبوه جمعیت پونه رو هم دیدم که همراه پارسا نزدیک می شدن. همه دور هم جمع شدیم و سرگرم گفتگو بودیم که صدای مادرم رو شنیدم.
 ((مانی جان، فراموش کردیم بگی زری خانوم امشب شام درست کرده و گفته بهت بگم تو هم بیای.))

همین که خواست از بقیه عذرخواهی کنه ناگهان نگاهش روی آقای خان سالاری ثابت موند. چشماش گرد شده بود، همینطور آقای خان سالاری و گلین خانوم. مادرم با ناباوری نگاهی بهشون انداخت و با عجله دور شد. رنگش پریده بود، انگار نمی توانست حرف بزنه. همگی حیرت کردیم. ناگفته نماند که حال خان سالاری و گلین خانوم هم دست کمی از او نداشت. ضمن اینکه بین شون نگاه معنی داری رد و بدل شد. با یک عذرخواهی از پونه و پارسا خداحافظی کردم و مهشید رو کنار کشیدم. او هم متعجب شده بود. خان سالاری و گلین خانوم بدون هیچ حرفی از آنجا بیرون رفتن. سریع کارا رو روبه راه کردم و با مهشید راهی شدم.
 مهشید پرسید: ((به نظر تو چی شده؟ این نگاه های مرموز چی بود؟ چرا اینا این جور شدن؟))

((منم مثل تو. حسابی فکرم مشغول شده.))

((به نظر نمی آد موضوع بی اهمیتی باشه.))

((درسته. باید هرطور هست سر در بیارم.))

وقتی رسیدیم، فقط گلین خانوم در اتاق نشیمن بود.))

((آقا کجا هستن؟))

گلین خانوم که هنوز از اون حال و هوا بیرون نیومده بود گفت: ((کمی قلبشون درد گرفته بود رفتن توی اتاقشون استراحت کنن.))

مهشید گفت: ((من می رم سری بهش بزنم.))

منم رفتم پیش گلین خانوم و گفتم: ((شما مادر من رو میشناسین؟))

با دستپاچگی گفت: ((نه، از کجا باید بشناسم.))

((آقا چطور؟))

((نه، نمیدونم... ایشونم همینطور.))

((پس چرا اینجوری به هم نگاه کردین؟))

می خواست طفره بره. لبخندی زورکی زد و گفت: ((نه استاد، جوری نبود... شاید شما این طور فکر کردید.))

((اول اینکه به من نگو استاد. من هنوز پسر شما هستم، در ضمن... می خوام بگی اشتباه می کنم؟))

((نه، مار بزنه زبونم رو... ولی شما چه اصراری دارید به چیز ساده رو جدی و مهم نشون بدین؟))

وقتی دیدم نمیخواد چیزی بگه از جا بلند شدم و در حالی که می رفتم بالا تا به آقای خان سالاری سری بزنم نگاهش کردم و گفتم: ((شاید حق با شما باشه.))

مقابل در اتاق، مهشید رو دیدم که گفت اونم چیزی دستگیرش نشده.

گفتم: ((گویا هیچ ## نمی خواد حرف بزنه، یا شایدم به قول گلین خانوم ما اشتباه کرده بودیم. به هر حال من باید برم، شام اونجا هستم.))

((خوش بگذره، ولی دلم برات تنگ می شه.))

((اگه به کلمه دیگه بگی نمی رم ها!))

لبخندی زد و گفت: ((نه، برو... فقط اگه تونستی یه جوری باهام تماس بگیر.))

دستم رو به علامت اطاعت کنار سرم بردم و گفتم: ((چشم شاهزاده خانوم.))

با لبخند مهربونی بدرقه ام کرد. حدود سه ربع بعد خونه زری خانوم بودم. همگی از کارم تعریف کردن، ولی مامانم تو خودش بود و کمی هم گرفته به نظر می رسید. زری خانوم از اتاق رفت بیرون. ماهرخ هم رفت تا برای کشیدن شام کمکش کنه.

مادرم با صدای گرفته ای صدام زد: ((مانی، بیا اینجا بشین کارت دارم.))

کنارش نشستم. بدون اینکه نگام کنه گفت: ((اون زن و مرد رو از کجا می شناسی؟))

((این سوالی بود که من میخواستم از شما بپرسم. شما اونا رو می شناسین؟))

با عصبانیت نگام کرد و گفت: ((درست به سوالم جواب بده.))

جا خوردم. انگار حدسم درست بود و قضیه جدی بود. تا حالا چنین برخوردی از مامانم ندیده بودم. معلوم بود خیلی عصبی و مضطربه.

((اونا رو از طریق استاد ارجمند می شناسم.))

((ولی مثل اینکه خیلی بیشتر از اینا باهات صمیمی بودن!))

((خب طبیعیه! با موقعیتی که دارم ممکنه با هر کسی در ارتباط باشم. نه سن و

سالش مهمه و نه جنسیتش.))

با طعنه گفت: ((بله، دیدم دخترا هم دور و برت رو گرفته بودن.))

((مامان، چرا این جوری حرف می زنی؟ انگار جنایت کردم!))

((اگر بدونی می فهمی که فرقی با جنایت نداره. ببین مانی، اگر راستش رو به من

نگی مجبور می شم... مجبور می شم بهت بگم تهران رو ترک کنی و برگردی.))

سایت مهد رمان

با تعجب و عصبانیت گفتم: ((چی؟ برگردم؟ یعنی چی؟))

((گفتم که راستش رو بگو.))

((دست بردار مامان، مگه من بچه ام باهام اینجوری حرف میزنی.))

با ورود ماهرخ و زری خانوم حرفمون نیمه کاره موند. بعد از خوردن شام و میوه و تنقلات، ماهرخ آروم در گوشم گفت: ((نمی خوای بگی اون دختر شاه پریون چه نقشی داره؟))

منم زیر گوشش گفتم: ((بعد باهات صحبت می کنم.))

مادر هرچی سعی کرد خوددار باشه، ولی همچنان عصبی و برافروخته بود. نزدیکای یازده بود که خداحافظی کردم و از اونجا بیرون اومدم. وقتی وارد حیاط خونه خان سالاری شدم مهشید رو از پشت پنجره اتاقش دیدم. برام دست تکون داد. وقتی رفتم بالا توی راهرو ایستاده بود.

((سلام، چطوری؟ این جوری باهام تماس می گیری؟))

((باور کن فرصت نشد... ببخشید.))

قلبم رو بهت بخشیدم. چیز با ارزش تری می خوای؟))

با لبخند گفتم: ((مگه با ارزش تر از قلبت توی زندگی من چیز دیگه ای هم هست؟))

با اون چشمای قشنگش عشق پاکش رو نثارم کرد و گفت: ((بهتره بری استراحت

کنی، خیلی خسته ای.))

((ممنون، شب بخیر.))

به محض اینکه خواستم برم داخل اتاقم صدام کرد و گفت: ((راستی، اجرای

امروزتون عالی بود... تبریک می گم.))

بهش تعظیم کردم و گفتم: ((متشکرم خانوم.))

خندید و بعد از گفتن شب بخیر رفت توی اتاقش. وقتی روی تخت دراز کشیدم یک لحظه برخورد مادر و خان سالاری از جلوی چشمم محو نمی شد. مادرم چرا اون قدر عصبی بود؟ چی شده بود که این طور با من حرف می زد و این طور من رو تهدید به ترک تهران می کرد؟ نه من نمی تونم! کارم رو چی کار کنم؟ مهشید رو چی کار کنم؟

صبح هنوز خواب بودم که موبایلم زنگ زد. ماهرخ بود. گفت مامان میخواد بینتم. نمی دونستم چی کار کنم. تنها فکری که به ذهنم رسید تماس با سیاوش بود. خواب آلود تلفن رو جواب داد.

((او، سیاوش منم.))

((نه بابا! کله سحری زنگ زدی که بدونم تویی؟ مگه قراره یکی دیگه باشی؟ دیوونه شدی؟))

((گوش کن بین چی می گم، باید بینمت، خیلی زود.))

((ذلیل بشی... دلت برام تنگ شده؟))

((خواهش می کنم سیاوش، وقت خوبی برای شوخی کردن نیست.))

((بر شیطون مردم آزار لعنت، می آی اینجا؟))

((آره، همین الان راه می افتم.))

لباسام رو پوشیدم و با عجله خودم رو رسوندم خونه سیاوش. ترسیدم خواب باشن برای همین یه تک زنگ به موبایلم زدم. کمی بعد در خونه باز شد و بیرون اومد. اشاره کردم بیاد توی ماشین.

((سلام، سوار شو.))

سیاوش با دلخوری گفت: ((سلام خرمگس معرکه، جاتو خیس کرده بودی این وقت صبح زدی بیرون؟))

((به جای این مسخره بازی ها بشین توی ماشین تا برات بگم.))

ماجرای برخورد مادرم و مسائل بعدش رو براش تعریف کردم. در حالی که نشون می داد توی فکر فرو رفته گفت: ((خب، حالا می خوام چی کار کنی؟))
((ممنون از هم فکری احمقانه ات، اگه می دونستم که خودم رو معطل تو نمی کردم.))

" حالا برو ببین چی کارت داره بعد تصمیم می گیریم. "

" نمی شه، تو که مادرم رو می شناسی... حرفش یک کلامه. "

" والله تو در مورد پدرت هم همینو می گفتی "

" خب آره، هر دو شون خودرایت. نمی دونم باید چیکار کنم. "

سیاوش گفت: " من که نظرم اینه. الان برو ببین چی می خواد بگه... تا فردا یک کاری می کنیم. مانی تو چرا نمی خوام قبول کنی زندگی تو مال خودته. بزرگ تر بودنشون، احترام ننگه داشتنشون، پدرمادر بودنشون جای خودش، اما دیگه نمی تونن در مسائل کاری و زندگیت دخالت کنن. باور کن نمی خوام بگم تو روشن بایستی. اما تو رو خدا خوب فکراتو بکن، درست فکر کن. "

" مشکل بعدی مهشیده. مادرم دیروز اونقدر بد رفتار کرد که فکر نمی کنم اجازه بده من و مهشید با هم ازدواج کنیم. "

" تو هر چی بگی من الان فقط می گم برو پیش مامانت و به حرفاش گوش کن، بعد تصمیم بگیر... بابا به فکری می کنیم دیگه. "

"باشه . پس من بعدا باهات تماس می گیرم. راستی ببخش که این وقت صبح بیدارت کردم."

نگام کرد و گفت: " با ماهم آره؟! د برو بچه."
بعد زد روی شونم و گفت: "منتظرتم یادت نره."
"قربانت."

هشت و بیست دقیقه بود که رسیدم خونه زری خانوم.وقتی زنگ زد مادرم آیفون و جواب دادو گفت می آد پایین. کمی بعد اومد سوار ماشین شد و گفت حرکت کنم.
" کجا بریم؟"

مامان گفت: "نمی دونم توی خیابونا یا توی پارکی جایی.البته اگه این نزدیکی پارک خلوت هست."

"خلوت بودنش رو می دونم ولی پارک هست."
"پس توی ماشین باهات حرف می زنم. راه بیفت."
چهره اش به عصبانیت دیشب نبود ولی به گرمی و مهربونی همیشه هم نبود.خیلی مصمم و جدی صحبت می کرد. کمی از راه رو رفتیم که شروع کرد. "ماشین رو از سیاوش گرفتی؟"

با تردید گفتم: "بله"

"تو که دروغگو نبودی!"

همون موقع صدای زنگ پیامک گشیم بلند شد. مهشید بود که فرستاده بود اون قدر کار داشتی که نتونستی بمونی تا باهم صبحانه بخوریم!؟

موبایلم و برداشتم و خاموش کردم و گذاشتم توی جیبم. همین مونده بود که گند این ماجرا هم الان دربیاد. مامان موشکافانه نگام کرد و گفت: "لابد سیاوش بود! ماشینش رو می خواست؟ راستی تو چقدر دستمزد از شرکت های موسیقی می گیری که هم قسط موبایل می دی، هم برای ما پول می فرستی و هم کرایه جایی رو که شبا توش سر می کنی؟"

"داری من و سین جیم می کنی؟"

"اسمش رو هر چی می خوای بذار"

"شما چی می خوای بگی؟ چرا روراست حرف نمی زنی؟ چرا مثل بابا شدی؟"

"روراست حرف می زنم. کی اجرات تموم میشه؟"

خونسرد اما با اتمام حجت صحبت می کرد.

"فردا...جمعه"

"تا دوشنبه صبر می کنیم تا کارات و در تهرادرست کنی و کارای نیمه تمومت و

تموم کنی، بعد برمی گردیم شیراز."

دهنم باز مونده بود. از دستش عصبانی شده بودم. می خواستم افکارم و متمرکز

کنم که پرسید: "شنیدی چی گفتم؟"

"بس کن مامان چرا برای من تصمیم می گیری؟ بجای اینکه من پپرسم چی بین

شما و خان سالاری گذشته که یهو اینطوری رنگ عوض کردید شما من رو باز

خواست می کنید؟"

"اگه بچه نبودی با یه آبنبات چوبی دنبال یه آدم و نمی گرفتی بری!"

"چی داری می گی شما؟! من متوجه منظورت نمی شم. چی می خوای؟ بگو تا

انجامش بدم. بگو تا توضیح بدم."

" گفتم که می خوام برگردی!"

" ولی من نمی تونم کارم روموقعیت شغلی و اجتماعی رو که تازه بدست آوردم و براش خیلی زحمت کشیدم... فقط به دلیل اینکه شما می خوای رها کنم و برگردم؟"

با طعنه گفت: "وقتی بابات گفت نه، یه چیزی می دونست."

با عصبانیت و صدای بلند گفتم: "پدر هیچی نمی دونه فقط یه آدم خود رای که فکر می کنه درست عمل می کنه. شما هم داری مثل اون می شی."

با عصبانیت گفت: "تو حق نداری در مورد من و بابات اینطور قضاوت کنی. ما اگه حرفی می زنیم فقط صلاحیت رو می خوایم."

"آخه این صلاح چیه که من نباید بدونم؟ خواستم موسیقی یاد بگیرم که یواشکی و دزدکی این کار و کردم. خواستم دانشکده موسیقی پیام، یک ماه برای بابا مقدمه چینی کردم. خواستم بمونم، کلی باهاتون حرف زدم تا دیگه مخالفت نکنید. اما موافق هم نبودید. حالا هم که می خواید نیمه کاره از وسط راه برم گردونید. این صلاحه؟! شما انگار متوجه نیستی که من تمام زندگیم رو با دلواپسی گذروندم."

مامان با ناراحتی گفت: "تو اگه قدر شناس بودی زحمت های باباتو ندیده نمی گرفتی. اون زندگیشو داد تا تو بتونی درس بخونی. خودت خوب می دونی مشکل مالی داشتیم ولی نداشتیم یه تو سخت بگذره."

" خیلی خب، پس حالا اجازه بدید این بذر به نهال رسیده رو پرورش بدیم و حاصلش رو ببینیم. اجازه بدید باری از رو دوشتون بردارم."

" درد ما پول نیست. خود تویی."

"چی کار باید می کردم که نکردم؟ اومدم تهران دنبال رفیق بازی و الواتی و یا چه می دونم قاچاقچی شدم؟! مادر من اگه دلیل داری بگو، نوکرتم هستم، می آم. ولی اگه فقط از روی دلتون حرف می زنید نمی تونم برگردم. باور کن همه چیز خراب می شه. به خاطر خدا به منم فکر کن مامان. اگه پدر مخالفه خودم باهاش حرف می زنم."

"به بابات ارتباطی نداره. من مخالفم."

"آخه چرا؟! با یه شب خوابیدن و صبح بیدار شدن که نمی شه تصمیم گرفت!"

نگاهی به ساعت انداختم. وقت کلاس بچه ها بود و من هنوز برنگشته بودم.

"مامان ببخشید. کلاس دارم و باید برم. برسونمتون خونه ی زری خانوم؟"

با اشاره سر تایید کرد. تا رسیدن به خونه هیچ حرف دیگه ای بین ما رد و بدل نشد. فقط وقتی از ماشین پیاده شد گفت: "فکراتو بکن. یا باما برمی گردی، اونم برای همیشه، یا اینکه... یا اینکه مجبورم تصمیم دیگه ای بگیرم."

فقط چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم که حرفی نزنم. سریع از اون جا دور شدم. خون داشت خونم رو می خورد. عصبانی بودم و حوصله چیری نداشتم. کاش می شد کلاسم رو تعطیل می کردم و تا عصر جایی می رفتم که تنها باشم. ولی مثل خیلی از مواقع ناگزیر به ادامه دادن روال زندگی بودم

وقتی رسیدم ساعت از ده و نیم گذشته بود. مهشید از پنجره من رو دید و خودش رو رسوند پایین. با تعجب و نگرانی نگام می کرد و هیچی نمی گفت.

لبخند زدم و گفتم: "صبح عالی بخیر."

آروم گفتم: "کجا بودی؟ فقط بگو کجا بودی؟"

"با مامانم بودم... کارم داشت، رفتم اونجا... کمی طول کشید. ببخشید"

" یعنی نمی تونستی یه زنگ بزنی؟ "

" خب راستش نه، چون مامانم از اول تا آخر باهام بود. "

همون طور داشت تو چشمام نگاه می کرد.

" ببخشید دیگه... معذرت می خوام "

بدون اینکه حرفی بزنه رفت بالا. منم پشت سرش رفتم. پونه اومده بود. وارد

اتاق شدم. او هم جلو آمد و گفت: "سلام استاد. اتفاقی افتاده؟"

" نه چه اتفاقی؟ "

" آخه خیلی نگران شدیم. مهشید تو این نیم ساعت صد بار باهاتون تماس

گرفت. "

" شرمنده جایی کار برام پیش اومد. خب شروع کنیم؟ "

بهشون درس دادم و سه ربع بعد کلاس و تعطیل کردم. معده ام داشت سوراخ می

شد. تازه فهمیدم صبحانه نخوردم. رفتم پایین به گلین خانوم گفتم برام یه چیزی

بیاره. خودمم رفتم نشستم جلوی تلوزیون. مدتی بعد گلین هانوم با سینی چای و شیر

و تخم مرغ وارد شد. کمی توهم بود. یعنی چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ این به

هم ریختگی ها؟ این اضطراب ها؟

وقتی خواست بره صداش کردم: " گلین خانوم میشه چند لحظه بشینی؟ "

با اکراه نشست روی مبل و گفت: " بفرمایید استاد "

" نه دیگه... نشد. اول تکلیف من و روشن کن که چه نسبتی با شما دارم بعد... "

لبخند مصنوعی زد و گفت: " شما همیشه پسر من هستید. "

" پس حالا این پسر ازتون خواهش می کنه اگه خبری هست که من ازش بی

خبرم بگید. "

از جاش بلند شد و گفت: " صبر کنید زمان همه چیز و مشخص می کنه. اگر امری ندارید من برم؟ "

" بفرمایید "

هیچ ## تمایل به حرف زدن نداشت. ماجرای آدمای این خونه با مامان من جدی بود. اما چی بود؟ چرا هیچ ## نمی خواست حرف بزنه؟

از مهندس خبری نبود. برایش پیغام فرستادم افتخار می دید روی ماهتون و رویت کنیم؟ توی نشیمن هستم. مدتی بعد او مد پایین گفت: " کاری داشتی؟ "

" می شه بشینی؟ "

نشست روبرو. بدون اینکه چیزی بگه بهش گفتم: " هنوز من و نبخشیدی؟ "

با لبخند مهربونی گفت: " نمی گی من دق می کنم؟ "

" باور کن شرایطی بود که نمی تونستم باهات تماس بگیرم. ولی قول می دم دیگه تکرار نشه. " رفتم مقابلش روی زانو نشستم و کف دست هام رو روی هم گذاشتم و گرفتم جلوی صورتم و گفتم: " این حقیر آمادس برای زدودن گرد ملامت از قلب چون برگ گل شاهزاده خانوم و پرداخت هر گونه تاوانی. "

نزدیک تر اومد و گفت: " تاوانش اینه که دوسم داشته باشی و تا آخر عمر تنهام نذاری. "

این جمله من و یاد حرف مامانم انداخت. چطور می تونستم برگردم؟! همه علایق و هستی من اینجا بود، کجا باید می رفتم؟! چطور می تونستم برم؟

مهندس پرسید: " چی شد؟ بدترین تاوانی که می تونستی پس بدی همینه؟ "

" نه. می دونی مامان امروز چی کارم داشت؟ "

سرش و تکون داد.

"در مورد دیروز بود. برات جالبه اگه بگم موضوع چیه؟"

"یعنی چی؟"

"یعنی اینکه من مطمئن شدم یه وجه اشتراکی بین بابای تو و گلین خانوم و مامان من وجود داره. یه چیزی که اونا رو به هم پیوند می ده و سه شون هم از برملا شدن اونا ابا دارن."

چشمکی زد و گفت: "پس قضیه داره جالب می شه. من که هر طور شده باید سر از کار این پیر پاتالا در بیارم."

روز دوم اجرا نه مامانم اینا اومدن و نه آقای خان سالاری. روز سوم و آخرین روزی که می شد جمعه، همون جمعه شومی که هیچ وقت فراموش نمی کنم، سیاوش از ابتدای ورودش توهم و گرفته بود، تمرکز نداشت. انگار اون روز همه چیز یه جور دیگه بود. وقتی کارمون تموم شد مهشید دسته گل زیبایی همراه جعبه کادو شده ای به من داد. اون لبخند و اون حالت چهره اش هیچ وقت یادم نمی ره. صورتش شفاف و لبخندش غمگین بود. ته نگاهش نگرانی بود و من تموم اینا رو در یک نگاه فهمیدم. هدیه اش ساعت زنجیری طلایی بود که روی درش عکس خودش به صورت محو حک شده بود. وقتی ازش تشکر کردم گفت که یه خبر خوب هم تو خونه برام داره.

مراسم اختتامیه کوچیکی داشتیم و به رسم یادبود هدیه ای هم به بچه ها دادیم که مدیریت این قسمت برنامه رو مهشید به عهده داشت. در آخر هم بسیاری از مهمان ها آمدن و با گروه عکس یادگاری انداختند. هر وقت نگام به سیاوش می

افتاد احساس می کردم سر موضوعی با خودش کلنجر می ره. اما آخرش زمان اون رسید که لب باز کنه که تموم زندگی و دنیا با شنیدن حرفاش روی سرم خراب بشه.

وقتی که برنامه تموم شد و می رفتم پایین که برم خونه، مهشید جلوتر رفت تا ماشین و بیره توی خیابون. من و سیاوش هم با هم راه افتادیم به سمت پایین. دستم رو گرفت و گفت: "مانی، صبر کن. راستش باید یه چیزی بهت بگم."

مضطرب و ناراحت بود و صورتش کمی قرمز شده بود. مثل همیشه که عصبی بود و نمی تونست موضوع رو به نفع خودش تغییر بده. دل من هم به شور افتاده بود. پرسیدم: "چی؟"

"امروز مامانت رو دیدم... در واقع اومده بود دم خونمون."

"خب؟"

"ببین، گفتن این موضوع برام سخته. پس خواهش می کنم هیچی نگو بذار یه نفس همشو بگم."

"خیلی خب."

"یکی دو ساعت با هم حرف زدیم. ازم خواست بهت بگم اگه هنوز تصمیم و نگرفتی که باهاشون برگردی برای همیشه ترک خانوادت و بکن. گفت که دیگه پسری به نام مانی نداره و نمی خواد که بیینت. کلی باهاش حرف زدم. ولی مامانت سفت تر از اونیه که فکر می کردم. زیر بار نرفت و گفت تا امشب بهش جواب بدی. یعنی اینکه اگه امشب وسایلت و جمع و جور کردی و رفتی خونه زری خانوم یعنی اینکه تصمیم گرفتی باشون زندگی کنی. چون فردا صبح زود راهی شیرازن. در غیر این صورت... همون حرفایی که گفتم."

حسابی داغ کرده بودم. از حرفای بچگانه مامانم عصبانی بودم. به سیاوش گفتم: "فایده نداره باید برم."

حرفم رو قطع کرد و گفت: "یادم رفت بگم که گفت هیچ حرفی نه داره که بزنه و نه می شنوه. گفت بهت بگم که حرفاش همین بود که گفت. " ولی این خیلی بی منطقه "

"خیلی باهاش حرف زدم. ولی نشد... باورت نمی شه. " سیاوش ناراحت بود و آروم حرف می زد. تمام مدت هم نگاش اینور و اونور بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "چرا دوست عزیز باورم می شه. " حالا می خوای چی کار کنی؟ "

"تو بگو باید چه خاکی بر سرم بریزم؟ " حالا بیا بریم پایین به مهشید بگو بره خونه تا چیزی نفهمیده... بعدش ببینیم چه غلطی باید بکنیم؟ "

مهشید منتظر ایستاده بود. با دیدن من سرش رو تگون داد که یعنی چرا نمی رم. آخ که با دیدنش دوباره دلم زیر و رو شد. من کجا تحمل داشتم بیشتر از یک ساعت نینمش؟ نه. باید می گفتم. باید به مادرم همه چیز و می گفتم. می گفتم که می خوام با مهشید ازدواج کنم. باید از زری خانوم می خواستم که باهاش صحبت کنه. دست به دامن همه می شدم تا مامانم و راضی کنم.

با سیاوش رفتیم اون طرف خیابون پیشش. تا اومد سوار بشه بهش لبخند زدم و گفتم: "بخشید مهشید جان میشه خودت بری خونه؟ من برام یه کاری پیش اومده باید تا یه جایی با سیاوش برم. "

تو چشم خیره شد. از نگاهش معلوم بود که باور نکرده.

"دروغ که نمی‌گی؟ مشکلی پیش اومده؟"

"نه باور کن وقتی برگشتم همه چیز رو برات می‌گم."

لبخندی زد و گفت: "منتظرتم. اگه طول کشید باهام تماس بگیر."

"باشه." و رو به سیاوش با شوخی گفت: "سیاوش خان پسر ما رو از راه بدر نکنی

? مواظبتش باش."

"مهم اینه که دربه در نشه که داره می‌شه."

دسته گلی که مہشید داده بود همراه هدیه اش دستم بود. همون طور که سرم

پایین بود داشتم نگاهشون می‌کردم. سیاوش گفت: «خب، به کجا رسیدی؟»

«برو خونه زری خانوم.»

«آخه مامانت...»

«برو اونجا. اگه رفیق نمیه راهی بگو تا خودم برم.»

«خیلی خب تو ام. چه بهش بر می‌خوره.»

وقتی رسیدیم زنگ زد، اما درو باز نکردن. کلید درآوردم و در رو باز کردم.

رفتم بالا در زد. زری خانوم باز کرد. از چهره اونم نگرانی می‌بارید.

«سلام زری خانوم. حالتون خوبه؟ با زحمتای ما؟»

«سلام مادر، بد نیستم قربونت برم. این حرف چیه، چه زحمتی؟ رحمتن.»

«مامانم نیست؟»

«هست مادر، بیاتو.»

«ممنون زری خانوم، اگه می‌شه بگید یه لحظه بیاد پایین اتاقم کارش دارم.»

«باشه، الان بهش می‌گم.»

کمی بعد مادر اومد دم در. عبوس و بد اخم.

با بداخلاقی گفت: «پس وسایلت کو؟»

«یه لحظه بیاید پایین کارتون دارم.»

«من که پیغام داده بوده به هیچ حرف دیگه ای گوش نمی دم.»

«مامان، به خاطر خدا، شما رو به جون بابا، به جون ماهرخ بیا پایین چند دقیقه

کارت دارم.»

بی حرف از پله ها پایین رفت و منم دنبالش رفتم. در اتاقم رو باز کردم و هر دو

رفتیم داخل. لب تخت نشست و گفت: «خب؟»

بدون اینکه نگاهم کنه و بدون اینکه براش مهم باشه.

«این چه حرفی بود به سیاوش زدید؟ مگه بچه شدید مامان؟ چرا نمی خواین من

و موقعیت من رو درک کنید؟ حالا که بابا حرفی نداره شما مخالفی؟ برای چی؟»

«برای اینکه مخالفم.»

«اینو که می دونم، ولی چرا؟»

«من وظیفه ندارم به همه سوالای تو جواب بدم.»

صدامون بالا رفته بود و داشتیم مشاجره می ککردیم.

«تلی این زندگی منه! شما نباید و نمی تونید تا این حد در زندیم دخالت داشته

باشید. اینا جزو مسائل خصوصیه زندگی منه.»

«باشه، دخالتی نمی کنم. من که به ساوش گفته بودم بمون. همین جا بمون و به

زندگی خصوصیت ادامه بده، اما دیگه سراغی از ما نگیر. خوب می دونی که اگر

حرفی بزنی سر حرفم هستم. فکر نکن اگه موندی و هرکاری دلت خواست کردی و

بعد از چند سال دست زن و بچه ات رو گرفتی و برگشتی بفرما می زنم.»

«همون جناب خان سالاری که شدن ولی نعمت شما!»

از تعجب دهنم باز مونده بود. مامانم با گفتن این جمله از جاش بلند شد و در حالی که با خشم نگام می کرد نزدیک اومد و گفت: «برو پیرس. برو حقیقت رو کشف کن، ولی بدون که بازم فقط تا آخر شب برای تصمیم گیری فرصت داری.» و رفت.

منم پشت سرش از اتاق بیرون زدم و رفتم دم در و سوار ماشین شدم و با سیاوش راهی شرکت آقای خان سالاری شدیم. حرفای مادرم مثل نوار توی سرم می پیچید و تکرار می شد. حقیقت چی بود؟ چرا گفت نمی تونیم با مهشید ازدواج کنم؟ به نظر نمی اومد به خاطر مخالفت خودش با این ازدواج این جمله رو گفته.

سیاوش وقتی فهمید بین ما چه حرفایی رد و بدل شده تخت گاز تا دم شرکت رفت. وقتی رسیدیم و پیاده شدیم و رفتیم بالا، منشی اش گفت جلسه داره و یک ساعتی معطل می شیم. ازش خواستم بهش بگه که من اونجا هستم، ولی اهمیتی نداد و گفت جلسه اش مهمه. من ضربه ای به در اتاق زدم و بی توجه به تذکر منشی در رو باز کردم و قدمی به داخل برداشتم. خان سالاری و سه مرد دیگه دور میز نشسته بودن. با دیدن من در چنین وضعیتی داشت شاخ در می آورد. لبخندی زدم و گفتم: «آقایون عذر می خوام، برای جناب خان سالاری مشکلی پیش اومده که باید همین حالاجلسه رو ترک کنن.»

سه مرد کمی نگاه کردن. خان سالاری با یک عذر خواهی ازشون خداحافظی کرد و اونا هم از اتاق بیرون رفتن، بعد با خونسردی پیش رو روشن کرد و گفت: «توقع چنین کاری ازتون نداشتم استاد!»

«منم توقع نداشتم واقعیت رو ازم مخفی کنید.»

به صورت تم خیره شد و گفت: «واقعیت؟»

«بین شما و مادرم چی گذشته؟ شماها از کجا همدیگه رو می شناسید؟»

نگاهش رو پایین انداخت و گفت: «من ایشون رو نمی شناسم.»

یه صندلی عقب کشیدم و با عصبانیت نشستم روش و گفتم: «جناب خان سالاری، من اگر حقیقت رو نفهمم همین امشب باید منزل شما رو ترک کنم و همراه مادرم به شیراز برم.»

لحظه ای با ناباوری نگام کرد، سپس به زمین خیره شد و تکیه داد به صندلی و چشماشو کمی تنگ کرد. نشون داد که داره فکر می کنه. نمی دونم کجا رفته بود، ولی توی این عالم نبود. زیر لب نجوا کرد و گفت: «پس آخرش اون روز رسید!» و دوباره نفس عمیقی کشید و گفت: «آخرش گذشت.»

مدتی سکوت در اتاق حاکم شد. خان سالاری به همون حالت مونده بود و من و سیاوش منتظر شنیدن جمله ای بودیم، اما تو فکر بود و هیچی نمی گفت. بعد از مدتی آروم گفتم: «جناب خان سالاری!»

نگام کرد و به خودش اومد. گفت: «چرا من باید حرف بزنم؟ من قول دادم و هیچی نمی تونم بگم. تا حالا خیانت نکردم، از این به بعد هم نمی کنم.»

«التماس می کنم. پای زندگی من وسطه. شما دو نفر نباید این رو ندیده بگیریدید.»

لحظه ای در سکوت نگام کرد، سپس نگاهش رو روی میز متمرکز کرد و سرش رو تکیه داد و گفت: «متأسفم.»

«پس موندن و رفتن من مهم نیست؟ زندگی من مهم نیست؟ اعتبار کاریم مهم نیست؟ باشه! هر طور صلاح می دونید رفتار کنید.»

سیاوش گفت: «جناب، خب یه کلمه بگید و قال قضیه رو بکنید. چرا لجبازی می کنید؟»

گفتم: «بلند شو سیاوش.» و رو به خان سالاری گفتم: «خدا نگهدار جناب خان سالاری.» و رفتم بیرون و دم ماشین منتظر سیاوش شدم. او هم زود آمد. پرسید: «کجا بریم؟»

«بذارم خونه خان سالاری.»

«می خوای بریم خونه ما؟»

«نه، برو اونجا.»

هنوز نرسیده بودیم که مهشید پیام فرستاد. شازده پسر، شام نمی آید خونه؟ نکنه تورت زده باشن و من بیچاره شده باشم؟ براش فرستادم: توی راهم. وقتی رسیدم ساعت نزدیک ده بود. رفتم داخل ساختمون. گلین خانوم بیدار بود. سلام سردی کردم و رفتم بالا توی اتاقم. مهشید اومد توی اتاق و گفت: «سلام، چقدر دیر کردی؟ من منتظر موندم تا با تو شام بخورم.»

«سلام. حالت خوبه؟»

به چهره معصوم و عاری از ریاش لبخند زدم. به اون چشمای پاکی که فقط در اونا محبت خالص موج می زد. نمی خواستم چیزی بفهمه. دست کم از طرف من. برای همین بهش گفتم: «مجبورم چند روزی به سفر برم. یه سفر کاری.»

لبخند از چهره اش محو شد و گفت: «چرا؟»

«گفتم که کاری برام پیش اومده. احتمال داره... نمی دونم، شاید در یک شهر دیگه ب یک گروه دیگه کنسرت داشته باشم. مازیار قرارداد بسته، نمی تونم نرم.»

نمی دونم دروغ به این بزرگی رو از کجا آوردم. نگاهش رو پایین انداخت و گفت: «چند روزه؟»

«بهت زنگ می زنم، درضمن کسی که دارم می رم. قول می دی؟»
همون طور که نگاهش پایین بود سرش رو تکون داد. نزدیکش رفتم توی چشمای آهویش حلقه اشکی در دل شب برق زد.
اعصابم بیشتر تحریک شد. دلم می خواست به زمین و زمان بد بگم. دلم می خواست اون قدر فریاد بزنم تا همه عقده هام خالی بشه.

چی کار باید می کردم؟ کی به فکر من بود؟ کی حال من رو می فهمید؟
گفتم: «دوست داری با غصه ترک کنم؟ دلت نمی خواد پیشرفت کنیم؟ دلت نمی خواد به شهرت برسیم؟ من می خوام مسیر رو برای تو هم صاف کنم. اما اگر گریه کنی و دل من رو بشکنی منم نمی تونم کاری انجام بدم که مثر ثمر باشه.»
تو چشمام نگاه کرد. نگاهی که کوه غم رو تو خودش داشت. دستام رو محکم گرفته بود و بادقت نگام می کرد.

مدتی که گذشت گفت: «اگه تو بری من می میرم. کاش می شد باهات بیام.»
«باور کن اگر سفرم طول کشید خبرت می کنم بیای پیشم. منم نمی تونم بدون تو زندگی کنم. باور می کنی؟»

سرش رو تکون داد.

«خب، پس تا دیر نشده کمکم کن تا وسایلم رو جمع کنم.»
مجبور شدم برای اینکه شک نکنه موبایل و ماشین رو همراهم ببرم.
توی حیاط جلوی ماشین رو به روم ایستاده بود و نگام می کرد.

وقتی تو چشمات نگاه می کردم خلع سلاح می شدم و نمی تونستم واکنشی نشون بدم.

چشمات مثل یه تابلوی ایست رو به روم بود.

برف باریدن گرفته بود و موهامون رو سفید کرده بود.

گفت: «فقط زودتر برو و گرنه پشیمون می شم.»

سوار شدم و بدون هیچ حرفی ازش دور شدم. وقتی از اونجا بیرون اومدم دیدم نمی تونم دوریش رو تحمل کنم، گردنبنده و ادوکلن و ساعتی رو که هدیه داده بود همراه آورده بودم و گذاشته بودم روی داشبورد تا هر از گاهی نگاهشون کنم. همه وجودم اون رو می طلبید، اما معنی حرف مادرم چی بود که گفت نمی تونی باهات ازدواج کنی؟! آخه برای چی؟ چرا نمی تونستم باهات ازدواج کنم؟ نه، من باید این کار رو می کردم. من باید به دست و چای مامانم می افتادم و راضیش می کردم بپذیره باهات ازدواج کنم. هیچ ## دیگه ای رو غیر از اون نمی خواستم.

آخر شب بود و در اون هوا رفتن به شهر دیگه ای دیوانگی بود، برای همین رفتم هتل اتاق گرفتم. چمدونم رو انداختم وسط اتاق و روی تخت دراز کشیدم. موبایلم رو برداشتم و تما عکس هایی رو که از

مهشید گرفته بودم اون قدر نگاه کردم تا کم کم خوابم برد.

صبح با زنگ تلفن بیدار شدم. مسئول هتل بود که پرسید صبحونه رو کجا می خورم. ترجیح دادم بیارن داخل اتاق. بهش سپرده بودم سر ساعت بیدارم کنن. تا آوردن صبحونه حموم رفتم و سر و وضعم رو مرتب کردم. اشتها نداشتم و فقط چند لقمه خوردم. متعجب بودم چطور از مهشید خبری نیست. با خودم گفتم صبر می کنم تا جایی برسیم، بعد باهات تماس می گیرم. وسایلم رو برداشتم و دوباره راهی

شدم. نمی دونستم کجا باید برم. جایی رو نداشتم، ولی ساعتی بعد دیدم توی جاده چالوسم. نمی دونم چرا مقصد رو شمال در نظر گرفته بودم. کمی از راه رو که رفتم پشیمون شدم، چرا که هوا بسیار نامساعد و جاده فوق العاده لغزنده بود و بارون و برف امون نمی داد.

هنوز چند کیلو متری نرفته بودم که موبایلم زنگ زد. سیاوش بود.

«سلام»

سیاوش گفت: «سلام و زهر مار، معلوم هست کجا رفتی؟»

«یه جایی زیر همون آسمونی که بالای سر تو هم هست.»

«خبه، خبه، نمی خواد فیلسوفانه حرف بزنی و ادعای عقل کلیت بشه. واسه چی

مثل بچه ها رفتار می کنی؟»

«خودت که دیدی، پس چرا بیخودی سر به سرم می ذاری؟»

«خودت که دیدی، پس چرا بیخودی سر به سرم می ذاری؟»

«با رفتنت چی درست شد، غیر از اینکه اون دختر بدبخت کز کنه و بشینه گوشه

اتاقش!»

«من با اون حرفام رو زدم... بهش زنگ می زنم.»

«آره، مثل همیشه حرفاتو زدی بدون اینکه حرفی گوش کنی... حالا هم مثل

مردانی نسناس میدون رو خالی کردی و رفتی. چرا مثل آدم حرفتو نزدی؟»

«دیگه چطور باید حرف می زدم؟ با چه زبونی باید حرف می زدم وقتی هیچ

کدومشون زبون من رو نمی فهمن... چقدر باید بهشون التماس می کردم که حرف

بزنن... الان دیگه مهم نیست، بذار هر ## هرکاری دلش می خواد بکنه.»

سیاوش گفت: «جدی؟! به همین راحتی. تو روی دنده لج بیفتی و اون دخترم اون قدر فکرای بیخود بکنه تا دیوونه بشه.»

«تو می گی چی کار کنم عقل کل؟ مگه نمی بینی هردوشون به فکر خودشون هستن!»

«خب چه ربطی داره که عین دخترا قهر کنی و بری؟»

«من قهر نکردم، فقط می خوام مدتی تنها باشم، همین چند روز دیگه برمی گردم.»

«حالا کدوم گوری هستی؟ الان کجایی؟»

«بعد بهت زنگ می زنم. ببین... مراقب مهشید باش. اگر اتفاقی افتاد خبرم کن.»
«خدا حافظ.»

ساعت از دوی بعد از ظهر گذشته بود که به نوشهر رسیدم، اونم با بدبختی. خوشبختانه هوا کم کم می رفت که صاف بشه. یه ویلا کرایه کردم و اولین کارم تماس با مهشید بود.

«سلام، حالت چطوره؟ چرا زنگ نزدی؟»

مهشید گفت: «نمی خواستم با شنیدن صدات وادارت کنم برگردی.»
«یعنی حالا هم قطع کنم؟!»

صداش گرفته و غمگین بود. گفت: «می دونم چرا رفتی. پدر همه چیز رو بهم گفت.»

«همه چیز؟ حتا موضوع اصلی رو؟!»

«همه چیز به جز اون موضوع، ولی مطمئن باش از زیر زبونش می کشم که چه ارتباط مزخرفی بوده که باعث می شه من و تو زجرش رو تحمل کنیم، اما چرا باید برای تو مهم باشه؟ هر چی بوده به من و تو ارتباطی نداره.»

«راستش مامان من خیلی عصبی تر از این حرفاست که فکرشو بکنی. اون حتا... حتا از من خواست باهاشون برگردم. اونم برای همیشه.»

چرا؟ دلیلش چیه؟

با ناراحتی گفتم: «مشکل همین جاست که حرفی نزد. من اومدم به سفر تا کمی فکر کنم و از همه چیز و همه درگیری های فکر دور باشم و دنبال یه راه حل بگردم.»

«دلیلش هر چی باشه من همیشه باهاتم.»

«همین باعث می شه من دلگرم باشم. به من زنگ بزن، منتظرتم.»

مehشید با لحنی پر غصه گفت: «به تو زنگ نزنم به کی بزنم؟»

«به امید دیدار، دلم ... دلم برات تنگ شده.»

میلی به غذا نداشتم. یه کیک و آبمیوه گرفتم و خوردم که معده درد بگیرم. کمی ساز زدم و بعد از خوردن یه فنجون چای و کمی پنجه گرم کردن از ویلا زدم بیرون و بی هدف خیابونا رو دور زدم. به یاد مهشید به بازار رفتم و کلی خرت و پرت چوبی خریدم. ماهی دودی خریدم و خنه رو ریختم روی صندلی عقب ماشین و دوباره راهی ویلا شدم. برای شام مختصر غذایی خوردم، بعد موسیقی مورد علاقه مهشید رو گذاشتم توی ضبط صوت. چهره غمگینش جلوی چشمام بود. نمی دونستم چی کار کنم. آخه چرا نباید چیزی می گفتن؟ اگه حرف هم بزنن و بفهمم بدترین خاطرات رو از هم دارن، چرا باید در ارتباط من و مهشید خدشه وارد کنه؟

اگر مادرم اون طور که گفت ترکم کنه، اون وقت چی کار کنم؟ اگر به حرف مادرم گوش بدم مهندس رو از دست می دم و دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنم. از لحاظ شرعی و حکم خدا اولی درسته، ولی آخه آینده من و مهندس چی می شه؟ فکر حسابی مشغول بود. تا نیمه های شب قدم زدم و فکر کردم. صبح با اینکه بازم بارون می بارید و هوا سرد بود از ویلا زدم بیرون و رفتم ساحل. دریا طوفانی بود، اما آدمای زیادی نشسته بودن و تماشا می کردن. شاید اونا هم مثل من این طوری بهتر می تونستن فکر کنن. مدتی که اونجا نشستم و به صدای غرش دریا و امواج پرتلاطمش گوش دادم. دلم هوای اون کلبه مرموز رو کرد. بی اختیار بلند شدم و راهی شدم. با ماشین تا نزدیکای کلبه رفتم که یه وقت خدمتکارای ویلای خان سالاری منو نبینن. در رو باز کردم. برام جالب بود که همه چیز اونجا مرتب بود. مثل این بود که زندگی اونجا جریان داره. وارد شدم. نمی دونم انگار دنبال چیز خاصی می گشتم، در حالی که همه جا رو جستجو می کردم، حرفای خان سالاری و گلین خانوم توی ذهنم می چرخید.

یه چیز گنگ توی سرم بود. نمی دونستم دنبال چی هستم. همون موقع سیاوش زنگ زد.

«چه خبر؟»

سیاوش گفت: «مگه من مثل تو فضولم! فقط زنگ زدم بگم مادرت و ماهرخ خانوم صبح امروز به شیراز رفتن. قبل از رفتن با من تماس گرفتن بینن تو چی کاره ای. می ری یا نه و اینکه خلاصه چه تصمیمی گرفتی. بعد هم وقتی گفتم ازت بی خبرم با فریاد و تحکم گفت بهش بگو دیگه حق نداره اسمی از ما بیاره یا اینکه پاشو بذاره شیراز - گفت قلم پاتو خرد می کنم پسر نمک شناس. بعدشم گفت این پنبه رو از

گوشات در آر که با اون دختر ازدواج کنی، بعد ساعت هشت و نیم صبح با آژانس رفتن ترمینال و از اونجا به سمت شیراز... زری خانوم، بعدش نه، قبلش هم زری خانوم یه کاسه آب پشت سرشون ریخت. اون وقت من رفتم پیش خان سالاری و کلی باهاش گرد و خاک کردم. خلاصه یه حالی بهش دادم.»

«سیاوش، حوصله چرت و پرت ندارم. اگه نمی خوای درست و حسابی حرف بزنی گوشه رو قطع کن.»

«مرده شورتو بپوش که سگی، ولی از شوخی گذشته حرفایی رو که از مامانت نقل قول کردم همش درست بود به جز اون حرفایی که می دونی مثل همیشه مال خودمه، اما در مورد خان سالاری، صبح بعد از اینکه مامانت این جورگی گفت و با عصبانیت و در حد نقطه جوش از تهران رفت، رفتم خونه مهشید اینا. خان سالاری داشت می رفت بیرون. به موقع رسیدم و باهاش صحبت کردم.»

«چی گفتی؟»

«جونم برات بگه که با تحکم همه ماجرا رو گفتم، منظورم دعوی تو و مادرته. خان سالاری خیلی ناراحت شد. البته از قبل هم ناراحت بود، چون با دیدن من، قبل از اینکه حرفی بزنی سراغ تو رو گرفت.»

«خب؟»

سیاوش گفت: «خب دیگه، کمی فکر کرد و گفت بهش بگو برگرد.»

«کی؟»

«مادر شوهر خدا بیامرز من... خب معلومه دیگه ارسطو، منظورش تو بودی دیگه.»

«جدی می گی؟»

«نه بابا، از اون موقع تا حالا داشتم باهات شوخی می کردم. آخه مگه مثل تو عقلم تیر آهن برمی داره!»

«خب نمی شه درست حرف بزنی؟!»

با دلخوری گفت: «آخه مگه من به عمرم دروغ گفتم که حالا بتونم این همه دروغ و چاخان سرهم کنم؟!»

«نه خیر... مهشید چطور بود؟»

«اونم خوب بود. ببین، همین الان حرکت کن. خودت رو زودتر برسون تهرون.»

«یعنی می خواد سکوت رو بشکنه و حرف بزنه؟»

«گفت بگو بیاد حرف دیگه ای هم نزد... لابد یه چیزایی می خواد بگه که گفته بگو برگرده دیگه.»

«خیلی خب، باشه... تا شب می رسم. رسیدم زنگ می زنم. خداحافظ.»

سوار شدم تا برم ویلا و سایلم رو جمع کنم که دوباره تلفنم زنگ زد. این بار مهشید بود. از اینکه داشتم برمی گشتم خوشحال شد. گفت برای شام منتظرمه. به علت بارندگی شدید جاده مه آلود بود. وقتی رسیدم خونه آقای خان سالاری، ساعت نزدیکای پنج عصر بود. تهران هم آسمون گرفته ای داشت و هوا سرد بود. بوق زدم و الماس خان در رو برام باز کرد. مهشید رو از پشت پنجره اتاقش دیدم. با دیدن من لبخند زد و با شادی برام دست تگون داد. وقتی رسیدم مقابل در ورودی خودش رو رسونده بود پایین. نزدیکم اومد و با خوشرویی گفت: «اگه امروز هم نمی اومدی سر به کوه و بیابون می داشتم.»

«سلام، حالت خوبه؟ اگه امروز نمی اومدم از دوریت دق می کردم.»

گلین خانوم به استقبال اومد و مثل اوایل با گرمی خوش آمد گفت. با مهشید نشستیم و گلین خانوم برامون نسکافه با کیک آورد. مهشید رو به روم نشسته بود و چشم ازم بر نمی داشت. وقتی گلین خانوم بیرون رفت آروم ازش پرسیدم: «چه خبر؟»

«تو مطمئنی پدرم می خواد باهات راجع به اون موضوع صحبت کنه؟»

– به احتمال خیلی زیاد، حرف دیگه ای باهام نداشته که پیغام داده برگردم. کی می آن؟

– گفتن وقتی رسیدی بهشون خبر بدم. الان بهشون زنگ می زنم.

با خان سالاری تماس گرفت. وقتی اومد پیشم گفت:

– پدرم باهات توی رستوران قرار گذاشت... ساعت هفت هر کاری کردم اجازه بده منم باهات پیام گفت نه... گفت باید تنها باهات صحبت کنه.

نگاهی به ساعت انداختم. یک ساعت فرصت داشتم. مهشید دلخور شده بود. برای همین گفتم:

– قول می دم به محض این که حرفمون تموم شد باهات تماس بگیرم و یه جایی قرار بذارم تا شام رو با هم بخوریم. هر ساعتی که شد خوبه؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

– عالی.

– برم چیزایی رو که برات از شمال خریدم از توی ماشین بیارم. بعد لباسام رو عوض کنم تا برم سر قرار.

– سر قرار ## دیگه ای نری!

– من فقط با خانوم متشخص قرار می دارم که بتوانم شما را سرکار خانوم. تنها شاهزاده ای که در نگاه اول چشمم رو به روی دریای محبا باز کرد.

– ناراحتی؟

– خیلی... به همین خاطر قصد دارم هر چه زودتر باهات ازدواج کنم و به اوج خوشبختی برسیم. اون قدر برام عزیزی که حاضرم همه چیزم رو، همه سرمایه زندگی ام رو، حتا هنر با مشقت به دست آورده ام رو بدم و تو رو داشته باشم.

دستم رو گرفت و نگاه شرربارش رو به من انداخت و گفت:

– منم دیگه تحمل ندارم. زودتر کاراتو رو به راه کن. می ترسم هرچی دیر بشه آرزو هام هم دورتر بشه و دسترسی بهش غیرممکن.

– غیرممکن نیست. بهت قول می دم. به من اطمینان کن.

ده دقیقه زودتر رسیدم سر قرار و مجبور شدم تا او آمدند آقای خان سالاری منتظر بمونم. برای قرار یه سفره خانه سنتی رو انتخاب کرده بود که جای دنج و بسیار زیبایی بود و من تا اون موقع از وجود چنین مکانی بی اطلاع بودم. درست بعد از گذشت ده دقیقه او آمد. یه جوری نگاه می کرد و باهام احوالپرسی می کرد. نشستیم روی تخت. وقتی بارونی اش رو درآورد گفت:

– چی می خوری؟

به تته پته افتاده بودم. چطور باید بهش می گفتم شام با مهشید قرار دارم؟ اما دل به دریا زدم. امشی خیلی چیزها باید روشن می شد برای همین با هر جون کندن بود گفتم:

– راستش برای شام با مهشید خانوم قول دادم البته یا اجازه شما.

لبخند زد و گفت:

- دختر خیلی خوبیه.

از جمله اش تعجب کردم. انگار داشت در مورد یه دختر غریبه حرف می زد نه دختر خودش. واکنشی که نشون داد خیلی برام عجیب بود. سفارش چای داد و پیش رو روشن کرد و به پشتی تکیه داد. تا لحظه ای که چای رو بیارن هیچی نگفت. وقتی سینی رو آوردن من مشغول ریختن چای شدم. همون موقع آقای خان سالاری شروع به صحبت کرد:

- حدود شصت سال پیش، درست زمانی که من هنوز به دنیا نیومده بودم، مادر و پدرم در تلاش و تکاپو بودن برای داشتن بچه. پیش این حکیم و اون

رمال می رفتن، بلکه صاحب یک بچه بشن. پدرم مالک بود و یه خونه بزرگ در شمیران داشت. از لحاظ مالی در تهرون حرف اول رو می زد. کلی زمین و باغ و ملک و املاک داشت با کلی مزرعه و کارگر زیر دست و کلی هم کلفت و نوکر که توی خونه زیر دست مادرم بودند. نصف سرمایه پدرم از اری پدر بزرگم بود و بقیه اش از تلاش خودش. البته وضع مالی مادرمم بد نبود. اونم فرزند یکی از ملاکان بود که از لحاظ طبقاتی چند پله از پدرم پایین تر بود. ولی به هر حال هردو از خانواده های سرشناس شهر بودن و قابل احترام، کسانی که باهاشون در ارتباط بودن اونا رو آدمای خیری می دونستن، بعدها منم متوجه شدم که پدرم انسان مؤمنی بود که به زیر دستاش کمک می کرد. مادرمم زن خوش قلبی بود که مهربونیش و زلال بودنش زبونزد عام و خاص بود. زوج خوشبختی بودن، ولی بزرگترین مشکل شون این بود که نمی تونستن صاحب بچه بشن. اون موقع هم که مثل الان علم اون قدر پیشرفت نکرده بود. هیچ حکیمی نمی دونست علت بچه دار نشدن اونا چیه تا اینکه

پس از گذشت سال ها از اشک مادرم و سوز دل پدرم خداوند درویش فرزانه ای رو که انسان پاک و مطهری بود سر راهشون قرار می ده. اونم به طور تصادفی... ماجرا این بوده که روزی پدرم که برای سرکشی به مزارع و باغ ها رفته بود، سرزمین ماری اون رو نیش می زنه، هیچ ## کاری از دستش بر نمی آد و پدرم بی هوش روی زمین می افته. تا شهر فاصله زیاد بوده تا به حکیم برسوننش، همه کاسه چه کنم دست گرفته بودن که همون درویش پیر به طور اتفاقی از اونجا رد می شه و از ماجرا مطلع می شه... البته به نظر من چندان اتفاقی هم نبوده. دستور می ده پدرم رو صاف روی زمین می خوابونن و به همه می گه برن کنار و از اونجا فاصله بگیرن. خودش می شینه بالای سر پدرم و شروع می کنه اول زیر لبی و بعد با صدای بلند دعایی رو خوندن. مدتی که می گذره همون مار می آد و زهر رو از بدن پدرم بیرون می کشه و دوباره راهش رو می کشه و می بره. مدتی نمی گذره که پدرم به هوش می آد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. وقتی کارگرا ماجرا رو برایش می گن، پدرم به دست و پای اون درویش می افته و ازش تشکر می کنه و ازش می خواد به عنوان قدردانی پولی بپذیره، اما او زیر بار نمی ره. به اصرار پدرم پیشنهاد می ده محلی رو بسازن برای شفای بیماران که حکیمان از علاجشون عاجز موندن. پدرم هم با طیب خاطر می پذیره و ظرف چند ماه اون محل رو آماده می کنه. درویش همون جا موندگار می شه. خونه بزرگی بوده در یکی از همون باغ ها. پدرم اون قدر خلوص و پاکی در درویش می بینه که حاضر می شه اسم عطاالدوله رو ندیده بگیره و هر از گاهی بره دستیاری اون درویش رو بکنه. بعدشم که دیگه معلومه از ماجرای بچه نداشتن اونا باخبر می شه و دعایی برایشون می خونه و نمی دونم یه کارای دیگه من هنوز هم نمی دونم چه حکمتی درش بوده تا عاقبت بعد از گذشت پنج شش ماه

مادرم باردار می شه و منو به دنیا می آره. اینکه دیگه پدر و مادرم چی کار می کردن و چند شبانه روز همه فامیل و دوست و آشنا رو مهمونی دادن بماند. پدرم دوست داشت از هیچ نظر کم نذاره، برای همین از معلم و هنرمند و خیلی چیزای دیگه دریغ نکرد و از همه چیز و همه ## بهترین ها رو برام فراهم می کرد. منم علاقمند بودم و تشنه یادگیری. با یکی از همسایه ها به نام محمود خان رفت و آمد زیادی داشتیم. پسری هم سن و سال من داشت به نام حجت که با هم دوست و هم بازی خوبی بودیم. از طبقه متوسط بودن و پدرش محمود خان، راننده بابام بود که بعدها به پیشنهاد پدرم اومد و شد مباشرش و همین باعث شد بیشتر با هم باشیم و از جیک و پیک زندگی هم باخبر بشیم. ده ساله بودم که صاحب فرزند دختری شدن. دختر بچه ای بامزه که جای خودش رو خیلی زود تو دل همه باز کرد. طوری شده بود که من هرروز باید اونو می دیدم و از شیفت هاش لذت می بردم. کم کم همه چیز تغییر کرد و من و حجت بزرگ تر شدیم. اون رفت سر شغل پدرش و راننده شد و من هم درس خوندم و دیپلم گرفتم. اون دختر شیطان بچه شیطان هم شده بود فروغ نه ساله ای که همه رو شیفته متانت و زیبایی اش می کرد. پدرم برای ادامه تحصیل من رو به فرانسه فرستاد و بعد از هشت سال، در حالی که دارای تحصیلات عالی شده بودم برگشتم. به قول مادرم برای خودم مردی شده بودم که هر دختر اعیان و اشرافی از خداهش بود که با من ازدواج کنه. بعد از برگشتنم مادرم اینا مهمونی بزرگی دادن و هرچی دختر در فامیل و دوست بود اومدن تا من یکی شون رو انتخاب کنم و باهاش ازدواج کنم، اما چشم من دنبال فروغ بود، تا اینکه مثل یه ملکه زیبا از در وارد شد. او همون اول هر دو محو تماشای همدیگر شدیم. همه تو این دنیا بودن و ما تو دنیاب خودمون. رفت و آمدهای بیشتر باعث حرارت

بیشتر عشق ما شد. بعد از گذشت چند ماه آواره عشق ما به گوش همه رسید و قرار مدار ازدواج گذاشته شد، اما از اونجا که روزگار همیشه بروفق مراد نیست اون اتفاق افتا. حساب کتابای محمودخان، پدر فروغ، با کسری مواجه شد و این شد سرآغاز اختلاف و کدورت. پدرم به محمود خان شک کرد و اونم بساطش رو جمع کرد و رفت دنبال کار خودش و دیگه هم پیداش نشد. طبیعی بود برنامه ازدواج ما هم تحت تأثیر قرار گرفت و من و فروغ یواشکی و دور از چشم بقیه همدیگر رو می دیدیم. مدتی گذشت تا معلوم شد یکی از کارگرا دست تو دخل برده، اما دیگه فایده ای نداشت. پدرم برای محمود خان پیغام فرستاد، هدیه فرستاد، برای عذر خواهی حتا خودش رفت دم خونشون، اما بی فایده بود. محمود خان روی دنده لج افتاده بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود. چند روز بعد متوجه شدیم برای فروغ خواستگار اومده که یکی از اقوام محمود خان بود و قرار شده خیلی زود پای سفره عقد بشینن. خواهش و التماس های من و مادرم بی فایده بود و این شد که من و فروغ تصمیم گرفتیم فرار کنیم و بریم جایی با هم ازدواج کنیم و واسه خودمون یه زندگی معمولی تشکیل بدیم. این کارم کردیم... عصر یه روز پاییزی با هم قرار گذاشتیم. من ماشین رو برداشتم و راهی چالوس شدیم. اولش خیلی نگران بود و از عواقب این کار می ترسید، ولی هم من بهش دلداری می دادم و هم خودش کم کم پی برد که یه روز همه چیز درست می شه. فقط زمان می برد. به محض رسیدن به شمال، اول به یه محضر رفتیم و عقدش ردم. هردو از خوشحالی گریه می کردیم. انگار به آخر خوشی ها رسیده بودیم و دیگه هیچ کم و کسری نداشتیم. بعد رفتیم ویلای پدرم در شمال و چند ماه اونجا زندگی کردیم. خانواده من از موضوع مطلع بودن، اما خانواده فروغ نمی دونستن. بعد از چند ماه به همت خودم و چند تا از

کارگرای پدرم یه کلبه تو دل کوه و کمر ساختیم و اسباب و اثاثیه مختصری تهیه کردیم و رفتیم توش زندگی کنیم. اون کلبه رو تو دیدی، همونی که وقتی رفتیم شمال نشونت دادم.»

چهره خان سالاری در حین صحبت راجع به ازدواجش گلگون و شاد شده بود، انگار همین دیروز این اتفاق افتاده بود. من که یه جفت شاخ روی سرم درآورده بودم. سراپاگوش بودم بینم بقیه ماجرا چی می شه. دوباره پیش رو روشن کرد و نفس عمیقی کشید و چشماش رو تنگ کرد. دوباره به گذشته برگشت و ادامه داد: «تمام وسایل خونه کوچیکمون رو فروغ انتخاب کرد. با چه ذوق و شوقی نگاه می کرد و هر کدوم رو که می خواست براش می خریدم. با سلیقه اون وسایل رو چیدم و زندگی جدیدمون تازه از اون موقع آغاز شد. زنی هم سن و سال مادرم در ویلای شمال آشپزمون بود که به خواست من اومد اونجا تا مواقعی که می رم سرکار فروغ تنها نباشه. اون زن رو هم دیدی، گلین خانوم رو می گم. یک سال از ازدواجمون می گذشت. فروغ هفت ماه باردار بود و شادیمون به اوج رسیده بود. با گلین خانوم سیسمونی تهیه می کردن. بعضی رو از بیرون می خریدیم و بعضی رو با ذوق و شوق خودش به کمک گلین خانوم تهیه می کرد. از صبح زود تا عصر کار می کردم و عصر مشتاق برمی گشتم خونه و دست زنم رو می گرفتم و می رفتیم تو جنگل قدم می زدیم. تابستون تمشک رو می چیدم و او مربا می پخت. همیشه می خندید و می گفت اگر خرسا بفهمن یه رقیب پیدا کردن زندهمون نمی دارن. ما همیشه منتظر بودیم یه روز خرسا بیان و حق شون رو ازمون بگیرن. خلاصه سرتو درد نیارم، از طرف شرکتی که توش کار می کردم مأموریت دادن تا به یکی از شهرهای جنوبی برم. اواسط پاییز بود و به شدت بارون می بارید. دوست نداشتم در اون شرایط

تنه‌اش بذارم. اما نمی شد کاری کرد. گلین خانوم به من اطمینان داد که همه جوره مراقبه و نمی ذاره اتفاقی بیفته. خودشم تشویقم کرد برم و در شرکت جایگاهی برای خودم باز کنم. خلاصه هر طور بود راهی شدم که برم و دوهفته ای برگردم، اما چی شد. شاید اگر آدم روزی صد بار به زمین و زمان بد و بیراه بگه بازم کم باشه. خودرویی که من و سه نفر دیگه توش بودیم با یک کامیون تصادف کرد و همگی به شدت مجروح شدیم. من علاوه بر صدمه جسمی دچار فراموشی شدم. نمی دونم چه مدت در آسایشگاه و بیمارستان و جاهای مختلف سرکردم، اما وقتی به خودم اوادم دیدم نزدیک به یک سال گذشته. خانواده ام تصور می کردن من مردم. چرا که با اون همه پرس و جو از بد روزگار کوچک ترین اثری ازم پیدا نکرده بودن. بعد از یک سال اولین کاری که کردم برگشتم خونه، اما دیدم اون خونه تبدیل شده به یه کلبه متروکه و مخروبه. گلین خانوم با دیدن من کلی گریه کرد و سپس همه چیز رو تعریف کرد. گفت که همسرم پسری زیبا به دنیا آورده و یک ماه پس از دنیا او مدن بچه هم مونده، اما اون قدر شایعه کردن که من در جنوب زن گرفتم و فقط قصد بی آبرویی اون رو داشتم که باعث می شه همراه برادرش بره و بعد از مدتی هم با همون خواستگار قبلی اش ازدواج کنه. دنیا رو سرم خراب شد. از خدا خواستم دوباره دچار فراموشیم بکنه تا با یادآوری این مسائل تلخ عذاب نکشم. مستأصل مونده بودم چی کار کنم. بعد از ماه ها پرسه زدن در شمال و تهران راهی غربت شدم و نزدیک ده سال خارج از کشور موندم. مادرم همون موقع که من گم شده بودم از غصه دق کرد و مرد. پدرم هم سال بعد فوت کرد و همه ثروتش به من رسید. من خونه ای رو که ازش خاطرات تلخ و شیرین کودکی و خاطرات مشترک با فروغ داشتم رو فروختم و این خونه ای که الان می بینی رو خریدم.»

خان سالاری نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره سفارش چای داد. تا آوردن چای هردو در فکر بودیم. شاید او به فکر عمر به بطالت گذشته اش بود و من هنوز درگیر ربط دادن خانواده خان سالاری با مادرم، ولی یه چیزی رو نمی فهمیدم. تشابه نام ها... نه، امکان نداره... این چه فکر خامیه!

سینی چای رو آوردن و من دوباره استکان ها رو پر کردم. هاج و واج تر از اونی بودم که بتونم حرفی بزنم و نقاط مبهم حرفاشو پیرسم. برای همین فقط منتظر موندم تا ادامه بده. اونم دوباره شروع کرد.

«نزدیک تحویل سال نو بود. من و گلین خانوم پای سفره هفت سین نشسته بودیم که دیدیم یه نفر داره به شدت در می زنه. اون روز بود که با مادر مهشید آشنا شدم. وقتی در رو باز کردم با زنی باردار مواجه شدیم که بی حال پشت در افتاده بود. بردیمش داخل و دکتر خبر کردیم. دکتر گفت در اثر ضعف شدید به این روز افتاده و فقط احتیاج به استراحت و تقویت شدن داره. دوشبانه روز در خواب بود تا بیدار شد. با عذرخواهی زیاد خواست بره ولی مانعش شدیم. برای گلین خانوم تعریف کرد که چند ماه پیش همسرش فوت شده. از خانواده فقیری بود و چون کسی رو نداشته که بتونه تأمینش کنه خودش راه افتاده و هرکاری که از دستش برمی اومده انجام می داده برای گذران زندگیش. اون موقع هشت ماه باردار بود. با وجود مصائبی که کشیده بود زنی بود با شخصیت و عزت نفس که انگار آدم نمی تونست با احترام باهاش برخورد نکنه. به اصرار ما موند و مهشید رو اونجا به دنیا آورد. من اون موقع چهل و شش سال داشتم. وقتی دیدم شرایطش این جوریه و خودمم تا حدودی به خاطر مهربونی هاش بهش دل بسته شده بودم باهاش ازدواج

کردم. مهشید فقط دختر خونده منه، ولی پسر گم شده من تو هستی که برای پیدا کردنت همه رو به کار گرفته بودم... تا اینکه از طریق استاد پیدات کردم. نمی دونی چه حالی داشتم. توی این سال ها تنها آرزوم این بود که بینمت و حقیقت رو بهت بگم تا یه وقت اگر بهت گفتن که پسر من هستی از من ذهنیت منفی برات به وجود نیاد... این بود کل ماجرای که حق مسلم تو بود و باید می دونستی. اینم بگم که مهشید هنوز از هیچی خبر نداره، ولی اونم باید کم کم متوجه بشه... مادرت اون روز با دیدن من به هم ریخت و مطمئنم اگر جلوی دستش چیزی بود محکم می زدش توی سرم. هیچ وقت نداشتن واقعیت رو بهش بگم. چند بار رفتم دم خونه پدر و مادرش. هر چی التماس کردم نشونی اونو بدن و اجازه بدن فقط یه بار بینمش و بهش بگم ماجرا از چه قراره با بدترین برخورد منو از اونجا بیرون کردن. به مادرت حق می دم که برخوردش بعد از سال ها این طوری باشه، ولی هنوز دلم می خواد حقیقت رو بدنه. به مادر مهشید همون اول گفتم که زن و بچه داشتم و چی به سرم اومده و گفتم که هیچ وقت نمی تونم اولین عشقم رو فراموش کنم. اما اون بزرگ منش تر از اونی بود که تصور می کردم. این چند سالی که باهم بودیم زنی نمونه بود و به من آرامش می داد. هر وقت به یاد گذشته اعصابم به هم می ریخت باهام صحبت می کرد و تسلی ام می داد. من آرامش الانم رو مدیون اون زن هستم. خدا رحمتش کنه.»

خان سالاری مشغول صحبت بود. ولی من مثل آدمای برق گرفته شده بودم و حال خودم رو نمی فهمیدم. غیر قابل باور بود... چطور چنین چیزی ممکن بود. انگار بازم سرکار بودم، مگه می شد؟ نمی تونستم باور کنم این همه سال دروغ گفته باشن. نمی تونستم پذیرم این مرد مسن، پدرم باشه. همه چیز گنگ بود. نگاهی

مهربون به من انداخت، مثل اینکه حالم رو فهمیده بود. لبخندی زد و دست روی شونه ام گذاشت و گفت: «اگر باور نداری بهت حق می دم. اما من علاوه بر این حرفا و خاطرات مدارک بیشتری هم دارم. مدارک محکمه پسند.»

موبایلم زنگ زد. مهشید بود. نمی تونستم باهاش حرف بزنم. او گفت: «ساعت از ده شب گذشته شازده، خجالت نکش، پاشو بیا خونه... فردا شب می ریم بیرون.» بلند شدیم و راهی شدیم. تنها حرفی که آقای خان سالاری زد این بود. دوستش داری؟ اگر جوابت مثبته زودتر باهاش ازدواج کن.»

ولی من مثل آدمای کر و لال فقط ماشین می روندم و توجهی به حرفش نداشتم. دلم می خواست برم یه جایی و چند ساعت تنها باشم تا بتونم این موضوع رو هضم کنم و حواسم رو سر جاش برگردونم. دلم می خواست می نشستم و زار زار به حال آقای خان سالاری گریه می کردم. چه زجری رو تحمل کرده بود و چه صبورانه لب فرو بسته بود. اون می تونست از طریق قانون اقدام کنه و دست کم من رو پس بگیره، ولی این کاررو نکرده بود. دلیلش چی می تونست باشه، الا اینکه همون طور که می گفت عاشق مادرم بود!

به سختی تونستم جلوی مهشید نقش بازی کنم و بعد از شام خیلی زود به بهونه خستگی به اتاقم رفتم. اون موقع بود که تونستم درست فکر کنم. مدتی بعد گلین خانوم اومد و از طرف خان سالاری یه پاکت داد دستم و رفت. توش تعدادی عکس بود از مادرم و خان سالاری. عکسای عروسی، عکسای شمال و اون کلبه کوچیک و عکس مادرم در حالی که باردار بود و کنار خان سالاری ایستاده بود و لبخند روی لباش بود. عقد نامه و شناسنامه خان سالاری هم بود. دستخوش احساسات شدم و چند قطره اشک ریختم و کم کم از بهت بیرون اومدم. نمی تونستم احساس پدر

بودن رو درک کنم، ولی چطور این بیست و شش سال رو تحمل کرده: فقط به خاطر اینکه آرامش زندگی مامانم به هم نخوره؟ چقدر دلم برایش می سوخت. نمی دونستم باید از مادرم متنفر باشم یا اینکه صبر کنم و حرفای اون رو هم بشنوم.

تحت تأثیر دلم از جا بلند شدم و رفتم طرف اتاق خان سالاری. در زدم.

مثل همیشه با صدایی که ابهت و گیرایی توش بود گفت: «بفرمایید.»

در رو باز کردم و رفتم داخل. روبدوشامبر پوشیده بود و نشسته بود روی مبل و داشت روزنامه رو ورق می زد. با دیدن من نگاه مشتاق پدرانهاش رو نثارم کرد. شاید منتظر بود واکنش من رو ببینه. وقتی دید عکس ها توی دستمه و بهش لبخند می زدم از جا بلند شد و قدمی به طرفم برداشت. منم رفتم نزدیکش و بغلش کردم. اون قدر گریه کرد که به هق هق افتاد. منم داشتم پا به پاش گریه می کردم. سروصورت من رو غرق بوسه کرد. نشستیم و کلی با هم حرف زدیم. از قدیم، از خودش و خاطرات بامزه و خنده دارش برام تعریف کرد. خلاصه کلی با هم حرف زدیم. وقتی به رختخواب رفتم ساعت نزدیک دوی نیمه شب بود.

صبح با رخوت از جا بلند شدم و سر میز رفتم. پدرم اون روز سرکار نرفت و بعد از صبحانه مهشید رو به اتاقش برد. متوجه شدم امروز نوبت مهشیده که همه چیز رو بفهمه. خدا خدا می کردم به روحیه اش لطمه نخوره. اما بعد از ساعتی که هر دو از اتاق بیرون اومدن در چهره شون هیچ چیز غیر عادی ای نمایان نبود. فقط پدرم چشمکی زد که یعنی قضیه رو گفته.

مهشید پایین اومد و کنار من روی مبل نشست. بهش نگاه کردم. با لبخند نگام کرد و گفتک «چیه؟ چی می خوای ازم بشنوی؟ هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط جاهامون عوض شده.»

هر دو به این حرف خندیدیم. به سیاوش زنگ زدم و گفتم که باید حضوری باهاس صحبت کنم.

پدرم برای ناهار همه رو به دربند برد. هوا سرد بود و یخبندون، ولی خیلی خوش گذشت. وقتی برگشتم دلم هوای ساز زدن داشت. رفتم توی اتاق موسیقی و نشستم پشت پیانو. مدتی بعد مهشید هم اومد و ویولن رو برداشت و شروع به نواختن کرد. منم شعر دلخواهش رو براش زدم و خوندم.

ای چراغ هر بهانه

از تو روشن از تو روشن

ای که حرفای قشنگت

منو آشتی داده با من

اونی شعر و آهنگ در اون فضا و حال و هوایی که ما داشتیم طور دیگه ای جلوه کرد. چقدر خوشحال بودم از اینکه می تونم باهاس ازدواج کنم. صندلی اش رو به روی من بود. خیلی زیبا و حرفه ای می زد. برخلاف گذشته اون قدر با احساس می زد که خودمم تحت تأثیر قرار گرفتم. نگاهم به ساز زدنش بود، به موهای مشکی و بلندش که دورش ریخته بود، به اون چهره جذابش که دوست داشتم تا آخر عمر بشینم و چشم ازش برندارم، به حرکت انگشتای ظریف و زیباش که روی پرده های ویولن حرکت می کرد. وقتی تموم شد در همون حالت نگام کرد، نگاهی که همه وجودم رو لرزوند. به نجوا گفت: «حالا نوبت منه. یه قطعه ساختم که م یخوام برات بزنم فقط برای تو ساختم و فقط برای تو می زنم.»

قطعه ای بسیار زیبا بود که بدون کلام هزاران شعر و شاه بیت در خودش داشت. همون طور که می زد هزار گاهی چشمش رو باز می کرد و نگاه جذابش رو به

چشمام می دوخت. پیشرفتش در موسیقی فوق العاده بود و من از ته دل خوشحال بودم که طی چند سال آینده جایگاه ویژه ای در موسیقی برای خودش پیدا می کنه. تشویقش کردم و بهش تبریک گفتم.

«به خاطر این اثر یه هدیه درست و حسابی پیش من داری.»

مehشید با محبت گفت: «بهترین هدیه تو عشقت بود که پاک و دست نخورده به من دادی و منم تا آخر عمر در سینه ام نگهش می دارم.»
همون موقع موبایلم زنگ زد. پونه بود.

«سلام استاد، کم پیدا شدید؟ چی شده که دیگه لیاقت شاگردیتون رو ندارم؟»

«سلام خانوم فهیم، حالتون چطوره؟ خانواده خوب هستن؟»

«سلام دارن خدمتتون. پارسا کنارم ایستاده و می گه بهتون بگم اگر این بار افتخار می دید در جوارتون باشیم برای شب یه جایی همدیگر رو ببینیم. این برادر بنده خودش رو به آب و آتیش زده مه از مصاحبت شما بیشتر فیض ببره.»
«اختیار دارید خانوم، این حرفا چیه... سعادتیه برام که در خدمت باشم. فقط یه لحظه اجازه بدین.»

گوشی رو گرفتم و رو به مهشید آروم گفتم: «می خوای دعوتشون کنیم شام بیان اینجا، با خانواده؟»

«بد نیست. از سرگردونی بیرون بهتره.»

«خانوم فهیم، پس شما لطف کنید امشب همراه خانواده تشریف بیارید اینجا برای شام. جناب خان سالاری مدتییه قصد که دارن خانوادتون رو یه شب دعوت کنن، چه بهتر که همین امشب باشه.»

«نه، قصد مزاحمت نداریم استاد.»

«مزاحمتی نیست خانوم. ما منتظریم، البته جناب خان سالاری خودشون با بابا تماس می گیرن و دعوتشون می کنن. شما هم یه لحظه گوشی دستتون باشه با مهشید صحبت کنید.»

مهشید گوشی رو گرفت و از طرف خودش پونه رو دعوت کرد. بعد رفتیم پایین و موضوع رو به پدر گفتیم. اونم استقبال کرد و با آقای فهیم تماس گرفت و دعوت رو رسمی تر کرد. گلین خانوم این روزها از شادی در پوست خودش نمی گنجید با شوخی رو به ما کرد و گفت: «خب خانوم و آقای مهمون دوست، توی خونه هیچی نداریم که از مهمونای محترمتون پذیرایی کنیم، لطف کنید تشریف ببرید و کمی خرید کنید.»

«چشم خانوم، اطاعت امر می شه.»

پدر گفت: «مانی جان، یه تماس هم با این پسره شوخ و شنگ بگیر و اونم دعوتش کن.»

«سیاوش رو می گید؟»

«بله، خیلی خودش رو توی دلم جا کرده، دلم براش تنگ شده.»

«اینم به چشم. مهشید خانم زودتر آماده شو و صورت خرید رو از گلین خانوم بگیر بریم.»

در اون هوای سرد و آسمون گرفته بعد از ظهر یک روز زمستونی برای خرید با هم از خونه بیرون زدیم. ضبط صوت رو روشن کرد و گفت: «حالا من می خواهم غافلگیرت کنم.»

همون تصنیف مورد علاقه اش بود با کیفیت بهتر.

در حین خرید با سیاوش تماس گرفتم که بگم برای شب بیاد.

سیاوش پرسید: «چه خوب شد دستتون رو توی دست هم گذاشتم که دیگه یه زنگم نزنن؟»

«جریانش مفصله، باید بینمت.»

«تیکه تیکه بشی که کارت دیدنیه. حالا نمی شه مقدمه اش رو از پشت تلفن بگی تا منم آمادگی حضوریش رو پیدا کنم؟»

«خجالت بکش بچه. آخه یه بار با خودت فکر کن شاید تلفن روی آیفون باشه که هر چرت و پرتی رو می گی.»

«آخه دست خودم نیست. اسم کار حضوری که به گوشم می خوره مور مور می شه.»

«از دست تو نمی دونم کجا خودم رو گم و گور کنم.»

«پس اگه قصد این کار رو داری توی وصیتت بنویس که نامزدت به تنها دوستت برسه.»

«راستی که بی شعوری، تقصیر منه که بهت زنگ زدم دعوتت کنم برای شام.»

«آخ جون، اومدم... اومدم.»

«صبر کن کجا اومدی؟ گفتم شام، نگفتم عصرونه!»

«حالا کجا مهمون هستم؟»

«همین دیگه، اجازه نمی دی آدم حرف بزنه. منزل جناب خان سالاری، البته خانواده فهیم هم هستن. در ضمن از الان هم مهمونی شروع نمی شه، از ساعت هفت و هشت مشرف شید، خواهش می کنم.»

سیاوش با خنده گفت: «می خوام زودتر پیام کمک گلین خانم کنم.»

«دستت درد نکنه، شما کمک نکرده عزیززی. یه لطفی هم بکن شر نرسون. مثل

بقیه هفت و هشت بیا.»

«بده گوشی رو به مهشید بینم.»

«چی کارش داری؟»

«نترس، نمی خوام باهاش توی درکه قرار بذارم، بده گوشی رو»

گوشی رو زدم رو آیفون. مهشید که از اولم متوجه لحن صحبت ما شده بود خنده

اش گرفته بود.

«سلام عرض شد سیاوش خان، باز چی شده؟»

«علیک سلام خانوم، چی بگم، از استاد نخاله تون پرسید.»

«اشکالی نداره، حالا شما به دل نگیرید. من دعوتتون می کنم. خوشحال می شم

میزبان حضرتعالی باشم.»

نشما لطف دارید. چشم، خوبیت نداره آدم اصرار یه خانوم متشخص رو رد کنه و

ندیده بگیره.»

گفتم: «اصراری نکرد، می تونی قبول نکنی؟»

«حالا دیدی؟ دیدی مهشید خانوم؟»

«اذیتش نکن مانی. سیاوش خان شما ببخشید. من ازتون خواهش می کنم تشریف

بیارید.»

سیاوش گفت: «چاره ای نیست دیگه، به خاطر گل روی شما غرورم رو زیر پا له

می کنم.»

مهشید گفت: «لطف می کنید.»

گفتم: «خیلی خب بسه دیگه هر چی بی مزگی کردی، خداحافظ.»

وقتی تماس قطع شد مہشید در حالی کہ لبخند روی لبش بود نگاہی بہ من انداخت و گفت: «من ہنوز جواب این سوال رو پیدا نکردم کہ ربط شما دو تا بہ ہم چہ کہ با ہم دوستای صمیمی شدید؟»

«اگر بخوان زندگی من رو بہ چہار قسمت تقسیم کنن یہ بخشش فقط برای سیاوشہ. فکر نمی کنم اگر برادر داشتم می تونستم بہ اندازہ سیاوش روش حساب کنم و دوستش داشته باشم.»

با شوخی ابروہاش رو بالا و نشون داد کہ دلخور شدہ، گفت: «خوش بہ حال سیاوش! اون وقت تکلیف اون سہ قسمت باقیمونده چی می شہ؟»

می خواستم کمی باہاش شوخی کنم، بہ ہمین خاطر گفتم: «آہان... اما سہ بخش دیگہ، قسمت دومش ہم برای موسیقی، قسمت سومش برای خانوادم کہ در شیرازن و قسمت آخرش ہم کہ تا حالا خالی بود حالا شدہ برای این پدرم.»

گلہ مندانه گفت: «بی مزہ»

خندہ ای کردم و گفتم: «تو کہ حسود نبودی؟!»

سوییچ رو از دستم قاپید و در حالی کہ با غیظ نگام می کرد ہمہ وسایل رو کہ خریدہ بودیم گذاشت روی زمین و رفت.

«صبر کن، اجازہ ندادی جملہ ام رو کامل کنم. برگرد من این ہمہ بار رو نمی تونم

بیارم.»

در حالی کہ خندہ ام گرفته بود ناچار ہمون جا ایستادم تا بلکہ برگردہ. کمی بعد دیدم یہ ماشین از کنار خیابون دارہ بوق می زنہ. دیدم مہشیدہ. وسایلی رو کہ دستم بود توی صندوق گذاشتم و برگشتم. وقتی نشستم توی ماشین خودش رو دلخور نشون داد و باعث خندہ من شد. در حالی کہ داشتم بلند بلند می خندیدم گفتم: «این

کارا چیه مثل بچه ها؟! من رو مثل دست فروش ها کنار خیابون با اون همه وسایل
ول کردی رفتی؟!»

«اگه نتونی دلخوریم رو برطرف کنی امشب جلوی مهمونا کاری می کنم که تا ابد
فراموش نکنی.»

«بی خیال شو مهشید غلط کردم.»

ابروهاش رو داد بالا و گفت: «نچ، نشد»

«خب هر کاری که تو بگی می کنم فقط تو رو خدا آشتی کن.»
«هر کاری؟»

«تو که من رو می شناسی. کافی شاپ که یادت نرفته؟!»

«مهم امروزه که باید طبق خواسته من رفع و رجوش کنی.»
«خب بگو»

مهشید با زیرکی گفت: «امشب باید به مهمونا هم بگی که منو دوست داری... با
صدای بلند باید اعلام کنی.»

«ولی قرار بود کسی نفهمه.»

لباشو جمع کرد و گفت: «باشه، خودت می دونی.»

«خواهش می کنم مهشید، هر چیز دیگه ای غیر از این.»

دوباره ابرو هاشو داد بالا.

«مهشید!»

محل نداشت.

«مهشید خواهش می کنم..بابا من که گفتم غلط کردم...مهشید تو رو خدا حرف

بزن ... مهشید!»

بعد از مدتی سکوت گفت: «پس یه شرط داره.»

«هر چی باشه قبوله، فقط تو رو خدا اعتراف به عشق نباشه.»

«یه هدیه برام بگیری.»

«باشه، هر چی بخوای می گیرم. در ضمن هدیه خریدن برای شما که دیگه احتیاجی به شرط نداره، کافیه منت بذارید و هدیه رو بپذیرید شاهزاده خانوم. حالا چی بگیرم؟»

«آهان.. یه هدیه خاص...یه چیزی که تا حالا به هیچ ## نداده باشی. بعد هم ندی.. گفتم که ...باید خاص باشه.»

همون طور که داشت می گفت منم داشتم به حرفاش فکر می کرد. کمی از راه رو که رفت بهش گفتم نگه داره. پیاده شدم و داخل یه پاساژ رفتم. اول یه جعبه بزرگ کادویی خیلی زیبا به رنگ خاکستری مات خریدم، سپس از گل فروشی پنجاه شاخه گل مریم خریدم و رفتم طبقه پایین، از مغازه جواهر فروشی یه زنجیر گرفتم با یه آویز که اشک متوسطی از جنس یاقوت بود و روش حرف ام انگلیسی به شکل سه بعدی حک بود. از جواهر فروش خواستم با کمی پوشال تزئینی کف جعبه ای رو که خریده بودم پوشونه، سپس گل ها رو از شاخه جدا کردم و دونه دونه چیدم داخل جعبه و در آخر گردنبنده رو گذاشتم روش. وقتی دوباره برگشتم تا سوار بشم جعبه رو گذاشتم صندلی عقب و خودم نشستم جلو. نگاهی با لبخند به من و جعبه انداخت و پرسید: «این چیه دیگه؟»

«برو خونه.»

وقتی رسیدیم با کمک الماس خان خریدهها رو بردم داخل، سپس جعبه رو برداشتم و در حالی که می رفتم بالا به مهشید اشاره کردم دنبالم بیاد. مقابل در

اتاقش ایستادم تا خودش برسه، سپس وارد شدیم. ایستادم روبه روش و در جعبه رو برداشتم. عطر میرم همه فضا رو پر کرد. نگاهی به من و گردنبند انداخت و با لبخند اون رو از داخل جعبه برداشت و رفت مقابل میز آرایشش و به گردنش آویخت. کمی عقب تر ایستاده بودم و از توی آینه نگاهش می کردم. چهره اش جذاب تر از همیشه و نگاهش گیراتر شده بود. در حالی که هر دو از توی آینه به هم نگاه می کردیم با همون لبخند ملیحش با صدای آرومی گفت: «مثل همیشه کاران برام جذاب و امید بخشه.»

«اینو گرفتم تا همیشه یادت باشه که فقط به یاد تو اشک می ریزم. مثل این اشک.»

با همه احساس آویز رو به لبش نزدیک کرد و بوسید و محکم توی مشتش گرفت و گفت: «دلم می خواست به هم محرم بودیم و خودت این رو به گردنم می انداختی.»

«مطمئن باش اون روزم می رسه، خیلی زود. من از تو عجله ام بیشتره.»

طوری نگام کرد که اگز پدر صدامون نمی زد همون جا مقابلش به زانو در می اومدم. رفتم پایین. پدر اون قدر خوشحال بود که می شد از چهره و لحنش اینو فهمید. از پله ها که پایین رفتم دیدم نشسته روی مبل، با شنیدن صدای پای من نگام کرد و با لبخند گفت: «اومدی پسر، بیا، بیا اینجا پیش خودم بشین تا بگم گلین خانوم دو تا از اون قهوه های درجه یکش برامون درست کنه.»

«بنده خدا گلین خانوم کلی کار ریخته سرش. اگر اجازه بدید خودم برم و ترتیب قهوه رو بدم.»

«پس زود بیا.»

«چشم پدر جان.»

گلین خانوم با ذوق و شوق کار می کرد. همه چیز برای یک جشن کوچک و ساده مهیا بود، ولی حکایت شب شراب بود و بامداد خمار. به مادرم باید چی می گفتم؟ باید چی کار می کردم؟ اون مامانی که من دیدم بعید می دونستم کوتاه بیاد. دلم نمی خواست یه امشب رو با این فکر خراب کنم. نه، نباید فکرش رو می کردم. بهتر بود بعد در موردش تصمیم گیری کنم.

«هر چی شما صلاح بدونید. اگر بگید برم می رم، اگر نه، نمی رم. البته رفتنم دلیل بر ناراحتی ام نیست. فقط به خاطر جلوگیری از برخی مسائل.»

به دود پیپ خیره شده بود و تو فکر بود، بعد از مدتی سکوت کمی روی مبل جابه جا شد و سپس رو به من گفت: «برو، نری برای خودت دلیل قانع کننده ای داره، ولی برای مادرت چی؟ اونو که می شناسی!»

«اگر رفتم و حرفی زد که نباید بزنه اون وقت چی؟ اگر با جمله ای مانع از برگشتنم شد چی کار کنم؟»

«پسرم، من نمی تونم بیش از این باهات همفکری کنم. نمی تونم بعد از گذشتن این همه سال بدون مقدمه وارد میدون بشم و یه چیزی بگم. فقط می تونم بگم تو شرایط بدی قرار گرفتی که فقط خودت باید تصمیم بگیری و پیش بری، ولی هر تصمیمی گرفتی فراموش نکن اون مادرت و اون مرد تو رو بزرگ کرده و به عرصه رسونده ... از طرفی منم نمی تونم از تو بگذرم، چون پسرمی، پاره ای از وجودمی..اون هم بعد از این همه سال انتظار.»

مehشید روی مبلی روبه روی من نشست و تو فکر بود. اون طفلی هم مونده بود اگه مامانم بگه نه، چی کار باید بکنیم. نتونستم تحمل کنم و بدون حرفی از اتاق

رفتم بیرون. توی اون هوای سرد، کلی در حیاط قدم زدم. با عجز و درموندگی به آسمون گرفته و قرمز رنگ نگاه کردم. خدایا، چی کار باید بکنم؟ چه کار بکنم که خوشایند تو باشه؟ چرا تاوان اشتباه دیگران رو من باید پس بدم؟ رفتن پیش مادرم برگشتی نداره که در اون صورت باید قید پدر و مهشید و موفقیتت رو بزnm. اگرم نرم مادرم رو چی کار کنم؟

درست زمانی که احساس سرما کردم گلین خانوم با پتویی نزدیک شد. با لبخند، در حالی که پتو روی شونه ام می انداخت گفت: «سرما می خورید آقا، اوه اوه، چه سوزی هم می آد.»

«شما مثل همیشه به موقع می رسی گلین خانوم.»

«من نمی دونستم شما اینجا هستی، خانوم گفتن براتون پتو بیارم.»

چرا خودش نیاورده؟ چرا نیومده بود پیشم؟ ناخودآگاه نگاهم به پنجرخ اتاقش افتاد، چراغش روشن بود، ولی ازش خبری نبود.

گلین خانوم گفت: «چیزی احتیاج نداری آقا؟»

«گلین خانوم، حالا که همه چیز روشن شده اینقدر به من نگو آقا.»

«چی بگم مادر؟»

«نمی دونم، هر چی دوست داری. برو داخل سرما می خوری.»

«شما هم زودتر بیاین داخل، سرما موزیه.»

برای مهشید پیامک فرستادم. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که گلین خانوم رو واسطه قرار می دی؟

مهشید: می خواستم راحت تر فکر کنی.

نوشتتم: پس خودتم می دونی که اختیار همه چیزو ازم گرفتی.

مehشید نوشت: ای چراغ هر بهانه، از تو روشن. می ای برام بخونیش.

رفتم بالا و یکر است رفتم به اتاقش. پشت پنجره ایستاده بود و آسمون رو نگاه می کرد. گیتار رو از روی دیوار برداشتم و شروع به زدن و خوندن کردم. هنوز ایستاده بود و نگاهش به بیرون بود. رفتم کنارش. صورتش از اشک خیس بود.

«از چی نگرانی؟»

نفس عمیقی کشید و آرام گفت: «فردا صبح برو شیراز. آخرش که باید بری، پس چه بهتر که زودتر تکلیف همه چیز روشن بشه.»
«مطمئن باش هر طور شده مامانم رو راضی می کنم. وقتی ماجرای پدر رو بشنوه قانع می شه.»

نگاهم کرد و با لبخند غمگینی گفت: «همین طوره»

فهمیدم برای اینکه به این بحث خاتمه بده این جمله رو گفت. شاید این ماجرا اون قدر زجرش می ده که حاضر نیست حتی در موردش کلمه ای حرف بزنه. برای آخرین بار نگاهش کردم. داشت حیاط رو نگاه می کرد، ولی متوجه نگاه من شد. دستش رو آورد بالا و گردنبندی رو که برایش خریده بودم رو بویید و بوسید. لبخند زد و سرش رو بالا گرفت و در حالی که چشمش رو بسته بود آهی کشید و گفت:
«شب بخیر.»

بیشتر از این تحمل دیدن ناراحتی اش رو نداشتم و بایه شب بخیر آرام از اتاقش خارج شدم. تا شیش صبح فکر کردم و وقتی به خودم اومدم دیدم در جاده شیراز در حال حرکت. یه نامه برای پدر و یک نامه برای مهشید نوشته و راهی شده بودم. برای پدر نوشتم که هر طور شده مامان رو مجاب

می کنم که اشتباه از پدر نبوده و کسان دیگری مقصر بودن. برای مهشید هم نوشتم: "مهشیدم، برای رسیدن به تو حاضرم مسافت های دورتری رو هم طی کنم اگر بدونم منتظرم میمونی"

بین راه نگه داشتم و به یک قهوه خونه رفتم و صبحانه خوردم. ساعت نزدیک نه بود که دوباره حرکت کردم عصر به شیراز رسیدم. ماهرخ دانشگاه بود. بابا هم نبود و مامان مشغول جارو زدن حیاط بود. جواب سلامم رو خیلی معمولی داد و براندازم کرد.

"بابا بهتر شده... روحیه اش رو می گم"

بدون این که نگاهی به من بکنه مشغول کارش بود. با خونسردی گفت: "وسایلت تو ماشینه؟"

"نمی خوام این اجازه بدین از گرد راه برسم؟"

هیچی نگفت. منم رفتم و نشستم و به پشتی لم دادم. مدتی بعد برایم چای و شیرینی آورد و نشست روبروم و باجمع و جور کردن روزنامه های اطراف خودش رو سرگرم کرد. شاید می خواست اینجوری چشمش تو چشمم نیفته. پرسیدم: "ماهرخ کی میاد؟"

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت: "فکر کنم تا یه ساعت دیگه سر و کله اش پیدا بشه. نمی خوام بلندشی لباساتو عوض کنی خستگی سفر از تنت بیرون بره؟"

"بیشتر از هر چیز احتیاج به استراحت دارم. می خوابم، بعد میرم حمام"

"برو تو اتاق ما بخواب.یه کم کار دارم.شاید سر و صدا بشه نتونی درست بخوابی"

لحنش سرد نبود ولی مثل همیشه هم نبود.یه بالشت برداشتم و کنار تخت دراز کشیدم.وقتی صدای جاروبرقی رو شنیدم مطمئن شدم مادرم نمیاد بالا.موبایل رو برداشتم و شماره مهشید رو گرفتم.

"سلام"

"سلام شاهزاده خانوم.حالت چطوره؟"

"ممنون تو چطوری؟رسیدی؟"

"قربونت برم عزیزم.چند دقیقه ای میشه.خونه ای؟"

"بله دارم تمرین می کنم اگه یه وقت استاد سختگیرم اومد دعوا نکنه"

"استاد غلط کرده تو رو دعوا کنه"

خنده ملیحی کرد و پرسید:"تا کی میمونی؟"

"سعی می کنم زود برگردم.فقط دعا کن مهشید"

"هنوز که حرفی نزدی؟"

"نه"

"مامانت چطور؟حرفی نزده؟"

"نه فقط سرسنگینه"

"راستش میدونی مانی...من" سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:"احتیاجی

نیست اینهارو بهت بگم.میدونی که چقدر برام عزیزی و چقدر دوستت دارم.ولی

حواست باشه که اون زن که نگرانته مادرته.دلخورش نکن.بذارتقدیر آیندمون رو

معلوم کنه"

یهو توی دلم خالی شد. نمی دونم چرا نمی خواستم به این واقعیت فکر کنم که مامان رو به خاطر مادر بودنش نباید دلخور کنم و مجبور بشم به این دلیل قید مهشید رو بزوم. وای خدای من، یک لحظه هم نمیتونم دوری اش رو تحمل کنم. اگر مامانم هیچ جور قبول نکنه چکار کنم؟ چه کاری می تونم بکنم؟

مهشید پرسید: "شنیدی چی گفتم؟"

"چی؟ نه ببخشید حواسم نبود بگو عزیزم"

"گفتم پونه باهات تماس گرفت؟ نمی دونم چکارت داره. چند بار تماس گرفت

منم گفتم با همراهت تماس بگیره"

"هر چی شد بهت خبر میدم. کاری نداری؟"

"قربونت برم. خدانگهدار"

"خداحافظ"

گوشی رو که قطع کردم سعی کردم ذهنم رو از هر چیزی خالی کنم و مدتی بخوابم. با صدای اذان مغرب که مثل همیشه از مسجد محله به گوش می رسید چشم باز کردم. ساعت نزدیک پنج و نیم بود. کمی بدنم رو کش و قوس دادم و بلند شدم. ماهرخ اومد و مثل همیشه با شادی دوید طرفم همدیگه رو در آغوش گرفتیم از بابا خبری نبود.

ماهرخ گفت: "دیگه داشتم می اومدم از خواب بیدارت کنم یه روزم که میای پیش

ما میری میخوابی؟"

"وقتی اومدم نبود و گرنه نمی خوابیدم. تنهایی حوصله ام سر رفت"

"منم نیم ساعته اومدم. وقتی مامان گفت اومدی خیلی خوشحال شدم"

مامان با صدای بلند گفت: "بچه ها، میوه آوردم بیاید پایین"

"می رم آبی به صورت تم بزنم"

کمی بعد مشغول خوردن میوه بودیم که ماهرخ گفت: "داداش تا کی میمونی؟"
تا اومدم جواب بدم مامان وسط حرفم پرید و گفت: "برای همیشه. اومده بمونه"
وقتی دیدم اون قدر مصمم حرف میزنه دیدم بهترین موقع ست برای حرف
زدن. به همین خاطر گفتم "نه اومدم صحبت کنم نیومدم بمونم"
مامان گفت: "ما حرفامون رو در تهران زدیم. قرار شد اگه بخوای با ما زندگی کنی
بیای اینجا. حالا که اومدی یعنی میخوای بمونی"
"نه مامان این چه حرف بی ربطیه که می زنی. پدر همه چیز رو برام تعریف
کرده، شما در مورد اون اشتباه می کنید"
چشمش رو تنگ کرد و با عصبانیت فروخورده ای گفت: "کی؟ پدر؟"
ماهرخ داشت هاج و واج ما رو نگاه می کرد.
مامان گفت: "بار آخرت باشه همچین عنوانی رو به اون مرتیکه غریبه میدی"
"مرد غریبه چیه؟ اون پدر منه. درسته بزرگم نکرده ولی..."
حرفم رو با فریاد بلندی قطع کرد و گفت: "غلطای زیادی! اگه یه بار دیگه اسم
اون نامرد رو جلوم بیاری هر چی دیدی از چشم خودت دیدی مانی"
"من کاری به ارتباط شما دو نفر ندارم... به هیچی کار ندارم. من فقط اومدم اینجا
بگم... بگم می خوام با مهشید ازدواج کنم اون دختر پدر من نیست، در واقع هیچ
نسبت فامیلی نداریم... پدرم... خان سالاری فقط بزرگش کرده"
چهره اش از خشم برافروخته شده بود. با همون صدای بلند گفت: "این پنبه رو از
گوشت بیرون کن که بذارم با اون دختر ازدواج کنی. تا همین حالا هم خیلی پیش
رفتی. نه می خوام دیگه کار کنی، نه می خوام پول دربیاری... چشم من و پدرت کور

تأمینت می کنیم. برمی گردی توی همین شهر و زندگی می کنی مانی فهمیدی چی گفتم؟"

"نه نمی فهمم. من معنی این حرفهای شما رو نمی فهمم. این حرفای بی منطق از شما بعیده... بعیده مثل دختر بچه های هجده ساله حرف می زنید"

مامان گفت: "فکر نکن با این توهین هایی که به من می کنی از حرف خودم برمی گردم. در ضمن بحث و دعوا لازم نیست. من که حرفم رو بهت گفتم"

"وای مامان به خاطر خدا لجبازی نکنید. من چرا باید قربانی اشتباهات گذشته شما بشم؟؟ به من چه..."

حرفم رو قطع کرد و گفت: "با من یکه به دو نکن مانی. تصمیم بگیر. اگر خواستی بمونی باید همه چیز رو فراموش کنی.. اگر خواستی بری باید مارو فراموش کنی، نترس، نمی گم شیرم حرومت باشه... برو" و از اتاق بیرون رفت. ماهرخ که تا اون موقع چیزی نگفته بود با نگرانی و تعجب پرسید: "شماها چتونه؟ راجع به کی و چی حرف می زنید؟"

بدون حرفی بلند شدم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم که برم. ماهرخ اومد توی ماشین و نشست روی صندلی جلو. گفت: "کجا میخوای بری؟ صبر کن کمی به اعصاب مسلط بشی بعد برو"

"راه دوری نمی رم. می خوام توی شهر کمی دور بزنم"

"پس منم باهات میام"

ماشین رو روشن کردم و بی هدف راه افتادم. مدتی که گذشت ماهرخ ماجرا رو ازم پرسید و منم همه چیز رو بهش گفتم. برایش غیر منتظره بود، ولی منطقی تر از اون بود که نتونه حرفام رو درک کنه.

کمی بعد ماهرخ آروم پرسید: "می خوام من باهاش صحبت کنم؟"

"فکر می کنی فرقی بکنه؟"

"امتحانش ضرری نداره. در نهایت تا چند وقتی از منم ناراحت میشه و بعد فراموش میکنه. من فکر نمیکنم ماما اینجوری باشه"

"مامان فقط از یک نفر حرف شنوی داره. همونی که الان داره به خاطرش با من مقابله می کنه"

"بابا... حالا چکار می کنی؟ با من میای خونه؟"

"به نظرت اگه بازم باهاش حرف بزنم فایده داره؟"

"چی بگم. بیا بریم. ولی حرفی نزن بینیم چکار می تونیم بکنیم"

دور زدم و برگشتم خونه. وقتی رسیدیم بابا اومده بود. ماما انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه جلوی بابا واکنشی نشون نداد و خیلی عادی رفتار می کرد. سر شام بودیم که سیاوش زنگ زد. بهش گفتم بعد باهاش تماس می گیرم.

بعد از شام توی اتاق نشسته بودیم که بابا پرسید: "چطور نظرت عوض شده و می خوام برگردی؟ نه به اون اصرارت نه به این انکارت"

تکه پرتقالی که توی دهنم بود پرید توی گلو. نه، انگار ماما حسابی شمشیر رو از رو بسته بود و باهام سرچنگ داشت. در حالی که بی تفاوت نگاهم رو پایین دوخته بودم گفتم: "هنوزم معلوم نیست، ماما زیادی شلوغ کرده"

بابا گفت: "ما که از اول گفتیم این کار واست نون و آب نمی شه. برگرد همین جا پیش من و داییت"

با شنیدن اسم دایی یاد حرفای پدرم افتادم که گفته بود همه تقصیرا گردن دایی حجت بوده. لحظه ای کینه اش در دلم جوشید. اگر لجبازی های اون نبود... نه، نمی

شد اینقدر اگر اگر گفت باید حال و واقعیت رو بینم و بر مبنای اونا تصمیم بگیرم. توی افکار خودم بودم که موبایلم زنگ زد. پونه بود.

"بفرمایید"

"سلام استاد، حالتون چطوره؟"

"سلام خانوم فهیم، متشکرم. شما خوب هستین؟"

"ممنون منم خوبم ببخشید که من همه جا مزاحمتون هستم. یک اردوی... اجازه

بدین گوشی رو بدم پارسا

باهاتون صحبت کنه"

برادرش گوشی را گرفت و گفت: "سلام استاد. کجایی بابا؟"

"سلام دکتر جون، همین جاها پرسه می زنیم شما کجایی؟"

"یه روستایی نزدیک شهرتون"

"شهرمون؟"

پارسا خندید و گفت: "بله، نزدیکای شیرازیم. مهشید خانوم گفت شما هم

شیرازی. گفتم سعادتیه که زیارتت کنیم"

این دیگه چه مصیبتی بود؟ اگر مادرم می فهمید جز مهشید، پونه هم در کاره قیمة

قیمة ام می کرد.

پارسا گفت: "استاد جون، برای ساعت ده و یازده حافظیه هستیم. تشریف میارید

دیگه؟"

"بله چرا که نه... می بینمتون"

"پس مزاحم نشم تا فردا خدانگهدار"

آن شب تا دیر وقت بیدار بودم و از شدت فکر و خیال خوابم نمی برد. از جا بلند شدم برم توی حیاط هوا بخورم تا کمی آرام بشم که دیدم مادرم روی صندلی تراس نشسته و یه پتو پیچیده دورش و بی حرکت به نقطه ای روی زمین خیره شده. فقط یک بار اونو در این حالت دیده بودم، اونم وقتی دانشگاه قبول شدم و قرار بود صبح زود راهی تهران بشم. سوز می اومد. مدتی ایستادم و نگاهش کردم. انگار داشت گریه میکرد. چون هر از گاهی انگشتش رو روی صورت و چشمش می کشید. یعنی ممکنه آتش زیر خاکستر عشقی فسیل شده دوباره زبانه کشیده باشه؟ یعنی اون زخم کهنه سرباز کرده بود؟ وقتی متوجه شد دارم بهش نزدیک میشم صورتش رو برگردوند و آسمون رو نگاه کرد. کنار صندلی اش ایستادم و گفتم: "طوری شده؟"

با صدای غمگینی گفت: "نه"

"پس چرا اینجا نشستید؟"

"تو چرا اینجا ای؟"

"من عاشقم؟ شما چی؟"

پوزخندی زد و گفت: "مثل پدرت؟"

گفتم: "آخرش اون مرتیکه غریبه پدرم شد؟"

"آره. چون خون اون تو رگاته. همون قدر خودخواه و خودرایی"

"چرا وقتی دلباخته اش شده بودین این نظر رو نداشتین؟"

"چون جوون بودم و شیر خام خورده"

"یعنی الان که سنی ازتون گذشته فکر می کنید انتخابتون درست نبوده؟"

"این حرفا دردی رو دوا نمی کنه. فقط به بی اعتمادی ها و نگرانی ها دامن میزنه"

"گناه من این وسط چیه؟"

مامان گفت: جوونی کردن "

"خوبه به جای اینکه من از شما و دایی گله مند باشم که چیزی نگفتید "

نگاه تندی به من انداخت و حرفم رو قطع کرد و گفت: "می دونستی چکار می

کردی که الان نکردی؟ هاچ زنبور عسل می شدی و دنبال پدرت می گشتی؟"

"ولی من حق داشتم بدونم شماها به من دروغ می گفتید "

"دروغ نگفتیم "

"ولی حقیقت رو هم نگفتید "

مامان با دلخوری گفت: "مانی، گفتن این حرفا به چه دردی می خوره؟"

"خودخواهی رو جز از پدرم، از شما هم به ارث بردم. من باید همه چیز رو می

دونستم... دست کم وقتی بزرگ شدم و خوب و بد رو فهمیدم باید اجازه می دادید

خودم تصمیم بگیرم "

"تو الانم خوب و بد رو نمی فهمی. وگرنه این قدر بحث بیهوده نمی کردی "

سپس با حرص و تحکم گفت: "بهت گفته باشم مانی، وای به حالت اگه بابات، یعنی

همسر من از این ماجرا بو بیره. قرار بوده تا آخر عمرت هیچی ندونی. حالا هم که

اتفاقی موضوع رو فهمیدی نباید به زبون بیاری "

با عصبانیت گفتم: "چرا؟"

با همون لحن گفت: "برای اینکه بابات همون یه ذره غروری رو که داره از دست

میده. برای اینکه این اواخر به اندازه کافی جلوی زن و بچه اش خرد شده که برای

همیشه بسش باشه. برای اینکه اگه اون نبود معلوم نبود وضع من و تو الان چطور بود

با اون بی آبرویی که پدر شما کرد. برای اینکه بابای واقعی اونیه که تو روبزرگ

کرده و به ثمر رسونده. نه اونی که فقط خورش توی رگهاته و تا الان واسه خودش زندگی کرده و لذت برده. بازم بگم؟"

"از کجا می دونید تا حالا به قول شما راحت زندگی کرده و لذت برده؟ شما که اینطور بی منطق نبودین... آخه چرا این طوری فکر می کنید؟"

"تو هم بی منطق بودی که به خاطر ثروت و شهرت نمک بخوری و نمکدون بشکنی! سر سفره یکی دیگه بشینی و سنگ یکی دیگه رو به سینه بزنی"

"اینم خواست شما بوده، مثل الان"

از روی صندلی بلند شد. با عصبانیت نگام کرد و رفت داخل. منم با نوک پالگدی به صندلی زدم. رفتم از توی ماشین گیتارم و برداشتم و برگشتم داخل و رفتم تو اتاقم. ساعت حدود دوی صبح بود. دلم برای مهشید تنگ شده بود. می دونستم هر وقت می خوابه موبایلش رو خاموش می کنه، یه پیام برایش فرستادم: "ای چراغ هر بهانه از تو روشن. کمی بعد جوابم رو داد. فکر نمی کردم بیدار باشه. نوشته بود: "من و گنجیشکای خونه دیدنت عادتمونه، بس که اسم تو رو خوندم بوی تو داره نفس هام"

مهشید نوشت "باز میای که مثل هر روز واسه ما دونه پاشی؟"

صبح بهت زنگ می زنم تا صدای قشنگت رو بشنوم. شبت به خیر عزیزم.

کمی ساز زدم و بعد خوابیدم. ساعت رو روی نه کوک کرده بودم که برم سر قرار با پارسا. ماهرخ گفت باهام میاد. بعد از صبحانه بی هیچ حرفی زدیم بیرون و رفتیم سمت حافظیه. حرفای شب قبل رو که بین من و

مامان رد و بدل شده بود به ماهرخ گفتم . کمی فکر کرد و گفت : « من فکر می کنم مامان از دو چیزه که اینقدر ناراحت و عصبیه . یا بیش از حد از پدرت متنفره و یا ... یا اینکه هنوزم مثل اون موقع با شنیدن اسمش دلش می لرزه . »

« من تصور می کنم دومی بیشتر به واقعیت نزدیکه . مامان آدم کینه توزی نیست که از شدت نفرت بخواد چیزی رو تلافی کنه . »

ماهرخ گفت : « بله و این میون تو باید قربانی بشی ... ولی من نمی دارم زندگیت تباه بشه . به خاطر دایی زندگی مامان و پدرت تباه شد ، بسه . راستی یادم رفت بگم دایی اینا فردا شب میان خونمون . »

« هر طور هست تا فردا بر می گردم . نمی تونم باهش رو به رو بشم . »

با ناراحتی گفتم : « نه ... نه به هیچ وجه نمی خوام به این موضوع دامن زده بشه . باید با این شرایطی که هست فکر کنم و تصمیم بگیرم . »

ماهرخ برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت : « می گم شیطون ، دست روی چیز قیمتی ای هم گذاشتی ! وای که من چقدر از اون چهره نمکین و رفتار متینش خوشم اومده ، هر چند که خیلی کوتاه دیدمش ولی نمی دونم چرا توی خاطر من نقش بسته . »

با حرفهای ماهرخ یا دم اومد که بهش گفته بودم تماس می گیرم . موبایل رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم .

مهشید گوشی رو برداشت و گفت : « هنوزم نمی دونم چی باید صدات کنم . مانی یا استاد رها . »

لحنش کمی غمگین بود . برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم با شوخی براش خندم : « چی صدا کنم تو رو ، تو که از گل بهتری ، کاشکی بد بودی عزیزم ، می شد از یادم بری . »

ریز خندید و گفت: «اگر می دونستم بری پیش خانواده ت این قدر با نمک و سر حال می شی زودتر از اینا راهیت می کردم.»

«نمکم به خاطر آشنایی با یه دختر خانم با نمکه، سر حالیم هم به خاطر اینه که دارم با سرکار حرف می زنم.»

«کجایی؟»

«پارسا و پونه دیشب زنگ زدن گفتن امروز میان حافظیه، می رم اونجا سری بهشون بزنم.»

«چطور اونجا؟»

«گویا پارسا ماموریت اومده، پونه هم همراهشه.»

مehشید گفت: «وقتی پونه طاقت دوری تو رو نداره من باید چیکار کنم؟»

«سعی می کنم تا فردا بر گردم.»

ماهرخ اشاره کرد که سلام برسونم. گفتم: «راستی ماهرخ با منه. سلام می

رسونه.»

«خیلی بهش سلام برسون، خیلی ماهه.»

ماهرخ اشاره کرد که می خواد باهاش حرف بزنه. منم گوشی رو روی آیفون

گذاشتم.

ماهرخ گفت: «سلام مهشید جان، احوال شما؟»

مهشید با مهربانی گفت: «سلام خانومی، قربونت برم... شما خوب هستین؟»

خانواده حالشون خوبه؟»

«متشکرم، سلام می رسونن. این داداش ما که حسابی برای شما بی تابی می کنه

«.

« از خوش اقبالیه منه .»

« امیدوارم دفعه بعد هر دو با هم بیاین شیراز که هم روی ماه شما رو بینم و هم دیگه مانی این قدر به خاطر شما نگه باید برگردم .»

« منم امیدوارم .»

ماهرخ گفت : « خدا فقط صلاح بنده هاشو می خواد.»

مehشید تایید کرد و گفت : « همین طوره .»

«مزاحمت نشم خانوم ، خیلی خوشحال شدم .»

مehشید گفت : « ممنون عزیزم ، منم همین طور . به امید دیدار .»

گوشی رو که قطع کردم تا رسیدن به مقصد هر دو ساکت بودیم . نیم ساعتی اون اطراف گشتیم تا سر و کله پارسا و پونه پیدا شد . با ماهرخ آشنا شدن و بعد از تعارفات مرسوم روی نیمکتی نشستیم و مشغول صحبت شدیم .

پارسا گفت : « خوش به حالتون استاد که در چنین جایی زندگی می کنید .»

پونه هم گفت : « من از بچگی دلم می خواست یک بارم که شده شیراز رو بینم که خب این بار مزاحم پارسا شدم و با اصرار زیاد با هاش اومدم . سعادتت بود شما رو هم زیارت کنم استاد .»

« اختیار دارید ، سعادت از ماست . خب الان مستقیم اومدید اینجا یا اینکه هتل

بودید ؟»

پارسا گفت : « نه مستقیم اومدیم اول شما رو زیارت کنیم و این اتفاق رو به فال

نیک بگیریم .»

« دست بردار دکتر جون . خب ، پس بهتره بریم منزل ما کمی استراحت کنید

بعد اگر خواستید شهر رو بگردید با هم می ریم .»

پونه گفت: «تا همین جا هم کلی بهتون زحمت دادیم، ولی پارسا برنامه دیگه ای داره.»

«راست می گه، الان می ریم منزل شما. پدر و مادر رو بر می داریم و می ریم به رستوران خوب نهار می خوریم و بعد می ریم گردش»
گفتم: «می ترسی نمک گیر بشی دکتر؟»
«ما نمک پرورده ایم استاد عزیز.»
«ولی ما دوست داریم...»

وسط حرفم پرید و گفت: «استاد با عرض پوزش من دوست ندارم برنامه ریزی ام رو عوض کنم. همین کاری رو که گفتم می کنیم.»
گفتم: «امان از دست این آقا پارسا که همه برنامه هاش از پیش تعیین شده و غافلگیر کننده است.»

پارسا گفت: «فقط یه چیزی کمه، هر کی گفت؟ بذارید خودم بگم. این سیاوش بی وجدان حسابی جاش خالیه.»
«ولی من دارم یه نفس راحت از دستش می کشم.»

همگی با هم راهی خونه شدیم. پدر خونه نبود و مامان با گذاشتن یک یادداشت براش همراه ما اومد. همش ترس اینو داشتم که مامان چطور با پارسا و به خصوص پونه، برخورد می کنه که خوشبختانه با خوشرویی ازشون استقبال کرد. پونه رو بوسید و حتا ازش خواست نهار منزل ما بمونن. به اصرار پارسا ماشینم رو گذاشتم دم خونه و با ماشین اون راهی شدیم. بر خلاف پونه، پارسا چندین بار به شیراز سفر کرده بود و با شهر آشنا بود. بعد از ساعتی مقابل رستورانی نگه داشت، تا آماده شدن غذا مشغول صحبت شدیم. نکته ای که برام خیلی جالب بود و جای

حیرت داشت صمیمی شدن مادرم با پونه بود . مدام ازش سوال می کرد که چند سالشه و تحصیلاتش چیه و پدر و مادرش کی هستن و چی کارن و از این جور حرفا . حرفاش و رفتارش بو دار بود . هر وقت متوجه نگاههای گاه و بیگاه و معنی دار مامانم می شدم سریع سرم رو طرف دیگه می چرخوندم .

در حین خوردن غذا پونه رو به من کرد و گفت : « استاد چقدر جای مهشید خالیه . می دونم اونم این جور جاها رو دوست داره . »

نگاهی بین من و مامان و ماهرخ رد و بدل شد . همه ساکت بودیم . هیچ حرف و جمله ای نمی تونست مثل این حرف پونه جو رو تلخ و غمگین کنه . تلخی اش برای مامانم بود و غمش برای من .

پونه و پارسا با تعجب نگاهمون کردن ، سپس پونه با شرمندگی گفت : « ببخشید باعث ناراحتی تون شدم !؟ »

ماهرخ سرفه ای کرد و با لبخند گفت : « نه ، آخه اسم دختر خاله منم مهشیده ، مامانم جا خورد که شما اونو از کجا می شناسید . »
« که این طور ! »

من که دیگه نتونستم حرفی بزnm و تمرکز کنم . خیلی داشتم وقت هدر می دادم . باید تکلیفم رو روشن می کردم .

ساعتی در شهر گشتیم . پارسا و پونه با وجود اصرار مامان و ماهرخ راهی تهران شدن . وقتی به خونه رسیدیم ساعت حدود هشت شب بود و تا اومدن بابا هنوز یکی دو ساعتی فرصت بود . عزمم رو جزم کردم و مامان رو صدا کردم .

« یه دقیقه بیاین توی اتاق باهاتون کار دارم . »

ماهرخ هم نشسته بود . مادرم بعد از مدتی به اتاق اومد و نشست . بدون فوت وقت شروع کردم . « شما فکراتون رو کردین ؟ »

خشک و جدی گفت : « برای چی ؟ »

« در مورد من و مهشید . »

« خب ؟ »

« می خوام باهاش ازدواج کنم . »

« اگر بی پدر و مادری و سر خود ... بکن . »

عصبانی شدم و گفتم : « اگر بی پدر و مادر بودم تا حالا این کارو کرده بودم . »

مامان هم با عصبانیت ، در حالیکه صدا شو بالا می برد گفت : « گوشاتو باز کن بین چی می گم ، برای آخرین بار تکرار می کنم . فقط تا امشب وقت داری تصمیم بگیری ، یا صبح می ری و وسایلت رو می آری و همین جا زندگی می کنی و قید اون مرتیکه و اون دختر رو می زنی ، یا همین الان می ری توی همون خراب شده ای که بودی و دیگه اسم من و بابات رو نمی آری و دیگه هم بر نمی گردی . »

« شما به خاطر خدشه دار نشدن غرور خودتون و بابا دارید زندگی من رو تباه می

کنید ... این اوج خود خواهیه ! »

« اینکه ثروتش چشمات رو کور کرده و خودت رو گم کردی خودخواهیه . »

گفتم : « نه خیر ، دروغگویی دایی جان از خود گذشتگیه . »

مامان با عصبانیت گفت : « به خاطر یه مشت حرفهای یاوه و صد من یه غاز تو

روی مادرت و ایستادی ؟ »

« مامان ، تو رو خدا یه کم منطقی باش . »

«اگه پوست کلفتی به خرج بدم و مثل آدمای احمق بگم هر کاری دوست داری بکن اون وقت آدم با منطقی می شم؟»

ماهرخ گفت: «درست می گه مامان . ازدواج و آینده مانی ارتباطی به گذشته شما نداره .»

مامان گفت: «تو دخالت نکن ماهرخ .»

«مستبد بودن بابا روی شما هم تاثیر گذاشته .»

غرید و با عصبانیت گفت: «خفه شو . تو حق نداری در مورد پدرت این طور حرف بزنی .»

بحثمون بی فایده بود . مثل کشی که یک سرش توی دست من بود و سر دیگرش تو دست مامانم و اون قدر کش اومده بود که دیگه به محکمی طنابی سفت و سخت شده بود و به جایی نمی رسید . مادرم بود . چی باید بهش می گفتم ، چی کارش باید می کردم ، یک لحظه تمام خاطراتم با پدرم و مهشید از ذهنم گذشت . ناخودآگاه از سر عجز و ناتوانی اشک توی چشمم حلقه زد . با صدای لرزانی گفتم: «باشه ، خفه می شم و دیگه هیچی نمی گم . هر کاری شما بخوای می کنم . بر می گردم توی همین خراب شده و با شما زندگی می کنم . ولی وای به حال کسی که اسم ازدواج رو تا آخر عمر جلوم بیاره .»

بارونیم رو بر داشتم و با حرص از خونه خارج شدم . سوار ماشین شدم و یکراست خودم رو به حافظیه رسوندم . خیلی شلوغ بود . پیاده شدم تا کمی قدم بزنم . چند بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم گریه ام رو مهار کنم . حالا جواب مهشید رو چی باید می دادم ؟ اون طفلی نمی تونه تحمل کنه . چقدر از مادرم متنفر شده بودم . دلم می خواد بدونم آیا حق پدر و مادر در این گونه مسائل هم صادق ؟ یعنی

باید زندگی اولاد تباه بشه به خاطر خوشایند پدر و مادر؟ تو این موارد دین خدا چی می گه؟ گناه کدومش کمتره؟ رضایت نداشتن مادر یا شکستن دل یه مسلمون؟ احتیاج به شنیدن حرفهای سیاوش داشتم. شماره اش رو گرفتم.

سیاوش تا گوشی را برداشت گفت: «مرتیکه، حالا دیگه رد تماس می زنی و جواب نمی دی؟»

«سر به سرم نزار سیا، خیلی حالم خرابه.» بغض راه گلوم رو گرفت و اشکم جاری شد.

سیاوش متوجه صدای لرزوم شد و گفت: «چی شد رفیق؟ غمتو نبینم.»

«می خواستی چی بشه؟»

«زیر بار نرفت، نه؟»

«فقط موندم به مهشید چی بگم؟»

«کی بر می گردی تهران؟»

«فردا می آم و سایلم رو بردارم و برگردم. می آم پیشت... نمی دونی چه حالی

دارم.»

«آخه حرف حسابش چیه؟ به خدا که داره در حق تو و اون دختر بیچاره ظلم می

کنه.»

«نمی دونم، فقط می دونم نفسم داره بند می آد.»

نفس عمیقی کشید و ساکت شد. گفتم: «فردا میبینمت.»

از حافظیه اومدم بیرون و راه افتادم. بی هدف رفتم نزدیک یه رستوران و یه ساندویچ سفارش دادم. چند لقمه خوردم و بقیه اش رو انداختم داخل پاکت نون خشک. از ماشین خیلی دور شده بودم. راه اومده رو برگشتم و سوار ماشین شدم.

یکی دو ساعتی بی حرکت نشستم و فکر کردم چطور موضوع رو به مهشید بگم . آخر به این نتیجه رسیدم که ماجرا رو به پدرم بگم . به همین خاطر با همراهش تماس گرفتم . بعد از چند بوق جواب داد .

« چطوری مانی جان ؟ »

« سلام بابا . حالتون چطوره ؟ ببخشید نتونستم زودتر باهاتون تماس بگیرم . »

« نمی گی دلم برات تنگ می شه ؟ »

« شرمنده ... شما خویین ؟ گلین خانوم خوبه ؟ »

« شکر خدا . تو چطوری ؟ کجایی ؟ چرا نیومدی ؟ »

« خوبم . مهشید کجاست ؟ »

با تردید گفت : « فکر کنم بیرونه . »

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : « خب ، حالا بهتر شد . بابا ، می خواستم باهاتون صحبت کنم ، ولی خواهش می کنم به مهشید چیزی نگین . من ... من نتونستم مامان رو مجاب کنم . اون حتا به حرفام گوش نمی ده . نمی دونم ، بهتره در موردش حرف نزنیم . »

« متوجه منظورت نمی شم ! »

« اون ... اون ... هیچی . فردا می آم وسایلم رو بردارم و برگردم و برای همیشه همین جا بمونم . فقط خواهش می کنم فردا طرفای عصر مهشید رو از خونه بیرون ببرید تا باهش رو به رو نشم . ازتون خواهش میکنم این کار رو بکنید . وقتی که متوجه شد که برای همیشه از زندگیش بیرون رفتم بهش بگید مانی رها خیلی آدم پستی بود که تو رو اسیر خودش کرد و بعد رفت دنبال زندگیش . بهش بگید اون قدر نامرد بود که تونست دلت رو بشکنه . اون قدر بی وجدان بود که دلش اومد

اشکای تو رو روی گونه هات جاری کنه ، ولی یه چیزی رو می خوام ... ازتون خواهش می کنم بهش کمک کنید تا موسیقی رو ادامه بده ، اون قدر که برای خودش یه موسیقی دان صاحب سبک بشه . این جوری فکر کنم تا حدودی دینم ادا می شه . بهش بگید...» و دیگه نتونستم حرف بزنم و زدم زیر گریه و گوشی رو قطع کردم .

نگاهم به گیتار افتاد ، ولی انگار نمی تونستم حتا از روی صندلی برش دارم . سرم رو به عقب تکیه دادم و اون قدر گریه کردم که حس کردم سنگ شدم . اون قدر گریه کردم که احساس کردم هیچ عشقی تو وجودم نیست . عشق به هر ## و هر چیز .

با صدای بوق یه مینی بوس از خواب بیدار شدم . هوا گرگ و میش بود و ساعت حدودای شیش . پیاده شدم و آبی به صورتم زدم و راهی تهران شدم . وقتی رسیدم گلین خانوم در رو برام باز کرد . ناراحت بود . وقتی چشمش به من افتاد اشکش سرازیر شد .

گفتم : « من دوست ندارم چشمای مادرم رو اشک آلود ببینم .»

گلین خانوم با بغض گفت : «یکی مثل من در حسرت داشتن بچه می سوزه و اون وقت یکی هم که داره قدر نمی دونه .»

نگام به پنجره اتاق مهشید افتاد . چراغش خاموش بود . تازه اون وقت بود که سوز سرد زمستون رو با تمام وجود حس کردم . خرده ریزهام رو برداشتم و توی یه ساک دستی کوچیک گذاشتم . برای آخرین بار اتاقم رو نگاه کردم ، اتاق مهشید رو هم نگاه کردم ، اون خونه رو نگاه کردم و اون زن مهربون رو .

گلین خانوم پرسید: «پس سازها چی؟ آقا گفتن هر کدوم رو خواستین ببرید.»

«ساز خودمم گذاشتم، دیگه احتیاجی بهش ندارم. کجا رفتن؟»

«از صبح رفتن. نمی دونم کجا، صبحانه هم نخوردن.»

با گلین خانم خداحافظی کردم و سوییچ و موبایل رو بهش دادم. هر چی خواستم گریه ام رو در مقابل هق هق گریه هاش مهار کنم نشد. اون قدر هر دو گریه کردیم که بدون حرف از خونه زدم بیرون. توی راه به یاد مهشید عزیزم این شعر رو زیر لب زمزمه کردم:

من و گنجشکای خونه دیدنت عادتمونه

به هوای دیدن تو پر می گیریم از تو لونه

رفتم نمایشگاه پیش سیاوش، از دیدنم در اون وضعیت تعجب کرد، شاید تصور نمی کرد به اون سرعت همه چیز تموم شده باشه و من، مانی رها، اون موقعیت رو رها کنم و با ساکی در دست آواره کوچه و خیابون شده باشم و کل داراییم پس پس از کلی درس خوندن در دانشگاه در همین یه ساک دستی کوچیک جا شده باشه.

گفت: «نه، انگار حابی زدین به تیپ هم.»

«نمی خوام بگم زحماتش رو نادیده می گرفتم، اما خدا می دونه اگر سفارش خودش و پیامبرش نبود ممکن نبود به خواستش تن بدم.»

«آخه این که نمی شه، تو پدرت دراومد تا به اینجا رسیدی. من که از نزدیک شاهد بودم با چه بدبختی و در به دری درس خوندی. این کار مادرت اوج بی رحمیه.»

چند قدمی جلوی من راه رفت و گفت: «یعنی هیچی؟! به همین راحتی!»

«می شه ازت یه خواهش بکنم، طوری وانمود نکن که رته دیگه ای هم بوده و من بدترین رو انتخاب کردم.»

سیاوش با ناراحتی گفت: «ولی آخه کارت چی می شه؟ شهرتی که تا حالا به دست آوردی؟ آخه نی شه که...»

میون حرفش پریدم و گفتم: «سیا خواهش می کنم.»
مدتی سکوت کرد و بعد از کشیدن نفس عمیقی بلند شد پالتواش رو برداشت، مغازه رو سپرد به شاگردش و دستم رو گرفت و از اونجا بیرون برد. توی ماشین نشستیم.

سیاوش پرسید: «با مهشید صحبت نکردی؟»

«نه، خونه نبود.»

«مگه خودت این طور نخواستی؟»

تعجب کردم. سیاوش از کجا می دونست!

«تو از کجا می دونی؟»

«مهشید گفت.»

«او از کجا می دونست؟»

«وقتی داشتی با پدرت حرف می زدی گوشی رو می زنه رو آیفون و همه چیز رو می فهمه. نمی خواد به خودت سختی بدی و نگران گفتنش به مهشید باشی.»

«دیگه بدتر... خدا می دونه چه حالی شده. باهات تماس گرفت؟»

«اومد نمایشگاه.»

«خب؟»

«خب نداره.»

«خب، مثل آدم بگو چی گفت.»

با عصبانیت و ناراحتی صدایش رو بالا برد و گفت: «چی بگم با این

گندکاری هات! بگم رنگ به روش نبود، بگم یه چشمش اشک بود، یه چشمش خون، بگم از بس گریه کرده بود چشاش عین دو تاس خون بود و صدایش در نمی اومد. بگم داشت دق می کرد. یعنی تو اونقر خری که اینا رو نمی دونی؟!))

منم با عصبانیت فریاد زدم: ((چه غلطی باید میکردم؟!))

سیاوش هم با صدای بلندی گفت: ((غلط رو اون وقتی کردی که بدون اجازه ی مامان جونت عاشق شدی.))

((نمک رو زخمم نپاش بی معرفت.))

لحنش آروم شد و با مهربونی گفت: ((آخه دلم برات می سوزه پسر. تو با این کارت خط بطلان کشیدی رو زندگی و آیندت.))

((یعنی میگی اگه پا روی حرف مامانم می داشتم، خط بطلان روی زندگیم نمی کشیدم؟! میون دو راهی قرار گرفتم، سر در گم. فقط از خدا می خوام راهو به من نشون بده. دارم دیوونه میشم.))

آهی کشید و هیچی نگفت. از یه رستوران چند تا ساندویچ خرید، رفتیم نشستیم تو همون پارکی که مهشید و دیده بودم. همون بهتر که از این شهر می رفتم. نمی تونستم هر جایی رو که نگاه می کنم خاطره ای ازش توی ذهنم بوجود بیاد. خدایا، مهشید چی کشید وقتی دیشب اون حرفا رو شنید؟ خدایا مقصر کیه؟ کی از این سر در گمی نجات پیدا می کنم؟

شبونه با سیاوش رفتیم ویلاشون در چالوس تا به قول خودش روحیه ام عوض بشه. ولی آیا میشد؟

وقتی چشمام رو باز کردم غروب شده بود و مرغای دریایی برای رسیدن به طعمه سر و صداشون بلند بود. سیاوش در اثر بی خوابی دیشب و خستگی راه هنوز خواب بود. بی صدا برای دیدن غروب دریا کنار ساحل رفتم. وای که هر جا میرفتم خاطرات مهشید تو ذهن و قلبم نقش می بست. به نظرم هوا کمی گرمتر شده بود، اما هنوز آسمون ابری بود و دیدن غروب دریا محال. چند نفر روی نیمکت ها نشسته بودن و هر کدوم مشغول کاری بودن. شادی بچه ها وقتی با سطل پلاستیکی شن های شکل داده شده رو روی هم میذاشتن تماشایی بود.

شاید خیلی ها مثل من هنوز دلشون می خواست بچه بودن. روی شن ها نزدیک آب نشستم. دریا متلاطم بود و با هر موجش قطره های آب روی پالتو و صورتم می نشوند. شاید سیلی هایی بودن که به جای مهشید به صورتم می زدن. چرا شهامت نداشتم باهاش رو به رو بشم؟؟ چرا نمی خواستم دیگه بینمش؟ دست کم می تونستم ازش معذرت خواهی کنم. می تونستم باهاش تماس بگیرم. نه، بهتره تا نرفتم شیراز برم و برای آخرین بار باهاش صحبت کنم. باید بفهمه من همه ی تلاشمو کردم. شاید بتونه یه فکر بهتری داشته باشه و راه دیگه ای با هم پیدا کنیم.

با این فکر مثل فنر از جا پریدم و به طرف ویلا رفتم. سیاوش بیدار شده بود و توی آشپز خونه داشت با ظرف و ظروف ور می رفت. وقتی من و دید گفت: ((به به استاد رها، همیشه ازتون درخواست کنیم قطعه ای از گوشه تصنیف فیلم کلاه قرمزی و پسر خاله رو برامون اجرا کنید؟ راستی استاد، سازتون کجاست؟))

((بین سیا، یه دقیقه مسخره بازی در نیار باهات کار دارم.))

((وجدانی خودتم می دونی مسخره ای. من میگم چطوره همین جا بمونی و روی یکی از این نیمکت های ساحل بشینی و ویولن بزنی. شاید اموراتت بهتر بگذره تا بری شیراز و مواجب بگیر اون دایی مردت بشی.))

سیا، یه دقیقه خفه شو، گفتم کارت دارم. من.... فکر میکنم، یعنی فکر کردم شاید بهتر باشه قبل از اینکه برگردم شیراز برم و حضوری با مهشید صحبت کنم.))
لحظه ای بی حرکت موند، سپس گفت: ((حالا بازار شام بخوریم بعد. صبر کن پیام حاضر شم بریم بازار چند تا ماهی مشتی بخریم یه ماهی کباب برات درست کنم که تا حالا...))

حرفش و قطع کردم و گفتم: ((سیا، جدی میگم. دارم باهات حرف میزنم.))
((باشه، منم گفتم بعد از شام. بیا بریم که خیلی گرسنمه. نهار و صبحونه هم که صدقه سری جنابعالی کوفت نکردیم.))

نمی دونم چرا یهو از کوره در رفتم و سرش داد کشیدم. با صدایی که احساس کردم بغض فرو خورده ام رو بالا می آورد گفتم: ((من دارم دیوونه میشم، اونوقت تو به فکر شکمتی؟! نمی خوایی بفهمی داغونم؟ نمی خوایی بفهمی دارم دیوونه میشم؟ پس کی می خوایی اینارو بفهمی؟ کی می خوایی یه کم جدی به زندگی نگاه کنی لعنتی؟)) بعد رفتم و با عصبانیت خودم رو رها کردم رو مبل.

سرش و انداخت پایین و هیچی نگفت. ماهی تابه ای رو که دستش بود گذاشت رو پیشخان و چند دقیقه همون جا ایستاد. سپس یه لیوان آب ریخت و اومد توی اتاق طرف من. آرام نشست کنار مبل و در حالی که آب رو به دستم میداد با چهره ای غمگین و چشمایی که اشک در اونا حلقه زده بود گفت: ((قربونت برم، چرا

خودت و اذیت می کنی؟ آخه من بی عرضه اگر می تونستم کاری برات انجام بدم که منتت رو هم داشتم. چی کار کنم که بیش از این اختیار نداشتم. تو بگو برات چی کار کنم. اگه بخوایی همه ی زندگیم و خرجت میکنم. اگه بخوایی شاهرگم و میدم، فقط بگو برات چی کار کنم؟))

خودمم گریه ام گرفته بود، اشکام روی گونه هام سرازیر شد. سیاوش اشکام رو با دست پاک کرد و دوباره گفت: ((تو فقط خودت و اذیت نکن، گریه نکن... بگو چی کار کنم برات.))

((بریم تهرون، می خوام باهش حرف بزنم.)) و در حالی که گریه ام به هق هق تبدیل شده بود گفتم: ((نمی خوام سیا، نمی خوام فراموشش کنم... بلند شو بریم، خواهش می کنم.))

سیاوش سرش رو انداخت پایین و گفت: ((دیگه دیر شده.))
((چرا؟))

بلند شد رفت کنار پنجره و با صدای بغض آلودی گفت: ((امروز از ایران رفت.))

با بهت پرسیدم: ((رفت؟ کجا رفت؟))
((آمریکا))

احساس کردم تمام رگ و پی بدنم پودر شد و روی زمین ریخت. تازه با واقعیت رو به رو شدم. اونم از دست دادن مهشید برای همیشه بود. سیاوش دوید طرفم و از جا بلندم کرد. پالتو ام رو روی شونه ام انداخت و مرا بیرون برد. نشستیم توی ماشین و بعد از چند دور توی شهر به بازار رفتیم. کمی ماهی و خرت و پرت خرید. ولی من هیچی حالیم نبود. همه جا دستم رو محکم توی دستش گرفته

بود. قطره های بارون امون نمی داد و بی مبالات روی شیشه ماشین می ریخت. شیشه رو تا آخر پایین کشیدم و چشمام و بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم. اجازه دادم صورتم مامنی باشه برای باکترین رحمت الهی. تمام موها و ریشم خیس شده بود.

وقتی رسیدیم ویلا سیاوش پالتو ام رو ازم گرفت و یه حوله انداخت روی سرم. آب موهام رو گرفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. سیاوش یه موسیقی ملایم گذاشت و رفت توی آشپز خونه. عین مرغ پر کنده بودم. گاهی تصمیم می گرفتم به سیاوش بگم حرکت کنیم و برگردیم تا من زودتر به شیراز برسم و گاهی هم از اسم شیراز منزجر می شدم. توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم و راه پس و پیش نداشتم. از جا بلند شدم و شماره ی پدرم رو گرفتم.

((سلام بابا، مانی هستم.))

با مهربونی و صلابت جوابم رو داد: ((سلام پسر، کجایی بابا؟))

((با سیاوش اومدم شمال، شما حالتون خوبه؟))

((من خوبم، اما... تو چطور؟))

((می دونم که همه چیز رو می دونید.))

((می تونم درکت کنم. برام جالبه که تقدیر چرا با من بعدشم با پسر این کار

و کرد؟))

((گجا رفت؟))

((اونقدر از مادرت عصبانیم که...)) جمله اش رو نیمه کاره گذاشت و

گفت: ((مانی اگر به خاطر تو نبود هیچ گونه ملاحظه ای نمی کردم و زندگی اش رو... ولی نمی خوام تو صدمه ببینی. تا همین جا کافیه. آخه اون چطور می تونه با بچه

اش چنین کاری بکنه. هنوز مثل گذشته سر سخته. تو پسر منی و قانونی باید کنار من باشی. اما اون این موضوع رو درک نمی کنه هیچ، زندگی تو رو هم خراب کرد. آیندت رو از بین برد. جلوی رشد تو رو گرفته.))

((چی کارش باید بکنم؟ مادرمه. باهاش چه رفتاری داشته باشم که خدا نابودم نکنه؟ شاید مامان دوست داره با بار گناه بیشتری راهی بشه. اون که دیگه تقصیر من نیست. من حرمت مادر بودنش رو نگه داشتم. ولی آیا خودشم این حرمت رو نگه داشته؟))

پدرم گفت: ((خودتو ناراحت نکن عزیزم، توکل کن به خدا تو هم جزو اون دسته کسانی هستی که باید زندگی تو به دست سرنوشت بسپاری.))

((فردا شرکت هستید؟ می خوام برای آخرین بار بینمتون.))

((بله پسر، شرکتیم. از وقتی که تنها شدم بیشتر وقتم رو اونجا می گذرونم. یه بار بهت گفته بودم ناچارم برای غم از دست دادن عزیزانم چیزای دیگه ای رو جایگزین کنم.))

((آره، گفته بودید. اما من چه کنم؟))

((مصلحت خدا رو نادیده نگیر پدر جان.))

((فردا طرفای ظهر می رسیم... مستقیم میام اونجا. شما کاری ندارید؟))

((قربونت برم بابا، منتظرم. مواظب خودتون باشید.))

((باشه، خدا حافظ.))

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم سیاوش اومد رو به روم به دیوار تکیه داد و با لبخند گفت: ((جناب استاد، افتخار می دن امشب در رکابشون باشیم و سر میز این حقیر شام میل بفرمایند؟))

دلم بر اش سوخت. بنده خدا کلی زحمت کشیده بود. به زور لبخند زدم و بلند شدم و دنبالش به آشپز خونه رفتم. ماهی کباب درست کرده بود با کلی مخلفات. در حین خوردن شام گفتم: ((فردا صبح بر گردیم))

((چه خبره به این زودی؟ چند روزی استراحت کن، بعد میریم. می خواهی من برم اینجا خلوت کنی؟))

((نه رفیق، قربونت. بزار همه چیز سریع انجام بشه. حوصله کش دادن موضوع رو ندارم.))

وقتی دید مصمم هستم شونه اش رو بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: ((هر جور راحتی.))

نزدیکای ظهر رسیدم شرکت بابا. سیاوش هم باهام اومد تا بعدش مرا تا ترمینال ببره. پدر بغلم کرد و صورتم رو بوسید. سیاوش بعد از سلام و احوالپرسی به بهونه ی تمیز کردن شیشه های ماشین رفت پایین تا ما رو تنها بزاره.))

با من گفت: ((مامان دیگه اجازه نمیده با شما در ارتباط باشم.))

پدر با مهربانی گفت: ((این طوری بهتره عزیزم، برای هر دومون... شاید دلیل مادرت اینه که ارتباط با من یعنی ارتباط با مهشید، متوجه که هستی؟))

((البته.))

پدر گفت: ((راستی، چرا ماشین و موبایلت رو گذاشتی؟ اونا مال خودته.))

((می دونم، ولی اینطوری راحت ترم. از اون گذشته ترجیح می دم قبل از اینکه مورد حمله های مامان قرار بگیرم خودم پیشگیری کنم. داره دیرم میشه، هوا بارونه و جاده هم خراب و راه دور.))

لحظه ای نگام کرد، سپس از کشوی میزش یک بسته در آورد و جلوی من گذاشت و گفت: ((اینو مهشید داد بدم بهت.))

بسته رو برداشتم. پدر مقابلم ایستاد تا باهام خداحافظی کنه. حلقه اشکی رو که سعی می کرد ازم پنهون کنه دیدم. یه جور خاصی بغلم کرد. جوری که احساس کردم دوری ازش برام سخته. خداحافظی از سیاوش هم صحنه تلخی بود. در ترمینال، لای اون همه اتوبوس من رو در آغوش گرفت و هق هق گریه کرد. گفت: ((رفیق، هر وقت فکر کردی همه درهای مردونگی برات بسته شده و از بی معرفتی داری دق می کنی و دلت داره از غصه و درد می ترکه زیر پاتو نگاه کن. شاید یه ریزه وجدان تو وجود بی وجود داداشت بینی.))

گریه ام گرفت. دوباره همدیگر رو بغل کردیم. و سر و صورت هم رو غرق بوسه کردیم. اتوبوس که حرکت کرد ساعت سه بعد از ظهر بود. هوای تهران رو با تمام آرزو هام، با تمام خاطرات و تمام عشق برای آخری بار وارد ریه هام کردم و تا تونستم نفسم رو نکه داشتم. تصمیم گرفتم بسته مهشید رو تا شیراز باز نکنم.

نیمه ی بهمن ماه بود و آخرای سرما و بارش. جاده فقط تا نیمه های راه لغزنده بود و اطراف شیراز خبری نبود. راننده وسط راه در قهوه خونه ای نیم ساعتی برای شام و نماز نکه داشت و همگی دوباره آماده حرکت شدند. وقتی آخرین نفر سوار شد. شاگرد راننده خواست در اتوبوس رو ببندد که پیرمردی در هیبت دراویش جلوی در ایستاد و گفت: ((جوون، به اندازه یه پیرمرد مچاله جا داری؟))

شاگرد نگاهی به راننده انداخت. راننده وقتی متوجه شد سن و سال مرد زیاده اشاره کرد اجازه بده بیاد بالا. پیرمرد پیراهن و شلوار گشاد و سفید به تن داشت و

جلیقه ای طرح گلیم روش پوشیده بود. ریش و موی بلند و سفید رنگی داشت. یک دستش عصا بود و دست دیگری کیفی از جنس جلیقه اش.

اومد بالا، جلوی اتوبوس. روبروی مسافران ایستاد و نگاهی دقیق به همه انداخت. سپس راه افتاد به سمت عقب و اومد نشست روی صندلی عقب من. ساعت از نه شب گذشته بود و نیمی از راه مونده بود. اعصابم خورد بود و بی حوصله به بیرون نگاه می کردم. تاریکی بود و جز نور ماشین های روبرو روشنی دیگه ای نبود. پلکام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم فکر رو متمرکز کنم و کمی بخوابم. موفق هم شدم. چون وقتی خودم رو روی صندلی جا به جا کردم. متوجه شدم نزدیک شیرازیم. تشنه ام شده بود، بلند شدم رفتم آب بخورم که نگاهم به پیرمرد افتاد. چهره نورانی و جذابی داشت. لبخند کم رنگی گوشه لبش بود. خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و گفت: ((صدقه سر سالار شهدا یه کمی آب ازت می خوام.))

یه لیوان پر کردم و برگشتم طرفش. آب رو دستش دادم. نگاه عمیقی به من انداخت و لیوان رو ازم گرفت. هیچی نگفت. داشتم می رفتم بشینم که دوباره دستم رو گرفت و گفت: ((پسرم، چرا خودت رو ناراحت می کنی؟ با غصه خوردن کاری درست نمیشه.))

جا خوردم، از کجا می دونست من ناراحتم؟ بدون اینکه حرفی بزنم رد شدم و نشستم سر جام. تا رسیدن به مقصد فکر رو به خودش مشغول کرده بود. از ماشین که پیاده شدم نمی دونم چرا صبر کردم تا دوباره ببینمش. انگار فهمیده بود منتظرشم. چون با لبخند نزدیک شد و گفت: ((از این دنیا چی می خواهی؟ همین که دلش با توست کافی نیست؟))

می خواست بره که جلوش رو گرفتم و گفتم: ((شما از چی حرف می زنید؟))
 در حالی که لبخند آرامش بخشی رو لباش و تو چشاش بود با طمانینه و شمرده
 گفت: ((در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم، آسوده باش جوان.))
 ((شما کی هستید؟))

پیرمرد با آرامش گفت: ((شاهچراغ، در خدمت آقا. دیدنت موجب خرسندی
 من میشه.)) سپس دستش رو روی شونه من گذاشت و رفت.
 آهسته و نرم قدم بر میداشت. اونقدر رفت و رفت تا از نظرم دور شد. با صدای
 بوق ماشین به خودم اومدم. برگشتم دیدم یه تاکسی جلوم نگه داشته. مقصدم رو
 گفتم و سوار شدم.

نزدیکای پنج بود، وقتی در زدم مامان در رو باز کرد. برای گرفتن وضو به حیاط
 اومده بود. سلام کردم. با حیرت نگاهم کرد و جوابم رو داد. بدون اینکه مجالی برای
 حرف بزارم رفتم داخل و مستقیم رفتم توی اتاق خودم. ساکم رو گذاشتم روی تخت
 و دراز کشیدم. پیرمرد فکرم رو به خودش مشغول کرده بود. یعنی کی بود؟! چطور
 اینقدر با یقین حرف میزد؟! در همین افکار غرق بودم که خوابم برد.

با صدای ماهرخ بیدار شدم، با تعجب نگاهم می کرد.

ماهرخ گفت: ((کجا بودی؟ نگران شده بودیم.))

به ساکم اشاره کردم و گفتم: ((مگه نمی بینی؟ به دستور مامان رفته بودم

وسایلم رو بیارم.))

پس از کمی سکوت گفت: ((صبحونه آمادست.))

((ساعت چنده؟))

((ده))

((میرم حموم))

دلم گرفته بود حسابی هوای مهشید رو کرده بودم.وای که چقدر برام طاقت فرسا و غیر قابل تحمل بود.خدایا چطور می تونم فراموشش کنم؟

چه طور میتونم بدون اون زندگی کنم؟خدایا خودت طاقت بده.در حمام، اول از همه صورتم رو اصلاح کردم.با عصبانیت با تیغ افتادم به جون ریش و سیلم و همه رو از ته زدم.از حمام که بیرون اومدم و رفتم پایین،ماهرخ سر میز بود و مامان مشغول درست کردنهار.سلام کردم و نشستم.ماهرخ با بهت به صورتم نگاه کردو گفت:«چرا خودت رو اینجوری کردی؟»

«آدمی که قراره راننده بشه احتیاجی به این چیزا نداره.»

مامان نیم نگاهی به من کردو خودش رو مشغول کرد.بعد از صبحانهرفتم آرایشگاه وموهام رو هم کوتاه کردم.وقتی تو آینه خودم رو نگاه کردم به یاد مهشید افتادمکه همیشه می گفت:«هیچ می دونی با این موها چه قدر قیافت دلنشین تر میشه.من تو رو همین طور دوست دارم.»

نشستم لب تخت و گریه کردم.یاد بسته افتادم.سریع رفتم سر ساکم و اونو دراوردم.گردنبندی ذو که براش خریده بودم داخلش بود،همراه یه نوارکاست.گردنبند رو تو مشتم گرفتم وبه سینم فشردم.نوارو گذاشتمداخل ضبط صوت وصداش رو کم کردم و نزدیک گوشم گرفتم.این طور شروع شد:

وقتی درس می خوندم استادی داشتم که با وجود سن بالایی که داشت مجرد بود.زاده دو ریشه مختلف،؟هند یوایرانی.غم، تنها چیزی بود که همیشه توی لحن و چهره اش دیده میشد. من برخلاف او،فارغ از همه چیز.با چند تا از بچه ها همیشه

دستش میانداختیم وبهش می گفتیم کشتی طوفانزده.یک بار به طوراتفاقی شنید اومد پیشم وگفت همیشه از خدا بخواه تو رو شاهد دو چیز نکنه،مرگ وعشق،خندیدم .نه به خودش بلکه به حرفش که این دو واژه چه قدر از هم فاصله دارن.پس نمیتونن دارای یک معنی باشند.لبخند تلخی زد و گفت تا منظورت کدوم معنی باشه.معنی لفظی یا معنی قلبی.بازم بهش خندیدم.ولی این خنده زمانی اولین بار روی لبم خشکید که شاهد مرگ مادرم بودم.ترسیدم،خیلی زیاد چرا که دیدم حرف استاد تعبیر شد.بعد از اون مدام با ترس زندگی کردم.این ترس زمانی به تشویش رسید که عشق سراغم اومد.من معنی واژه دوم استاد رو زمانی درک کردم که سایه های تلخ جدایی و دوری روی زندگیم افتاد.الان من به اون استاد شبیه شدم.همونی که سبب خنده دیگران میشد،همونی که شبیه کشتی طوفانزده بود.ای کاش بدونی که زندگی بدون عامل چه قدر سخته.ای کاش بدونی که تا آخر عمر حسرت خوررن ودر سراب گذروندن چه قدر دردناکه.ای کاش بدونی شنیدن نوای عشق از بی نوایی چه قدر خفقان آورده...ولی این رو بدون که نوای عشق تو تا دم مرگ در گوشم صدا می کنه....

بعد ترانه مورد علاقمون رو خودش با پیانو زده بود و خونده بود.

صدای بغض آلود و گریه اش میون خوندن اشکم رو به پهنای صورت روان کرد.هق هق گریه می کردم با کف دست به پیشونیم میزدم.کی رو باید لعنت می کردم؟از کی باید متنفر میشدم؟!با شنیدن صدای ضربه هایی که به در میزدن اشکام رو پاک کردم.

ماهرخ بود.گفت:«ناهار حاضره بیا تا سرد نشده.»

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم باشه. می ترسیدم نگاش کنم و قرمزی چشمم رو ببینه، ولی قانع نشد، چون اومد نزدیکو پرسید: «مانی طوری شده؟»
همون طور که سرم پایین بود جواب دادم: «نه»
«بینمت... سرتو بالا بگیر.»

وقتی نگاش کردم چهره اش غمگین بود. دستم رو گرفت و گفت: «تو چته؟ از صبح تا حالا یک کلمه هم حرف نزدی! اگر از مامان دلخوری دستکم با من صحبت کن. بگو این چند روز کجا بودی، چه کار کردی؟ تکلیف مهشید چی شد؟ پدرت؟»
«چی می خواستی بشه؟ همونی که مامان جونت می خواست شد.»
نیعی ولش کردی؟! «

نه، اون منو ول کرد... اما نمیدونستم این قدر بهش احتیاج دارم.»
«جدی می گی؟! اوای خدای من... نمی دونم چرا مامان در این مورد این قدر بد قلقی کرد. کاش میتونستم کاری برات بکنم.»
کمی فکر کرد بعد با خوشحالی گفت: «می گم یه کاری بکنیم. اجازه بده من بامهشید وبعد با مامان یه صحبتی بکنم. راضیش میکنم بیاد شیراز و اینجا زندگی کنه.»

«دیگه دیر شده... کار از کار گذشته، اون برای همیشه رفته.»
نشست لب تخت و زل زد به من. وقتی دید حالم خرابه اونم ناراحت شد و به حالم گریه کرد. کمی بعد گفت: «للم براتون میسوزه، برای هر دوتون... نمیخوام امید واهی بهت بدم و مثل بقیه بگم عیب نداره و دنیا دوروزه، هرچی قسمت باشه. نه، چون تا آدم به چشم نبینه نمیتونه درک کنه. من متأسفم و بی نهایت از مامان عصبانی.»

بعد آهی کشید و گفت: «حالا بیا بریم پایین می خوام کلی حرف بزنی، از
آشنایتون تا حالا که رفته.»

«حوصله ندارم، تو برو.»

«نه داداشی، با هم میریم، فقط بشین سر میز... ولی بیا بریم.»

به خاطر ماهرخ رفتهم و نشستم پشت میز مامان داشت ته دیگ برنج رو
میتراشید. بعد اومد نشست سر میز. کمی غذا کشیدم و چند قاشق خوردم اما به
زور، احساس کردم تمام اونچه خوردم تو گلویم گیر کرده. یه لیوان آب خوردم و
بدون هیچ حرفی از سر میز بلند شدم. با مامان حرف نمیزدم. خیلی ازش عصبانی
بودم. ترجیح میدادم باهاش صحبتی نکنم که یکدفعه یکیم. ن از کوره در بره و پرده
های حرمت بینمون پاره بشه. دوباره به اتاقم رفتم و موسیقی گذاشتم و کمی با وسایلم
خودم رو سرگرم کردم. جند تا کتاب شعر ورق زدم و چند بیت خوندم. گردنبندی زو
که برام خریده بود برداشتم و مقابل آینه رفتم و انداختم به گردنم. این یه کاررو که
دیگه اجازه داشتم بکنم. یک ساعتی گذشت. ماهرخ اومد بالا. می خواست بدونه چی
به مهشید و بابام گفتم. منم همه رو براش تعریف کردم.

مارخ گفت: «مامان یه روز به اشتباهش پی میبره.»

«فایدهش چیه؟»

«نمیدونم شاید بهتره به فکر معجزه بود. ولی این رو بدون من همیشه و همه

وقت حاضرم بهت کمک کنم، تو هر ضمیمه ای که باشه.»

«ممنون خواهر کوچولو.»

صدای مادرم رو از طبقه ی پایین شنیدم که گفت تلفن کارم داره. سریع رفتم پایین و خودم رو به گوشی رسوندم. سیاوش بود. خیلی با هیجان گفت: «سلام حضرت دوست، تو که هنوز سالمی! فکر کردم یه قیمه خوری افتادیم.»

«علیک سلام، چه عجله ای داری، آسیاب به نوبت.»

«ما که جلوی شما لنگ انداختیم، میدونی کی؟ وقتی رفته بودی حموم... لخت اومدی بیرون، منم جلوت لنگ انداختم که جاییت پیدا نباشه.»

«بس کن خجالت بکش.»

نآی گفتمی، هرکی فهمید هم همین رو گفت. گفت باید به خاطر داشتن همچین دوست بی ادبی خجالت بکشم. بخشون گفتم تقصیر نداری، گیرنده هات خراب بوده به خاطر همین بود که...»

حرفش رو قطع کردم و گفتم: بسه سیاوش، چرت نگو حوصله ندارم.»

«چیه هاپوکومار، دوباره دعواتو گم کردی؟»

«چه خبر؟»

«چه خبر از کی؟»

انگار دستم رو خونده بود. نمیدونم چرا فکر می کردم شاید خبری از پدرم و مهشید داشته باشه یا دست کم دوست داشتم که داشته باشه.

«هیچی همین طوری پرسیدم.»

لحنش کمی جدیتر شد و گفت: «بین قربون اون دلت برم، برای شروع بهتره از همینجا استارت بزنی، دیگه گوشت رئ از شنیدن هر خبری در موردشون کر کن و ذهنت رو از فکرشون پاکسازی. داداش تو باید... یعنی مجبوری یه زندگی جدید رو شروع کنی. تعارف که نداریم باهم، الکی هم دلداریت نمیدم، شرایط اینه. تو مانی

رها، کارشناس موسیقی، بیست و شش ساله مجرد هستی و داری دنبال کار می‌کردی و می‌خواهی زندگی نویی رو شروع کنی. این همیشه یادت باشه... به حرفام گوش می‌کنی؟»

«بله. مجبورم گوش کنم.»

«این نیز بگذرد. باهات تماس می‌گیرم اگه بتونم هزار گاهی بهت سر می‌زنم. تو هم اگه تونستی بیا تهرون. اگه کاری داشتی که به طور تمام وقت و پاره وقت در خدمتیم جناب.»

گوشی رو که قطع کردم ماهرخ پرسید: «سیاوش بود؟»
«آره»

ماهرخ بدون حرفی رفت سراغ جزوه هاش یکدفعه یاد اون پیرمرد افتادم نمیدونم چه نیرویی من رو به طرفش سوق داد که یک ساعت بعد شاهچراغ بودم. دنبالش گشتم تا داخل حرم دیدمش که داشت نماز می‌خوند. رفتم داخل و زیارت کردم، بعد کنارش نشستم تا نمازش تموم بشه. به طرفم برگشت. لجزه ای نگام کرد و گفت: «همین دل نازکی به این وادی کشوندت! ولی جوون باید خوددار باشی، تا حدی که بتونی ناملایمات رو آسون بگردونی.»

حرفاش رو می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم. طوری صحبت می‌کرد که موجب شد لب باز کنم و بگم: «کاش میدونستم معنی حرفاتون چیه! کاش به زبون الکن خودم باهام حرف می‌زدید!»

لبخندی بر چهره پر آرامش و شفافش نشست و گفت: «اول خدا، آخر خدا، اون باید شکوه‌های زبان تو رو بشنوه. هم اوست که اندوه تو رو به بهای بخشش و

رحمتش می ستاند...» سپس در همون حالت دستی روی شونه ام گذاشت و بعد دستاش رو به طرف آسمون کشید روی صرتش و دوباره مشغول خوندن نماز شد.

هفته ی اول اسفند بود. هوای شیراز مثل بهار بود. سه هفته از اومدنم میگذشت. همه چیز مثل سابق بود، جز دلتنگی و کلافگی من که هرروز بیشتر میشد. شده بودم یه مانی دیگه. بی حوصله و بی روحیه. موسیقی رو هم که یکی از اصل های مهم زندگیم بود برای همیشه کنار گذاشته بودم. شاید یکی از دلایل افسردگیم همین بود. نمیتونستم به موسیقی فکر کنم. نمیخواستم اسمش رو بیارم. ئیگه حتی ساز و موسیقی رو هم بدون مهشید نمیخواستم. به عشق اون میزدم، به عشق اون زنده بودم، اما حالا چی؟ عین یه مرده متحرک، نه، هرگز، هرگز تا آخر عمر دست به ساز نمیزنم. با هر زخمه ای که بزخم لحظه لحظه یاد اون تو ذهنم مجسم میشه. نه من تحمل این همه زجر کشیدن رو ندارم.

ده و نیم صبح بود. جمعه بود و مثل همیشه کسالت آور. دلم نمیخواست از جام بلند شم. چند ضربه به در زده شد و بعد ماهرخ در رو باز کرد. میون چهار چوب ایستاد و گفت: «تو که هنوز بلند نشدی؟»

«حوصله ندارم.»

ماهرخ با صبوری گفت: «پاش. بیا پایین مامان کارت داره، بعد با هم صحبت

میکنیم.»

«مامان؟»

«نمیدونم چی شده که کوتاه اومده.»

تعجب کردم آخه تو این مدت هیچ کاری با هم نداشتیم و فقط در حد سلام و خداحافظ با هم صحبت میکردیم. برخلاف میل بلند شدم و لباس عوض کردم و همراه ماهرخ رفتم پایین، بعد از خوردن صبحانه بدون هیچ حرف اضافی و جدی گفتم: «بابات باهات کار داره تو تراس نشسته.»

از سر میز بلند شدم و رفتم اونجا. بابا مثل همیشه روی صندلی نشسته بود و داشت جدول حل میکرد. بهش نزدیک شدم و سلام کردم.

بابا گفت: «سلام، ظهرت بخیر.»

پیش از این خیلی از حرفای پدر و مادرم برام جنبه یشوخی داشت، ولی الن متلک تلقی می کردم و برام خوشایند نبود.

«کاری نداشتم انجام بدم، برای همین ترجیح دادم بخوابم.»

بابا گفت: «مشکل همینه دیگه، بیکاری... چرا نمیری سر یه کاری تا از این بی برنامهگی راحت بشی. سراغش رفتی؟»

«چه کاری؟ به آدمی که مدرک موسیقی داره توی کارخونه یا اداره دولتی کار نمیدن.»

«همین کار خودت چی؟ جایی نیست بری؟»

با تمسخر لبخند زدم و گفتم: «چرا می تونم توی کوچه ها ساز بزنم و در خونه ها پول جمع کنم، یا برم توی اتوبوس ها شاید درآمد بیشتری داشته باشه، رستوران ها هم میتونم برم ساز بزنم و بخونم.»

با عصبانیت نگام کرد و گفتم: «چیه؟ بد کاری کردم گذاشتم هرچی دوست داری بخونی و اون همه خرجت کردم؟ تو اوضاع و احوالی که وضع خودم حسابس

به هم ریخته بود برای حضرت آقا دسته دسته اسکناس سبز می فرستادم تات غصه نخوری وبتونی با خیال راحت درست روبخونی...حالا واسه خودم شاخ شدی؟»

حوصله بحث کردن نداشتم. برای چی باید بحث می کردم؟ برای کی؟ بی حوصله تر از این حرف ها بودم که بخوام با کسی یک به دو کنم. به همین خاطر گفتم: «غلط کردم، حالا باهام چی کار داشتید؟ چی کار باید بکنم؟»

هنوز آتیشش نخواییده بود. ئر حالیکه نگاه تندی به من و سپس به روزنامه انداخت گفت: «داییت توی آموزشگاه رانندگی برات کار جور کرده... مریگیری. باید یری به دوره بینی وبعد امتحان بدی. اون وقت میتونی مشغول شی.»

متوجه نمیشدم چی می گه. فقط به اجبار گوش میدادم. حوصله حرف زدن نداشتم. باهش بحث کنم که چی؟ چی باید میگفتم؟ آخه نون خور اضافی که نمیخواستن. از همشون متنفر بودم. از مادرم، از همسرش که به اصطلاح بابای من بود. از دایی حجت، چون به نظرم همشون یه جورایی در تباه شدن آینده ام سهم داشتن. نمیخواستن بپذیرن که منم آدم و حق انتخاب دارم. وقتی حرفاش تموم شد ازم پرسید: خب چی می گی؟»

«هرچی شما صلاح میدونید.»

«پس با دایی حجت حرف میزنم.»

صدای زنگ در اومد. قرار بود دایی با زن و یچه هاش ناهار بیان خونمون. بلند شدم رفتم درو باز کردم. از وقتی اومده بودم شیراز این دومین باری بود که به اجبار باهش روبه رو میشدم. دایی هم مثل بابا خود رأی بود و مرد سالارانه زندگی میکرد. اما بر خلافش زن دایی، فوٹ العاده مهربون و باشخصیت بود. همیشه دوستش داشتم و یا شاید کمی هم دلم برایش میسوخت. سارا دختر اولشون بود که ازدواج

کرده بود و سر خونه وزندگیش بود. سعید هم دومین فرزندشون بود که چند سالی از من کوچتر بود و سال دوم عمران درس میخوند. تا اونجا که یاد می آد بابام مدام اون رو تو سرم می کوبوند که یه رشته درست و حسابی قبول شده و من رفتم دنبال مطربی. سمانه دختر کوچکشون هم در مقطع راهنمایی تحصیل میکرد. خدا رحم کرده بود که هیچ کدوم از دختراش نمیتونستن با من ازدواج کنن و گرنه که دیگه مجبور بودم به یه ازدواج اجباری هم تن بدم اون وقت اون چیزی می شدم که ماما و دایی می خواستن. مثل دیگر افراد خانواده سنتی و پایبند به اصول غیر منطقی، ولی من هیچ وقت نمیتونستم حرفشون رو بفهمم. نمیفهمیدم حرف زور یعنی چه؟ نمیخواستم کروکور همه چیز رو باور کنم.

اومدن داخل و نشستن. دایی پرسید: «چه خبر آقا مانی، کم پیدایی، اگه میدونستم تهرن باهات جوری تا میکنه که زبونت به سقت می چسبه نمیداشتیم بری.»

بابا گفت: «خودش فهمید این کارا براش نون و آب همیشه، برگشت.»

دایی دوباره گفت: «روزی که گفتم قبول شدی نخواستیم تو ذوقت بزیم. آخه مطربی هم شد زندگی؟! دایی جون نون تو کاسیبه الان. ناگفته نمونه که کارایی مثل همین که سعید ما داره درسش رو میخونه هم خوبه، ولی بازم به پای کارای ما نمیرسه. میگی این جور کارا رو دوست نداری، حرفی نیست. به آقام گفتم رفیق من یه آموزشگاه رانندگی زده. چند تا مربی می خواد. منم تورو بهش معرفی کردم. نمیدونم آقات برات گفته یا نه؟م

«بله»

«خوب چی می گی؟»

«برام فرقی نمیکنه.»

کمی موشکافانه نگام کرد و رو به مامانم کرد. در حالیکه ابروهاش رو بالا می انداخت گفت: «نه آجی، غلط نکنم این بچه یه چیزیش شده.»

مامان لبخند زد و در حالیکه نگاهی به من می انداخت گفت: «نه به خاطر بی کاری کسله. به محض اینکه بره سر کار حالش خوب می شه.»

ماهرخ اومد کنارم نشست و با اشاره گفت که چرا بهشون چیزی نمی گم. سری تکون دادم و استکان چای رو برداشتم و سر کشیدم.

سعید گفت: «ولی به نظر من رشته ی مانی هم خیلی خوبه، هنر ئیگه، هنرم که توش ارزش مادی وجود نداره، البته اگه آدم نخواد بازاری کار کنه.»

زن دایی گفت: «آقا مانی اون قدر کمالات داره که احتیاجی به مدرک دانشگاهی و تعذیف های شما نداره. باید از خدشون باشه بهش کار بدن.»

بابا گفت: «من باهاش حرف زدم خان داداش، بقیه کاراش با شما که از کی و چه جوری باید کارش رو شروع کنه.»

خیلی جالب بود عین آدم های بی رگ نشسته بودم و هرکسی در مورد زندگی من نظر می داد. دوست داشتم سر همشون رو می زدم به دیوار.

ماهرخ کمی اخک کرده بود و هراز گاهی در گوشم یه چیزایی می گفت که چرا حرفی نمی زنم. با اشاره ازم خوست همراهش برم. با هم رفتیم توی اشپزخونه. دستم رو کشید و گفت: «تو چرا حرف نمی زنی؟ اینا چی می گن؟ قضیه آموزشگاه چیه؟»

«مگه نشنیدی، می خوان برم آموزشگاه رانندگی برای مربیگری.»

با عصبانیت گفت: «آخه این چه ارتباطی با موسیقی داره؟! پس اون همه درس که خوندی چی میشه؟»

«نمیدونم ماهرخ فقط میدونم حوصله هیچ حرفی ندارم، مجبورم خودم رو دست سرنوشت بسپارم. مهم مهشید بود که رفته و دیگه نیست. بذار همین طور پیش بره بینم چی میشه.»

میخواست چیزی بگه که من با فشردن دستش بهش فهموندم ساکت باشه. دوباره صدای در اومد. با تعجب به هم نگاه کردیم.

ماهرخ گفت: «باید از بچه های دانشکده باشند که بامن کار دارن. می رم دررو باز کنم.»

روی صندلی نشستم و به زندگی فکر کردم. به رفتارهای اطرافیانم، به آدمایی که توی زندگی بودن هر کدوم به نوبه ی خودشون داشتن تباهم می کردن. دلم می خواست می زدم زیر گریه. از این همه ناتوانی و از این همه ظلم. یکدفعه یکی جلوی چشمم رو گرفت. اول فکر کردم ماهرخه. ولی وقتی دستش رو لمس کردم متوجه شدم دستای یه مرد.

«سعید تویی؟»

جوابی نیومد. همون طور که داشتم دستش رو لمس می کردم دستم به دستبند خورد. نه، یعنی ممکن بود که... یهو سیاوش پرید جلوم و گفت: «سلا سلام ستار، زمستونم بهاره، بهار که پا نداره، شیرش رو بردن هندستون، یک زن کردی بسون.»

از خوشحالی می خواستم بال در بیارم. پریدیم تو بغل همدیگه و مثل همیشه کلی به هم مشت زدیم و شوخی کردیم، بعد رفتیم تو حیاط.

«چه طور یادی از ما کردی؟»

سیاوش گفت: «دیشب نصفه شب دلم هوات رو کرد. زد به سرم ویه نامه نوشتم
واسه مامانم و راه افتادم. الانم که رسیدم. راستی تو چرا خودت رو این شکلی
کردی؟ یال و کوپالت کو پسر؟!»

«باد برد.»

«باد خودت یا همشهریات؟»

«بی ادب»

«ماهرخ خانم، ببین چه قدر این آقا مانی گل و با ادبه، به من میگه بی ادب. بچه
مون قلمبه فرهنگ و ادبه.»

مادرم از صدای حرف زدن ما به حیاط اومد و باخوشرویی با سیاوش سلام
واحوالپرسی کرد. بعد پرسید: «چرا تنها اومدید سیاوش خان؟»

«خدا بگم این مامانم رو چی کار کنه که هرچی بهش میگم برام زن بگیر به
خرجش نمیره. می گم بابا هر جا میرم دعوا می کنن میگن چرا تنها اومدی، فایده
نداره. بلکه شما بهش بگید قبول کنه.»

مامان در حالیکه میخندید گفت: «منظورم مامان بود خانوم فروزش چرا تشریف
نیاوردن؟»

«آهان از اون لحاظ... آخه یه مشکلیه. اون وقت هر کس مارو با هم ببینه می گه
بیچاره پسره حروم شده، چه پیر دختر گیرش اومده.»

با خنده گفتم: «هذکی هرچی می گه تو فقط به فکر زن گرفتن باش.»

«نه پس مثل تو عذب او قلی بمونم»

«می میری مثل آدم یک کلام بگی چرا تنها اومدی؟»

سیاوش گفت: «وا... خانوم رها، عرض کنم خدمتتون مامان و بابام دارن از هم جدا میشن. دیروز دادگاه و دادگاه کشی داشتن. آبروی منو تو درو همسایه بردن ذلیل شده ها. توی راهرو دادسرا که دیگه هیچی. یا مامانم با کفشاش می زد تو سر بابام و بابام داد می زد یا بابام موهای مامانم رو می کشید اونم جیغ جیغ می کرد. اون قدر شلوغ کردن که قاضی سریع حکمشون رو صادر کرد و قراره امروز صبح برن محضر و کارو تموم کنن.»

اون قدر جدی حرف می زد که مامانم مات مونده بود و همین طور نگاهش می کرد. بعد گفت: «خدا مرگم بده آخه چرا؟»

«گلاب به روتون واقعیتش اینه مامانم اجاقش کوره، بچه دار نمیشه.»

مامان تازه دوزاریش افتاد، با خنده به سیاوش گفت: «پس تو اینجا چی هستی؟»

«من از بته سیب زمینی عمل اومدم.» بعد رو به ماهرخ که داشت می خندید گفت: «اوا خاک به سرم ماهرخ خانوم شما هم اینجا بودین، ما این همه حرف های زشت زدیم؟!»

مامان گفت: «منو بگو که از کی تا حالا اومدم میوه ببرم برای مهمونا هنوز اینجام. همش تقصیر سیاوش خانه.»

سیاوش گفت: «خوبه دیگه از این به بعد که مهمون دعوت کردید منم دعوت کنید پیام اینجا حواس شما رو پرت کنم غذا بهشون ندید، چه برسه به میوه، همین جوری ولشون کنید خروسای بی محل، آخه آدم جمعه هم می ره مهمونی؟ گود باباشون.»

چپ چپ نگاهش کردم. ماهرخ هم لبش رو به دندونش گرفته بود. همه منتظر بودیم ببینیم واکنش مامان چیه، اما اون در حالیکه از خنده صورتش قرمز شده بود

به طرف ما برگشت و گفت: «سیاوش خان مهمونا غریبه نیستن، خانواده ی داداشم اینان.»

سیاوش که مشغول ناخنک زدن به میوه ها بود حبه ی انگور پرید توی گلوش گفت: «جدی می گین؟ وای که من چه قدر دلم می خواست دایی مانی روببینم، لابد مثل خودتون بافهم و کمالات. الان خدمتشون میرسم.»

مامان بازم خندید و ظرف میوه رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت. ماهرخ هم بشقابارو برد. سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت: «مرده شوری می میری زودتر بگی کی اینجاست؟!»

«مگه تو به آدم مهلت حرف زدن میدی. یه ریز فک لامصبت میجنه.»

کمی جدی تر شد و گفت: «پسر، تو چرا خودت رو این ریختی کردی؟ چرا موهات رو کوتاه کردی؟ ریشات کو؟ مامانت می گفت از وقتی برگشتی صم بک می شینی یه گوشه. پای چشمت یه بند انگشت گود افتاده. چرا دیگه ساز نمی زنی؟»

«پس مامانم راپورت داده که اومدی و گرنه حالا حالا ها مشرف نمی شدید!»

با دلخوری گفت: «نخیر، هم اومدم زیارتتون کنم هم باهات کار داشتم.»

«چه کاری؟»

«بهتره بریم بیرون.»

«صبر کن آماده بشم.»

رفتیم، همین طور که داشتیم خیابونارو دور می زدیم گفتم: «نگفتی چی کار داشتی؟»

«اول تو بگو چه مرگته، بعد من می گم.»

«هیچی چیزیم نیست.»

«ولی کشتی های به گل نشسته ات چیز دیگه ای میگن.»

«بی حوصله ام... حوصله یخودمم ندارم.»

«داری با خدت بد می کنی عزیز من. تا کی می خوای قنبرک بزنی و دست روی

دست بذاری؟ که چی بشه؟ گذشته رو رها کن»

ناگهان بغضم ترکید و اشک توی چشمم حلقه زد. انگار دلم می خواست عقده

یاین چند وقت رو یکجا خالی کنم. سیاوش که متجه حالم شد گوشه ی خیابون

نگهداشت و سرم رو تو بغلش گرفت و گفت: «آخه قربونت برم من، چی کار می تونم

برات بکنم. چرا خودت رو زجر می دی؟ به جون خودت اگه با تارک دنیا شدن

هردومون مهشید بر می گرده حاضرم تا آخر عمرتارک دنیا بشم.»

«نمیتونم سیا، نمیتونم... فقط دارم خودم رو گول می زنم. نمی تونم فراموشش

کنم... نمی تونم فراموش کنم مهشید آواره کشور غربت شده...»

«خیلی هم معلوم نیست رفته باشه.»

با این حرفش از جا پریدم و نگاش کردم. نگاهش رو پایین انداخت و با دکمه

های موبایلش بازی کرد. دستش رو گرفتم و گفتم: «منظوت چیه؟ چی شده؟»

«هیچی چند روز پیش آقای خان سالاری باهام تماس گرفت. می خواست بدونه

من یا تو از مهشید خبر نداریم؟ وقتی ازش دلایلش رو پرسیدم گفت وکیلش هرچی

تحقیق کرده و دنبالش گشته در هیچ نقطه ای از آمریکا پیداش نکرده. حتا از پلیس

بین الملل هم کمک خواستن. وقتی تحقیقاتشون تموم شده جواب منفی دادن. در

واقع گفتن به آمریکا نرفته... یعنی از ایران هم خارج نشده. به خدا شرمندتم که

دوباره هواییت کردم، اما چاره ای نبود. بنده خدا پدرت حسابی ترسیده.. یک هفته است که همه جای ایران رو به وسیله ی وکیلش گشته، اما هیچ نتیجه ای نگرفته.»
احساس سرما کردم. روی پیشونیم عرق نشست. دستام یخ کرده بود. به زور تونستم لبام رو از هم باز کنم و ازش بپرسم: «حالا باید چی کار کنیم؟»
«بی هیچ نشونه ای چی کار می تونیم بکنیم. گفتم شاید تو هنوز باهاش در ارتباط باشی.»

«دیوونه شدی؟ موبایلش چی؟»

«فروخته.»

«دوستاش؟»

«هیچی»

با ناراحتی پرسید: «حتی پونه؟»

«حتی پونه.. راستی خوب شد یادم انداختی. این دختر من رو کچل کرد از بس

گفت شماره خونتون رو بهش بدم.»

«چی کارم داشت؟»

با حالت عجیبی گفت: «چی کارت داشت رو نمیدونم، ولی می خواست بدونه چی

شد که یهو رفتی و از اینجور سوآلا.»

«تو چی بهش گفتی؟»

«چی باید می گفتم؟ هیچی... حالا چی کار کنم. بدم یا ندم؟»

«مشکلی نداره، خودم باهاش تماس می گیرم. شاید سرنخی از مهشید داشته

باشه.»

«بنده خدا پدرت شب و روز نداره. اون از مهشید، اینم از تو... نمیدونی چه قدر دوست دارم امروز به حال حسابی به این دایی ات بدم.»

«چه ربطی داره؟»

خیلی جدی گفت: «ربطش اینه که همه این آتیش ها از گور این مرتیکه... هی می خوام هیچی نگم.»

«برگردیم خونه که حوصله یغرهاشون رو ندارم. بعد بینیم چه خاکی باید تو سرم بریزم.»

این دیگه به بدبوییه تمام عیار بود. خدایا نکنه اتفاقی براش افتاده باشه، نکنه خدای نکرده... نه، نه این چه فکر و خیال باطلیه که به سرم زده. سیاوش معتقد بود اتفاقی براش نیفتاده، فقط به خاطر مشکلات اخیرمی خئاسته مدتی از همه چیز و همه ## دور باشه.»

کمی بعد سیاوش گفت: «آخه این دیگه خیلی زور داره که تو حتی از مراوده با پدرت محروم بشی. اوج بی انصافیه. من نمی فهمم این یه جنگیه بین پدر و مادرت، تو این وسط چه کاره ای؟»

«تازه خبر نداری برام کتر هم پیدا کردن.»

«چه کاری؟»

«آموزش رانندگی»

با عصبانیت گفت: «آخه یعنی چی؟ مانی تو می خوای سکوت کنی و بازم هیچی نگی؟»

اعصابم خرد بود. با صدای بلند گفتم: «پس چه غلطی بکنم، حالا که همه در مورد آیندم تصمیم می گیرن جز خودم، بگو چی کار کنم؟»

«بسه فحش نده، من اگه زر می زنم به خاطر خود الاغته.»

«سیاوش باورت همیشه اگه بگم دوست دارم سرم رو بزخم به دیوار، بلکه همه

چیز یادم بره و راحت بشم.»

نفس عمیقی کشید و دیگه تا رسیدن به خونه حرف نزد.

سیاوش به خانواده یدایی معرفی شد و اونم حسابی باهاشون گرم گرفت.

مشغول خوردن ناهار بودیم.

دایی گفت: «شکر خدا بچه های این دوره زمونه اون قدر عاقل و بالغ هستند که

دوست دارن درسشون رو بخونن تا به جایی برسن.»

سیاوش گفت: «بله شکر خدا.»

سعید گفت: «به نظر من همه درس خونن و تحصیلات دارن.»

سیاوش گفت: «فقط تحصیلات مهم نیست جناب مهندس، مهم اینه که هر که را

بهر کاری ساختن. برای مثال همین آقا مانی خودمون، بهش بگویی دروغ مصلحتی

بکه، اون قدر رنگ به رنگ میشه و اون قدر من من می کنه که گندشو در می

ار، خوب معلومه هیچ وقت نمیتونه بیاد کاسب و دلال بشه.»

بابام گفت: «ولی ماشاءالله سیاوش رو خدا ساخته واسه دلالی.»

همه خندیدن.

سیاوش به رو یخودش نیاورد و گفت: «اختیار دارید جناب، اگه کسایی مثل منو

گلاب به روتون خان دایی نباشن که پاستوریزه بودن امثال مانی مشخص نمیشه

جناب رها.»

همه برای لحظه ای به هم نگاه کردن و هر کدام منتظر واکنش اون یکی

بودن. در آخر نگاه ها متوجه دایی حجت شد. نگاه کردم بینم آیا یکی از اون حرف

های نیش دارش رو نثار سیاوش میکند یا نه؟ اما پس از چند لحظه دایی حجت قهقهه ای زد که به دنبالش بقیه رو به خنده واداشت.

تایی گفت: «عجب مارموزی هستی تو بچه.»

سیاوش خندید و گفت: «اختیار دارید، هنوز تارسیدن به شما وقت بسیار داره دایی جان، درسته زن دایی؟»

زن دایی با تزدید لبخندی زد و گفت: «والله چی بگم آقا، خدا کنه همیشه سایه آقا حجت بالای سر منو بچه ها باشه.»

سیاوش گفت: «درکتون می کنم زن دایی عزیز، می دونم اگه غیر از این بگید وقتی برید خونه چی به روزتون می آد.»

بابا گفت: «گویا آقا سیاوش این چیزارو به عینه دیده.»

«نخیر، این موضوع در خانواده ی ما برعکسه، یا دست کم متعادله. هیچ وقت تا آخر عمر یکی ازت نمیبیره یکی زهرمارش بشه.»

«اونجا تهران دوست عزیز، ولی اینجا یه شهر سنتیه. هنوز هم مرد ها در رأس زندگی قرار دارن. آگه غیر از این بود سنگ رو یسنگ بند نمی شد.»

سیاوش با لبخند گفت: «خیلی ببخشید، ولی سنگ هم باید به هر حال یه سطح ساف و صیقلی پیدا کنه تا بتونه روی سنگ دیگه بند بشه.»

مامان گفت: «اونچه جوان تو آینه می بیند، پیر در خشت خام می بیند. لابد اگر چنین قانونی نبود نباید تا حالا سنگ روی سنگ بند می شد. لابد چیزی بوده که می تونن با هم کنار بیان.»

سیاوش با جسارت گفت: «بله بوده، ولی اگر فقط قرار دادی بوده به نظر من به درد نمی خوره.»

دایی گفت: "تو داری منکر چی می شی بچه جون. با این حرفات داری دری وری می گی به هر کس و هر چیز که به آداب و رسوم وصل میشه. یعنی می خوای بگی سنت هامون کشکه؟!"

"نه خیر، نمی گم سنت هامون کشکه، بلکه می گم سنت های کشکی رو باید عوض کرد."

جو داشت کم کم تغییر می کرد. زدم به پای سیاوش و ازش خواستم دیگه بحث رو ادامه نده، هومن موقع مامانم با پوزخند: "پس خاصیت تهران اینه! روی همه جوونا تاثیر منفی گذاشته... فکر می کردم فقط مانی با گذروندن چند سالی از عمرش در اونجا همه اصالت و فرهنگش رو فراموش کرده."

سیاوش خداست جواب بده که با فشار دست من روی پاش حرفش رو خورد و ساکت شد، اما به من چپ چپ نگاه کرد. حوصله بحث نداشتم. فکرم مشغول بود. یعنی مهشید کجا بود؟ کجای این کشور داشت زندگی می کرد؟ چطور می تونستم پیداش کنم؟ یعنی میتونم امیدوارم باش دوباره بینمش؟ آخر شب با سیاوش رفتم بیرون تا کمی قدم بزنم که موبایلش زنگ زد.

"بفرمایید."

"سلام... ممنون... اوه بله، حالتون چطوره؟ خانواده خوبن؟ خواهش میکنم... بله، جناب استاد رهای شما در حال حاضر افتخار پارکابی بنده رو دارن. می خواین گوشی رو تحویلشون بدم؟" و گوشی رو داد دستم و گفت پونه اون طرف خطه.

"بفرمایید."

پونه گفت: "سلام استاد."

چنان شادی ای در لحنش بود که من رو متعجب کرد.

"سلام خانوم فهیم. حالتون چطوره؟"

"ممنون استاد شما خوب هستین؟"

"به لطف خدا، خانواده حالشون چطوره؟ سلام مرا برسونید."

"استاد من... من خیلی خوشحالم از اینکه تونستم باهاتون صحبت کنم... خیلی

مزاحم سیاوش خان شدم."

"اختبار دارید. چه مزاحمتی. پارسا خان چطوره؟"

"اونم مثل من دوست داشت باهاتون صحبت کنه ولی متاسفانه در حال حاضر

منزل نیست. استاد شما چرا بی خبر رفتید و دیگه برنگشتید؟"

"داستانش مفصله. سر یه فرصت مناسب براتون می گم."

"یعنی کی برمی گردید؟"

"هیچ وقت."

با تعب و ناراحتی گفت: "هیچ وقت؟ چرا؟"

"گفتم که هر وقت دیدمت برات همه چیز رو تعریف می کنم."

"کمی سکوت کرد. سپس گفت: "پس من چی کار باید بکنم؟"

"شرمنده... ولی به یکی از همکارام معرفی تون می کنم."

فقط گفت: "متشکرم."

"کمی معطل کردم تا توانستم ازش بپرسم: "شما... از مهشید... خبر ندارید؟"

"فقط می دونم از ایران رفته. اونم مثل شما بی خبر رفت."

"پس اطلاع بیشتری ندارید؟"

"حتا از رفتنش خبردار نشدم. این موضوع رو جناب خان سالاری گفتن."

"درسته"

"خب... از این که صداتون رو شنیدم خوشحال شدم."

به نظرم این جمله رو یه جورى گفت نگار توى دلم خالى شد. با زحمت تونستم بگم منم همین طور. موقع خداحافظى تلفن خونه رو گرفت.

"سیاوش گفت: "اگر یه چیزى بهت بگم نمى خندى؟"

"تو شرایطى نیستى که حتا به خنده دارترین حرف ها هم بخندم."

"این دختره... پونه رو میگم، به جوراییه. چرا انقدر اصرار داره از حال و روزت

باخبر شه؟"

"خب... به خاطر کلاس موسيقى."

"دنه مانى خان، ما خودمون هفت خطیم. غلط نکنم پای عشق و عاشقى در

بینه. اما بنده خدا نمى دونه تو مجنون ## دیگه اى هستى."

"باز تو از اون حرفا زدى؟ چه دلیلى داره؟"

"تو چه دلیلى دارى که سینه چاک مهشیدی؟"

"قضیه ما فرق میکنه."

"سیاوش این بار گفت: "چرا؟ با اسب سفید مهربونى اومدى یا از شهر قشنگ

هم زبونى؟"

"دست بردار سیا."

"راستى این داییت عجب شارلاتانیه. اصل بلزایه. بدبخت زن و بچه اش. این

پسره سعید که عین نوکرا فقط بله قربان گویى شو. میکنه. بیچاره خان سالارى. با

چه خانواده اى وصلت کرده بوده. هومن بهتر که خلاص شد."

"آخه اینا کی هستن؟ داییت که... هیچی، ولی خودمونیم رفتار و منش بابات، منظورم بابای تهرائیت تومنی صنار با خانواده مادرییت فرق داره. لون یه اشراف زاده تمام عیاره. خیلی با آداب و فرهنگ رفتار میکنه، اصالت از سرو کله اش می باره. البته تو هم به اینا رفتی، چیزی تو چنته نداری."

"برو بابا."

سیاوش با اخم ساختگی گفت: "چی، دوباره ته خیار گاز زدی؟"
"همه ترسم از اینکه این سنت های بیخودشون دامنگیر ماهرخم بشه."
"منظورت چی؟"

"اگه دایی برای سعید ازش خاستگاری کنه با ما مان نه نمی گن. من از خودم گذشتم. اما روزگار دایی رو سیاه می کنم اگه با زندگی ماهرخ بازی کنه."
"ا... نه... غلط کردن... یعنی... میدونی... ماهرخ خانم رو چه به سعید جلببر. پسر شلی که اگه بندیک نداشت صدفه شورت ما مان دوزش رو همه دیده بودن."
"سیا حسابی داغونم. مهشید فکرم رو به خودش مشغول کرده. یعنی کجاست؟
آخه یه دختر تک و تنها کجا می تونه رفته باشه؟"

"پونه ازش خبری نداشت؟"

"نه بابا، اونم از بابام شنیده!"

سیاوش گفت: "حالا من بازم پیگیری می کنم بینم چه کار میتونم بکنم. مادرت که هنوز سر لجه."

"می بینی که شاید اگر هر مادری بود دلش می سوخت از اینکه این همه بچه اش درس خونده و با خون دل خودش رو به اینجا رسونده. حالا باید به خاطر

خوشایند بابا و داییش بره مربی آموزشگاه بشه. آموزشگاه رانندگی خیلی مسخرست."

"به جون خودت حاضرم همین الن پیام تو خونتون دیوونه بازی کنم و کاری کنم دست از سرت بردان تا وجهه اون دایی نامردت معلوم بشه. البته اگر تو بخواهی."

"بی فایده است. اونا باید خودشون به اشتباهشون پی ببرن."
نگاهی به ساعت انداختم. از یک نیمه شب هم گذشته بود. گفتم: "بهره بریم خونه."

احساس کردم سیاوش تو فکره. باهمون لحن گفتم: "آره منم باید صبح برگردم."

"چرا؟ این چه اومدنی بود؟!"

"بابا قراه بره آلمان، نمایشگاه کسی نیست... باز می آم. تعطیلات عید نزدیکه، دوباره می آم."

صبح سیاوش میخواست بره کمی تو خودش بود و سیاوش همیشه نبود به شوخی گفتم: "چیه توهم سینه چاک شدی؟"

خودش رو جمع و جور کرد و با لبخند گفت: "سینه چاک کی؟ نه چطور؟"

"آهان. پس کشتی هات غرق شده؟"

با مشت زد توی بازوم و سوار شد. در همون حال گفتم: "باهام تماس بگیر، منم اگر از مهشید خبردار شدم بهت زنگ می زنم. از مامان و بابا و ماهرخ خانم هم بابت

همه چیز تشکر کن بهشون بگو خواب بودن و نشد ازشون خداحافظی کنم. خواستی بگو، هر کاری هم خواستی بگو انجام بدم. فقط غصه نخور."

با لبخند دستش رو فشردم. بعد خداحافظی کرد و رفت. وقتی رفتم داخل ماهرخ بیدار شده بود که بره دانشگاه، پرسید: "تو چرا بیداری؟"
"سیاوش می خواست بره بیدار شدم."

لحظه ای سر جاش ایستاد و گفت: "رفت؟ چرا انقدر زود؟!"
"کار داشت."

بدون حرفی رفت تا آماده بشه. نمی دونم چی بین این دو تا بود که هیچ کدوم هم یک کلمه حرف نمی زدن. ماهرخ صبحونه رو آماده کرد. رفتم سر میز.
ماهرخ پرسید: "کار خاصی داشت که این جوری اومد و رفت؟"
"معلوم نیست مهشید کجاست."

"منظورت چیه؟"

"هیچ ## نمی دونه کجاست، حتا پدرم. قرا بوده بره آمریکا. ولی نرفته. الان هم معلوم نیست کجاست."

"خدای من دختر بیچاره... تو نمی تونی پیداش کنی؟"

"از کجا؟!"

"خب... بالاخره تحقیق و پرس و جویی. آگهی توی روزنامه و مجله خبری."

"وکیل پدرم از همه جا سراغ گرفت. ولی خبری پیدا نکرده."

"مامان اگه اینم بفهمه بازم به کاراش ادامه می ده؟"

"چه فرقی می کنه. کاری که نباید بشه شده."

"حالا می خوای چه کار کنی؟"

"چی کار می تونم بکنم. دست رو دست بذارم و منتظر بمونم."

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت: "آخه این دیگه چه دردسری بود! نمی تونم چیز دیگه ای بگم، فقط امیدوارم بلایی سرش نیومده باشد. تو هم فقط دعا کن هر جا هست سالم و سلامت باشد. حالا که کاری از دست کسی بر نمی آد."

"همینم هست. دیرت نشه؟!"

ماهرخ با مهربانی نگاه کرد و گفت: "نه، الان مرم. کاری نداری؟"

"نه عزیز، برو به سلامت."

"خودت رو اذیت نکن، باشه؟"

بهش لبخند زد و گفت: "باشه."

وقتی ماهرخ از در رفت بیرون من به حمام رفتم تا از کسالت بیرون بیایم. وقتی بیرون امدم بابا رفته بود سرکار و مامانم داشت می رفت خرید. فقط گفت که داییت توی حجره منتظره. داشتم لباس می پوشیدم که تلفن زنگ زد مادر سیاوش بود.

بعد از سلام و احوال پرسی خانم فروزش گفت: "ممنون عزیزم، تو خوبی، مامان

بابا، ماهرخ جون؟"

"ممنون خانم، آقای فروزش حالشون چطوره؟"

"فدات شم عزیزم خوبه. چه خبر؟ سیاوش خان آخرش حرف دلش رو گفت؟"

روزگار منو سیاه کرده بود."

"اون عادتشه"

خانم فروزش با مهربانی گفت: "قربونش برم. خیلی خوشحال شدم وقتی گفت

به ماهرخ جون علاقه داره. من خیلی از خانواده شما حوشم میاد. از خدام بود

باهاتون وصلت کنیم. نظر ماهرخ جون چیه پسرم؟ من خواستم اول با شما مطرح کنم تا نظر ماهرخ جون رو بررسی. بعد اگر قسمت بود موضوع رو علنی کنیم و رسمی خدمت بابا و ماما برسیم."

از تعجب دهنم باز مونده بود. سیاوش و خواستگاری از ماهرخ!

خانوم فروزش پرسید: "حالا کجا هست؟"

با زحمت تونستم بگم برگشته تهران. تعجب کرد و گفت: "واف چرا به این

زودی؟! اون که گفت قصد داره چند روزی بمونه!"

"منم بهش خیلی اصرار کردم، ولی گفت جناب فروزش قراه برن آلمان کسی

نمایشگاه نیست."

"خب عزیزم، با ماهرخ صحبت کردی؟ نظر خودت چیه؟"

"نه خیر هنوز فرصت نشده."

خانم فروزش گفت: "بچم روش نمی شد بگه. از بس من پاپی شدم اقدام کرد.

مانی جان، موبایلم داره زنگ می زنه، با ماهرخ جون هرچه زودتر حرف بزن. من

دوباره تماس می گیرم. کاری نداری مادر؟"

"متشکرم، سلام برسونید."

"قربونت، خدانگهدار عزیزم."

گوشی رو که گذاشتم وا رفتم. همون جا کنار تلفن نشستم روی زمین. هم

خوشحال بودم و هم از هیجان تپش قلب گرفته بودم. متعجب بودم که چرا خودش

چیزی نگفته بود. چرا حرفی نزد و رفت؟! تو فکر ماهرخ بودم. می د.نستم اونم

نسبت به سیاوش بی میل نیست. پس چقدر خوشحال می شد اگر بهش می گفتم.

با نواخته شدن نه ضربه ساعت با عجله آماده شدم و به طرف بازار حرکت کردم.

تو حجره دایی حجت چند نفری نشسته بودن. دایی وقتی منو دید با خوشحالی رو به یکی از دوستاش کرد و گفت: "بفرما میرزا، نگفتم بچه وقت شناسیه!" سپس منو به میرزا معرفی کرد.

میرزا مرد جافتاده و مسنی بود که قد متوسطی داشت. کمی چاق بود و کمر شلوارش زیر شکمش بسته می شد. کت و شلوار طوسی روشن تنش بود با پیراهن سفید و کلاه مشکی. صورتی اصلاح کرده با سیبیل های سفید چخماقی ابروهایی جوگندمی داشت با چشمانی ریز و آبی رنگ و پوستی سفید کسی که قرا بود در آموزشگاهش کار کنم پسرش بود. کلی خودش رو گرفته بود و با دم سیبیلش بازی می کرد و من رو برانداز می کرد. جوری رفتار می کرد انگار دایی من رو از گوشه خیابون جمع کرده و با التماس ازش خواسته پیش پسرش واسطه بشه. بعد از کلی حرفای متفرقه و نون قرض دادن بین اون و دایی و تعریف کردن خاطرات مشترک بچگی شون و حق به گردن داشتن که حوصله من رو سربرده بود، دست کرد تو جیبش و یه کارت درآورد و به من داد و گفت نشونی آموزشگاهه. از همون جا هم با پسرش تماس گرفت و گفت من دارم می رم اونجا. بعد از خداحافظی و فرار از اون جو مسخره، راهی آموزشگاه شدم. خیلی ناراحت نبودم. چون روی کارایی که انجام می دادم متمرکز نبودم و مدام فکرم مشغول حرفای خانم فروزش بود. اگر این ازدواج صورت می گرفت خیلی خوب می شد. اول اینکه سیاوش دوست چند ساله من بود و هاز همه خصوصیاتش مطلع بودم. دوم اینکه خانواده با اصالتی بودن و

سوم علاقه دو طرفه بود. با خودم فکر کردم اگر این بار هم مامان و بابا مخالفت کنن جلوشون رو می گیرم و باهاشون هر برخوردی که لازم باشه می کنم.

ساعتی بعد به مقصد رسیدم. وارد دفتر شدم و اسمم رو به منشی گفتم. اونم به اتاق مسئول آموزشگاه راهنماییم کرد. در زدم و وارد شدم. پسر میرزا که خودش رو اصغر رحمانی معرفی کرد مردی میانسال بود که برخلاف پدر قد بلندی داشت با اندامی متوسط و موهای مشکی و پوستی گندمی در اصلاح صورت و فرم سیبیل ها از پدر تبعیت کرده بود. با خوشرویی ازم استقبال کرد و گفت که برام چای بیارن.

آقای رحمانی گفت: "حاجی حجت یه چیزایی از تحصیلات و این جور چیزها برام گفتن، ولی در حال حاضر در خاطر من نیست. اگه میشه خودتون برام بگید." "کارشناسی موسیقی دارم از دانشگاه تهران. سابقه هیچ کاری هم جز مسافرکشی و آموزش موسیقی ندارم."

با لبخند گفت: "پس چرا اینجایی؟! موسیقی و رانندگی؟! "
"روزگار دیگه."

"خودت چی؟ به این کار علاقه داری؟ منظورم مریبگریه؟"

"تا حالا تجربه نکردم بدونم علاقه دارم یا نه، اما رانندگیم بد نیست."

به چهرم خیره شد و به فکر فرو رفت. کمی بعد با رسیدن چای تمرکزش به

هم ریخت و با من گفت: "می توم باهات راحت باشم؟"

"البته."

"بدجوری مهترت به دلم نشسته. اگر بخوای همین جا یهت کار می دم و

مشغولت می کنم، اما راستش دلم میسوزه...آخه چیف نیست این همه سال

درس بخونی و همچین کاری بکنی؟!»

«راستش من الان در شرایطی هستم که مشغول شدنم برام بهتر از بی کاریه.»

«پس خودتم چندان دل خوشی نداری؟»

«اگر صادقانه بگم بله، همین طوره.»

دوباره به فکر فرو رفت، بعد از چند لحظه با لبخند خودکارش رو روی میز

انداخت و گفت: «ببینم، حاضری یه کار دیگه بکنی؟»

«چه کاری؟»

«باور کن چون ازت خوشم اومده این پیشنهاد رو می دم.»

«شما لطف دارین.»

آقای رحمانی گفت: «یکی از دوستان من تو کار تلویزیون و فیلم و این حرف هاست. دنبال یکی می گشت برای... برای... چی بود اسمش... من که وارد نیستم. خلاصه نمی دونم چه کاری، اما اگه بخوای ترتیب یه ملاقات رو برات می دم. اگر کار اون رو بیشتر پسندیدی و اونم از تو خوشش اومد که چه بهتر... هر دو یه جورایی کارتون جور می شه.»

از شادی دلم می خواست دستش رو ببوسم. کار روزگار رو ببین! یه آدم غریبه دلش به حال من سوخته بود و حاضر بود برام هر کاری بکنه تا سر یه کاری برم که به رشته ام نزدیک تر باشد، اون وقت مادرم با اون وضعیت من رو به شیراز کشوند و مثل زنای بیوه و گیس بریده توی خونه حبس کرد.

کارای آقای رحمانی بامزه بود. با دستپاچگی با دوستش تماس گرفت و ماجرا رو برایش توضیح داد. اونم قبول کرد منو ببینه. بعد از قطع تلفن رو به من گفت: «بفرما آقا رها، اینم نشونی، زودتر برو ببین چی کار می کنی. به منم خبر بده.»

با مهربونی دستش رو فشردم و ازش تشکر کردم. عجب انسان باوجدان و خوش قلبی بود. خوشحال بودم که هنوز هم چنین آدمایی پیدا می شن. حاضر شد از منافع خودش به خاطر من دست بکشد.

نزدیکای ظهر بود که رسیدم. جلوی در تابلوی کوچکی بود که روش نوشته شده بود: آموزشگاه سینمایی چارلی. چند پله بالا رفتم تا به پاگرد رسیدم. دو اتاق رو به روم بود که روی یکی نوشته بود: آموزشگاه و روی در دیگه نوشته بود: مدیریت. در زدم و وارد شدم. یه اتاق دوازده متری بود با چند صندلی و میز منشی و سه در دیگه که بعد از چند دقیقه انتظار خانوم منشی گفت برم داخل سومین اتاق که روش نوشته بود: اتاق هماهنگی. مرد میانسالی آنجا نشسته بود با موهای بلند که پشتش بسته بود. ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست.

روی میز مرد کلی پرونده و کاغذ بود و حسابی شلوغ. انگار داشت دنبال چیزی می گشت. کشو رو می کشید و داخلش رو نگاه می کرد. پرونده ها و کاغذها رو زیر و رو می کرد. دستش می خورد به پایه چسب و منگنه و اونارو روی زمین می انداخت. خلاصه حواسش نبود. سلام و خسته نباشید گفتم. خیلی خودمونی، بدون اینکه نگاهم کنه با لبخند گفت: «سلام، حالت چطوره؟»

همراه با اشاره دست گفت: «ببخشید، چند دقیقه بشین من الان می آم جانم.» چند تا صندلی و یه میز اونجا بود که روی همش به جز یکی مثل میز کارش پر از پرونده و روزنامه و کاغذ بود. چند عکس از هنرمندای برجسته کشور و چند حلقه نوار فیلم به دیوار چسبونده بود. به نظرم اتاق شلوغی بود که هیچی سر جای خودش نبود. مدتی که گذشت دستی به موهایش کشید و با دلخوری گفت: «پس کجاست؟»

نگاهش که به من افتاد، انگار تازه متوجه حضورم شده بود. با لبخند از پشت میزش بیرون اومد و گفت: «آه خدای من، عذر می خوام. خیلی خوش اومدی. خواهش می کنم راحت باش.»

باهام دست داد و موقع نشستن روی صندلی دسته پرونده ها رو برداشت و بازم با خنده گفت: «بخشید که اینجا شلوغ و به هم ریخته است.»
کاغذ رو روی میز گذاشت و بسته سیگار و فندک رو از جیبش بیرون آورد و مقابلم گرفت: «سیگار؟»
«ممنون.»

لبخند زد و در حالی که سیگاری گوشه لبش می داشت گفت: «این خیلی خوبه. می دونی من در بچگی از سیگار متنفر بودم، الانم علاقه ای بهش ندارم، ولی دیگر برام عادت شده. ببخشید شما آقای؟»
«رها هستم.»

«آقای رها! همونی که اصغر عزیز معرفی کردی. درسته جانم؟!»
«البته.»

«منم مهرآور هستم. می گفت رشته خودت رو رها کردی! می تونم بپرسم چرا؟»

«راستش به دلایل شخصی و برخی از مشکلات.»

آقای مهرآور گفت: «خیلی خب، بین ما اینجا هم آموزشگاه سینمایی داریم که شامل کلاس های آزاد بازیگری و کارگردانی و گریم است و یک بخش مجزا داریم که عهده دار قسمت هاش خودم هستم. من مستند سازم و بیشتر اوقات مسافرتم... هم داخلی و هم خارجی. این اوضاع مغشوش اینجا هم به دلیل حضور نداشتن

مستمر در شرکت. حدود چهار ساله این کار رو شروع کردم. تمام سختی ها و به قول معروف خاک خوردنش تموم شده، یعنی آموزشگاه کادرش کامله، اما این قسمت، من هستم و چند نفر دیگر که در بخش های تدوین و فیلمبرداری هستند. وقتی می ریم سفر تحقیقی اغلب همه، به جز خانوم حمیدی که منشی هستن با هم می ریم جانم. می خواستم در غیاب من یکی باشد که اینجا رو مدیریت کنه، خیلی به نفع من می شه، این طوری یک تیر و دو نشون شد. این خیلی خوبه که شما موسیقی بلدی.»

با من من گفتم: «عذر می خوام، ولی من کار موسیقی انجام نمی دم. در واقع آهنگ سازی نمی کنم.»

«نه، نه، نه، منظورم از موسیقی آهنگسازی نبود، بلکه موسیقی انتخابی بود... با این هم مشکل داری جانم؟»

«اگر به این شکل باشه نه خیر.»

«اصغر دوباره با من تماس گرفت و سفارشت رو کرد. منم ازت نمی پرسم که آیا از مدیریت سررشته داری یا نه، ولی یه وجه اشتراک داری با این حرفه که اونم به قول اصغر جان هنره.»

تا اومدم حرف بزنم با سرعت از جاش بلند شد و از زیر پای من پرونده نازکی رو بیرون کشید و با شادی گفت: «پیداش کردم، وای... بهتر از این نمی شه. چقدر دنبالش گشتم.» سپس با خنده نگام کرد و گفت: «وای رهای عزیز، من این رو به فال نیک می گیرم. قدمت برام خیلی خوبه.»

انسان عجیبی بود. اخلاق و رفتارش غیر متعارف بود و توی دنیای خودش زندگی می کرد و از واکنش اطرافیان ابایی نداشت. از رفتارش خنده ام گرفت. وقتی

نگاهی به پرونده انداخت اون رو بست و گذاشت روی میز و گفت: «خب، حالا تو بگو. حاضری با ما کار کنی؟»

«چه عرض کنم، شما اون قدر رفتارتون صمیمی و صادقانه ست که جای حرف باقی نمی گذارید.»

«خوبه... بینم اسم کوچکت چیه جانم؟»

«مانی.»

«مانی! اسم اصیل ایرانی. لابد یه خانواده سنتی هم داری، بله جانم؟ بین با ما راحت باش و تعارف نکن. رسمی برخورد نکن. در کل راحت باش. امروز چندشنبه است جانم؟»

«سه شنبه.»

آقای مهرآور پس از کمی فکر گفت: «ما پنجشنبه عازم سفریم، کارای اینجا هم بی تعارف خیلی بی برنامه و مغشوشه. اگه خواستی بیای کار کنی زودتر بیا. باشه جانم؟»

«چشم. فکرام رو می کنم و تا امشب بهتون خبر می دم. اگه امری ندارید مرخص شم.»

«منتظرتم جانم.»

خداحافظی کردم و از شرکت بیرون اومدم. راستی، که چقدر این جور آدمها به نظر جالبند! انگار هیچ کاری به دنیای بیرون و نامرادی هاش ندارن. تو دنیای خودشون هستن و زندگی خودشون رو می کنن.

وقتی رسیدم خونه، تصمیم خودم رو گرفته بودم. این کار صد بار بهتر از مربیگری در آموزشگاه بود.

با دیدن ماهرخ که در رو برام باز کرد یاد صبح افتادم. سر میز غذا مامان خیلی آمرانه پرسید: «چی شد؟ داییت چند بار زنگ زد بدون چیه کار کردی؟»

منم ماجرا رو خیلی کوتاه براش گفتم. مامانم هیچی نگفت، ولی ماهرخ کلی خوشحال شد و به من تبریک گفت. وقتی ناهارمون تموم شد به ماهرخ گفتم چای بریزه و بیاره اتاق من. یه موسیقی گذاشتم و گردنبند یادگاری مهشید رو از گردنم باز کردم و گرفتم توی دستم و نگاش کردم. دوباره خاطراتش برام زنده شد. اون شب توی پارک، موقعی که دستم رو بریدم و توی صورت و نگاهش نگرانی رو دیدم، اون روزی که براش اون بلوز رو خریده بودم و پوشید که چقدر بهش می اومد، اون شبی که برای اولین بار در اتاقش مهر سکوتمون رو شکستیم و بنای عشقمون رو ساختیم! آه که چقدر دلم هواشو کرده بود. یعنی تو این بازار مکاره کجا ممکنه رفته باشی؟!

چند ضربه به در زده شد و ماهرخ با سینی چای وارد شد. روی تخت نشستم و از اونم خواستم بشینه.

ماهرخ گفت: «مانی، نمی دونی چقدر خوشحالم از اینکه یه کار خوب پیدا کردی.»

وقتی به جهره ام دقیق شد لحنش عوض شد و آرام گفت: «دوباره... به یاد مهشید افتادی؟»

لبخند زدم و گفتم: «مهم نیست. فقط منتظرم زمان با سرعت بگذره و بره.»
«باور کن وقتی تو رو تو این حال می بینم حاضرم زندگی ام رو بدم. حاضرم از زندگی خودم بگذرم تا روحیه تو رو درست کنم.»

«نه دیگه. قرار نشد دروغ بگی. از هر چی بگذری از سیاوش نمی گذری.»

با تعجب نگام کرد، انگار منتظر بود بینه واکنش من نسبت به علاقه اش به سیاوش چیه. دلم نیومد بیش از این نگرانش کنم، به همین خاطر لبخند زدم و گفتم: «چرا رنگت پرید؟ مگه عروس شدنم ترس داره؟ هم سیاوش و هم مادرش ازت خواستگاری کردن. در واقع من رو واسطه کردن اول از همه نظر خودت رو بدونن. خب، چی می گی؟»

صورتش قرمز شد و سرش را پایین انداخت. وقتی دوباره به چهره ام نگاه کرد غمگین بود. با لحن ناراحتی گفت: «نه.»

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم.

«نه؟ منظورت چیه؟ چرا نه؟»

«چون نمی تونم با خودم کنار بیام.»

«در چه مورد؟»

«در مورد تو. منتظرم اول تکلیف تو روشن بشه.»

«چه تکلیفی؟»

ماهرخ با ناراحتی گفت: «منظورم ماجرای تو و مهشید.»

استکان چای رو دستش دادم و با مهربونی گفتم: «بین عزیزم، تکلیف من روشنه. تو هم باید مثل بقیه و خودم این پرونده رو مختومه بدونی. بسته شده و تموم شده!»

«اما تو داری به خودت هم دروغ می گی.»

«اگر این طور باشه تو نباید اجازه بدی. باید کمک کنی تا از این سردرگمی

بیرون بیام. بیشتر از یک ماه از این ماجرا گذشته و من دیگه هیچ گونه تماسی با مهشید ندارم. یعنی نمی تونم داشته باشم، چون خبری ازش ندارم.»

در حالی که چند قطره اشک از چشماش می چکید گفت: «نمی تونم مانی. نمی خواستم بگم، ولی دلم برات می سوزه. حقت این نبود... یه وقتایی از مامان متنفر می شم. در همین مدت کم هم می شه فهمید چقدر شکسته شدی. همیشه افسرده ای، نمی تونم تو را این طوری ببینم، اون وقت خودم برم دنبال زندگیم.»

به چهره اش لبخند زدم. آروم اشکاش رو پاک کردم و گفتم: «ا... چرا مثل بچه ها گریه می کنی، اتفاقی نیفتاده. تو که از حکمت خدا با خبر نیستی. لابد مصلحت این طور بوده. فقط دعا کن زمان زود تر بگذره و این مقطع تموم بشه، خب، حالا نگفتی. نظرت چیه؟ ناqlا من که می دونم تو عاشق اون دوست خل و چل من شدی!»

خندید و گفت: «فکر میکنی شرایط خانوادگیم برای ازدواج، اونم الان مناسب باشد؟»

«برای ازدواج همیشه شرایط عالیه. تو فکرهیچی رو نکن.»

10

روز چهارشنبه اولین روز کارم بود. به آموزشگاه رفتم و با آقای مهر آور قرارداد بستم. ساعت کارم از هشت صبح بود تا پنج و شش عصر. حقوقم هم بد نبود، دست کم برای شروع. البته قول داده بود با توجه به کارم بیشتر بکنه. راه و چاه کار رو تا حدودی گفتم. اولین کاری که کردم مرتب کردن و نظم دادن به اونجا بود که همه وقت اون روز رو گرفت. غروب وقتی رسیدم خانه مامان گفتم خانوم فروش دوباره تماس گرفته و با من کار داشته. می دونستم چی کارم داره. درست نبود منتظر بمونم تا بازم اون تماس بگیره، به همین خاطر خودم این کارو کردم، بعد از سلام و احوالپرسی پرسید نظره ماهرخ چی بوده. منم گفتم که مخالفتی نداره. سراغ سیاوش رو گرفتم که گفت: «گویا شرایط برای سیاوش مساعد نبوده که در

این مورد حرفی نزده. منم ندونسته بند رو آب دادم و همه چیز رو بهت گفتم. اونم وقتی فهمید باهام جروبحث کرد، شاید روش نشده بهت زنگ بزنه.»

«پس شما هم هیچی بهش نگید تا من زنگ بزنم و کمی سربه سرش بذارم.»
خانوم فروزش با مهربانی گفت: «باشه عزیزم، هر طور مایلی... مامان خونه هستن؟»

وقتی مامان با خانوم فروزش صحبت می کرد برق رضایت رو توی چشماش خوندم، اما مغرورتر از اونی بود که چیزی به زبون بیاره. قرار شد با بابا صحبت کنه و بهشون خبر بده. گوشی رو که قطع کرد نگاهی به من انداخت و گفت: «ماهرخ می دونه؟»

«کم و بیش.»

«خودت از کی می دونی؟»

«من از علاقه شون مطلع بودم، البته هیچ کدوم حرفی نزدن... من از رفتار شون متوجه شده بودم.»

«چه جور آدمایی هستن؟»

«شما که خودتون خیلی آدم شناسید، بعد هم باهاشون رفت و آمد کردید.»

«منظورت از آدم شناس بودن من چیه؟»

«منظورم اینکه راحت در مورد آدمها قضاوت می کنید.»

با عصبانیت گفت: «دست پیش گرفتی پس نیفتی؟!»

«شما اگر اراده کنید خیلی راحت می تونید بدون منطق به آدمها انگ بزنید و از

زندگی تون حذفشون کنید.»

صورتش قرمز شد و با خشم گفت: «اون روی سگ من رو در نیار،

نمی خوام دهنم باز بشه . تو اون قدر حق شناسی که تو این مدت کوچکترین
اعتنایی به من و بابات نکردی. حالا شدی مدافع غریبه ها؟
شما چطور؟ من که اولادم و همیشه چوب دو سر طلا، ولی شما که مدعی هستید
پدر و مادر من هستید چکار کردین یه خط بطلان کشیدید روی همه ی زندگی من.
کدوم زندگی؟ زندگی ای که با خون دل خوردن من و بابات درست شد فقط
زندگی تو نیست.

چرا مال شما مال شماست و هیچ ## حق دخالت نداره؟
دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم که تو روم می ایسته و برام شاخ و
شونه می کنه.

شاخ و شونه چیه ماد ر من رفتم سر کاری که شما و دایی جون زحمت کشیدید
برام گیر آوردید. یارو به ریشم می خنده و می گه اخه موسیقی چه ربطی به رانندگی
داره. اون باید دلش به حال من بسوزه؟

می خواستی برنگردی و بری دنبال زندگی. کسی مجبورت نکرده نکرده بود
بیای این جا تا هر روز صُم بُک بشینی رو به روی من و اعصابم رو خرد کنی.

صدای در امد فهمیدم ماهرخ که رفهت بود تحقیقاتش را از کافی نت بگیره .
نخواستم در این شرایط اوقاتش تلخ بشه. همه ی عصبانیتم را با فشار دندونام روی
لبم خالی کردم و رفتم توی اتاقم . نوار مهشید رو که با صدای گرم و مهربانش
خونده بود گذاشتم توی ضبط گوش کردم و همراهش خوندم و نالیدم، وقتی به
خودم اومدم دیدم دارم به پهنای صورتم اشک می ریزم.

خدایا چکار باید می کردم. اگر قول تو و رسولت نبود یک دقیقه هم تو این خونه نمی موندم و می رفتم اون قدر دنبالش می گشتم تا پیداش کنم خدایا، این جورری هم چیزی عوض نمی شه. حرمت بین من و مادرم از بین رفته. پس موندم چه فایده ای داشت که بخوام این جورری تاوان پس بدم؟ با شنیدن صدای در اشکام رو پاک کردم و روی صندلی نشستم و خودم را مشغول مطالعه نشون دادم صدای ماهرخ رو شنیدم که سلام کرد.

سلام دیر کردی. خسته نباشی.

کارم طول شید. تو هم خسته نباشی. چه خبر از کارت؟

امروز که روز اول بود.

به هر حال.

بد نبود. از رانندگی بهتره. اما در کل جبره.

سکوت کرد و بعد با چهره ای نگران گفت: شماها دوباره چتون شده؟

هیچی، همون بحث فسیل شده ی سابق بهتره در موردش حرفی ننزیم ولی اخیه

تو.....

حرفش را قطع کردم و گفتم: این طوری راحت ترم

در حالی که هنوز قانع نشده بود نفس عمیقی کشید و خواست دوباره چیزی

بگه که پیش دستی کردم و گفتم: مامان چیزی نگفت؟

اون قدر عصبانی بود که نمی شد باهاش حرف زد

چشمکی بهش زدم و با لبخند گفتم: عوضش من خبرای خوبی برات دارم خانم

فروزش زنگ زد و بامامان صحبت کرد قرار شد با بابا حرف بزنه و قرارشون را

بذارن.

شاید باور نکنی اونقدر که برای تو ناراحتم برای خودم شاد نیستم.
قرار نشد! بلند شو بریم پایین من یه زنگ بزnm به این پسره ببینم چرا

خودش حرفی نزده.»

شماره نمایشگاه رو گرفتم، بعد از چند بوق شاگرد مغازه گوشی رو برداشت و
سیاوش رو صدا زد.

«جانم؟»

«ای بی همه چیز، حالا دیگه کارت به جایی رسیده که چشم ناپاک به ناموس
من داری؟ چه ماری توی آستین خودم پرورش می دادم و خودم نمی دونستم.»

با دستپاچگی و مین مین گفت: «ا، مانی تویی؟!»

«می خواستی کی باشه! مگه خرتراز من هم پیدا می شه با توی نامرد رفاقت
کنه؟!»

«بین من... برات توضیح می دم. باور کن... به جون بابام قصد بدی نداشتم،
فقط...»

حرفش رو قطع کردم و با عصبانیت دروغی گفتم: «بُرد صداتو، نمی خوام یک
کلمه دیگه از دهنِت بشنوم.»

ماهرخ کنارم ایستاده بود و مرده بود از خنده. منم اون قدر جدی صحبت می
کردم که بیچاره سیاوش داشت سخته می کرد.

سیاوش گفت: «مانی جان، باید باهات صحبت کنم. تو که از هیچی خبر نداری.»

«مگه نگفتم حرف نزن! تو خجالت نمی کشی؟ پیش خودت چه فکری کردی؟
هر چند... تو اگه فکر کردن بلد بودی که کارت به اینجا نمی رسید.»

«مانی جون، حالا چرا عصبانی شدی؟ خدا شاهد من چشم ناپاک نداشتم. خیلی وقته می خواستم بهت بگم.»

«چی بگی؟ اینکه خیلی بد ذات و هیزی؟! صبر کن طوق متأهلی بیفته گردنت به ماهرخ می گم دمارت رو در بیاره.»

کمی مکث کرد. یهو با حرص گفت: «من پدر صاحب بچه رو در می آرم... حالا دیگه من رو سرکار می ذاری?!»

«تو سر کار خدایی هستی.»

«دِ اگه آدم بودی که الان نباید ترشیده شده باشی.»

«بین، ریش و قیچی دست منه. حرف بزنی قیچیت می کنم و خلاص.»

سیاوش با کلافگی گفت: «چیه؟ به گربه گفتن چیزت برای درمون خوبه، خرابکاری کرد خاک ریخت روش!»

«تو هنوز بلد نیستی مثل آدم حرف بزنی، اون وقت می خوای زن بگیری؟ بینم، تو از کی تا حالا با حیا شدی که روت نشده به من بگی?!»

«با تو که نه... ولی...»

«خجالت بکش بچه پرو.»

خندید و خداحافظی کرد. در حین گذاشتن گوشی با لبخند به ماهرخ گفتم: «به این می گن گربه کشتن دم حمله.»

ماهرخ خندید و گفت: «هیچ ## حق نداره داداش من رو اذیت کنه، پس حقش بود.»

«جوجه رو آخر پاییز می شمارن آبجی کوچیکه. تا چند ماه دیگه روی این جمله تجدید نظر می کنی.»

با اومدن بابا، بساط شام رو آوردن. من فقط با غذام بازی کردم که این موضوع از دید بابا مخفی نموند. بعد از شام ماهرخ به گفته مادرم رفت ظرفا رو بشوره و آشپزخانه رو جمع و جور کنه. وقتی مامان موضوع رو با بابا مطرح کرد، بابا نگاهی به من انداخت. در حالی که پوزخند می زد گفت: «آهان، پس مانی واسه این حالش گرفته شده که ماهرخ داره زحمت رو کم می کنه. خب آقا مانی، نظر شما چیه؟»

« من چی بگم، خودتون می دونید.»

« یعنی به عنوان برادر ماهرخ نمی خوای حرفی بزنی؟»

« در این چند سال ارتباط، من فقط ازشون خوبی دیدم.» و با تمسخر گفتم: « تنها

ایرادشون اینه که پولدارن.»

مامان با خشم نگاه گذرای به من انداخت. ولی بابا نگاه پرسشگری کرد و

گفت: « یعنی چی؟»

« هیچی، همین جواری گفتم.»

« منم چیز بدی ازشون ندیدم. نظر شما چیه خانوم؟»

« منم حرفی ندارم، تا ببینم خود ماهرخ چی می گه.»

قرار شد شب جمعه هفته آینده برای خواستگاری بیان. در این مدت مدام به

سیاوش زنگ می زدم و سر به سرش می داشتم.

یه روز غروب که از محل کارم بر می گشتم هنوز توی حیاط بودم که تلفن

زنگ زد. کسی خونه نبود، دویدم گوشی رو برداشتم. پونه بود.

« حالتون چطوره خانوم فهیم؟»

« متشکرم استاد، شما خوب هستین؟»

« ممنون، به لطف خدا. سر کلاسا که می رید؟»

پونه آروم گفت: « راستش... نه.»

« چرا؟»

« من از کار شما و شیوه کاریتون خوشم اومده بود.»

« فرقی نمی کنه، مهم اینه یاد بگیرید.»

« ولی من حاضرم خانوادم رو راضی کنم تا به شیراز بیان تا من بتونم بازم سر

کلاسای شما حاضر بشم.»

« ولی من دیگه تدریس نمی کنم.»

سکوت کرد و بعد گفت: « چرا استاد؟»

« شاید مصلحت زندگی.»

« باور نمی کنم، پس چی کار می کنید؟»

گفتم: « در یک آموزشگاه سینمایی مشغولم.»

« یعنی می خواین بگین به طور کل تدریس رو کنار گذاشتید؟!»

« نه فقط تدریس رو، بلکه موسیقی و ساز رو هم کنار گذاشتم.»

« آخه چرا؟»

« بماند... ولی شما باید ادامه بدین.»

لحظه ای سکوت کرد و سپس با یک خداحافظی کوتاه تماس رو قطع کرد. رفتم آبی به دست و صورتم زدم و یه چای ریختم و نشستم پای تلویزیون. حال و هوای عید نوروز بود و همه در تکاپوی خرید و تدارک هفت سین بودن. خیابونا، تلویزیون و رادیو همه نشانگر شادی مردم کشور بود. هر چی این چیزا رو بیشتر می دیدم بیشتر پی می بردم که زندگی ام رو باختم. دلم برای مهشید تنگ شده بود، دلم برای بابام تنگ شده بود. می تونستم بدون اطلاع مادرم با بابا در ارتباط باشم،

ولی خودم نمی خواستم. ممکن بود هر لحظه مهشید پیش بابا برگرده و دوباره همه چیز شروع بشه، اما هنوز که ازش خبری نبود. هر روز به سیاوش زنگ می زدم و سراغ می گرفتم، اما هیچ سرنخی پیدا نکرده بودن. سیاوش هم از طریق دوستای پدرش پیگیر ماجرا بود، اما افسوس!

زندگیم به بدترین شکل ممکن می گذشت و ساعت های آرامشم فقط وقتی بود که سر کار بودم. آقای مهرآور برام یک اسطوره زندگی بود. اسطوره صبر و آرامش. هر وقت می دیدمش و باهاش حرف می زدم آرام می شدم، ولی با اومدن به خونه دوباره همه چیز شروع می شد.

اون روز یاد مرشد افتادم. بلند شدم و راهی شاهچراغ شدم. شلوغ بود و مردم در رفت و آمد. مستقیم رفتم همون جایی که دفعه قبل بساط کرده بود. همون جا نشسته بود و داشت با دونه های تسییح شاه مقصودش ذکر می گفت. نزدیکش رفتم و سلام کردم. با همون مهربونی و با همون چهره نورانی نگاهم کرد و جواب داد.

مرشد با تعجب گفت: «دیر کردی؟»

«گرفتار بودم. بعدشم شما خودتون گفتید برم فکر کنم بینم کجای کارم اشتباه بوده. الانم که اومدم چیزی دستگیرم نشده.»

لبخند زد و گفت: «بشین بابا.»

«شما همیشه اینجا هستید؟ منظورم اینه که خونه نمی رید؟»

«مگه این خونه ایرادی داره؟!»

همیشه با لبخند و آرامش حرف می زد. احساس می کردم هر وقت می بینمش همه غم هام رو فراموش می کنم.

پرسید: «اوضاع زندگی چطوره؟ خوب پیش می ره؟ رضایت داری؟»

«خدارو شکر.»

نگاهی به رفت و آمد مردم و شادی اونا انداخت و گفت: «می بینی بنده های خداوند با چه چیزهایی شاد و خرسند می شن؟ با اعیاد این چنینی چطور به تکاپو افتادن؟ اگر بدونن پروردگارشون چه بهشتی براشون ساخته اون وقت چه می کنن؟! آهی کشید و رو به من گفت: «هنوزم تصمیم به لب باز کردن نداری؟ اگر نتونم دردت رو دوا کنم می تونم بشنوم و به جون بخرم و بارت رو سبک تر کنم.»

«چی بگم مرشد. از بس گفتم و گوش شنوایی پیدا نکردم خسته شدم.»

با لبخندی متین دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: «حدیث عشق نگویم مگر به حضرت دوست، که سخن آشنا نگه دارد.»

شاید کار درستی نبود، ولی نمی دونم چرا با اعتماد به نفس بهش اطمینان کردم و همه غم های زندگی ام رو براش گفتم. تمام مدت لبخند بر لباش داشت و هیچی نمی گفت. وقتی حرفام تموم شد دستش رو گذاشت روی سرم و یه چیزی خوند و فوت کرد، بعد گفت: «هر وقت چرخ روزگار بر وفق مرادت نبود تو به خواست اون بچرخ. دعای خیر بدرقه راهته.»

توی دلم گفتم اینم حرف بقیه رو می زنه، ولی به شکل دیگه. ناامید شدم، ولی نمی دونم چرا احساس سبکی می کردم. بی حوصله از کنارش بلند شدم و بعد از خداحافظی پیاده راه افتادم. دلم می خواست در شادی مردم شریک باشم. با اینکه پاسی از شب گذشته بود، ولی هنوز مردم تو خیابونا بودن و خرید می کردن و شاد بودن. میون اونا مدام چشمم دنبال مهشید بود. یعنی الان کجاست و چی کار می کنه؟ آیا اونم مثل بقیه عید داره یا مثل من دلمرده تر از اونیه که با زمان پیش بره؟

مغازه ها و خیابون ها شلوغ بودن. سردر بعضی از مغازه ها ریسه بسته بودن و چراغونی کرده بودن. نمی دونم چرا ناخواسته اشک توی چشمم جمع شد. در همون حال از خدا خواستم و قسمش دادم به شادی پاک این آدمها دل همه رو و دل من رو شاد کنه. به تمام دل های شکسته رحم کنه. مهشیدم رو هر جا هست از بلا حفظ کنه. به بابام طول عمر و صبر دوری مهشید رو بده. ماهرخ رو خوشبخت کنه.

در تمام طول راه چهره نورانی و همیشه آروم اون پیر مرشد جلوی چشمانم بود. چقدر دلم می خواست بدونم کیه و چی کاره است، ولی تودارتر از اونی بود که حرفی بزنه. در کل حرفاش به من آرامش می داد، حتا اگر به تعبیر خودم تکراری و سرکاری بود. به خودم که اومدم دیدم پیاده نیمی از راه رو طی کردم. ساعت نزدیک یازده شب بود، با عجله سوار ماشین شدم و رفتم خونه. هرچند که اگر دست خودم بود تا صبح تو خیابونا دور می زدم و می گشتم. وقتی رسیدم همه می خواستن بخوابن. ماهرخ پرسید کجا بودم، منم گفتم که رفته بودم دوری بزمن. متوجه شد که بی حوصله ام دیگر سؤال نکرد.

بابا توی رختخواب نشسته بود. با دیدن من صدام کرد و پرسید: «چرا دیر

اومدی؟»

«رفتم کمی قدم بزمن. هم خیابونا شلوغ بود و هم من متوجه ساعت نبودم.»

پرسید: «از کارت راضی هستی؟»

«بد نیست.»

«یعنی باهاشون قراردادی، چیزی بستنی؟»

«بعد از یکماه اگر از هم راضی بودیم اون وقت قرارداد می بندیم.»

«چقدر دیگه مونده تا یک ماه؟»

« پنج شیش روز دیگه.»

« وقتی دفعه اول حقوقت رو بگیری می فهمی مادرت چه لطفی در حققت کرد که از سر اون کارای مسخره آوردت اینجا. من باید کفری باشم که اون همه خرجت کردم که نیستم.»

اون قدر عصبانی شده بودم که ترجیح دادم حرفی نزنم، فقط با یک شب به خیر رفتم بالا. این دیگه خیلی زور داشت که این جور حرفاشون رو تحمل کنم. بدون اینکه شام بخورم خوابیدم.

آقای مهرآور باهام قرارداد بست و حقوق و عیدی رو با هم داد. از کارم خیلی راضی بود و ازم تعریف می کرد. مقداری از پولم رو برای ماهرخ یه عطر و یک کیف خریدم. انگیزه ای برای خرید نداشتم. همین قدر هم که خودم رو آروم نشون می دادم به خاطر ماهرخ بود که از ازدواجش خاطره تلخی برایش نمونه. سعی می کردم غصه ام رو پشت ماسک شادی پنهان کنم و هر از گاهی هم باهاش شوخی کنم و در مورد ازدواج سر به سرش بذارم، ولی توی دلم غوغایی بود. اعصابم خیلی داغون بود. هنوز هیچ خبری از مهشید نبود.

وقتی هدیه ماهرخ رو بهش دادم اشک توی چشمش حلقه زد و من رو در آغوش گرفت. می خواستم برم آبی به صورتم بزنم که مامان از آشپرخونه بیرون اومد. برخلاف همیشه چهره اش باز بود و با شادی محسوسی گفت: «کجا؟»

« می رم صورتم رو آب بزنم.»

« عجله کن، می خوام بریم بیرون.»

« چه خبره؟»

« این همه خبر... مثل اینکه عیده ها! »

« خب! »

« می خوایم بریم هم خرید عید کنیم هم یک کم خرت و پرت بخریم برای

فردا. »

« فردا؟ »

« مهمون داریم... سیاوش و خانوادش، خوبه که خودت در جریانی. »

به کلی فراموش کرده بودم. اون قدر تو خودم بودم که متوجه نبودم اطرافم

چی می گذره و چقدر زود زمان گذشته.

« آهان... خوب اگر پول می خوای بهتون بدم. من که چیزی نمی خوام پیام

بیرون. »

مامان گفت: « خودتو لوس نکن و آماده شو. هم یه دوری می زنیم و هم می

خوام برات لباس بخرم. ناسلامتی برای خواهرت قراره خواستگار بیاد. لباس مناسب

نداری. »

می خواستم مخالفت کنم که ماهرخ اشاره کرد برم آماده شم. با بی حوصلگی

همراهشون رفتم.

مامان برای ماهرخ یک دست بلوز دامن خرید تا در مراسم خواستگاری بپوشه.

برای منم پیراهن زرشکی با یه شلوار جین خرید و برای خودش هم یه روسری

خرید با کمی خرت و پرت برای فردا شب. وقتی رسیدیم خونه ساعت از ده هم

گذشته بود و بابا اومده بود. وقتی ماهرخ برای شستن میوه ها از اتاق بیرون رفت

بابا یواشکی، طوری که ماهرخ صداش رو نشنوه به مامان گفت: « می گم اگه اینا

بخوان جشن عقد بگیرن من چی کار کنم؟ وضع اونا کجا و ما کجا! »

مامان گفت: «حالا بذار بیان ببینیم چی کار می خوان بکنن.»

«نمی شه بهشون بگی ببخشید، ما وضع خوبی نداریم و نمی تونیم واسه تنها دخترمون جشن بگیریم.»

«اینو باید وقتی فکر می کردی که بهت گفتم، نه حالا که دعوتشون کردیم بیان.»

«می گی چی کار کنم... اگه می گفتم نه که جنگ اعصاب داشتم.»

«نمی دونم... چی بگم.»

مداخله کردم و گفتم: «چرا شماها با هم بحث می کنید؟ اجازه بدید بیان، همه چیز رو خودم حل می کنم. هر چی خواستن و هر کاری کردن نه نیارید.»

«تو که خودت یک ماه بیشتر نیست رفتی سر کار، از کجا می خوای...»

میون حرفش پریدم و گفتم: «شما چی کار دارین، گفتم با من. هیچی نمی

گید... یک بار که بیشتر قرار نیست این اتفاق بیفته، پس به کامش تلخ نکنید.»

دیگه هیچ کدام حرف نزدن. منم بلند شدم و رفتم آشپزخونه پیش ماهرخ. داشت میز رو دستمال می کشید. با لبخند گفتم: «عروس کوچولو، کمک نمی خوای؟»

به طرفم برگشت و با شرم آشکاری که توی صداس بود گفت: «هنوز که خبری نیست، چرا اذیت می کنی!»

«مگه ازدواج کردنم اذیت داره؟ خب خوشحالم که تنها خواهرم می ره خونه بخت. اشکالی داره؟!»

با لبخند گفت: «پس من چی؟ هیچ وقت نباید شاهد ازدواج تنها برادرم باشم؟»

"چرا، اما به موقعش. حالا دیگه در موردش حرف نزن و به فکر مراسم خودت باش."

پنجشنبه غروب، وقتی به خونه برگشتم همه چیز رو بررسی کردم که کم و کسری نباشد. همه چیز کافی و عالی بود.

نشستم پشت میز توی آشپزخونه تا مامان برام چای بریزه. مشغول بودم که دیدم ماهرخ با همون بلوز دامن یشمی رنگ که خریده بود اومد. خیلی بهش می اومد.

با شادی و لبخند گفتم: "بهبه؛ عروس کوچولو، چقدر خوشگل شدی!"

با لبخند، در حالی که گونه هایش قرمز شده بود نشست کنارم روی صندلی و گفت: "قرار نشد اذیت کنی ها!"

صورتش را بوسیدم و زیر گوشش گفتم: "مطمئن باش که اگر سیاوش این طوری تو رو ببینه اون قدر بی جنبه است که سخته می کنه."

با خجالت گفت: "مانی!"

"ببخشید دیگه نمی گم... قول می دم."

مامانم که نمی دونم این دو روز آفتابش از کدوم طرف دراومده بود و مهربون شده بود، گفت: "خیلی خب پاشو... نمی خواد ازش تعریف کنی. برو حموم و آماده شو که الان می رسن."

اون شب بعد از یک ماه و اندی اصلاح کردم و آماده شدم. لعنت به این روزگار که دوباره تو این شرایط و چنین شبی دلم هوای مهشید رو کرد. رفتم و ضبط رو روشن کردم. حرکت انگشتاش رو روی دکمه های پیانو در ذهنم مجسم کردم. اون چهره زیبا و معصومش و صدای دلنشین که به من آرامش می داد. گردنبنند رو

برداشتم انداختم گردنم. هر وقت گردنم بود احساس می کردم مهشید با منه. وقتی خودم رو توی آینه نگاه کردم به یاد حرفش افتادم که گفت دلم می خواد شب عروسی کت و شلوار مشکی با پیراهن طوسی و جلیقه نقره ای و کروات سفید رنگ بپوشی. جشن عروسی هم در زمستون باشد...

با شنیدن صدای زنگ به خودم اومدم. لابد سیاوش اینا بودن. سریع خودم رو رسوندم پایین و رفتم تو حیاط. حدسم درست بود. سیاوش بود، همراه خانوم و آقای فروزش. سیاوش برای اولین بار کت پوشیده بود و یک سبد گل زیبا هم دستش بود. مامان و بابا و ماهرخ به استقبالشون اومدن و دو خانواده با یکدیگر روبوسی کردن.

"چه عجب، یه بارم شده مثل آدم لباس پوشیدی!"

"دارم فضولام رو می شمارم. تو نفر اول شدی."

از رفتارش خندم گرفته بود. خیلی مؤدب گوشه ای نشسته بود و حرف نمی زد. رو به خانم فروزش کردم و گفتم: "خانم فروزش، خدا می دونه چقدر باهاش کلنجار رفتید تا تونستید اهلیش کنید."

خانم فروزش گفت: "مجبوره، چون قرار شده برایش زن بگیریم به شرط اینکه دست از سبکسری هاش برداره."

"نه بابا، من که باور نمی کنم. این اگر در شبانه روز یه جمله درست و حسابی بگه می میره."

آقای فروزش گفت: "مانی خان، نمی تونی بینی یه بار پسرما خلف شده و مثل آدمیزاد نشسته؟! "

مامان گفت: "اذیتش نکنید بنده خدا رو."

سیاوش رو به من کرد و ادا درآورد.

من هم گفتم: "بله دیگه، اگر مامان من ازت طرفداری نکنه، کی بکنه!"
آروم در گوشم گفتم: "تا کور شود هر آنکه نتواند دید. چشمت دراد حسود کله
بخیل."

"دیدید حالا، من که گفتم ببینید و باور نکنید."

سیاوش گفت: "فکر کردی واسه چی تا حالا خانم رها جرأت نکردن ببرنت
خواستگاری، از بس آبروریزی می کنی." سپس رو به جمع کرد و گفت: "من باید یه
رازی رو براتون فاش کنم. تهران که داشت درس می خوند یه شب اومد پیش من و
پاشو کرد توی یه کفش که الا و بلا من زن می خوام. هر چی گفتم مانی
جون، عزیزم، آخه چه عجله ای داری به خرجش نمی رفت. می گفت من زن خیلی
واجبمه... خلاصه ما رو برد یه جا خواستگاری. جلوی پدر و مادر عروس پنجول زد
توی ظرف میوه و شیرینی که بابای دختره درز شلوارامون رو پاره کرد و انداختمون
بیرون."

مامان در حالی که می خندید گفت: "آخه چه ربطی درز شلوار داره؟"

سیاوش خیلی جدی گفت: "ربط داره خانوم، گفتم مانی پنجول کشید توی
خوراکی ها، پدر دختره فکر کرد مانی از نسل گربه سانانه واسه همین شروع کرد به
پارس کردن و واسه اینکه مانی رو بترسونه پرید پاچه شلوارش رو گرفت و
کشید. مانی هم وقتی خواست در بره شلوارش پاره شد."

همه داشتن می خندیدن، حتا بابا. آقای فروزش چشم غره ای به سیاوش رفت و
رو به بابا گفت: "خدا رو شکر جوونا نمی ذارن آدم حرف بزنه."

بابا گفت: "بله، جوونن دیگه... سیاوش خان هم که دیگه هیچی، هم شوخه و هم سرزبون داره... شما بفرمایید."

آقای فروزش گفت: "فکر کنم بدون مقدمه شروع کنم بهتر باشه. عرضم به حضور انورتون غرض از مزاحمت اینه که اگر سعادتیه باشه آقازاده ما رو به غلامی قبول کنید."

همه سکوت کرده بودن. آقای فروزش نگاهی به جمع انداخت و گفت: "دیگه... همین."

خندمون گرفت. خانوم فروزش گفت: "بخشید دیگه، ما همین یه دونه شازده پسر رو بیشتر نداریم و تا حالا خواستگاری نرفتیم که بدونیم چی باید بگیریم، ولی همین قدر می دونیم که باعث افتخاره با خانواده ای با اصالت و فرهنگ وصلت کنیم و ماهرخ جون رو روی چشممون بذاریم."

مامان گفت: "سلامت باشید. شما لطف دارید... تو رو خدا شکسته نفسی نکنید." صدای زنگ در اومد. دایه و زن دایه بودن که به دعوت مامان و بابا پاسخ مثبت داده بودن. بعد از سلام و احوالپرسی با حاضران نشستند. خانوم فروزش گفت: "با اجازه خان دایه و زن دایه عزیز بریم سر اصل مطلب، البته اگر حرفی نداشته باشید."

دایه گفت: "خواهش می کنم بفرمایید." خانوم فروزش گفت: "راستش ما نظرمون این بود که همین جا بچه ها برن آزمایش و به امید خدا بعد از گرفتن جواب مثبت یه صیغه عقد خونده بشه و پنجشنبه هفته دیگه که شب عید هم هست یه جشن عقد براشون بگیریم. ما فامیل

زیاد داریم و چون سیاوش جون تک فرزند ماست همه دوست دارن در مراسم حضور داشته باشن. به همین خاطر اگر مشکلی نباشد مراسم رو در تهران برگزار کنیم."

دایی حجت پیش از اینکه ## دیگه حرف بزنه یا نظر بده گفت: "اینکه نمی شه آبجی، مراسم عقد کنون رو تو خونه عروس می گیرن."

خانوم فروزش مکثی کرد و گفت: "هر طور که صلاح می دونید، ما فقط قصد داشتیم زحمت آقا و خانوم رها رو کمتر کنیم."

نگاه من و بابا لحظه ای در هم گره خورد. شاید از چشمام خوند که درست نبود دایی حرفی بزنه. ماهرخ و مامان هم زیر چشمی منتظر واکنش مهمونا بودن. سکوت سنگینی فضا رو پر کرده بود تا اینکه بابا با صاف کردن صداش گفت: "البته اینکه خان دایی می گه درسته، ولی به هر حال هدف سرگرفتن هرچه بهتره این جشنه، حالا دیگه ریش و قیچی دست خودتون."

دایی رنگ به رنگ شد و دیگه حرفی نزد. خوشم اومد، بابا به موقع حرف زد. سیاوش و مارخ رفتن اتاق بالا که با هم صحبت کنن. بزرگترها هم پایین نشستن و راجع به بقیه چیزها حرف زدن. قرار شد طبق خواسته خانوم فروزش صبح شنبه برن آزمایش و بعد هم عقدی ساده در محضر بکنن و برن تهران برای خرید. آخر هفته بعد هم مراسم عروسی باشه.

ساعتی بعد وقتی سیاوش و ماهرخ به جمع پیوستن خانوم فروزش انگشتر زیبایی دست ماهرخ کرد و صورتش رو بوسید. آقای فروزش هم یک سینه ریز بهش داد. از بابت همه چیز خوشحال بودم، ولی شنیدن اسم تهران دلم رو لرزوند. اون قدر فکرم رو مشغول کرد که نفهمیدم اون شب چطور گذشت.

موقع خوابیدن مامان بابا رو صدا کرد توی آشپزخونه و گفت: "یه کم پول جور کن تا وقتی میریم خرید ابروریزی نشه. بنده خدا خانوم فروزش گفت همه مراسم رو خودشون به گردن می گیرن. هرچی اصرار کردم گوشه ای رو ما بگیریم گفت ما اگر جای دیگه ای هم می رفتیم همین کار رو می کردیم. یه بچه بیشتر نداریم و می خوایم همه کار براش بکنیم."

بابا گفت: "خیلی خب مگه من حرفی زدم. فقط اگه دیگه کاری نداری برم بخوابم که صبح باید برم سرکار."

مامان که معلوم بود کمی نگران به باطمأنینه به بابا گفت برو. بعد به من سفارش کرد برم برای خودم و بابا کت و شلوار بخرم.

گفتم: "اینکه کاری نداره. به موقعش می خرم."

بعد از گرفتن جواب آزمایش به محضر رفتیم و صیغه عقد جاری شد. ماهرخ و سیاوش رو بغل کردم و بهشون تبریک گفتم. خیلی خوشحال بودم که دست کم ماهرخ خوشبخت شده.

همون روز عصر سیاوش و خانوادش رفتن تهران تا مقدمات رو آماده کنن. موقع رفتن وقتی با سیاوش تنها شدم با شوخی بهش گفتم: "می گن میوه خوب نصیب شغال می شه!"

در حالی که با لبخند نگام می کرد گفت: "انگار بازم این تویی که همیشه به داد من می رسی، ولی من دست و پا چلفتی هنوزم نتونستم یه قدم برات بردارم. خدا می دونه ته دلم راضی نبود الان ازدواج...."

میون حرفش پریدم و گفتم: "آهای آهای! نداشتیم. اگر ماهرخ بفهمه تیکه بزرگت گوشته."

بغلم کرد و سرم رو بوسید و گفت: "خیلی مخلصم رفیق... آقایی."

"برو به سلامت. اگر کاری داشتی زنگ بزن."

"اگه با ماهرخ اینا می اومدی ماشین رو براتون می داشتم."

"می دونی که نمی تونم. اونجا تازه مشغول شدم و درست نیست. شرمندم که

نمی تونم زودتر پیام کمک کنم. ولی قول می دم پنجشنبه کله سحر تهروون

باشم. خوبه؟"

دستم رو فشرد و چشمکی زد و گفت: "عالیه."

وقتی خداحافظی کردیم و رفتیم توی خونه تلفن زنگ زد.

پونه بود. "سلام استاد، شبتون به خیر."

"سلام، شب شما هم به خیر، حالتون چطوره؟ چه خبر؟"

"خبر هیچی... سلامتی. راستش تماس گرفتم بگم خیلی دوست داریم... یعنی هم

منو هم خانوادم که چند روزی از تعطیلات رو تشریف بیارید منزل ما، البته مامان

قصد داشتن تماس بگیرن و خودشون به خانوم رها بگن، ولی من مثل همیشه فضولی

کردم."

"اختیار دارید، این چه حرفیه. راستش ما تهران می ایم، ولی منزل شما رو بعید

می دونم."

"این همه راه رو تشریف می آرید و به ما افتخار نمی دید؟"

"نه، خواهش می کنم. واقعیت اینه که ماهرخ جان در شرف ازدواجه و مراسم

هم تهرونه. پنجشنبه آینده."

"جدی... خیلی خوشحال شدم. از طرف من بهشون تبریک بگید. ببخشید مامان

می خوان با خانوم رها صحبت کنن. با من امری ندارید؟"

"نه، خوشحال شدم."

کمی مکث کرد و بعد گفت: "منم خیلی خوشحال شدم. به امید دیدار."

مامان برای مراسم ماهرخ دعوتشون کرد و قرار شد اگر تونستیم به خونه اونا هم بریم که با اعتراض من مواجه شد.

"خب دعوت کردن منم گفتم اگه تونستیم، نمی شه که سفت و سخت بگم نه نمی آییم."

"به هر حال پونه زمانی شاگرد من بوده. الان دلیلی نمی بینم تا این حد باهاشون صمیمی بشیم. خانواده با فرهنگ و با اصالتی هستن، با پارسا هم خیلی رفیقم، اما هرچیز سر جای خودش."

مامان گفت: "خیلی خب بابا، حالا من یه چیزی گفتم."

راست می گفت، داشتم بهانه می گرفتم. دلم مهشید رو می خواست. خدایا، کمک کن. خودت کمک کن فراموشش کنم. دارم دیوونه می شم. هر کاری می کنم و از هر دری که وارد می شم فقط خودم رو گول می زنم. واقعیت اینه که هیچ وقت نمی تونم ازش متنفر بشم یا از خاطر پاکش کنم. اون وصل شده به بخشی از زندگی من، بخشی از عمرم. خاطراتم. شاید اون بتونه منو زود فراموش کنه یا ازم متنفر بشه، چون حق داره، در حقش نامردی کردم. اما ای کاش بدونه همه وجودم در هر لحظه اونو می طلبه. یعنی الان کجاست؟ آیا فکر می کنه در حقش ظلم کردم؟ آیا فکر می کنه ازش سوء استفاده کردم؟ کاش می تونستم یه جوری اینا رو بهش بگم. بهش بگم که شادیش رو در خورشید روز و غمش رو توی ماه شب می بینم... بهش بگم که شبا توی خواب می بینمش و روزا دنبالش می گردم. کاش می تونستم همیشه و همه وقت اونو کنار خودم داشته باشم تا بشینم روبه روش و اون قدر بهش چشم

بدوزم و نگاش کنم تا باور کنم هیچ وقت ترکم نمی کنه و همیشه کنارمه. تا ابد، برای همیشه...

11

مامان و بابا و ماهرخ صبح سه شنبه راهی تهران شدن. منم عصر همون روز یکراست از محل کارم رفتم شاهچراغ سراغ مرشد. بازم جای همیشگی نشسته بود. حسابی دمق بودم. دلم گرفته بود و حالم خراب. نمی دونم چرا با دیدنش احساس کردم می خوام بزخم زیر گریه. دستش رو گرفتم و آروم و بی صدا گریه کردم. اون قدر گریه کردم که چشمه اشکم خشکید، اما بازم مثل همیشه هیچی نگفت و اجازه داد خودم رو خالی کنم، بعد با لبخندش، با همون چهره روحانیش، لیوانی آب دستم داد. چند جرعه نوشیدم. وقتی نگام بهش افتاد دیدم داره گریه می کنه و زیر لب این ابیات زیبا رو زمزمه می کنه:

صیدم منو صیاد او

من بنده و آزاد او

ویرانه من آباد او

ای داد و ای بیداد او

من قطره او دریای من

من دشت و او صحرای من

من بنده او مولای من

هشیار او دیوانه من

شمع است او پروانه من

افسونگر او افسانه من

ای سالک او پیمانہ من

این سالک او پیمانہ من*

چقدر سبک خوندنش به دلم نشست! اگر من ادعای موسیقی ام می شد پس این اهنگ چه بود؟ اگر ادعا می کردم صدای قشنگی دارم پس این صدای روحانی چی بود که از اعماق قلب بلند شد و منو با خودش به خلسه ای بی همتا فرو برد؟ نه، چرا خلسه! تا اوج آسمونها، چرا موقعی که می خوند حس کردم از سبکی روی ابرها نشستم و غم هام رو روی زمین جا گذاشتم؟ چرا این صدای ملکوتی مثل نوایی از آسمون ها به گوش می رسید؟ دیگه هیچی برای گفتن نداشتم. آهی کشیدم و از جا بلند شدم. به سجده رفته بود و داشت زمزمه می کرد و گریه می کرد. دلم نیومد از اون حال بیرونش بیارم. راهم رو گرفتم و رفتم.

صبح چهارشنبه وسایلم رو برداشتم تا بعد از دفتر یکراست برم ترمینال و راهی تهران بشم. وقتی رسیدم چندبار به سرم زد تا برم خونه بابام. اما ترس از برخی اتفاقات نظرم رو عوض کرد. باید سعی خودم رو می رکدم تا مراسم ماهرخ به بهترین شکل ممکن انجام بشه. خیلی خسته بودم و خوابم می اومد. نمی خواستم اون وقت صبح برم خونه سیاوش اینا همه رو بیدار کنم. اما چاره ای نداشتم. وقتی در زدم ساعت کمی از چهار گذشته بود. نازیلا خانوم، خدمتکارشون، با چشمایی خواب آلود در رو باز کرد. وقتی من رو دید با خوشرویی به داخل دعوت کرد و ازم پرسید چیزی می خورم یا نه. وقتی

*مولانا

دید خسته ام سریع جایی برایم آماده کرد تا بخوابم . همه خواب بودن
نمیدونم چقدر خوابیدم ، ولی با گل کشیدن سیاوش و ضرب گرفتنش با در اتاق
بیدار شدم .

"اگر جنبه نداری یه کم حیا داشته باش ."

به روی خودش نیاورد و همون طور که روی در میزد شروع به خواندن کرد .
" ما شا الله ، ما شا الله بش بگید ، ماشا الله . صد قل هو الله بهش بگید. ماشا الله ،
آقا اومده عقدش کنه ، چرخ گوشت برده چرخش کنه ، هر چی پول داره خرجش
کنه ، سوار ## نرش کنه ."

با گفتن جمله آخرش پرید خودش رو انداخت روی من و شروع کرد تکون
خوردن و مصراع آخر شعرش رو تکرار کردن . انداختمش روی زمین و گفتم:
چقدر بدبخته خواهر من که قراره با توی خل و چل ازدواج کنه ."

خیلی جدی جواب داد: "خب خب کم گریه زاری کردی بیا خواهرم رو
بگیر ، داداشش منگوله و هیچ ## خواستگاریش نمی اد!?"
"من حسرت به دلم موند تو برای یک بارم شده یه حرف درست و حسابی از
دهنت بیرون بیاد ."

"داری از حسادت میترکی که عزب اقلی موندی ، چرا فحش میدی؟"
با این حرفش ناخودآگاه یاد مهشید افتادم . اونم متوجه شد . یهو رفت توهم .
چند لحظه که گذشت اومد کنارم نشست و دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت
:" نمیدونی توی دلم چه خبره !اگه به خاطر ماهرخ نبود و اگه به خاطر حرفای تو
نبود"

دستم رو جلوی دهانش گرفتم که ادامه نده . چشمش رو باز و بسته کرد که یعنی هیچی نیگه . وقتی دستم رو برداشتم با لبخندی گفت : " از بس تو شهر شعر و شراب زندگی کردی دل نازک شدی ، قربون اون دلت برم . راستی، میگم نمیخوای به بابات یعنی آقای خان سالاری سر بزنی ؟ "

" صبح که رسیدم به سرم زد که برم ، که منصرف شدم . "

" یه جوری میبرمت که هیچ ## خبردار نشه . "

" نه ، دوست ندارم با رفتن به اونجا خاطراتی رو که فراموش کردم دوباره به یاد بیارم . "

نفس عمیقی کشید و گفت : " هر جور راحتی. "

" فقط امشب یه زنگ میزنم عید رو بهش تبرک میگم. "

" اینو خوب اومدی بابا کوهی ، حالا بزن بریم تا کتک مفصلی از آبجی خانومتون نخوردم . گفت پیام بالا تو رو صدا کنم بریم صبحونه بخوریم . "

بعد از صبحانه با سیاوش رفتیم مامان و ماهرخ رو گذاشتیم آرایشگاه و بعد رفتیم دنبال کارا . گرفتن سفارشات میوه و شیرینی و کیک ، هماهنگی باغ ، هماهنگی با مسول سفره عقد و خلاصه کلی کارای دیگه . به یک پاساژ هم رفتیم تا من لباس بخرم . به یاد مهندسید کت و شلوار مشکی و جلیقه نقره ای با پیراهن طوسی و کراوات سفید گرفتم که مهمون سیاوش بودم . اونم مجموعه ای کرم قهوه ای خرید . ناهار رو بیرون خوردیم و دوباره رفتیم دنبال کارا . تا ساعت چهار بعد از ظهر که سیاوش رفت آماده بشه و بره دنبال ماهرخ .

همه چیز عالی و به نحو احسن انجام شده بود . مهمونا کم کم داشتن میاومدن . خانواده فهیم جزو اولین مهمونا بودن . بعد از سلام و احوالپرسی ، آقایون در محوطه

باغ و خانوما به داخل رفتن . بدجوری اعصابم بهم ریخته بود . داشتم دیوونه میشدم . دلم میخواست از اونجا بیرون میزدم ، چون حوصله سر و صدا نداشتم . موبایل سیاوش رو گرفتم و رفتم گوشهای و با پدرم تماسی گرفتم .

"سلام بابا "

این قدر ذوق زده شد که مثل بچه ها شادی اش رو ابراز کرد . " سلام بابا جان،

به به ، چطوری ؟ چه عجب یادی از ما کردی ؟ "

" من خوبم . شما چطورین ؟ گلین خانوم ؟ "

"قربونت برم پسر ، همگی خوبیم ، کجایی ؟ "

"تهران جشن عقد ماهرخه ، بگید با کی ؟ "

" با کی ؟ "

" همون رفیق تخته کم من سیاوش . "

پدر با خوشحالی گفت : " جدی ؟! خوشحال شدم ، امیدوارم سالیان سال با هم

خوشبخت زندگی کنن . "

" با دعای شما . "

لحن پدر عوض شد و بی مقدمه گفت : " هر جا که بگی دنبالش گشتیم . "

" من شرمنده ام ، هیچ وقت خودم رو نمیبخشم . "

" نه بابا جان ، این چه حرفیه . در چرخش زندگی هیچ ## مقصر نیست . خب

از خودت بگو پسر . چی کار میکنی "

" در یک آموزشگاه سینمایی کار می کنم ، حقوقش هم بد نیست . بیشتر به

خاطر اینکه سرم گرم باشه . "

"بازم خوبه ، راستی بابا ، من فراموش کردم بگم برات یه حساب باز کردم که هر از گاهی مبلغ ناچیزی توش میریزم . شماره حساب رو یادداشت کن . این بار مبلغی هم میفرستم برای ماهرخ به عنوان کادوی ازدواجش . میدونم که نمیطونی به این صراحت عنوان کنی ، اما خودت برش دار و هر طور که صلاح میدونی خرج کن ."

"من خودتون رو میخوام ، میخوام سایه شما همیشه روی سرم باشه به این چیزا احتیاجی ندارم ."

"میدونم بابا ، تو آنقدر عزت نفس داری که هیچ وقت به هیچ چیز احتیاج نداشتی . ولی من دوست دارم بعد از این همه سال که پسر من رو پیدا کردم براش کاری بکنم . اشکالی داره ؟"

خیلی آروم گفتم : "نه بابا اشکالی نداره ، دستتون درد نکنه امیدوارم روزی بیاد که بتونم راحت در کنارتون زندگی کنم ."

"میاد بابا جان ، عجله نکن . امیدوار باش و به خدا توکل کن ."

"تماس گرفتم پیشاپیش عید نوروز رو بهتون تبریک بگم سال خوبی داشته باشین ."

"مرسی عزیزم ، خدا نگهدارت باشه بابا جان ."

گوشی رو که قطع کردم پارسا داره با عجله میاد طرفم . وقتی رسید گفت : "کجایی استاد ، همه دارن در به در دنبالت میگردن مرد حسابی دارن عروس خانم رو عقد میکنن ، تو هنوز اینجایی ؟!"

"جدی میگی ؟!"

"نه دیگه استاد جون مطمئن شدم یه طورایی شدی !"

به اتاق عقد که رفتم ماهرخ رو دیدم که خیلی خوشگل شده بود. اونم نگام کرد و لبخند زد. داشتن خطبهٔ عقد رو جاری میکردن. وقتی بله رو گفت آقای فروزش چند دسته اسکناس درشت ریخت سرشون. مامان یه سگه به سیاوش داد و پیشونی اش رو بوسید. بابا هم ساعاتی بهش هدیه داد. خانوم و آقای فروزش هم به ماهرخ شمش طلا دادن. خود سیاوش هم یه سرویس طلا بهش هدیه کرد.

لحظهای اشک توی چشمم جمع شد. اشک شوق، شوق از اینکه دستکم ماهرخ خوشبخت شد. خانواده پونه هم یه نیم سگه به ماهرخ دادن، آخر سر من هم یه زنجیر طلا به سیاوش هدیه دادم.

موقع شام من و پارسا و آقای فهیم و بابا و همین طور آقای فروزش سر یه میز نشسته بودیم و داشتیم شام میخوردیم که پونه همراه خانوم فهیم به ما نزدیک شدن. تا اون لحظه دقت نکرده بودم پونه پیراهن شب قشنگی پوشیده بود و موهایش رو زیر شالی نازک جمع کرده بود. آرایش ملایمی هم داشت. خیلی باوقار و متین شده بود. از مامانم تعجب کردم که چقدر با خانواده فهیم گرم و صمیمی شده بود. به احترامشون بلند شدیم. پونه با بابا سلام و علیک کرد. همان موقع سیاوش و ماهرخ از راه رسیدن. دست بر غذا پونه در یک سمت من و سیاوش و ماهرخ در سمت دیگرم قرار گرفتیم. سیاوش آروم گفت: "یه بوهای می آد."

اخمام رو توی هم کردم که یعنی متوجه منظورش نشدم. گفت: "بابا، این دختره پونه قاپ مامان خانم بدعنق شما رو دزدیده. مامانم کلی در مورد خودش و خانواده اش ازش پرس و جوو کرده. نفهمیدم امشب جشن عقد ما بوده جلسه معارفه دو خانواده."

"خب که چی؟"

سایت مهد رمان

"هیچ بابا کوهی ، فکر کنم یه خوابایی برات دیده ."

خیلی جدی گفتم : "بی خود کرده"

"کفشای ماهرخ پاشنش ده سانتیه بدم بهت ؟"

"که چی ؟"

"بزنی تو سرم خوش اخلاق !"

داشتیم صحبت میکردیم که دوباره اون طرف باغ همه مشغول پایکوبی شدن .
پارسا گفت : "آخه دیدن شما دو تا جا خالی میکنید خواستن حالی بهتون داده باشن ."
و در حالیکه دست منو میکشید طرف جمعیت گفت : "بیایید بینم ، خجالت
نمیکشن صاحب مجلس هستن و از اول تا آخر عین پسرای پاستوریزه یه گوشه
ایستادن و تکون نخوردن ."

"دکتر جون ، بی خیال منشو ."

پارسا گفت : "اختیار دارید ، اصل کار شما یید ."

پارسا و سیاوش بقیه رو همراهی کردن . در فرصتی مناسب از میونشون بیرون
اومدم و دوباره رفتم پیش بقیه . خانم ها با هم مشغول صحبت بودن و آقایون هم با
هم . ماهرخ با خانم فروزش رفته بود تا با مهمونهایی که داشتن میرفتن خداحافظی
کنه . نگام افتاد به پونه که به من خیره شده بود . با دستپاچگی لبخند زد و من من
کنان گفت : "میخواستم یه چیزی بهتون بگم اما نمیدونم حرف درستیه یا نه ؟"
"راحت باشین ما یه زمانی با هم کار می کردیم ."

"بهتره واقعیت رو بگید ، شاگرد و استاد بودیم . البته از نظر من هنوز هم هستیم . میخواستم بگم چقدر این رنگ بهتون میاد . نگاهی به من انداخت که ته دلم رو لرزوند و من رو به شک انداخت . اما سریع نگاهش رو به زمین انداخت . خواستم بهش بگم این رنگ مورد علاقه مهشید بود ولی منصرف شدم . نمیدونم چرا دلم میخواست در مورد مهشید با اون سر صحبت رو باز می کردم و اعتراف می کردم . اما الان موقعیت خوبی نبود .

موقع خداحافظی به اصرار آقا و خانوم فهیم برای فردا نهار همگی به اونجا دعوت شدیم . در این بین مادرم از همه راضی تر و من از همه ناراضی تر بودم . به مامان اعتراض کردم که چرا قبول کرد ، اونم گفت خانم فهیم به خاطر یکی دوباری که پارسا و پونه اومدن خونئون میخواد از خجالتمون در بیاد .

امان از این مامان که وقتی بخواد کاری بکنه میکنه . وقتی نخواد دیگه هیچی ، خدا هم نمیتونه جلوی کارش رو بگیره . البته فکر کنم این شاخصه همه خانوما باشه .

جمعه نزدیک ظهر ، همراه خانم و آقای فروزش ، سیاوش و ماهرخ و مامان و بابا راهی خونه آقای فهیم شدیم . سر راه گل و شیرینی گرفتیم . مامان هم همراه خودش بهار نارنج و شیرینی مخصوص آورده بود . با استقبال گرمشون مواجه شدیم از حق نگذریم خانواده با فرهنگ و قابل احترامی بودن . کمی بعد از اینکه اونجا رسیدیم سال تحویل شد . همه با هم روبوسی کردن و عید رو تبریک گفتن ، پونه به عنوان عیدی هدیه ای رو توی جمع به من داد که حسابی غافلگیر کرد . سیاوش و پارسا سر شوخی رو باز کردن .

سیاوش گفت: "ای خدا استادم نشدیم که اگر زنون برامون کادو نگرفت . شاگردا ما رو مورد الطاف خودشون قرار بدن ."

پارسا در جواب گفت: "آخه استاد داریم تا استاد سیاوش جان ، منم استادم ، ولی شاگردام برام چی میآرن؟! جنین الکلی یا اسکلت دایناسور ، هر چیزی اقبال بلند میخواد ."

سیاوش دوباره گفت: " راست میگیاگر شاگردای منم برام هدیه بیارن یه فرش تیکه پاره زیر خاکی میارن که وصله اش کنیم."

پارسا گفت: "اگر خانوما میدونستم با هدیه دادن به آقایون چقدر اونا رو رام میکنن برای هر مناسبت و بی مناسبتی هم که شده یه هدیه تهیه میکردن ."

سیاوش حرف او را تأیید کرد. "همین طره . مثل همین خانم بنده گلاب به روتون صبح با لگد زده پشت من میگه عزیزم پاشو چایی رو دم کن ، به نظر من لگد زدن خانوما به شوهراشون بهترین هدیه است ."

خانم فروزش گفت: "تو رو خدا این قدر اذیت نکنید بچه مو ، مانی جان عزیزم ، تو هم تا بعضی از حسادت احتیاج به دوش آب سرد پیدا نکردن هدیه پونه جون رو باز کن ببینیم چیه"

کادوی پونه جعبه کوچک زرورق پیچی بود که خیلی زیبا تازین شده بود . داخل جعبه یه ادکلن بود که خیلی هم خوشبو بود . شیشه دست به دست گشت و همه نگاه کردن و بوییدن تا دوباره به دست خودم رسید .

" ممنون پونه خانم زحمت کشیدید ."

پونه با خجالت گفت: " فقط به عنوان یادگاری یه وگرنه هیچ وقت جبران زحمت های شما نمیشه ."

آقای فهیم گفت: "پونه جان خیلی به شما علاقه منده و براتون ارزش قایله استاد. هر وقت شما رو میبینه یا باهاتون صحبت میکنه تا چند روز در روحیه اش خیلی تاثیر داره. خب باید رسم شاگردی رو به جوری به جا بیاره دیگه."

"خواهش میکنم جناب، کار من در خور این همه تعارف نیست. شرمنده نکنید."

از اون جو بعدم اومده بود. از اینکه پیش خودشون فکرای میگردن و به جورایی نگام می کردن بدم اومده بود. خوشبختانه خانم فروزش به دادم رسید و از کیفش یه جعبه در آورد و از داخلش سه تا النگو بیرون آورد و طرف ماهرخ رفت و گفت: "اینم عیدی عروس نازم از طرف من و بابا و سیاوش." و النگوها رو دست ماهرخ کرد و صورتش رو بوسید.

خنده ام گرفته بود. ماهرخ تبدیل شده بود به ویتترین جواهر فروشی، همونی که خودش همیشه ازش بیزار بود.

حرفا گل انداخته بود و سه پدر با هم صحبت میکردند و سه مادر هم با هم، جمع ما هم که پنج نفر بود.

پارسا گفت: "من کاری به این حرفا ندارم. اگر قراره شمال برید ما تنهاتون نمیذاریم. من که باید باشم. استاد هم که باید باشه، میشه آدم بره سفر بدون استاد؟! لطفی نداره پونه هم که قربونش برم همیشه آویزونه منه."

سیاوش گفت: "خانوما همیشه مثل نظر قربونی به آدم اوزونن."

ماهرخ با لحن اعتراض آمیزی گفت: "آهای آقا سیاوش!"

"اوا خاک بر سرم شما هم اینجا بودین خانم!?"

گفتم: "بهبتره هر وقت میخوای خواهرم رو سر کار بزاری یادت بیفته که پاشنه در خونمون رو از جا کنی."

"وااا..... اون قدر خواهر تون خوش قدم بودن که به محض ورودشون در زندگی خصوصی این حقیر، بنده هم دیگه سر کار نرفتم. چه برسد به اینکه ایشون رو سر کار بذارم."

"خوب خودت هول شدی تقصیر خواهر من چیه؟"

"هول نشدم عزیزم، خولا شدم. خودش دوست داره من بشینم و دلش حسودیت میشه؟" سپس با ادا و اطوار زنونه رو کرد به پارسا و گفت: "آخه میدونی پوری جون زن من یه کم بد دله. در واقع چون زیادی دوستم داره این حس رو به من پیدا کرده! اره..... گفته یه دار قالی میزنم توی خونه، بمون تو خونه کار مردم رو انجام بده. نمیخوام جز من آفتاب مهتاب ببیننت. خب دیگه، باید با این جور زنا مدارا کرد... میدونی...."

پارسا گفت: "مهندس جان. فکر چند ساعت دیگه هم باش که میرید خونه و ما نیستیم."

گفتم: "این؟! آنقدر اختاپوسه که حد نداره مگه براش مهمه؟!"

پونه گفت: "بنده خدا رو چرا دورش کردید؟ ماهرخ جون شما یه چیزی بگو."

"آخه میدونم از پس زبون هم بر میان"

پارسا دوباره گفت: "بین، به ماهرخ خانم میگن یه همسر ایده آل ظرف همین چند روز همسرش رو شناخته و میدونه اگه با یه لشکر آدم هم در بیفته باز کم نیاره."

پونه گفت: "میشه لطف کنین این بحثهای فلسفی و سرنوشت ساز رو به زمان دیگه ای موکول کنید و الان تکلیف سفر شمال رو موم کنید؟"

"راست میگه خب استاد اوکی دیگه؟!"

"نه، من که شرمنده ام روی من حساب نکنید. باید برم سرکار بچه ها رفتن برای تحقیق کسی شرکت نیست."

سیاوش گفت: "خب تو هم نباش، چی میشه؟"

"نه، قول دادم، آنشا الله اگه عمری بود باشه برای تابستون. شماها خودتون این سفر رو برید. یه دفعه دیگه با هم میریم."

پارسا گفت: "حرفشم نزن استاد جون. اگه نمیتونی ما هم صبر میکنیم. تابستون میریم."

"بابا شما برنامه تون رو به خاطر من تغییر ندید."

"حالا خیلی جوگیر و اتمسفر زده نشو، دو نفر تحویلت میگیرن."

"به به سیاوش خان شما هم اینجا بودین؟"

پارسا در حالی که میخندید گفت: "اینو خوب اومدی استاد جون."

ماهرخ خیلی جدی گفت: "شما آقایون خیلی با هم سازگاری دارید قصد دارید با هم همسفر هم بشید؟"

و همگی زدند زیر خنده.

اون روز حسابی به همه خوش گذشت. حتی به من تونستم برای مدتی غم رو فراموش کنم و در جمع شادشون حضور داشته باشم. پارسا و سیاوش با هم جفت شده بودن و سر به سر همدیگر و گاهی من و ماهرخ و پونه میگذاشتن. به طور نامحسوس و شاید ناخواسته خانواده آقای فهیم با خانواده ما گره خود و شدن جزئی

از خودمون . شاید تقدیر این بود و میخواست بعضی از افراد این دو خانواده یه جورایی در مواقع بفرنج به داد دل هم برسن . شاید هم مثل همه کاراش ، اینم حساب شده و برنامه ریزی شده بود .

اون روز عصر همراه سیاوش راهی شیراز شدیم . او هم یکی دو روزی موند و بعد دوباره همراه ماهرخ برای دید و بازدید عید نوروز راهی تهران شدن . از روز سوم سر کار رفتم تا هم کارای عقب مونده ام رو انجام بدم و هم از تنهایی و کسالت بیرون بیام .

قرار بود ماهرخ و سیاوش آخر تعطیلات به شیراز بیان تا همگی سیزده بدر با هم باشیم . اما خبری ازشون نبود . دو روز قبل که با ماهرخ تلفنی صحبت کردم گفت قراره دوازدهم بیان . بعد از شام نگاهی به ساعت انداختم از نه شب گذشته بود . یه حسی داشتم . یه حس بد ، انگار همش توی دلم خالی میشد . با نگرانی از مآمان پرسیدم : " ماهرخ اینا چرا نیومدن ، مگه قرار نبود بیان "

حال مامان هم دست کمی از من نداشت گفت : " چی بگم ، دیشب که باهاش تماس گرفتم گفت صبح زود حرکت میکنیم . خوبیت نداره دوباره زنگ بزنم . "

" خوبیت نداره چیه؟! دلمون داره شور میزنه . الان یه تماس با همراه سیاوش میگیرم . "

نشستم کنار تلفن و شماره سیاوش رو گرفتم . چند تا بوق خود تا جواب داد . از جایی پر سر و صدا و شلوغ جواب میداد . یک لحظه صدای جیغ شنیدم .

" سیاوش سلام . "

سیاوش گفت : " گوشه ، گوشه "

به نظرم از اون محیط شلوغ دور شد ، چون صدا کمتر شده بود .

"سلام مانی ، تویی ؟"

"حالت چطوره ؟ ماهرخ کجاست ؟"

"ماهرخ اینجاست ."

نمی دونم چرا نگران بودم . پرسیدم : "ماهرخ حالش خوبه ؟"

"آره داداش ، الان صداش میکنم باهاش حرف بزنی ."

پرسیدم : "شما کجااید ؟ مگه قرار نبود بیاین شیراز ؟!"

یه جوری حرف میزد و مرتب من من میکرد : "چرا میخواستیم بیایم ."

"خب ؟!"

"راستش اتفاقا میدونی مانی میخواستم بهت زنگ بزنم . الان"

فکر کردم شاید با ماهرخ حرفش شده ، آخه سیاوش همیشه نبود . دیگه

حسابی قاطی کردم و با عصبانیت گفتم : "زر میزنی یا نه ؟"

سیاوش با لحن غمگینی گفت : "پارسا تصادف کرده"

"پارسا ؟! برادر پونه ؟!"

"اره ما الان خونه آقای فهیم هستیم ."

"خب چی شده ؟ حالش خوبه ؟"

تموم کرده مانی ."

این رو گفت و زد زیر گریه . نفسم توی سینه حبس شد . نه بالا می آمد و نه

پایین میرفت . چند بار آب دهانم رو قورت دادم ، چشمام یه لحظه سیاهی رفت .

مامان رو به رویم نشست . چهره اش وحشتزده بود . زد روی پام و گفت : "چته

مانی ؟ چی شده ؟!"

سیاوش داشت گریه میکرد . پس اون صدا از خونه فهیم بود . اون جیغ و فریادهای خانم فهیم بود . وای خدای من ، چه خاکی بر سرمون شد .
سکوت سنگین و دردناک از جانب سیاوش شکسته شد و گفت : " ما صبح خبردار شدیم . از صبح تا حالا هم اینجا هستیم نمیدونی مانی چه حالی دارن ماهرخ پیش پونه مونده ، الو...مانی میشنوی؟ با دوستانش رفته بودن مشهد در راه برگشت این اتفگه افتاده . "

" خب ، حالا برنامه شون چیه؟ "

"جنازه که هنوز نرسیده ، اما قراره تا فردا صبح تحویل بدن . اگر تحویل بدن پس فردا صبح خاک میسپارن . "
نمی فهمیدم سیاوش چی میگه . باورم نمی شد . پارسا ! جنازه پارسا رو به خاک بسپارن؟! بهش گفتم شبونه راه مینیوفتم و صبح میرسم تهران .
وقتی گوشی رو قطع کردم به مامان گفتم که چه اتفاقی افتاده . اون قدر گریه کرد که بابا رو از خواب بیدار کرد . اونا هم وقتی دیدن من دارم میرم دنبالم راه افتادن .

وقتی رسیدیم خونشون چه خبر بود . فامیلاشون جمع شده بودن . خاله هاش و دایی هاش از مسافرت نوروزی خودشون رو رسونده بودن . عموها و تنها عمه اش که چقدر بیتابی میکرد . کلی پارچه تسلیت زده بودن . همسایه ها . انجمن پزشکان . آموزش و پرورش و خلاصه غوغائی بود . آقای فهیم بنده خدا انگار پیر تر شده بود . خودش رو در آغوش من و پدرم رها کرد و زارزار گریه می کرد . بابا کنار آقای فهیم ایستاد و مامان رفت داخل پیش خانوم ها . من هم رفتم کنار سیاوش .
"ماهرخ کجاست؟"

"بیمارستان پیش پونه ."

"بیمارستان؟!"

"از دیشب که ماجرا رو فهمیده حالش بد شده بردنش بیمارستان یه قطره اشک هم نریخته . فقط چند بار که به هوش اوامده اسم دو نفر رو گفته یکی پارسا و یکی"

"کی؟!"

"استاد."

"استاد؟!"

سیاوش گفت: "آخه الان وقت خنگ بازیه؟! خب منظورش تو بودی دیگه . فقط نمیدونم تو چه ربطی به برادر مردهاش داری! لابد منظورش این بوده که تو هم به زودی ریغ رحمت رو سرای کشی و"

حرفش رو قطع کردم و گفتم: "تو رو خدا اینجا دیگه بس کن ."

"آقای فهیم نگفت جنازه رو کی تحویل میدن؟"

با حرص گفتم: "تو از دیروز تا حالا اینجا ای از من میپرسی؟!"

"بریم ببینیم خبر داره یا نه؟"

آقای فهیم گفت خبر دادن تا یکی دو ساعت دیگه میآرنش ، به سیاوش گفتم در این فاصله بریم یه سری به پونه بزنیم .

وقتی رسیدیم بیمارستان ماهرخ به طرفم آمد و بغلم کرد. صورتش رو بوسیدم و دلداری اش دادم . اشک توی چشمش حلقه زد و گفت: "بیچاره پونه حالش خیلی بده."

"تو خودت رو ناراحت نکن . " بعد به سیاوش اشاره کردم خوب نیست جلوش گریه کنه .

سیاوش ماهرخ رو برد تا یه چیزی بخوره من هم رفتم پیش پونه . بیهوش بود . بهش سرم و اکسیژن وصل کرده بودند. رنگش مثل گبج سفید بود و زیر چشمانش سیاه شده بود . از پرستار پرسیدم اشکالی نداره باهاش صحبت کنم ، اونم اظهار داشت که بهتره هر چه زودتر از این حالت بیرون بیاد . گفت شنیدن صدای اطرافیان براش بهترین درمانه سرم رو نزدیکش بردم و صداش کردم .

" پونه خانم ، پونه ، صدای من رو میشنوی ؟ "

هیچ واکنشی نشون نداد . بی فایده بود . سرم رو بردم نزدیک گوشش و دوباره صداش کردم . کمی پلک هاش رو تکون داد . کمی بعد چشمانش رو آرام باز کرد . وقتی دوباره صداش کردم سرش رو طرفم چرخوند و نگاهم کرد ، اما انگار توی نگاهش هیچ چیز نبود . با لبخند پرسیدم : " حالت خوبه ؟ بهتری ؟ "

فقط نگاه کرد ، گفتم : " الان تو بیمارستانی میدونی ؟ "

باز فقط نگاه کرد . پرسیدم : " منو میشناسی ؟ رها هستم . استاد رها ، مانی . "

این بار اشک توی چشمانش حلقه زد و نگاهش رو دوخت به پنجره . خانوم پرستار به اطاق اومد و گفت که پزشک معالج پونه با من کار داره . دکتر خانوم میان سالی بود که متخصص اعصاب و روان بود . پرسید : " شما چه نسبتی باهاش دارید ؟ "

" من من یکی از دوستان خانوادگی هستم . مدتی پیش هم بهش موسیقی یاد میدادم . "

با شنیدن این جمله نگاه دقیقی به من انداخت و گفت: "پس استادی که هر از گاهی اسمش رو تو عالم بیهوشی میبرد شما هستین ... ببینید جناب ..."

"رها"

"بله، جناب آقای رها، این خانوم در شرایط روحی بدی قرار گرفته. ضربه سختی خورده و یه قطره اشک هم نریخته. باید واقعیت رو یادش بیارید. باید بهش بقبولونید براش چه اتفاقی افتاده. باید گریه کنه. تحریکش کنید گریه"

کنه، اگر گریه کرد واقعیت رو میپذیره و بهتر میشه."

"خانم دکتر صلاح میدونید در مراسم شرکت کنه؟"

"بهتون که گفتم، ببریدش و اجازه بدید از نزدیک شاهد همه چیز باشه این طوری بهتره."

"پس مرخصش میکنید؟"

"بله"

سپس چیزی پشت نسخه نوشت و گرفت طرف من و گفت: "این نام و نشونه یه دکتر روانپزشکه. کارش عالیه. توصیه میکنم پیش این دکتر ببریدش."

نسخه رو گرفتم و بعد از تشکر از اتاق خارج شدم. سیاوش و ماهرخ اومده بودن. ماهرخ به پونه کمک کرد تا آماده بشه. بعد از بیمارستان خارج شدیم. من و سیاوش جلو میرفتیم و اونا با فاصله کمی از پشت سرمون می اومدند.

رو به سیاوش گفتم: "میگم نکنه اتفاقی براش بیفته؟"

"اگه دکترش گفته بهتره بیاد خونه، لابد بهتره دیگه."

سوار شدیم و رفتیم خونه. فامیلا بغلش کردن و گریه کردن، اما هیچ واکنشی نشون نداد. اعلامیه پارسا رو دید، اما باز هم واکنشی نشون نداد. بردنش داخل

پیش بقیه من و سیاوش همراه یکی دو تا از فامیلاشون رفتیم جنازه رو از پزشکی قانونی تحویل بگیریم .

خدا میدونه چقدر مراسم تشیع و خاکسپاری شلوغ و دردناک بود . خاله هاش مرتب حالشون بهم میخورد . عمه اش جیغ و فریاد میکرد . مادر بزرگش توی سر و صورتش میزد . خانم فهیم که دیگه هیچی . خدا سر هیچ ## نیاره . راستی که خیلی سخت بود . پونه همچنان در آغوش دختر دایی اش و ماهرخ ایستاده بود و با چهره ای خشک و بی روح فقط نگاه میکرد . وقتی جنازه پارسا رو توی قبر گذاشتن به سفارش دکتر نزدیک بردمش تا چهره برادرش رو ببینه . اما بازم یه قطره اشک نریخت و واکنشی نشون نداد . داشتیم کمک میکردیم جنازه رو توی قبر بذاریم که یکهو ماهرخ جیغ بلندی کشید و منو صدا زد . برگشتم دیدم پونه داره می افته توی قبر . سریع به کمک ماهرخ گرفتمش و از لای جمعیت کشوندیمش بیرون و نشوندیمش کنار دیوار . چند تا از دخترای فامیل هم اومدن . دوباره بیهوش شده بود . به یکی گفتم سریع یه لیوان آب بیاره . آب آوردن چند قطره پاشیدم روی صورتش ، بی فایده بود . به همین خاطر همه بطری آب رو خالی کردم روی سر و صورتش تا بهوش آمد . دختر داییش شونه هاش رو می مالید و بهش میگفت گریه کنه . غوغایی بود . صدای جیغ و گریه با صدای قران درهم آمیخته شده بود .

سیاوش ایستاده بود گوشه ای و داشت گریه میکرد . منم گاهی گریه می کردم و گاهی با پونه حرف میزدم .

" پونه خانم یه کم گریه کن ، بخاطر برادرت . به خاطر اینکه دیگه نمیتونی بینیش . بخاطر اینکه برای همیشه تنها مون گذاشت و رفت ، به خاطر روزای خوبی که با هم داشتید . یادته اومدید شیراز با هم رفتیم حافظیه . اونجا هر کدوم سر مزار

حافظ فعال گرفتیم؟ بعدش رفتیم باغ عقیف آباد، باغ دلگشا، چقدر پارسا به خاطر

فعال هامون سر به سرمون گذاشت؟"

و به جای اون خودم گریه می کردم.

"یادته باهات شوخی میکرد و میگفت این پونه همه جا آویزونه منه! یاد

مهربونی هاش بیفت که هر جا میرفت به خاطر دلتنگیت تو رو هم با خودش میبرد

"؟"

سیاوش که نزدیک ما ایستاده بود و حرفای منو میشنید بلندم کرد و گفت:

بابا ولمون کن با این حرفای سوزناکت، از بس گریه کردم چشمه اشکم خشک شد

. آب بدنه تموم شد. چقدر نوحه سرایی میکنی؟ این دختر انگار روح نداره، چه

برسه به اشک."

"مگه ندیدی دکترش چی گفت؟"

"آخه همیشه که به زور اشکش رو در آورد! میخوای چند نفر رو خبر کنم

بریزیم سرش کتکش بزیم تا گریه اش بگیره؟"

در همان حال ناراحتی خندهام گرفت و گفتم: "اینجا هم دست بردار نیستی،

خجالت بکش."

روز سوم با سرعت رسید. همه داشتند مقدمات رو آماده می کردند تا بریم

مسجد. یکی خرماها رو تزیین می کرد، یکی حلوا رو توی دیس میریخت، سیاوش

هم جعبه های میوه رو توی ماشین می گذاشت. منم داشتم با آقای فهیم در مورد

آماده کردن برنامه شام و این جور چیزا حرف میزدیم که یهو صدای جیغ و گریه

از اتاق بلند شد. یکی اومد توی حیاط و با گریه آقای فهیم رو صدا کرد.

"دایی جون بیا پونه خودش رو کشت."

من و آقای فهیم با عجله خودمون رو رسوندیم داخل ، اونه داشت با جیغ و فریاد سر و صورت خودش رو چنگ میزد و گریه میکرد . آخرش گریه کرد و با گریه اش اشک همه رو در آورد. ماهرخ و چند تای دیگه سعی می کردن دستاش رو بگیرن ولی نمیتونستن . آقای فهیم دوید طرفش و دستاش رو گرفت . خودش رو میزد روی زمین آقای فهیم محکم بغلش کرد . بنده خدا یکی رو احتیاج داشت به خودش آرامش و دلداری بده . گریه ام گرفته بود. اشکام رو پاک کردم و رفتم نزدیکشون هر چی صداش میکردم جواب نمیداد . یعنی آنقدر جیغ میزد که متوجه صدای من نمی شد . آروم زدم توی صورتش و با صدای بلند اسمش رو صدا کردم . به طرفم برگشت و نگاهم کرد . لحظه ای ساکت شد ، با دیدن من آروم شروع به گریه کرد و با صدایی گرفته گفت : " آخ ، استاد دیدید چی شد ؟"

هیچ نگفتم . کمی بعد آروم شد بلندش کردم تا بره صورتش رو آب بزنه . تا دستشویی باهاش رفتم رنگش زد شده بود و به نظرم لاغر شده بود . صورتش رو آب زد و نفس عمیقی کشید و با همون صدای گرفته گفت : " آخه چرا ؟ چرا پارسا؟!"

"صلاح خدا بوده ، نباید خودت رو ناراحت کنی ."

دستاش رو گذاشت روی صورتش و دوباره زد زیر گریه و گفت : " نه نمیتونم تحمل کنم ... نمیتونم فراموشش کنم . آخ پارسا پارسا"

آوردیمش بیرون نشوندیمش کنار دیوار ، همون موقع ماهرخ اومد . با دیدن پونه در اون حالت در آغوشش کشید . ولی اون ضجه زنان برادرش رو صدا میکرد .

ماهرخ گفت : " بهتره پونه جون نیاد مسجد ، حالش خوب نیست ."

اشکاش رو پاک کرد و گفت: "میخوام برم سر خاکش"

با آقای فهیم صحبت کردم و ازش اجازه گرفتم تا بیرمش بهشت زهرا وقتی همه عازم رفتن به مسجد شدند من و پونه سوار ماشین سیاوش شدیم تا به بهشت زهرا بریم. سیاوش و ماهرخ و مامان اینا با آقای فروزش رفتن. هر چی به ماهرخ گفتم همراهمون بیاد گفت با این حال و روز فامیلاشون بهتره بره مسجد تا از مهمونا پذیرایی کنه.

دوتایی سوار شدیم و حرکت کردیم. تا قسمتی از راه مدام گریه می کرد. اما بعد تکیه داد به صندلی و چشماش رو روی هم گذاشت. نمیدونستم خوابه یا بیدار. برای همین سکوت کردم تا کمی آرامش پیدا کنه. فکر کردم خوابیده بود، چون تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. مقابل قطعه ای که پارسا رو دفن کرده بودیم که نگاه داشتیم و پیاده شدیم کمکش کردم تا از ماشین پیاده شد. وقتی رسیدیم سر قبر آروم یه مشت از خاک رو برداشت و بووید و در همون حال زد زیر گریه. منم کنارش ایستاده بودم و گریه می کردم. هنوز باورم نمی شد در همین مدت کم مهرش به دلم نشسته بود. حیف اون همه زحمتی که کشید. حیف اون همه درسی که خوند. مثل بقیه کلی امید و آرزو برای آینده اش داشت. در سال چند نفر مثل پارسا هستن که ناغافل میمیرن؟ چند نفر هستن که ناکام میمیرن؟ هر طور هست به هر دلیلی که این اتفاقات می افته، از خدا میخوام به خانواده هاشون صبر بده. یهو به خودم آمدم دیدم پونه همه مو هاش رو با خاک قبر یکی کرده. سریع دستاش رو گرفتم و خاک ها رو تگوندم. دل نمی کند. به زور بلندش کردم و گفتم: "خواهش میکنم آروم باش، این جواری روح اون هم آزرده میشه... آروم باش."

همون طور که با ناله گریه میکرد گفت: "آخه مگه میشه؟ نمیتونم، کاش چشم باز می کردم میدیدم همه اینا یه کابوس وحشتناک بوده و تموم شده، یعنی میشه؟!"

"سعی کن صبور باشی، اگر خودت رو اذیت کنی که چیزی عوض نمیشه."

اشکاش رو پاک کرد و همون طور که نگاهش به قبر بود با بغض گفت: "شما که بهتر از همه میدونید استاد، اون بهترین و صمیمیترین دوستم بود."

ناگهان یاد مهندس افتادم، و تو همون حالت گفتم: "نیتونم بهت بگم به چه دلیل ولی مطمئن باش تنها کسی که میتونه شرایط تو رو درک کنه منم."

نگاه پرسشگری به من انداخت و مدتی توی چشمام نگاه کرد، بعد از چند لحظه پرسیدی: "هنوز هم از مهندس بی خبرید؟"

از سوالش متعجب شدم. چرا درست همون موقع که اینو گفتم از مهندس سؤال کرد؟! نخواستم به روی خودم بیارم. برای همین گفتم: "شما باید بیشتر ازش خبردار باشید."

"چطور؟"

"آخه زمانی با هم دوستای صمیمی بودید."

نگاهش رو برگردوند طرف دیگه رو نگاه کرد و گفت: "هنوز هم هستیم البته اگه پیداش کنم."

بارون بهاری و باد در یک چشم بهم زدن آغاز شد. دستاش رو دور بازو گرفت. گویا سردش شده بود. کتم رو در آوردم و انداختم روی شونه اش. با مهربونی نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد و گفت: "خوشحالم شما اینجا باشید هر چند حسابی توی دردمس انداختمتون."

سوار شدیم و برگشتیم . بین راه بهش گفتم : " میخوای بریم یه چیزی بخوریم ؟ "

با ناراحتی گفت : " هر چند که میل ندارم ولی چون با شما هستم ... بریم . "
 به رستورانی رفتیم و سفارش غذا دادیم . سر میز ازم پرسید : " ببخشید استاد شما شما تا کی تشریف دارید ؟ "

خندیدم و گفتم : " چرا اینقدر رسمی حرف میزنی ؟ "
 " عادت کردم ، ترک عادت هم موجب " و لبخند زد .
 غذا آوردن و مشغول شدیم که دیدم دوباره گریه میکنه .
 " باز چی شده ؟ "

" پارسا این غذا رو دوست داشت ، هر وقت من رو می آورد بیرون همین رو سفارش میداد . "

" پس یادت باشه بعد از غذا براش فاتحه بخونیم ، حالا قزاتو بخور . "
 اشکش رو پاک کرد و چند قاشق به اصرار من خورد . دوباره پرسید : " نگفتید ؟ "

" چی رو ؟ "

" اینکه تا کی میمونید ؟ "

" خیلی دوست دارم تا مراسم شب هفت بمونم ولی کلی کار توی شرکت مونده روی هم ، باید برم . ولی فکر کنم مامان بابا و ماهرخ میمونن خب ... بریم ؟ "
 دیگه تا خونه هیچ نگفت . وقتی رسیدیم ساعت نه بود . حسابی خسته بودم و خیلی زود خوابم برد . چون فردا باید راهی شیراز می شدم .

آقا و خانم فهیم به خاطر پونه کلی تشکر کردن و از من خواستن مرتب به اونا سر بزنم .

اردیبهشت بود و کم کم هوای مطبوع و دلچسب بهاری جای خودش رو به گرمای تابستان میداد . حدود یک ماه از فوت پارسا می گذشت .

وقتی رسیدم خونه مامان گفتم خانم فهیم تماس گرفته و برای پنجشنبه دعوت کرده برای مراسم چهلم پارسا . مامان با اینکه خیلی باهاشون در ارتباط نبود اما مدام برای خانم فهیم دل میسوزوند و همش میگفت خدا صبرش بده . ضمن اینکه رفتارش با من هم خیلی تغییر کرده بود . کم کم داشت مثل گذشته می شد ، اما من هنوز با یاد و خاطره مهشید زندگی می کردم .

مامان و ماهرخ مشغول تهیه شام بودن ، رفتم بالا و نوار مهشید رو روشن کردم و نشستم گوشه اتاق . دلم گرفته بود . دلم براش تنگ شده بود . نمیدونم چرا گاهی اوقات مثل بچه های چهار پنج ساله که از دوی مادرشون بیتابی میکنند بی قرار میشدم . آنقدر دلم هواش رو می کرد که این دنیا رو نمیخواستم . گاهی از سر عجز فقط مینشستم و بهش فکر می کردم و چند قطره اشک میریختم . باش از هر چیز بی خبری ازش زجرم میداد و نگرانم می کرد . بابا هم هنوز ازش خبری نداشت .

کاشکی یه سر میرفتم پیش مرشد . نگاهی به ساعت انداختم نزدیکای هشت بود و بد موقعی بود . منصرف شدم و ترجیح دادم بنشینم و به صدای مهشید گوش بدم . ماهرخ آمد دنبالم که بریم شام بخوریم . وقتی من رو در اون حال دید گفت : " عزیزم تا کی میخوای با خودت این جور کنی ؟ تو دو راه بیشتر نداری ، یا باید بگردی پیداش کنی و باهاش ازدواج کنی یا به طور گل فراموشش کنی . "

نگاهی بهش انداختم و پوزخند زدم.

دوباره گفت: "من میدونم خیلی ساخته و حرفی که زدم از نظرت بی منطقه ، ولی تو داری خودت رو از بین میبری . داری خودت رو تارک دنیا میکنی ، فقط میریز سر کار و بر میگردی میای تو این اتاق تنها و غمگین . این طوری که همیشه تو رو خدا به من بگو ، بگو چرا کار میتونم برات بکنم که دیگه اینجوری نباشی؟"

"هر چی میگذره بیشتر متوجه میشم که زندگیام رو باختم . کاش همون موقع غرور کاذبم اجازه میداد بیشتر فکر کنم . شاید میتونستم به جای لجبازی یه جوروی مامان رو راضی کنم ، ولی"

نتونستم آروم بمونم و گریهام گرفت . ماهرخ با دستاش اشکام رو پاک کرد ، و سرم رو گرفت تو بغلش . "خدا میدونه اگر تصمیم بگیری از همین فردا خودم میرم دنبالش و کت بسته میارمش پیشت . راضی کردن مامان با من فقط باید تو بخواهی."

لحظه ای از اینکه جلوی ماهرخ از خودم ضعف نشون دادم خجالت کشیدم . سرم رو از توی بغلش بیرون آوردم و نگاش کردم . دیدم اونم داره گریه میکنه . اشکاش رو پاک کردم و بالبخند گفتم: "معذرت میخوام فراموش کن ، خب چه خبر از این نارفیک ما داری ؟ اذیتت که نمیکنه؟"

لبخند زد و گفت: "قرار بود سه شنبه پیاد تا چهار شنبه بیرتمون تهران برای مراسم تو هم میای؟"

"آره حالا بی شوخی ازش راضی هستی ، پسر خوبی"

"هیچ وقت فکر نمی کردم سیاوشی که آدما رو سرکار میذاره و مدام باهاشون شوخی میکنه قلب به این پاکی و مهربونی داشته باشه ، در ضمن خیلی هم نگران توست ."

" بگو نباشه، هیچ ## نباید نگران باشه هر چی باید بشه میشه ."

" راستی تو با پونه تماسی نداشتی؟"

"چطور؟"

" بعد از مراسم برادرش چند بار تماس گرفتم ، اما یکبار بیشتر نتونستم باهاش صحبت کنم . آخرین بار هفته پیش بود . وقتی زنگ زدم خانم فهیم گوشی رو برداشت بنده خدا هنوز داغش تازه بود که البته طبیعیه، اما بیماری پونه نگرانش کرده ."

" چه بیماری ای؟"

" می گفت افسردگی گرفته ، بردنش دکتر اونم یه مشت قرص آرام بخش بهش داده که باعث میشه مدام بخوابه . خانم فهیم میگفت همین زیاد خوابیدن هم خودش افسردگی و کسالت میآره ."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : " چی بگم این بنده های خدا هم با داوردن ، مراسم چهلم که رفتیم ببینیم چکار میتونیم بکنیم ."

صدای مامان از طبقه پایین اومد که با عصبانیت گفت : " بابا شام سرد شد ..."

کجا بید شما؟"

" برو بریم که حسابی مامان رو عصبانی کردیم !"

سه شنبه غروب که برگشتم خونه دیدم ماشین سیاوش دم داره ، وقتی من رو دید مثل همیشه شروع کرد به اراجیف گفتن .

" سلام بر قلبه نمک سلام بر رفیق بی کلک ، سلام بر لحاف بی تشک ، سلام بر زائیده فلک ، سلام بر "

میون حرفش پریدم و گفتم : " ماهرخ که حروم شد رفت ، دست کم نزار مامان بابام بیشتر از این پی ببرن که دخترشون بدبخت شده . "

" بدبخت تویی که هر کاریت کردم نداشتی زنت بشم ، بی لیاقت . "

" خجالت بکش ، دیگه از این حرفا از تو بعیده . ناسلامتی متأهل شدی و سنی ازت گذشته . "

سیاوش خیلی جدی گفت : " جد و آبادت پیرن ، پلاسیده چروک . حالا دیگه تو ننه قوزی به من میگی پیرمرد؟! "

رفتم توی اتاق مشغول خوردن میوه بودیم که سیاوش پرسید : " راستی بابا هم میاد تهران؟ "

مامان گفت : " من که میگم این مانی هم نیاد بهتره . "

" وا چرا؟! "

سیاوش گفت : " آخه نون نوحه خونای بهشت زهرا رو آجر میکنه ، خدا رو خوش نیاد . "

مامان و ماهرخ متعجب نگاهش کردن ، ماهرخ پرسید : " یعنی چی؟ "

" روز خاکسپاری نبودید ببینید در گوش پونه مادر مرده چه مدیحه سرایی میکرد . جگرم کباب شد و همون موقع یه سیخ دادم به قبر کن اونجا تن زلیخا رو گور لرزید وقتی جیگرم رو دید . "

"مگه چی شده؟"

"هیچ ماما، میخواستین چی بشه! نشسته بود کنار پونه هی میزد توی سرش و هر چند دقیقه یه بار موهایش رو میکشید و جیغ میزد، پونه بی برادر شدی، پونه بی رفیق شدی"

همون طور که تعریف می کرد نشسته بود گوشه اتاق و به سر و سینهایش میزد و ادا در میآورد.

ماهرخ و ماما مرده بودن از خنده، ماهرخ پرسید: "این چی میگه مانی؟!"

"مثل همیشه سحرت و پرت."

"سحرت و پرت؟! تو نبودی هی خون به دل پونه بدبخت می کردی و میگفتی"

کاش من میمردم و بی برادری رو تو نمیدیدم؟"

از حرفاش و کاراش خواندم گرفته بود، یه سیب انداختم طرفش و گفتم: "

پاشو خودت رو جمع کن خجالت بکش."

"ولی از حق نگذاریم ماما جان، خیلی مرده، آخه همون جا از پونه"

خواستگاری کرد و بهش گفت غصه نخوری قول میدم طلاق نازیلا خانم رو بدم پیام بشم شوهر رو."

ماما گفت: "اینکه خیلی خوبه من از خدایه."

لحظه ای همه نگاهشون چرخید طرف ماما، نه انگار جدی بود. مرده شور

نبرتن سیاوش بهش اشاره کردم که حرف بی جایی زد. سریع خودش رو جمع و

جور کرد و به ماهرخ گفت با من میره بیرون و زود برمیگرده. توی ماشین زدم تو

سرش و گفتم: "تو نمیتونی زبون به ذهن بگیری؟ همه جا همه حرفی رو میزنن؟"

سیاوش گکه مندانه گفت: " من از کجا میدونستم مامانت فرصت طلبه و از خدایه پونه زنت بشه؟! "

" بین سیاوش ، تو که از همه چیز من خبر داری ! به خدای احد و واحد اگر یه بار دیگه از این حرفای بی ربط بزنی نه من نه تو ، جدی میگم . "

" مانی تو تا کی میخوای این جور ادامه بدی ؟ چشم بسته عاشق شدی ، با لجبازی اون دختر بدبخت رو ولم کردی . حالا هم خودت رو محکوم کردی به تنهایی؟! "

" این جور راحت ترم . "

نگاهی به من انداخت و با مهربونی گفت: " خودت اینو میگی قربونت بشم ، شدی پوست و استخون ، از وقتی اومدی شیراز انگار شدی یه مانی دیگه . چرا با خودت این جور میکنی ؟ آخه ساز زدن و موسیقی چه ربطی به مهشید داره؟! تو که قبل از آشنایی با اون ساز میزدی ، حالا بد یا خوب ، اون داره زندگی خودش رو میکنه . تو هم باید همین کار رو بکنی . "

" منم دارم زندگی خودم رو میکنم . "

سیاوش دوباره گفت: " قربون اون دل پاکت برم ، من رو که دیگه نمیتونی گول بزنی فکر میکنی نمیدونم روزا رو باه شروع میکنی و شب ها رو با گریه به صبح میرسونی ؟ خدا رو شکر خودمون نون گندم خوردیم "

" میگی چیکار کنم؟! من که یه بار گفته بودم دیگه راجع به این موضوع باهام بحث نکن . "

" که بذارم از دست بری؟! خیر ، هم بحث میکنم و هم اگر مجبور شم توی سرت میزنم . "

"آآ..... خب پس بزن کنار و برو واسط خیابون داد بزن یه دختر خوب و نجیب و پدر مادر دار میخوایم که وضعشون خوب هم باشه و خونه و ماشین داشته باشه و مهم تر از همه بتونه با یه پسری زندگی کنه که قلبش برای همیشه مال یه دختر دیگه شده . اگه پیدا کردی اون وقت بزن توی سر من و بشونم پای سفره عقد."

خیلی با احتیاط گفت : " اگه پونه قبول کنه چی ؟ ازدواج میکنی؟"

" بابا چرا شما دست از سر پونه بر نمیدارید ؟ یا اسم من و ازدواج می اد فقط میگین پونه ."

سیاوش با خنده گفت : " خب نازیلا جون ."

" مسخره !"

" خب مگه چشه پونه ؟ دختر به این خوبی ، این همه هم که دوستت داره . تنها وارث باباشم که هست . آقای فهیم هم که از وقتی پسرش مرده حالش بده و امروز فرداییه . برو بگیرش وقتی ارث بهش رسید مجبورش کن بزنه به نامت و بعدشم طلاقش بده و با پولاش مثل مارکوپولو برو دنبال مهشید جونت ، بهتر از این؟! دیگه مرگ میخوای برو گیلان !!"

خنده ام گرفته بود . بهش گفتم : " بس کن ، خجالت بکش . آدم بیچاره میشه

از اینکه هم صحبتی مثل تو داشته باشه ."

مقابل یه بستنی فروشی سنتی نگاه داشت و رفت فالوده خرید و برگشتیم

خونه .

کمی که گذشت دوباره سیاوش گفت: "به هر حال من گفتم نازیلا خانم آدم خویبه . حقوقی که از بابام میگیره دو برابر حقوق توست وضعش خوبه شرایط پونه رو هم که گفتم ، دو موقعیت طلایی داری ، خود دانی ."

"خیلی ممنون از دلسوزی!"

"منظورت چیه؟"

"منظورم اینه که من..... ازدواج ... نمی کنم ."

"به جهنم منم اگر یه روزی مهشید رو دیدم میگم مانی رو ولش کن پدر نامرد رو . بیا زن خودم شو. اصلا واسه همین فرار رو بر قرار ترجیح داد ."

هر دو زدیم زیر خنده . دیگه رسیده بودیم . بد از شام رفتم توی اطاقم تا وسایلم رو برای سفر جمع کنم . ماهرخ و سیاوش میخواستن برن بیرون . هر چی اصرار کردن همراهشون برم ، ترجیح دادم به صدای گرم مهشید گوش کنم . هر وقت صداش رو میشنیدم احساس میکردم آروم میاد میشینه توی اطاقم و با پیانوش برام آهنگ میزنه و میخونه . صدای دلنشینی مثل لالایی توی گوشم صدا میکرد .

صبح زود راهی شدیم و غروب رسیدیم خونه آقای فروزش . با استقبال گرمشون رو به رو شدیم . خیلی ماهرخ رو دوست داشتن . خانم فروزش مدام براش هدیه میخرید .

سیاوش گفت: "ماهرخ خانم ، به این جور کارا میگن در باغ سبز ، ولی به محض اینکه اومدی سر خونه و زندگی خودت همه رو ازت میگیرن و یه دار قالی میزنن کنج اتاقمون چون بابام تا دو سال حقوقم رو پیش داده به مامانم تا برای زخم هدیه بخره . واسه همینم تا دو سال راهم نمیدن نمایشگاه ."

خاوم فروزش گفت: "تو رو خدا حرفای سیاوش جون رو به دل نگیرید."

سیاوش دوباره گفت: "والله وگرنه رودل میکنید و نمیتونید غذاهای من در آوردی امشب رو میل کنید. من متاسفم که باید واقعیتی رو به شما بگم. شام امشب رو شخص مامانم پخته."

گفتم: "خانم فروزش من اگر جای شما بودم غذاها رو میداشتم برای ناهار فردا و امشب شام رو می انداختم گردنش."

سیاوش خودش رو انداخت واسط و گفت: "از این نزارا ندید جناب استاد، همشیره تون گردن بنده رو با قلاده مزین فرمودند زحمت نکشید."

مامان و ماهرخ داشتن به حرفای سیاوش میخندیدن. هر وقت سیاوش مسخره بازیش گل میکرد، نگاه های محبت آمیز و خالی از ریای ماهرخ نسبت به همسرش از دیدم دور نمیومند. مدام توی دلم خدا رو شکر می کردم که خوشبختن. خانم فروزش مثل همیشه ماهرخ رو نشوند کنار خودش و شروع کرد به صحبت کردم. با مامان نشسته بودن و حرف میزدن.

سیاوش گفت: "بریم یه سری به نمایشگاه بزیم."

بین راه گفت: "الهی ذلیل شی که به هر کی میگم زن گرفتن فکر میکنن منظورم تویی، از بس همه جا باهامی."

"برو بمیر."

سیاوش با خنده گفت: "عزرائیل دیشب به موبایلم زنگ زد گفت لباس مشکی

رو از تنت در نیار که یه عزای دیگه در پیش دارید. بد نشونی تو رو داد."

"ساکت شو."

"اوه، که از تربیت کردن مخ نداشته تو و ا بمونم؟"

بابی حوصلگی گفتم: " تو رو خدا ولم کن ."

"باشه ، صبر کن برسیم به بزرگراه ولت میکنم بری کنار اتوبان توی چمنا
بچری تا منم به کارام برسم ."

" غلط کردم حرف زدم ، چیز خوردم میشه دهنتم رو ببندی؟"

"می شه پوزبندت رو به من قرض بعدی دهانم رو ببندم؟"

خندهام گرفت . زدم پشت گردنش که با ادایی ساختگی گفت: " اه با
راننده شوخی میکنی؟! بابا کوهی الان جریمه مون میکنن ، هر چند بهتره برم آب
خنک بخورم تا با آدم زبون نفهمی مثل تو همکلام بشم ."
" به درک ."

" پیشنهاد خوبی ، اونجا هم میتونم ببرم ."

وقتی رسیدیم سیاوش کارای نمایشگاه رو هماهنگ کرد و بد رفتیم یه کافی
شاپ و سفارش قهوه و یک دادیم . نشسته بود رو به روم و ذول زده بود رو
چشمام ، جدی و موشکافانه .

پرسیدم: " باز چی شده؟"

"اگه ازت یه سؤالی بپرسم جون ماهرخ راستش رو میگی؟"

لبخند زدم و گفتم: " چرا به جون ماهرخ به خاطر رفاقتمون ."

" تو میخوای منتظر بمونی تا در یه موقعیت مناسب با مهشید ازدواج کنی؟"

"حالا کوو مهشید؟"

دستم رو که روی میز بود گرفت و گفتم: " مانی تو رو خدا جواب بده."

" چی بگم اگر قرار بود ازدواج کنم یعنی اگر قسمت بود همون چند ماه

پیش ازدواج میکردیم . نمیدونم جوابی ندارم ."

"خب بذار یہ جور دیگہ پیرسم . اگہ بد از یہ مدت مثلاً پنج سال دیگہ دوبارہ مہشید سر راہت قرار بگیرہ و ہر دو شرایطش رو داشتہ باشید این کار رو میکنی ؟"

"شاید تا حالا مہشید از من متنفر شدہ باشہ ، شاید تا اون موقع ازدواج کردہ باشہ ."

سیاوش با حرص گفت : "اہ قربونت برم ، تا کی میخوای تو این بی تکلیفی بمونی ؟ خودت خستہ نشدی ؟!"

"من بہ امید اون نمودم . فقط قصد ازدواج ندارم . اگر مہشید بود چرا ازدواج می کردم ، ولی الان و با این شرایط کہ دارم نمیتونم ."

"تو از مہشید عشقشو میخواستی کہ بہت داد . دوست داشتن و علاقہ میخواستی کہ بہ پات ریخت . حالا ازدواج کن و فقط محبت یہ ہمسر رو نسبت بہ ہمسر بہ زنت بدہ ."

"چی داری میگی سیاوش ؟! یعنی بہ ہمسر آیندہ ام بگم قلبم مال ## دیگہ ایہ . عشقم رو بہ ## دیگہ ای دادم ؟ تو فقط بشو زن زندگیم و مادر بچہ ام ؟ فرض کنیم طرف قبول کرد ، پس وجدان خودم چی کہ تا ہمیشہ توی عذابہ ؟"

نگاہی بہ من کرد و نفس عمیقی کشید با استیصال تکیہ داد بہ پشتی صندلی بہش لبخند زد و گفت : "ازت ممنونم کہ بہ فکر من هستی ، ولی باور کن اصل قضیہ اینہ کہ من آمادگی ازدواج ندارم ."

با ہمون حالت نگرانی نگام کرد و گفت : "شرایط تو حسابی فکر من رو مشغول کردہ ."

گفتم : "نہاید این طور باشہ رفیق ! خدای ما ہم بزرگہ فکر نکن ."

"چی بگم توکل به خدا."

وقتی رسیدیم خونه ماهرخ اخم هاش رو کرده بود تو هم . ازش پرسیدم :
چی شده ؟"

اشاره کرد که میخواد سیاوش رو اذیت کنه .

سیاوش پرسید : "ملکه زیبا میتونم دلیل گره کور خوردن ابروهای قاجاری
تون رو بدونم ؟"

ماهرخ با دلخوری ساختگی گفت : "دلیل رو خودت بهتر میدونی ، میای شیراز
با مانی میری بیرون و من رو توی خونه میذاری ، میام تهران بازم تنهام میذاری و با
مانی میریز بیرون "

سیاوش که دستپاچه شده بود گفت : " آاا ، ملکه زیبا حقیر که نرفته بودم
ولگری با برادر نورچشمتون بیرون بودم ."

" با هر کی ! من از رفیق بازی خوشم نیامد ، چه برادرم باشه ، چه غریبه !"

سیاوش گفت : "ای به روی دو تا چشمای کورم . پدرش بسوزه که دیگه بهش
میگم بابا ، من دیگه زن و زندگی دارم بی خیال ما شو ، هی میگه فروغ جون پارتی
دعوت کرده ، کورشی که میون زن و شوهر نفاق نندازی ."

گفتم : " چرا مزخرف میگی ؟ فروغ کیه ؟!"

سیاوش چشماشو گرد کرد و گفت : " خودت رو به اون راه نزن . الان هم به
زور آوردمت خونه پسره ول ! تو مگه خودت ناموس نداری که افتادی دنبال دختر
مردم و بهش شماره میدی ؟! آخه چقدر از دست تو حرص بخورم . چقدر شیر قهر
بدم به توله هات ؟! آخه فروغ که آدم نیست ، عین شیدا میمونه دختره لاغر

موسوله ، اون فریده رو که دیگه نگو ، دهانش رو که نگاه میکنی یاد تونل کندوان میافتی ."

من و ماهرخ مرده بودیم از خنده اونم دست بردار نبود و ادامه داد : " بازم فرشته ، نه به لاغری شیداست ، نه به چاقی مینا . تعجب نکنید ملکه زیبا ، اینا همه بچه های دانشکده هستن که برادر قدیستون باهاشون رفیق بودن ."

با تعجب گفتم : " اره ، من رفیقشون بودم اون وقت رو این همه اطلاعات از قیافه و قد و وزنشون داری !"

" مگه خود چشم در امدت نگفتی برو تحقیق کن برام ! میخوام بگیرمشون ؟! این اطلاعات رو توی تحقیقات بدست آوردم ."

" خیلی خب ، نمیخواد التماس کنی ، به خاطر من ماهرخ میبخشدت ، حالا زبون به دهان میگیری ؟"

اومد کنارم و آروم به شوخی در گوشم گفت : " حالا میشه ماهرخ رو راضی کنی و مینا رو واسم خواستگاری کنی ؟"

ماهرخ شاخه گلی رو که توی گلدون بود بیرون کشید و پرت کرد طرف سیاوش .

" مرسی عزیزم ! ببین چقدر همسرم رمانتیکه ، شوهرش رو با شاخه گل میزنه ، یاد بگیر ."

همون موقع مامان و خانم فروزش که در حیاط قدم میزدن اومدن داخل . خانم فروزش گفت : " باز چه خبر شده سیاوش خان ، شلوغ کردی ؟"

سیاوش گفت : " بیا که سیا رو کشتن این خواهر و برادر خبیث تنهایی منو گیر آوردن دوره ام کردن ."

خانم فروزش گفت: "در مورد عروس گل من این حرف رو نزن که دوست ندارم، مانی جونم که خیلی آقاست، ماهه."

گفتم: "آره دیگه فقط میمونی خودت که جنست شیشه خورده داره، دیدی دوباره ضایع شدی؟"

"بیا! من که اگه شانس داشتم اسمم شمسی خانم بود."

مامان گفت: "بابا سر به سرش نزارید، چشمه پسر به این آقائی!"

"الهی قربون شما برم" و رو به من دهان کجی کرد و گفت: "بعضی ها چشماشون عین چشمای گوسفندی که کله پزا سر میبران در بیاد و بیفته دم پاچه شون، حال کچلی بگیر از حسادت بابا کوهی."

یه سیب پرت کردم طرفش اونم دمپایی رو در آورد انداخت سمت من خلاصه مثل قدیم دنبال هم کردیم و کلی مسخره بازی در آوردیم و باعث خنده خانوما شدیم.

پنجشنبه بد از ناهار راهی بهشت زهرا شدیم. اون قدر شلوغ بود و همه متاثر بودن که انگار پارسا رو همون موقع به خاک سپرده بودن. با خانم و آقای فهیم سلام و علیک کردیم. اما پونه رو ندیدیم. دور قبر ایستاده بودیم که نگام به رو به روم افتاد. پونه با فاصله از ما کنار درختی ایستاده بود و در حالی که عینک به چشم داشت و شال مشکی روی سرش انداخته بود داشت طرف دیگه ای نگاه میکرد. کنار آقای فهیم ایستاده بودم. متوجه من شد و با تأسف سرش رو تگون داد و گفت: "غم از دست دادن پسر کم بود، باید دختر بیمارم هم مدام جلوی چشمم تحمل کنم."

"اتفاقی افتاده؟"

"بد از مراسم حالش بد بود . همش تو خودش بود و چیزی نمیخورد به دستور پزشک مدام بهش آرام بخش تزریق کردیم ، اما بی فایده....دکترش گفت دچار بیماری روحی شده ."

" میتونم باهاش صحبت کنم؟"

" خواهش میکنم استاد "

وقتی بهش نزدیک شدم صداش کردم . به طرفم برگشت و با لبخند سلام کرد . عینکش رو از چشمش برداشت . لاغر و ضعیف شده بود و کمی رنگ پریده به نظر میرسید . رو به من گفت : " چرا زحمت کشیدید؟"

" وظیفه بود ، پارسا دوست من بود ، برامون عزیز بود تو چطوری؟"

" خیلی خوب."

" تو باید ... یعنی مجبوری این شرایط رو درک کنی و باهاش کنار بیای ."

" خیلی تنها شدم " و سرش رو انداخت پایین و شروع کرد آروم و بی صدا

گریه کردن .

" سعی کن آرامش خودت رو به دست بیاری و فکر تو جای دیگه ای متمرکز

کنی . جدایی از کسانی که دوستشون داریم خیلی سخته ، آنقدر که همیشه براش یه

جمله تأسف بار گفت . دلداریت نمیدم . ولی چون خودم این درد رو کشیدم حال تو

رو خوب درک میکنم . بهت گفته بودم ."

به اصرار خانم فهیم شام به منزلشون رفتیم . آخر شب هنگامی خداحافظی

آقای فهیم گفت : " پونه به شما خیلی علاقه داره ، تصور میکنم به همین خاطره که

عصر تا حالا کمی حالش بهتر شده ، ازتون ممنون میشم اگه در هر فرصتی تهران

تشریف آوردید یه سری بهش بزنید در گل رابطه تون رو باهاش قطع نکنید ، البته اگر مقدوره ."

" چشم ، این کار رو میکنم ."

وقتی رفتم با پونه خداحافظی کنم کمی تو هم رفت . سپس زیر لبی گفت :
کاش میشد بازم میموندید !"

" قول میدم باهات در تماس باشم و هر وقت تونستم بهت سر بزنم می دونم محاله اما دوست دارم منو مثل برادر خودت بدونی و هر وقت کاری داشتی خبرم کنی ."

هیچی نگفت بد از خداحافظی راهی خونه سیاوش شدیم تا صبح روز بد به سمت شیراز حرکت کنیم .

۱۳

اواسط تابستون بود و گرما بیداد میکرد . کارم خوب بود و تونستم با پول هدیه‌های که بابام به عنوان کادوی ازدواج ماهرخ داده بود هم مقداری از وسایل جهاز ماهرخ رو بخرم و هم خط موبایل بگیرم . البته بابام هر ماه مبلغ قابل توجهی پول به حسابی که برام باز کرده بود میریخت . اما همه این کارا چه فایده‌ای داشت که داشتم از دوری مهشید دیوونه می شدم . آنقدر از حماقت و غرور بیجای خودم متنفر بودم که مدام به خودم فحش میدادم . اگر کمی ، فقط کمی منطقی برخورد میکردم و احساساتی نمی شدم ، الان در این شرایط خفقان آور نبودم . حق با سیاوش بود . با هیچ ## حرف نمیزدم و سرم تو لاک خودم بود . یکی از همکارام مدام سر به سرم میذاشت و می گفت عاشق شدم که این قدر تو خودمم . تنها

ساعت های آرامش اندکم در محل کارم بود ، اما بقیه مواقع نه غذای درست و حسابی ، نه خواب راحت . همه چیز رو به خودم حروم کرده بودم . حتی طبق

قولی که به پونه داده بودم یک بارم باهاش تماس نگرفتم. یکی دو بارم که آقای فهیم زنگ زد به مامان گفتم بگه نیستم. تنها دلخوشیم توی خونه گوش دادن به صدای مهشید بود و مرور خاطراتش. بیرون از خونه هم به جز کارم، نشستن کنار مرشد و درد دل کردن باش دلخوشی ام بود.

آن روز هم ترجیح دادم از محل کارم مستقیم برم شاهچراغ. باز مثل همیشه با لبخند آرام بخشی ازم استقبال کرد. به من گفت: «زیر سقف آسمون به این بزرگی و عظمت، چطور هنوز دلتنگی؟!»

حال خودم رو نفهمیدم و هق هق زدم زیر گریه. اونم دستی روی سرم کشید و دوباره شروع به خوندن کرد:

«بامن صنما دل یکدله کن

گر سر نهم وانگه گله کن.»

وقتی ساکت شد، انگار غم های دل منم آب شد. آروم شدم. سرم رو بلند کردم دیدم تمام صورت و ریش های نقره ای رنگش از اشک خیسه. دستاش رو به آسمون گرفته و داشت راز و نیاز می کرد. بدون حرفی بلند شدم و نرم ترمک راهی خونه شدم.

وقتی رسیدم مامان با دلخوری ای که توی صورتش پیدا بود اومد جلوی درو گفت: «معلوم هست کجایی?!»

«شاهچراغ بودم.»

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت با بی اعتنایی گفت: «ساعت ده شبه، فکر مارو هم بکن.»

دنبالش رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب ریختم و گفتم: «بخشید.»

مامان گفت: «آب نخور، برات شربت درست کردم.»

نشستم پشت میز تا برام شربت بریزه. گفت: «آقای فهیم دوبار تماس گرفت.»

«آقای فهیم؟!»

«بابای پونه، نکنه یادت رفته!»

«نه، منظورم این نبود... حالا چی کار داشت؟»

«به من چیزی نگفت، با تو کار داشت، ولی نظرم ناراحت بود. لابد هنوز

ناراحته پارساست. بنده های خدا... یه تماس باهاشون بگیر.»

تازه یادم افتاد حسابی از اونا هم غافل بودم. دست و صورتم رو به آبی زدم و

رفتم پای تلفن. وقتی زنگ زدم خانوم فهیم گوشی رو برداشت. داشتم باهاش سلام

علیک و احوالپرسی می کردم که با آوردن اسم پونه زد زیر گریه و نتونست حرف

بزنه. آقای فهیم گوشی رو گرفت و صحبت کرد.

بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: «عذر می خوام، حرف بدی زدم خانوم فهیم

ناراحت شدن؟»

آهی کشید و گفت: «نه جناب رها، اختیار دارید راستش... می دونید، واقعیت

اینه که... خانوم نگران پونه ست.»

«پونه خانوم؟ چطور؟»

آقای فهیم در حالی که لحنش و صداش غمگین شده بود گفت: «دو ماهه در

بیمارستان بستری شده.»

«چی دارید می گید؟!»

«بار آخری که بردیمش پیش دکتر خیلی حالش بد بود. دکترش گفت که اگر چون دخترتون رو دوست دارید باید بستریش کنید. می خواستیم در منزل نگهداری کنیم، اما دکتر تأکید کرد باید بیمارستان بستری بشه.»

به آخر حرفش که رسید گریه اش گرفت. نتونستم تحمل کنم و گفتم خیلی زود خودم رو می رسونم تهران. گوشی رو قطع کردم مامان ماجرا رو

پرسید وقتی براش گفتم خیلی ناراحت شد. با یکی از بچه های دفتر تماس گرفتم و گفتم چند روزی نمی تونم برم و بعد از جمع آوری وسایل مورد نیازم راهی شدم.

سیاوش برای ماهرخ ماشین خریده بود. هردو با همون ماشین راهی شدیم. توی راه ماهرخ خوابش برد و منم برای اینکه خوابم نبره کاست مهشید رو توی ضبط گذاشتم. وقتی صداشو می شنیدم احساس می کردم کنارمه و داره باهام حرف می زنه.

حسابی تو فکر مهشید بودم که با صدای ماهرخ از دنیای خودم بیرون اومدم. پرسید:

«این صدای مهشیده، آره؟»

با تکون سر حرفشو تا یید کردم. همون طور که به جاده نگاه می کرد با صدای گرفته ای گفت: «خدا مارو ببخشه، ناخواسته با دل این دختر چی کار کردیم!»

«همش تقصیر خود احمقم بود.»

«پیداش کن مانی، زودتر برو دنبالش.»

«کجا؟»

«هرجا و به هر شکل ممکن. اون دختر گناه داره. نمی دونستم تا این حد بهت
علاقه داره.»

«کاری نمی شه کرد.»

وقتی رسیدیم خونه آقای فروزش ساعت نزدیک ده بود.

سیاوش که به استقبالمون اومد گفت: «به به، بفرمایید خواهش می کنم. کله پزی
مبارک در خدمتگزاری آمادست. بفرمایید در لژ مخصوص جلوس بفرمایید، استعدا
می کنم.»

خانم فروزش رو به ماهرخ گفت: «الهی قربون عروس خوشگلم برم. بیا تو
فدات شم. حسابی خسته شدید. مانی جون، بیا بریم سر میز صبحونه که نازیلا خانوم
زحمت کشیده.»

سیاوش گفت: «نازیلا خانوم به قبر پدر بزرگ من خندید که صبحونه آماده
کرده باشه! کله سحر مارو فرستاده کله پاچه بگیرم، اون قدر تو کله پزی چرت زدم
که یهو محکم سرم خورد تو سر یه گوسفند که آورده بودنش سر بیرن. وای
وای، نبودید ببینید چه جوری داشت علف می خورد... از همه بدتر نشخوار کردنش
بود. آب از دهنش راه افتاده بود که بیا و ببین. یه تیکه علفم چسبیده بود پشت
لبش. یعنی اولش فکر کردم علفه، وقتی خوب فکر کردم دیدم دماغشه که داره می
آد روی لبش.»

«آه... سیاوش!»

«خب، دیگه هیچی نمی گم... حالا بفرمایید از دهن می افتد.»

«با این چرت و پرتا که می گی توقع داری با اشتها بخوریم؟»

«چی گفتم مگه سوسول بازی در می آری!»

هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بودم که یهو سیاوش گفت: «آخ... دیدی چی

شد؟»

ماهرخ و خانوم فروزش با تعجب نگاهش کردن.

«الان که فکر می کنم می بینم کله پاچه من رو ازدیگی ریخت که آب دماغ

گوسفنده ریخته بود توش.»

ماهرخ و خانوم فروزش سرش داد زدن و گفتن بس کنه. خودش قهقهه می زد

و می خندید و با اشتها می خورد. منم بلند شدم و فنجون رو گذاشتم روی میز و زدم

پس کله اش. گفتم: «آه... ماهرخ من می رم به کارم برسم. خانوم فروزش شما امری

ندارید؟»

«وا؟! تو که چیزی نخوردی عزیزم!»

«متشکرم. اجازه بدید همه رو خودش بخوره تا حسابی کود درمانی بشه. فعلاً" با

اجازتون، خدانگهدار.»

ماهرخ تا دم در دنبالم اومد و سوییچ رو داد و گفت: «می خوام منم پیام؟»

«تو به همسرت برس، بعد با هم می ریم.»

با لبخند گفت: «پس سلام من رو برسون. ماشین رو ببر.»

«به ماشین احتیاجی نیست، خودم می رم.»

با شیطنت نگاه کرد و گفت: «با ما هم تعارف می کنی داداشی؟»

خونه خانواده فهیم ماتمکده ای بود، خونه ای که از در و دیوارش غم می

بارید. آقای فهیم ده سال پیرتر شده بود. صورتش اصلاح نکرده و سر و وضع

نامرتبی داشت. خانوم فهیم هم که هنوز لباس مشکی بر تن داشت. رنگ پریده بود و صورتش پراز چین و چروک های زودرس. روی مبل نشسته بود و یه دستمال هم دستش بود و میون حرفاش هر از گاهی اشکاش رو پاک می کرد. دلم براشون سوخت. از یک طرف نگاه غمبارشون به قاب عکس روبان سیاه زده پارسا، از یک طرف جای خالی پونه.

آقای فهیم پس از مدتی سکوت گفت: «شرمنده ایم که مزاحم شما شدیم استاد، ولی تصور کردم پونه با شما راحت تر ارتباط برقرار می کنه، چون تا حالا از هر دری که وارد شدیم و هر کسی رو که بردیم بی فایده بوده. آخرین گزینه شما هستید...»

«اختیار دارید جناب فهیم، این فرمایشات چیه... وظیفه انسانی حکم می کنه اگر کاری از دستم بریاد انجام بدم. شما که دیگه جای خود دارید. حالا کی می تونم بینمش؟»

«ساعت دو وقت ملاقاته... می تونیم بریم.»

نگاهم به ساعت افتاد. نزدیک یک بود. با وجود مخالفت من از بیرون غذا گرفتن و بعد از نهار راهی شدیم. ساعت دو بود که رسیدیم. وارد محوطه سرسبز بیمارستان، سپس وارد ساختمون اصلی شدیم. وقتی جلوی در اتاقش رسیدیم خانوم فهیم اشکاش رو پاک کرد و ظاهری شاد به خودش گرفت. رفتیم داخل، پونه روی تخت نشسته بود. چهره اش پیدا نبود و رویش به پنجره بود. پیراهن آبی تنش بود و موهاش ریخته بود روی شونه هاش. خانوم فهیم دستش رو گرفت و گفت: «سلام عزیزم.»

به طرفمون برگشت. خدای من، از صورتش یه اسکلت باقی مانده بود. چشمانش گود رفته و لباس خشک و بی رنگ و صورتش زرد بود. با چشمای بی رمق نگاهی بی تفاوت به هر سه مون کرد و دوباره نگاهش رو به بیرون انداخت. دلم می خواست همون جا می زدم زیر گریه. فکر نمی کردم این قدر حالش وخیم باشد. رفتم روبه روش تا در معرض دیدش قرار بگیرم. آروم گفتم: «می خوام بریم تو محوطه قدم بزنینم؟»

هیچی نگفت، حتی نگاهم نکرد. ویلچر رو نزدیک تخت بردم. خانوم و آقای فهیم کمک کردن و نشوندنش روی صندلی. اگه نمی خواست بره لابد یه جوری مخالفتشو نشون می داد، ولی ازش واکنشی ندیدم. راه افتادیم و رفتیم بیرون. ویلچر رو من هدایت می کردم. کمی چرخوندمش و بعد نزدیک نیمکتی ایستادیم. خانوم و آقای فهیم روی نیمکت نشستن. پونه تکیه داده بود به صندلی و بازم به دوردست خیره شده بود. مدتی همین طور بود تا آروم بهش گفتم: «فکر کردم افق دیدت فقط تا حیاطه، اما می بینم اشتباه کردم.»

هیچی نمی گفت. نه می گفت و نه واکنشی نشون می داد. آقای فهیم سرش رو تکون داد که یعنی حرف نمی زنه. منم با اشاره گفتم درست می شه. دوباره بهش گفتم: «خیلی خوبه که انسان همیشه به دوردست ها نگاه کنه، چون همین باعث می شه آخرش به یکی از آرزوهای دست نیافتنیش برسه. تو چی فکر می کنی؟»

هیچی... هر چی باهاش صحبت کردم و از گذشته گفتم که با هم ساز می زدیم و از دوستی اش با مهشید، حتی از پارسا، هیچی نگفت. نگاهش به همون جای قبلی ثابت بود. ساعت چهار شد و وقت ملاقات به پایان رسید. خانوم فهیم خیلی نگران

بود. مدام بهشون دلداری می دادم که حالش خوب می شه، ولی زمانش مشخص نیست. همون موقع قول دادم چند روزی بمونم. خوشبختانه دوسه روزی تعطیل رسمی بود و منم دوسه روزی مرخصی گرفته بودم که حدود یک هفته می شد. شاید در این مدت حال پونه بهتر می شد.

وقتی رسیدم خونه آقای فروزش ماهرخ حال پونه رو پرسید. وقتی وضعش رو بهش گفتم خیلی ناراحت شد و گفت فردا برای دیدنش همراهم می آد.

عصر روز بعد من و ماهرخ همراه آقا و خانوم فهیم رفتیم دیدن پونه. مثل روز قبل روی تخت نشسته بود، ولی این بار داشت مجله ورق می زد. ماهرخ نزدیکش رفت و سلام کرد. در آغوشش گرفت و صورتش رو بوسید، اما پونه هیچ واکنشی نشان نداد و دوباره خودش را مشغول مجله کرد. هر چی باهاش حرف زدیم بی فایده بود. ماهرخ برایش تنقلات خریده بود، اما هر کاری کردیم از هیچ کدوم نخورد. وقتی ساعت ملاقات تموم شد بلند شدیم که بریم، همون موقع نگاهی به من انداخت. فکر کردم می خواد حرفی بزنه، ولی نگاهش رو دوباره به بیرون دوخت. باخودم فکر کردم شاید همین واکنش خودش بارقه امیدی باشد.

خانوم و آقای فهیم رو دم خونه پیاده کردیم و رفتیم سر قرارمون با سیاوش. قرار بود بریم پارک دور بزیم و بعد شام بریم بیرون. سیاوش رو از نمایشگاه سوار کردیم و رفتیم همون پارکی که مهشید رو، در اون شب سرد دیده بودم. سیاوش باز از همون بستنی های برجی گرفت.

«مرده شور تو بیرن با این خریدت، به خاطر اینم آدم باید از دستت عذاب

بکشه، خب مثل آدم بخر.»

سیاوش گفت: «به من چه که تو بلد نیستی بستنی بخوری باباکوهی. کاش برات
یه آلاسکا یا نوشمک می گرفتم که آبروم رو تو این پارک نبری ذلیل شده.»
«تو خودت دنیای بی آبرویی هستی با این رفتارت.»
«بی کلاس، رفتارم عین خانزاده هاست. از تو باباکوهی بهترم که فقط بلدی کاسه
فالوده سربکشی.»

«اگه کلاس داشتم با توی بی فرهنگ رفاقت نمی کردم.»

سیاوش خیلی جدی گفت: «خدایی اگه یه چیزی سرت بشه اونم همینه.»

ماهرخ گفت: «اون هم چه رفاقتی؟»

سیاوش گفت: «اینم از بخت و اقبال بد منه دیگه.» بعد به ماهرخ اشاره کرد و
گفت: «سایه شومش هم تا آخر عمر روی زندگیم افتاده.»
ماهرخ کم نیاورد و به محض اینکه سیاوش قهقهه زد بستنی رو فرو کرد توی
دهنش. از سردی بستنی توی چشمش اشک جمع شد. اون وقت من و ماهرخ زدیم
زیر خنده.

ماهرخ گفت: «حقته، تا تو باشی سربه سرم نذاری و شوخی های بی ادبی نکنی.»

بعد از خوردن بستنی سیاوش و ماهرخ مشغول تخمه خوردن بودن. من یه
سیگار روشن کردم و با یادآوری خاطرات اون شب یاد مهشید افتادم. یکی دو ماهی
می شد سیگار می کشیدم. اوایل بابا و مامان خیلی باهام کلنجار رفتن. ولی یه شب که
دیدن دیوونه بازی درآوردم و داد و قال کردم دیگه کاری به کارم نداشتن. نگاهم
گاهی به دود حلقه ای سیگار بود و گاهی به رفت و آمد مردم و بازی بچه ها. یهو
نفسم بند اومد و نگاهم خیره موند. مثل برق گرفته ها از جا پریدم که ماهرخ و
سیاوش رو متعجب کرد. شک نداشتم که خودش بود... مهشید بود که چند متر

دورتر از ما ایستاده بود و داشت نگام می کرد. انگار وقتی فهمید دیدمش از جا بلند شد. دویدم طرفش. تا اونجا که توان داشتم دویدم. سیاوش هم دنبالم می اومد و صدام می کرد، ولی محل نذاشتم. رسیده بودم به جایی که مهشید ایستاده بود. از دور دیدم داره می دوه. تا سیاوش رسید دوباره دویدم دنبالش. می خوردم به مردم و می دویدم. به اطرافم توجه نداشتم تا اینکه رسیدم به خیابون و دیگه هیچی ندیدم. صدای بوق ماشین ها بود و دودشون. گمش کردم. مطمئن بودم خودش بود. اگر غیر از این بود چرا فرار کرد؟

سیاوش در حالی که نفس نفس می زد رسید کنارم و گفت: «خل شدی بابا! زده به سرت، این کارا چیه می کنی؟ مگه دینامیت گذاشته بودن زیرت که یهو اینجوری کردی؟»

بین مردم رو نگاه می کردم، بلکه دوباره بینمش، اما در انبار کاه دنبال سوزن می گشتم.

«مطمئنم خودش بود.»

سیاوش با تعجب گفت: «دینامیتارو می گی؟ معلومه دیگه، یه آتیشی زیرت بود.»

«مهشید بود... خودم دیدمش. داشت مارو نگاه می کرد.»

سیاوش اول با تعجب نگام کرد. بعد گفت: «تو دوباره دیوونه شدی؟! مهشید کجا بود؟»

«خودم دیدمش، توی پارک بود. تا فهمید دارم نگاهش می کنم فرار کرد.»

اومد نزدیک و در حالی که اول به من و بعد به خیابون نگاه می کرد گفت: «مطمئنی؟»

«شک ندارم.»

«خب پس کو؟»

«نمی دونم...تا اینجا دنبالش اومدم،ولی گمش کردم.»

«شاید اشتباه کردی؟»

«اول اینکه اشتباه نکردم،بعد هم اگر خودش نبود چرا با دیدن من فرار کرد؟»

«خب،ممکنه خان سالاری بهمون دروغ گفته باشه؟»

«که چی؟»

«که گم شده و پیداش نیست و نمی دونه چی بر سرش اومده!»

«فکر نمی کنم دروغ گفته باشه،دلیلی نداره.»

سیاوش فکری کرد و گفت:«کاری نداره،الان می ریم خونه بابات و ته و توی

ماجرای رو درمی آریم.»

«نه،نه...اونجا نه.»

دستم رو کشید و با خودش برد طرف پارک و گفت:«مگه نمی خواستی پیداش

کنی؟خب بیا بریم دیگه،چرا ناز می کنی؟»

«خب،شاید بابام دروغ نگفته باشه؟»

سیاوش گفت:«وقتی بریم اونجا همه چیز رو می فهمیم.»

نیم ساعت بعد رسیدیم مقابل خونه پدرم.گلین خانوم با دیدن من خوشحال

شد و چند قطره اشک ریخت.با خوشرویی به داخل ساختمون دعوتمون

کرد.سیاوش در گوشم گفت:«انگاری یه خبرایه.»

همه حواسم به اطرافم بود،بلکه نشونه ای از مهشید پیدا کنم.وقتی داشتیم از

در می رفتیم تو،گلین خانوم در حالی که چهره اش غمگین شده بود اشکاش رو پاک

می کرد. نگران شدم و پرسیدم: «چی شده گلین خانوم، از دیدن من خیلی ناراحت شدی؟»

«خیلی خوب شد اومدید آقا.»

«گلین خانوم!»

«پاک یادم رفته بود، ببخش پسر. خیلی خوب شد اومدی مادر، طفلی آقا...»

«آقا چی؟»

اشکاش رو پاک کرد و گفت: «حالشون خوب نیست، چند وقتیہ کسالت دارن.»

«پس چرا منو خبر نکردید؟»

«آقا نمی خواستن ناراحت شید.» سپس آهی کشید و گفت: «همه مریضی شون از

دوری مهشید خانومه.»

وارفتم. پس اینجا نبود. خودش رو از اینا هم پنهون کرده بود. فکر کردم شاید

اینجوری

می گه که منو گمراه کنه... نه، از چهره اش معلوم بود خبری ازش ندارن.

ماهرخ و سیاوش در اتاق پذیرایی نشستند و من و گلین خانوم به اتاق پدرم

رفتیم. گلین خانوم چند ضربه به در زد و در رو باز کرد. با دیدن اون منظره حسابی

خودم رو باختم. بابا ضعیف و رنگ پریده روی تخت خوابیده بود. نزدیکش رفتم. یه

صندلی گذاشتم کنارش و نشستم. بالای سرش یه ظرف بود که توش پر از داروهای

مختلف بود. آروم دستش رو توی دستم گرفتم، سرد بود. کمی توی دستام نگه داشتم

تا گرم بشه. انگار گرمی دستاش باعث شد چشماش رو باز کنه. صورتش رو طرفم

چرخوند و با دیدن من کلی خوشحال شد. نشست و مرا در آغوش گرفت.

«چرا خبرم نکردین؟ اون قدر غریبه ام؟»

«چی می گی پسر! مگه آدم با تنها پسرش غریبگی می کنه. فقط نم خواستم مزاحم زندگیت بشم.»

بهبش لبخند زدم و با دلخوری ساختگی گفتم: «اگر پسر بتونه برای پدرش کمک باشه مزاحمته؟»

مثل همیشه باوقار لبخند زد و گفت: «پدرا همیشه آرزو دارن بتونن باری از دوش بچه هاشون بردارن، نه موجبات دردسرتون رو فراهم کنن.»

«ولی می بایست خبرم می کردید.»

«چشم، بار بعد که مریض شدم قبل از دکتر تورو خبر می کنم. خوبه؟»

«امیدوارم که بار بعدی وجود نداشته باشه و همیشه صحیح و سلامت سایه تون بالای سر من و ...» و حرفم رو خوردم.

پدر با لبخند گفت: «تو و مهشید باشه. پس تو هم ازش بی خبری؟»

نمی خواستم ماجرای چند ساعت پیش توی پارک رو بهش بگم که ناراحت بشه. برای همین سرم رو به علامت منفی تکون دادم. آهی کشید و تکیه داد به تخت و در حالی که داشت پیش رو روشن می کرد گفت: «کاش دست کم می دونستم سالمه و به چیزی احتیاج نداره.»

«شما مطمئن هستید در تهران نیست؟»

«تا چند وقت پیش که وکیلیم از همه جا تحقیق کرد به نتیجه ای نرسیدیم، اما دیگه نمی دونم... شاید از تهران یا ایران رفته باشه... شاید گاهی اومده تهران سرزده و دوباره برگشته، نمی دونم.»

سرم رو انداختم زیر و توی دلم کلی به خودم فحش دادم. همه این دردسرها تقصیر من بود. بیچاره بابام چه گناهی کرده بود که باید زندگیش این جور می

شد؟ اون از ازدواج اولش و این از ازدواج دومش، اینم از ما به اصطلاح بچه هاش. سنگینی دستش رو روی شونه ام احساس کردم. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. با لبخند متین و پرابهتی نگاه کرد و گفت: «این بازی روزگاره عزیزم، تو مقصر نیستی.»

هیچی نتونستم بگم، فقط صورتش رو بوسیدم و از جا بلند شدم و بهش گفتم استراحت کنه و قول دادم شب رو اونجا بمونم. پیرمرد بیچاره با امیدواری روی تخت دراز کشید. همراه گلین خانوم از اتاق بیرون اومدیم. توی راهرو گلین خانوم گفت: «علاقه اش به شما و خانوم باعث شده از پا در بیان. شبا تو فکر خانوم بود که کجا سرپناه گرفته و روزا به شما که چطور دارید امورات می گذرونید... طفلی آقا، کاش می تونستم براش کاری بکنم.»

این جمله رو گفت و دوباره گریه کرد. اون قدر اعصابم به هم ریخته بود که حال خودم رو نمی فهمیدم. هر چی جلوتر می رفتم به حماقت خودم و خودخواهی مادرم بیشتر پی می بردم. چرا غافل شده بودم؟ چرا یادم رفته بود که این پیرمرد، تنها و بی کس، هر لحظه منتظر پسرشه که از در وارد شه و حالی ازش بپرسه؟ چرا با رفتنم از اینجا فکر کرده بودم همه چیز تموم شده؟ چرا مثل کبک سرم رو لای برف کرده بودم و فکر می کردم بقیه هم مثل من هیچی رو نمی بینن؟

وقتی رفتم پایین، سیاوش و ماهرخ از چهره درهم من متعجب شدن. براشون گفتم که بابام چه حالی داره. اونا مدتی نشستن و بعد بلند شدن. گلین خانوم خیلی اصرار کرد شام بمونن، ولی قبول نکردن و رفتن. گلین خانوم رفت تا برای شام یه چیزی درست کنه. منم نشستم توی اتاق و به تلویزیون روشن نگاه کردم، اما افکارم جاهای دیگه ای می چرخیدن. می خواستم تصمیم بگیرم، یه تصمیم بزرگ و

سرنوشت ساز.دیگه نباید احساسی فکر می کردم.نباید چشمم رو روی واقعیت می بستم.از جا بلند شدم و با مادرم تماس گرفتم.

مامان پرسید:«کجایی؟چند دقیقه پیش با سیاوش تماس گرفتم گفت رفتی بیرون.راستی حال پونه چطوره؟ماهرخ که می گفت حسابی حالش بده دختر معصوم؟»

«بله،وضع خوبی نداره.چندروزی اینجا بمونم بهتره.»

«آره مادر،خوب کاری می کنی،پیشش بمون.»

کم کم داشتم به حرفای سیاوش ایمان می آوردم که می گفت مامانت برات خیالاتی داره.آخه چرا باید بشه وکیل وصی پونه؟چرا فکر می کنه باید من کنارش باشم تا حالش خوب بشه.؟عزمم رو جزم کردم و گفتم:«اینجا یه بیمار دیگه ای هم هست که به من احتیاج داره.»

با تعجب پرسید:«بیمار؟کی؟»

«بابام.آقای خان سالاری.»

تاخواستہ با عصبانیت چیزی بگه محکم گفتم:«بسه دیگه مامان،تا حالا هرچی خریدت کردم بسه.شما انگار فراموش کردین این مرد پدر منه.همون حقی که شما به گردنم دارید اونم داره»

با عصبانیت گفت:«مانی،دوباره شروع نکن.باز برگشتی به چندوقت قبل تا همه چیزو خراب کنی؟»

«من قصد خراب کردن چیزی رو ندارم.تا زمانی که بابام حالش خوب بشه کنارش می مونم...تازه بعد از این هم دیگه حماقت نمی کنم و ارتباطم رو باهاش قطع نمی کنم» «تو غلط کردی رفتی اونجا،مگه...»

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «خواهش می‌کنم مامان، من دیگه اشتباه گذشته رو تکرار نمی‌کنم. شما هم یا منطقی به این موضوع نگاه کنید یا اگر مثل قبل دوست دارید نفرین کنید، بکنید. خدا خودش می‌دونه کدوم نفرین‌ها باید بگیره. نفرین مادری که آینده پسرش رو تباه کرده یا نفرین مردی که در مورد زنی که اجازه نمی‌ده یک روز، پسرش رو درست و با دل سیر ببینه. خدارو خوش نمی‌آد مادر من، این کینه‌های قدیمی رو کنار بذارید.»

«به جهنم که رفتی. لیاقت بیشتر از این نیست.» و گوشی رو قطع کرد.

به محل کارم زنگ زدم و گفتم دو هفته برام مرخصی رد کن. گفتم موردی هست که نمی‌تونم برگردم شیراز. چی کار باید می‌کردم، آخرش اخراج می‌کردن دیگه، به درک. با این اوضاع و احوال حوصله خودم رو هم نداشتم. هنوز پای تلفن بودم که گلین خانوم وارد اتاق شد. نمی‌دونستم کار درستیه یا نه، ولی بهش گفتم: «می‌تونم... یعنی اگر مشکلی نباشه کلید اتاق مهشید رو می‌خواستم.»

لبخند مهربونی زد و گفت: «در اتاقش قفل نیست.»

تشکر کردم و از جا بلند شدم. مقابل اولین پله ایستادم و به راه پله نگاه کردم، سپس هر پله‌ای رو با یاد اون بالا رفتم. دستگیره رو چرخوندم و در رو باز کردم. همه چیز سر جای خودش بود. رفتم داخل و در رو بستم. نمی‌دونم چرا سنگینی نگاهش رو احساس می‌کردم. انگار یه جایی ایستاده بود و مرا زیر نظر داشت. نگاهی سرشار از سرزنش، شماتت. به میزش دست کشیدم، به مبل‌ها، به صندلی‌ای که همیشه روش می‌نشست، به پرده‌های اتاقش، به تختش. کنار پنجره ای ایستادم که همیشه از پشتش من رو نگاه می‌کرد. رفتم سراغ کتاباش. میون کتاباش به دفتر بزرگ طراحی بود. بازش کردم. خدای من! همه صفحه‌های اون

تصویری از من بود در حالت های مختلف. در صفحه آخر یک تصویر نیمه کاره از چهره ام. وسایل شخصی اش رو برداشتم و بوییدم. عطری که به خودش می زد. شونه ای که همیشه به موهای مشکی و مواجش می زد. پالتویی که تنش می کردو... خلاصه هر چیزی که متعلق به مهشیدم بود را لمس کردم، اما افسوس که فقط یک اتاق خالی ازش مونده بود، دیدن جای خالیش زجرم می داد. هوای اتاقش رو با تمام توان وارد ریه هام کردم و اون قدر توی سینه ام نگه داشتم که همیشه بوی خوشش رو به یاد داشته باشم.

نمی دونم چه مدت اونجا بودم که با صدای ضربه های در به خودم اومدم. گلین خانوم بود که اومده بود برای شام صدام کنه. هرچی مخالفت کردیم که بابا شامش رو توی اتاقش بخوره نپذیرفت و بلند شد و خودش رو مرتب کرد و لباس تمیز پوشید و مثل همیشه آراسته در حالی که دست من رو توی دستش گرفته بود از پله ها پایین اومد و پشت میز نشست. گلین خانوم خوشحال بود که حال بابا کمی بهتر شده و تونست کمی غذا بخوره. بعد از شام بابا ازم خواست کمی قدم بزنیم، ازم پرسید چرا اومدم تهران و منم ماجرای پونه رو براش گفتم. خیلی ناراحت شد، سپس نگاهی به من انداخت و با لبخند پرسید: «تو چرا خودت رو به این شکل درآوردی؟»

لبخند زدم و گفتم: «هیچی، همین جور.»

«اگر عشق موهبت الهی نبود شاید من جزو اولین کسانی بودم که همیشه نفرینش می کردم. درخت رو از ریشه درمی آره، کوه رو از پا می اندازه اگر دست اهلش نیفته.»

«اگر می دونستم اون شبی که تماس گرفتم ممکنه مهشید همه چیز رو متوجه بشه...» و دیگه ادامه ندادم.

پس از کمی سکوت پدر گفت: «نه مانی جان، بحث این صحبت‌ها نیست، اون خودش رو آماده کرده بود. با توجه به مشاجره‌ای که بین تو و مادرت پیش اومده بود فکر همه چیز رو کرد، ولی... نمی‌شه کتمان کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده. هیچ وقت نمی‌تونم فراموش کنم. طفل معصوم اون شب جلوی من به روی خودش نیارود، ولی بعدش توی اون سرما رفت توی حیاط و تا صبح نشست روی تاب. می‌دونستم اخلاقش چه جوریه. نه خودم مزاحمش شدم، نه اجازه دادم گلین خانوم خلوتش رو به هم بزنه. صبح اومد رفت توی اتاقش و وسایل موردنیازش رو برداشت و اومد پیش من و گفت بابا فکر کنم موقع رفتنه. همون روز براش بلیت گرفتم. به طور تصادفی ظهر همون روز به جای خالی به مقصد آمریکا براش جور شد. هر کاری کردم اجازه نداد موقع رفتن پیشش بمونم. به خواسته اش تن دادم و از فرودگاه بیرون اومدم. دیگه نفهمیدم کجا رفت و چه اتفاقی افتاد. روزگار هنوز من رو هم بازی خودش می‌دونه. فکر کرده هنوزم جوونم و جاهل تا بتونم باهاش مقابله کنم.» نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

گفتم: «منم فردای اون روز تصمیم خودم رو گرفتم و خواستم برگردم پیشش که سیاوش گفت رفته.»

مدتی هردو سکوت کردیم و به تلخی روزهایی که بهمون گذشته بود فکر کردیم. احساس کردم بابا کمی خسته شده. به همین خاطر گفتم: «شما حالتون بهتره؟»

منی خواين بریم داخل استراحت کنید؟ دیر وقته!»

نگاهی به ساعت طلایی اش کرد و گفت: «درسته... بهتره بریم داخل و استراحت کنیم که فردا کلی کارت دارم.»

«من در خدمت جناب خان سالاری.»

«اختیار دارید جناب خان سالاری کوچک.»

شب موقع خواب مدام تو فکر مهشید بودم که تهران چی کار می کرد. الان کجا بود؟ کجای این شهر بزرگ ما من گرفته بود؟ انگار با دیدنش و اومدن دوباره به اینجا بیشتر دلم هوش رو کرده بود. کاش می دونست چقدر دلم براش تنگ شده، کاش

می دونست چقدر دلم براش تنگ شده، کاش می دونست تصمیم دارم اگر پیداش کنم دستش رو بگیرم و باخودم ببرم جایی که دیگه هیچ بدی ای نباشه. جایی که هیچی نباشه تا بازم مارو از هم جدا کنه. فقط خوبی و پاکی باشه، مثل قلب مهربونش. حیف که دیر شناختمش.

صبح زود به خواست پدر به شرکت رفتیم. وکیلش رو خبر کرد. مدارکی تنظیم کرد که طی اون تمام اموالش به نسبت دو به یک به من و مهشید برسد. همین طور ترتیبی داد تا نیمی از اموال پیش از فوتش به ما منتقل بشه. نزدیک چندصد میلیون همون روز به حساب من واریز شد که از دارایی های نقدی پدرم بود. بقیه چیزا مثل شرکت و خونه ها و املاکی که داشت موند بعد از فوتش تقسیم بشه. هرچی ارزش خواستم این کار رو نکنه قبول نکرد. هنگامی که برمی گشتیم خونه بهش گفتم: «می خواین تو این فرصتی که من تهران هستم دنبال مهشید بگردیم؟»

«اون گم نشده که ما دنبالش بگردیم، خودش رو از ما پنهون می کنه.اگر صلاحش اینه و فکر می کنه کار درستی کرده برای خودش دلیل داره،دنبالش رفتن بی فایدهست.»

دیگه هیچی نگفتم.شاید حق با او بود.وقتی رسیدیم رفتم توی اتاقم و با سیاوش تماس گرفتم.

سیاوش گفت:«چقدر زمان خونه بابات دیر می گذره عزیزم!می دونستم هر هجده ساعت ما آدمیزادها یک ساعت خونه شماها حساب می شه.»

«شرمنده،فراموش کردم باهات تماس بگیرم.»

«پول ندیده،مامانت پدر من رو درآورده از دیشب تا حالا.»

«من باهات حرفام رو زدم،حالا هم اون باید کمی کوتاه بیاد.درواقع دیگه کوتاه

اومدن از طرف من در کار نیست.این حق منه که بابام رو ببینم...بچه که نیستم.»

«باید ببینمت و مفصل باهات حرف بزنم.گوشی رو می دم ماهرخ کارت داره.»

«قربانت،می بینمت.»

ماهرخ گفت:«سلام مانی،چطوری؟چرا از دیشب تا حالا یه زنگ نزدی؟دلواپس

شدم.»

«ببخشید ماهرخ جان،ببخشید.یه اتفاقاتی اینجا افتاده که وقتی دیدمت برات

توضیح می دم.»

ماهرخ گفت:«تونستی سرنخی از مهشید گیر بیاوری؟»

«هنوز نه.»

«پس چی شده؟»

«گفتم که باید ببینمت.راستی می آی دیدن پونه.»

ماهرخ گفت: «قراره با سیاوش بریم بیرون یه کم خرید کنیم. سلامم رو بهش برسون و بگو فردا می رم دیدنش. در ضمن سیاوش می گه ساعت پنج توی همون کافی شاپ نزدیک پارک... منتظر تم.»

«باشه، پس عصر می بینمتون. کاری نداری؟ چیزی نمی خوای عزیزم؟»

ماهرخ گفت: «قربونت برم، دیر نیای.»

«نه خداحافظ.»

تصمیم گرفتم تنها به دیدن پونه برم به همین دلیل موضوع رو با آقای فهیم در میون گذاشتم. بعد از خوردن نهار نصفه و نیمه از بابا عذرخواهی کردم و سریع راهی بیمارستان شدم. خیابونا حسابی شلوغ بود و با بیست دقیقه تا خیر رسیدم. تا خواستم برم به سمت اتاقتش دیدم توی راهرو داره با ویلچر آروم حرکت می کنه. با خوشحالی رفتم جلو و سلام کردم. برای اولین بار برگشت توی چشمم نگاه کرد. از فرصت استفاده کردم و گفتم: «تا اونجا که یادم می آد همیشه از دیدن من خوشحال می شدی؟! این حرف خودت بود، درسته؟»

باتعجب دیدم که آروم سرش رو تکون داد.

«پس چرا حالا اون قدر سرد رفتار می کنی؟»

حرفی نزد.

«می خوای بریم توی حیاط؟»

بی حرکت موند و دوباره نگاه کرد. ویلچر رو حرکت دادم به سمت حیاط و نزدیک نیمکت ایستادم. آبمیوه ای رو که خریده بودم باز کردم و دادم دستش. با کمی تعلل گرفت و مشغول بازی کردن با نی آن شد.

«گرم بشه دیگه مزه ای نداره.»

آروم نی رو نزدیک لبش بردم. کمی ازش خورد و در همون حال هم نگاهم می کرد. احساس می کردم تو نگاهش یه جور سرزنشه، ولی چرا؟ چرا منو این جوری نگاه

می کرد؟ مگه من باعث مرگ پارسا شده بودم؟ همچنان داشت نگاهم می کرد که با خنده گفتم: «طوری نگاه می کنی که احساس می کنم تمام مشکلاتت رو من به وجود آوردم!»

آرمیوه اش رو گذاشت روی پاش. این بار با پوزخند نگاهم کرد و سپس به نقطه ای دور خیره شد و آروم گفت: «کاش می دونستی.»

داشتم شاخ در می آوردم که به حرف آمده، ولی خودم رو خونسرد نشون دادم و گفتم: «چی رو؟ چی رو می دونستم؟»

هیچی نگفت. دوباره ازش پرسیدم: «بامن بودی؟»

کمی مکث کرد و گفت: «نه»

«پس منظورت کی بود؟»

«با خودم بودم.»

«خب؟... ادامه بده.»

پونه گفت: «این آخرش بود.»

آروم به سمت خودم برش گردوندم و گفتم: «نمی خوای حتی با منم حرف بزنی؟»
سرش رو تکون داد.

«یعنی هیچی نداری به من بگی؟»

«از بس حرف دارم نمی دونم کدوما رو بگم.»

«هر کدوم که زودتر به ذهنت می رسه. مهم نیست که ترکیب جمله ها درست باشه، فقط بگو. دوست دارم باهام صحبت کنی. تا هر وقت و هر چقدر که باشد منتظر می مونم تا حرفات تموم بشن.»

«شما فکر می کنید هیچ وقت دیر نیست؟»

«نه. به نظر من همیشه برای حرف زدن فرصت کافی هست.»

«ولی من این طور فکر نمی کنم. گاهی از دست دادن حتی لحظه ای می تونه یه عمر پیشیمونی بیاره.»

حرفش منو تو فکر برد. راست می گفت. درست مثل من که الان از کرده خودم پیشمونم. شاید اگر به مهشید می گفتم که چقدر به وجودش احتیاج دارم الان از دوریش توی آتیش نبودم. آهی کشیدم و به عقب تکیه دادم و گفتم: «راست می گی... حق با توست. گاهی از دست دادن حتی یک لحظه یه عمر پیشیمونی داره. خب، پس حرف نمی زنی!»

بازم سرش رو تکون داد. گفتم: «باشه، پس اگر خسته نمی شی من برات حرف می زنم.»

نگاه عمیق و مشتاقانه ای به من انداخت. منم با کشیدن نفس عمیقی براش حرف زدم.

«کاش آدما می دونستن لحظه هایی که با هم هستن چقدر ارزش داره. کاش

می دونستن روزگار اون قدر نامرده که هیچ وقت نمی تونه خوشی شون رو ببینه. کاش می دونستن زندگی هزار تودرتو داره که اگر امشب دل کسی رو شکستی شاید فردا صبح نتونی از نو بسازیش، شاید دیگه وقتی باقی نباشه. گاهی اوقات دلم می خواد خداوند ترتیبی می داد که آدما از بدو تولد می تونستن تا دم مرگشون رو

ببین. شاید اینجوری این همه ظلم، دل شکستن، بدی و سیاه دلی نبود، اما گاهی فکر می‌کنم اگر این طوری بود هیچ ## نمی‌تونست زندگی کنه. شاید همین یه ذره گذشتی که بین آدماست از بین می‌رفت. اون وقت چی می‌شد؟ اینجاست که خدارو شکر می‌کنم از اینکه با درایت خودش این دنیا و انسان‌ها رو به وجود آورد، نه به خاطر اینکه آزمایششون کنه، بلکه به این خاطر که خودمون رو محک بزیم و بسنجیم. شاید بتونیم این طوری صبورتر و بردبارتر باشیم. وقتی آدم در ضوابط و هنجارها قرار بگیرن، رسم زندگی رو بهتر می‌فهمن.»

پونه گفت: «ولی من دوست دارم بدونم چه آینده‌ای در انتظارمه و کی از این زندان خلاص می‌شم.»

«ظرف چند روز آینده از اینجا می‌برمت. به شرط اینکه خودت بخوای خلاص شی. میله‌های قطوری رو که دور خودت چیدی بشکن و پا به دنیای واقعیت‌ها بذار. از عزت‌نشینی چیزی عایدت نمی‌شه.»

«از توی جمع بودنم فقط حرمان نصیبم شد.»

«چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید زیست. تو قدم اول رو بردار بقیه اش با من.»

بازم به دوردست خیره شد. وقت ملاقات به پایان رسید. ازش خداحافظی کردم و تصمیم گرفتم برم با دکترش صحبت کنم. نشونی مطب رو گرفتم و قبل از رفتن سر قرار با ماهرخ و سیاوش سری به اونجا زدم و وقتی برای ساعت ده شب گرفتم. سرقرارم با سیاوش اینا هم دیر رسیدم.

سیاوش وقتی من رو دید گفت: «به به، دایه مهربان تر از خانوم فهیم! حال دردونه چطور بود؟ شیر بهش دادی؟ خوابوندیش اومدی؟»

«برو بابا تو هم!»

«این دخترارو من می شناسم. به محض اینکه پا به سن ترشیدگی می دارن یه روز افسردگی می گیرن، یه روز دچار بیماری روانی می شن، یه روز همه برقای اتاق را خاموش می کنن نور یه شمع می شینن شعر می گن، یه روز دراز می کشن روی چمن های پارک دم خونشون و بدون ترس از سوسک و خرچوسونه رمان های عشقی می خونن، یه روز زیر شرشر بارون هوس می کنن پیاده روی کنن و با خودشون ترانه زمزمه می کنن، خلاصه همه اینا بازیه. من می دونم... همین ماهرخ رو اگه نمی گرفتمش باید از دو ساعت ملاقاتی، یک ساعت رو پیش ماهرخ می رفتی.»

ماهرخ با حرص گفت: «چی داری می گی سیاوش؟»

«عزیزم، منظورم این نیست که خل و دیوونه می شدی، منظورم اینه که از عشق بیش از حدت نسبت به من جنون بهت دست می داد.»

«حالا کی گفته من عاشقتم؟!»

من گفتم: «نمی دونم، همین رو بگو. ماهرخ جان، یادت باشه بعد از عروسی صبح به صبح آقا رو ببری جلوی آینه قدی به خودش عرض ادب کنه.»

سیاوش گفت: «تو چی کار به عروسی ما داری؟ تو مواظب باش تو تهران گم نشی باباکوهی، من شهرمون رو بلدم. راستی، حالا چه مرگت بود که از دیشب تا حالا زنگ نزدی؟ به مامانت چی گفتی که زنگ زد به من و شیکم من رو سفره کرد؟»

وقتی ماجرارو تعریف کردم سیاوش گفت: «خب، خدا روشکر که دیگه از جیره بندی بابا و مامانت خلاص شدی. می گم دوتا دوتا بابا داشتتم لطفی داره ها. از این شانس ها هم نداشتیم که یا مامانمون چند تا شوهر کنه و سرشونو بخوره، یا بابامون چند تا زن بگیره. هر چند که اگر شانس منه مامانم هر چند تا شوهر هم کرده بود و

فرستاده بود سینه قبرستون اون قدر چیز لخت بودن که همین چندرغاز سهم ارث مادری تقسیم می شد بین ده تا دختر کچل و پسر کور.»

«از تو خبیث تر ندیدم به عمرم.»

«من که همیشه می گم تکم و هنوز تای منو مادری نزاایده! عین فرشته ها!»

«آره به خدا اگر تورو جزو اولین فرشته ها خلق می کرد دیگه احتیاج به خلق شیطون نداشت.»

سیاوش گفت: «بله، بله شاعر در این خصوص می سراید: آره خوشگل من شیطون بلا، ناز و خوشگله خیلی بلا، با همه به جز من بی وفا، نازه خوشگله خیلی بلا، این خوشگل من شیطون بلا، خیلی دلبره خیلی بلا، با همه به جز من بی وفا، آره خوشگله من شیطون بلا.»

همون طور که می خوند آروم می زد روی میز و ادا درمی آورد. من و ماهرخ داشتیم بهش می خندیدیم.

ماهرخ با خجالت گفت: «بسه همه دارن نگاه می کنن، بلند شو بریم.»

به روی خودش نیاورد و همین طور داشت می زد روی میز و می خوند. بلند شدم و بازوش رو گرفتم و بلندش کردم، ولی بازم داشت شعرای مسخره اش رو می خوند. مدیر کافی شاپ اول تعجب کرد، ولی بعد که فهمید چی می گه خنده اش گرفت.

سریع از اونجا بردمش بیرون.

«خفه شی که همه جا آبروی آدم رو می بری. فکر کردن دیوونه ایم.»

«آره، خدایی نه که تو نیستی؟ این چندروز که پیش پونه بودی کمی بهش شباهت پیدا کردی. بازم شاعر می گه دیوانه چو دیوانه بیند دیوانه تر شود.»

«توروخدا یه دقیقه آدم شو... می خواستم با توی دیوونه مشورت کنم.»

ماهرخ گفت: «سیاوش، برنامه مانی حسابی به هم پیچیده، باید یه فکری کرد.»

«بله، درسته، شاعر در این خصوص...»

ماهرخ حرفش رو قطع کرد و گفت: «سیا خواهش می کنم.»

«چشم، چشم... دیگه جدی می شم.»

ماهرخ گفت: «بهتره بریم همین پارک نزدیک.»

«حرفشم نزن، من اونجا نمی آم.»

«چرا؟»

«آخه مانی به این پارک حساسیت داره. تا می ره توش یهو جنی می شه.»

توی پارک روی یه نیمکت نشستیم. سیاوش با چهره ای جدی شروع کرد به حرف زدن. «بین داداش مانی، من نمی خوام حرفای گذشته رو تکرار کنم و جوابای تکراری بشنوم. دچار یه اشتباهی شدی و چند ماه زندگی خودت رو تباه کردی رفت، اما آخر این لجبازی به ضرر کی بود جز خودت؟ بشین فکراتو بکن بین چی بهت گذشت این مدت! کافیه یه نگاهی به خودت تو آینه بندازی. کلاه که نمی خوای سر خودت بذاری داداش من. الان فرصت خوبیه، یعنی شاید فرصت خوبی باشه برای جبران. هر کاری از دستت برمی آد بکن تا مهشید رو پیدا کنی و قلب شکسته اش رو ترمیم کنی. وقتی اینا درست شد، اون وقت می شینیم و یه فکری به حال مامانت می کنیم. این کار مهم تره.»

ماهرخ گفت: «سیاوش راست می گه عزیزم. تو زندگی خودت رو حفظ کن، کاری می کنیم مامان راضی شه و کینه به دل نگیره. تو تهران بمون و کارات رو انجام بده، من اون طرف مامان رو آماده می کنم.»

«بر فرض که همه حرفاتون درست باشه، آخه مهشید رو از کجا پیدا کنم؟»

«شما بله رو بگید، بقیه اش با ما.»

«دوست دارم پیداش کنم، اما تصور می کنم در حال حاضر آمادگی ندارم. در واقع فکرم مشغول باباست، بعد هم پونه، بهتره در شرایطی باشه که دغدغه نداشته باشم.»

«به! مجنون مارو باش. اگه مهشید بفهمه براش تره هم خرد نمی کنی تا آخر عمر

حاضر نیست پیداش بشه.»

«چی می گی باز!»

ماهرخ گفت: «مانی، خواهش می کنم منطقی فکر کن. بذار کارمون رو شروع کنیم. تو کلت به خدا باشه، مثل همیشه.»

لحنش به من آرامش و اعتماد به نفس می داد. نمی دونم چرا باهمین جمله احساس کردم به مهشید نزدیک تر شدم و می تونم خیلی زود به دستش بیارم.

تا وقتی با ماهرخ و سیاوش بودم و حتی وقتی شام می خوردیم مدام برنامه ریزی متفاوت می کردیم که چه راهی بهتره تا زودتر به نتیجه برسیم. سیاوش قول داد مهشید رو پیدا کنه. می دونستم وقتی سیاوش قول می ده یعنی اینکه کار تموم شدست.

بعد از شام اونا رفتن و من که با ماشین بابا اومده بودم سرقرارم با دکتر پونه. مدتی بعد مقابل تابلویی که روش نوشته بود دکتر سهیلا مددی، روانشناس بالینی

توقف کردم. برعکس منشی، دکتر با رویی گشاده ازم استقبال کرد. دکتری جوان، متین و باوقار با رفتاری درخور یک پزشک.

دکتر گفت: «من اسم شریف شمارو نمی دونم آقا.»

«رها هستم، مانی رها.»

به شوخی گفت: «جناب رها، شنیدم دستی در طبابت دارید. بیماریارای من رو درمان می کنید. پونه مدت زیادیه که با کسی حرف نزده. فقط جهت رفع احتیاجش و خیلی به ندرت... شما چه کردید که به حرف اومده؟»

خنده کوتاهی کردم و گفتم: «شکسته نفسی نفرمایید سرکار خانوم، هرچه بود تبحر شما در طبابت بود و لطف خدا.»

«لطف دارید، اما به هر حال خیلی خوشحالم. ببخشید نسبت شما با پونه چیه؟»

«من... یه دوست خانوادگی.»

با لبخند معنی داری گفت: «با وجود دوستی مثل شما که پونه احتیاجی به پزشک نداشته، پس در آسایشگاه چه می کنه؟»

در جوابش لبخند زدم. دکتر ادامه داد: «به هر حال پونه زندگی اش رو مدیون شماست.»

«همه زندگی مون رو مدیون عامل دیگری هستیم.»

لحظه ای به چهره ام خیره شد، بعد با لبخند من به خودش اومد و گفت: «مدام به این فکر می کنم که شمارو کجا دیدم، چهرتون خیلی برام آشناست!»

«چه عرض کنم، اینم دیگه از خوش اقبالیه بنده است.»

«اختیار دارید. خب، اما پونه، اگر طی چند روز آینده حالش رو به بهبودی رفت، درواقع اگر به همین منوال پیش رفت مرخصه. می تونید ببریدش منزل.»

خوشحال شدم و گفتم: «جدی می گین؟! عالییه.»

«روحیه شکننده ای داره، به همین خاطر که با مرگ برادرش به این حال و روز افتاده. تا اونجا که می دونم خیلی بهش علاقه داشته. الانم برام جالبه که چطوره حالش رو به بهبودی رفته. به نظر من علاقه ای وجود داره که اونو به زندگیش امیدوار کرده.»

از حرفش یکه خوردم و سرم رو پایین انداختم، ولی او زیرکانه با لبخند نگام کرد. وقتی ازش خداحافظی کردم قرار شد چند روز دیگه به مطب پیام و در صورت مرخص شدن پونه دستورات لازم رو ازش بگیرم.

روزی که پونه رو مرخص کردن ماهرخ و سیاوش هم اومده بودن بیمارستان. خانوم و آقای فهیم خیلی خوشحال بودن و اشک شوق به دیده آوردن. در واقع همه خوشحال بودیم، هرچند که باید مرتب تحت نظر پزشک می بود. مقابل در خونه که رسیدیم گوسفند قربونی کردن. همگی نهار اونجا بودیم. خوشبختانه حال پونه خیلی بهتر شده بود و رابطه اش با من صمیمی تر. سرمیز کنار من نشسته بود و هرازگاهی با شوخی و خنده غذا می ریخت توی بشقاب من و با سیاوش می گفت و می خندید و با شوخی های او می خندید. روزی که خانوم فهیم خبر مرخص شدن پونه رو شنید از خوشحالی گریه کرد و گفت: «امیدوارم هیچ وقت شادی از زندگی تون بیرون نره که من رو شاد کردید.»

منی دونم چرا حرفش به دلم نشست. همون روز سرمیز از خدا خواستم به خاطر دعای این مادر، مهشید رو برگردونه. تا عصر اونجا بودیم و گفتیم و خندیدیم. عصر ماهرخ و سیاوش رفتن خونه، منم رفتم نسخه پونه رو بگیرم. وقتی برگشتم پونه رفته

بود به اتاقتش. خانوم فهیم خواست صداش کنه که گفتم خودم می رم بالا و دستور داروهارو بهش می گم.

چند ضربه به در زدم.

وقتی گفتم بفرمایید داخل شدم. گفتم: «کاری نداشتم، فقط اومدم داروها رو بدم و برم.»

نگاهی به اونا انداخت و با ناراحتی گفت: «شرمندم، فقط می تونم مثل همیشه بگم امیدوارم روزی جبران کنم.»

«ومن مثل همیشه باید بگم دیگه از این حرفا نزن، باشه؟»

خنده متینی کرد و گفت: «چشم جناب.»

جناب، تکیه کلام مهشید بود. لحظه ای به هم ریختم، اما دوباره به خودم اومدم و گفتم: «یادت باشه داروهاتو به موقع بخوری، فراموش نکن.»

لحظه ای نگاهم کرد، جوری که برام تازگی داشت. نگاهی مشتاق و سرشار از محبتی خالص، ولی خیلی زود فشارو عوض کرد و گفت: «ممنون، به موقع می خورم.»

«خب، باید برم.»

«کاش می تونستین بیشتر بمونین!»

لبخند زدم و گفتم: «من که همیشه پیش توام!»

آروم گفتم: «همیشه؟!»

«چی؟»

«هیچی.»

«خیلی خب، می مونم داروهاتو بخوری، بعد می رم.»

خانوم فهیم رو صدا کردم تا به بهانه آب آوردن بیاد بالا. داشتم قرص های پونه رو از توی بسته ها بیرون می آوردم که نگاهم به خانوم فهیم افتاد که با مهربونی نگام می کرد. بهش لبخند زدم. اونم لبخند متقابلی زد و گفت: «خوش به حال مادر شما، لابد به خاطر داشتن چنین شازده ای افتخار می کنه و روزی صد بار خدا رو شکر می کنه.»

لحظه ای دلم گرفت. باعث افتخار مامان! مامان من حاضر بود ده تا دختر کور داشت به جای من. لبخندی تصنعی زدم و گفتم: «شما لطف داری، شرمندم نکنید.»
«تملق گویی نمی کنم، بی دلیل نیست آقای خان سالاری شما رو به عنوان مربی تنها دخترشون در نظر گرفته بودن. راستی آقای رها، از مهشید خانوم چه خبر؟»
«راستش... قرار بود برن امریکا... واقعیت اینه که ازش خبری ندارم.»

خانوم فهیم گفت: «بنده خدا جناب خان سالاری، خیلی ناراحته از دوری دخترش؟!»
از خانواده فهیم فقط پونه می دونست مهشید ناپدید شده. ازش خواسته بودم به پدر و مادرش حرفی نزنه، که گویا نگفته بود.
«بله، به هر حال همین یه دختر رو که بیشتر ندارن.»

«ان شاء الله صحیح و سلامت باشه، هر جا که دوست داره باشه.»
کمی بعد پونه تحت تأثیر داروها خوابش برد. منم سریع برگشتم خونه. بابا در اتاق نشیمن نشست بود و تلویزیون تماشا می کرد. با دیدن من از جا بلند شد و از گلین خانوم خواست مثل همیشه برامون قهوه بیاره تو حیاط.
نزدیک پاییز بود و هوا دلچسب. روی تاب نشستیم و در حین نوشیدن

قهوه صحبت می کردیم.

بابا گفت: دیگه قصد نداری موسیقی رو ادامه بدی؟

- نه. یعنی نمی تونم.

نفس عمیقی کشید و بعد از سکوتی کوتاه گفت: پس چطوره بیای شرکت... به هر حال بعد از من تو سرپرست اونجا هستی. بهتر راه و رسم کار رو زودتر اید بگیری باز می گم. در صورتی که تمایل داری.

- این چه حرفیه بابا. امیدوارم سایه تون سالیان سال بالای سر من و این خونه باشه. من تازه شمارو پیدا کردم.

- از من سنی گذشته بابا جان، از مرگ هم گریزی نیست. به هر حال دلم میخواد اونجا رو تو اداره کنی. من که فرزند پسر دیگه ای ندارم. مهشیدم که...

حرفش را قطع کرد. احساس کردم بغضی راه گلوشو بسته بود اجازه نداد بقیه حرفش رو بزنه. خدایا، کاش می شد به خاطر دل این پیرمرد هم که شده پیداش می کردم. آخه یعنی کجاست؟ چرا این کار رو می کنه؟ کمی بعد دست پدر رو گرفتم و گفتم بریم داخل ساختمون.

مهرماه شد. به خواست پدر و شاید به میل خودم در شرکت مشغول شدم. کم و بیش چم و خم کار رو فهمیدم. پدرم گاهی با من شرکت می آمد و به کارا سرک می کشید. اما بیشتر وقتش رو به اصرار من در منزل می مونه و استرات می کنه.

از مادرم خبری نیست. ولی از طریق ماهرخ متوجه شدم همچنان سر حرفشه و از من حسابی عصبانیه. چاره ای نیست. شاید گذر زمان همه ناهمواری ها و سنگلاخ های زندگی را صیقل می داد. در هفته یکی دو بار به پونه سر میزم تا از حالش باخبر شم. بقیه روزها هم گاهی باهاش تماس می گیرم.

روزی می خواستم برم دیدن پونه که سیاوش باهام اومد، البته اتفاقی سر راه چند شاه گل گرفتم. وقتی رفتیم فقط پونه خونه بود. آقا و خانوم فهیم برای خرید بیرون رفته بودن. دیدم درست نیست بریم داخل، برای همین به پونه گفتم بیاد بریم بیرون دوری بزنیم. پونه تازگی کمی باهام راحت تر شده بود و مثل قبل تشریفاتی برخورد نمی کرد. و من پای رفت و آمد و معاشرت زیاد. شکر خدا حالشم خوب شده بود و مشکلی نداشت. بازم به همون پارک رفتیم تا بستنی برجی بخوریم. سیاوش و پونه روی نیمکت نشستن تا من برگردم. بستنی ها رو گرفتم و داشتم از خیابون رد می دشم که یکدفعه یه موتور سوار با سرعت از داخل یه فرعی پیچید توی خیابون اصلی و نزدیک بود با یه ماشین برخورد کنه که یهو پیچید سمت من پرتم کرد روی زمین و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی به خودم اومدم بیمارستان بودم و داشتن از سرم عکس می گرفتن دو نفر بالای سرم بودن. یکیشون با لبخند گفت: به هوش اومدی؟ حالت خوبه؟ میدونی کجایی؟

با اشاره سر جواب مثبت داد. احساس کردم سرم گیج رفت. دوباره دکتر گفت: نه سرت رو حرکت نده. دوجای سرت شکسته. گیج گاه و روی پیشونیت. داریم از سرت اسکن می گیریم ببینیم خدای نکرده مغزت آسیب ندیده باشه.

احساس کردم بدنم درد می کنه. به زحمت تونستم پیرسم جای دیگه ای نشکسته که گفت: نه، فقط بدنت کوفته شده و دردش طبیعیه.

دهنم خشک بود. سرم منگ بود و گیج می رفت. بهشون گفتم آب می خوام. ولی گفتن تا بعد از اسکن نمی تونم آب بخورم. کارشون که تموم شد در اتاق رو باز کردن و با همون تخت از اتاق بردن بیرون. سیاوش و پونه و آقا و خانوم فهیم با

نگرانی اومدن سمت من، همون آقا گفت: خدا رو شکر به هوش اومد فکر نکنم مشکل دیگه ای داشته باشه.

نگرانی در صورت همه شون موج می زد. همون موقع بابا و گلین خانوم هم رسیدن. گلین خانوم اونقدر توی صورت خودش زده بود که صورتش قرمز شده بود. بابا خم شد و صورتم رو بوسید. وقتی بردنم داخل اتاق همگی دورم جمع شدن و سعی کردن ناراحتی شون رو بروز ندن.

- من طوریم نیست. خواهش می کنم نگران نباشید.

سیاوش پرسید: بهتری؟ الان طوریت نیست؟

- فقط سرم گیج میره خیلی هم تشنمه.

- قربونت برم، گفتن که نباید بهت آب بدیم. تا چند دقیقه دیگه جواب سیتی

اسکن می آد. اونوقت می تونیم نوشیدنی بهت بدیم.

بابا گفت: کجات درد داره بابا؟

- هیچ جا ناراحت نباشید.

گلین خانوم با ناراحتی گفت: بمیرم الهی مادر که اینقدر صبوری و ناله نمی کنی.

خانوم فهیم گفت: یه کم آب بیاریم لباسو تر کنیم.

چند لحظه بعد پونه با یه لیوان آب و دستمال اومد بالای سرم چشماش قرمز و

پلک هاش متورم بود. لبخند زد وبا دستمال کمی لبام رو آب زد. در همون حال آروم

پرسید: حالت چطوره؟

با لبخند گفتم: خوبم.

نتونست آروم بمونه و اشکش جاری شد. تحمل خانوم فهیم و گلین خانوم هم

تموم شد و اونا هم زدن زیر گریه. گلین خانوم کتاب دعایی از کیفش بیرون آورد و

نشست روی صندلی و شروع کرد به دعا خواندن. منم با وجود اینکه نمی تونستم حرف بزوم با زحمت به بقیه گفتم: خواهش میکنم برید خونه اینا موندنتون منوبیشتراذیت می کنه حالا که حال خوبه.

سیاوش گفت: باشه رفیق، تو خودتو اذیت نکن، نباید خیلی حرف بزنی.

- باشه، پس بگو برن بابا. شما هم حالتون خوش نیست. بهتره برید.

- چشم بابا جان تو راحت باش. من حال خوبه. چند دقیقه دیگه همگی می ریم.

کمی بعد جواب اسکن اومد و خوشبختانه مشکلی نبود. به اصرار من همگی رفتن خونه، اما سیاوش پیشم موند. داشتم می مردم از سر درد و سرگیجه و بدن درد.

- وای وای سیا، همه بدنم درد میکنه.

- بذار بگم بیان یه مسکنی چیزی بهت بدن.

حالم خیلی بد بود. گاهی سردم بود و گاهی گرم می شد. و حالت تهوع داشتم. سیاوش اومد و گفت که می آن به من آمپول می زنن. بعد گفت: پسره دیوونه رو گرفتن... بازداشته.

- کی؟

- همون پسره مست و مشنگ، موتوریه رو می گم.

- خب؟

- خب دیگه، بازداشته تا تکلیف معلوم بشه. الانم مامور می آد برای تحقیق.

چیزی نمی خوام؟ دارم می رم پایین برات چیزی بگیرم. گفتن یه ذره بخوری عیب نداره.

- نه، برو

چند دقیقه بعد پرستاری اومد و به من آمپول زد. انگار مسکن بود. سیاوش با یک پاکت پر آبیوه و کمپوت و خوراکی اومد. پاکت رو گذاشت روی میز داشت خریداشو توی یخچال جابه جا می کرد که گفت: این دختر دم در بود، خوب شد دیدمش.

- کی؟

- پونه! ایستاده بود پایین دم نگهبانی، داشت گریه می کرد.

- چرا؟

- بعید می دونم جواب اسکن درست باشه! خب باباکوهی، به خاطر جنابعالی گریه می کرد دیگه

- می خواستی بگی بره.

- همین کارم کردم. هر چی بهش گفتم نرفت. منم یه تاکسی گرفتم و به زور فرستادمش خونه.

شبى رو صبح کردم اون شب! از درد جونم به لبم رسید، اما با طلوع خورشید کمی آرام شدم و تونستم بخوابم. سیاوش بدبخت هم تا صبح پا به پای من پلک نزد. و بیداری کشید. مرتب به موبایلش زنگ می زدن و حال من رو می پرسیدن. نمیدونم چه مدت خواب بودم که احساس کردم دستم توی دست کسیه. آرام چشمم رو باز کردم و ماهرخ رو دیدم که همراه مامان و بابا اومده بود. گریه میکرد و آرام دستام رو ماساژ میداد. جایی از بدنم نشکسته بود. ولی بدنم تکه تکه کبود بود و متورم. مامان خم شد و صورتم رو بوسید. بابا هم پیشونیم رو بوسید و حال رو پرسید.

مامان پرسید: حالت بهتره؟ جاییت درد نمیکنه؟

-بہترم شما چرا اومدین؟

-یعنی چی؟ انگار یادت رفته ما خانوادیم؟

-فراموش نکردم. نمیخواستم اذیت بشین.

بابا گفت: باید می اومدیم. مامانت تا ماجرا رو فهمید زود راه افتاد.

مشغول صحبت بودیم که پونه از در اومد تو. مامان اینا کمی این پا و او پا کرد که

مامان اومد داخل. مامان با خوشرویی در آغوشش گرفت و باهاش احوالپرسی کرد.

گفتم: چرا خودت رو به زحمت انداختی. تو که دیشب تا دیروقت اینجا بودی؟

با مهربونی نگام کرد و اومد نزدیک تخت و گفت: زحمت نیست شما برای ما

رحمتی. هر کاری هم کرده باشم که تا حالا نکردم نمیتونه گوشه ای از لطفی رو که

در حق من و خانواده م کردی پر کنه.

بہش لبخند زدم اونم خندید پرسید: امروز چطوری؟ بهتری؟

سیاوش گفت: بهتری چیه خانم! این مانی عقل درست و حسابی که نداشت سرش

ضربه هم خورده... دیگه خدا آخر و عاقبت مارو به خیر کنه از این به بعد. دیشب

اگه اینجا بودین میدیدین چه کارایی کرد. آبرو برام نداشت ذلیل شده. خوابیده بود

که خانم پرستار اومد بہش آمپول بزنه که بیدار شد. فکر کرده بود مرده و رفته تو

بہشت پرستارم حوریہ بہشتیہ گیری بہش داده بود گیری بہش داده بود که بیا و

بین. میگفت باید زن من شی. هر چی پرستار میگفت نه همیشه باید جواب آزمایشات

بیاد تو کتتش نمیرفت. آستین پرستار رو ول نمیکرد.

ہمہ داشتن بہ حرفاش میخندیدن کہ پونہ پرسید: آزمایش چی؟

سیاوش گفت: به چشم خواهری پیش خودمون بمونه خب پرستار بیچاره میترسید توی تصادف بلاملایی سرش اومده باشه و دیگه بچه اش نشه. ماهرخ و پونه از خجالت روشن رو کردن طرف دیگه و خندیدن. گفتم: خجالت بکش کاش سر تو هم یه ضربه میخورد بلکه عقل نداشته ات می اومد سر جاش.

در همون موقع موبایلش زنگ زد. سلام گرمی کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت با اشاره گفت که آقای خان سالاری بوده و میخواست پیاد بیمارستان. سیاوش هم که مامانم اینجاست و منصرف شده. مدتی بعد پزشک معالجم اومد و معاینه ام کرد. قرار شد فردا مرخص شم. مامان و بابا و ماهرخ به اصرار پونه به خونه اونا رفتن تا عصر دوباره همگی بیان ملاقات. هر چی به سیاوش اصرار کردم احتیاجی به همراه ندارم قبول نکرد و پیشم موند.

بعد از رفتن مامان اینا کمکم کرد تا کمی راه برم. کمی هم آبمیوه و کمپوت بهم داد. مرتب هم صحبت میکردیم.

- از مهشید خبری نشد؟

سیاوش گفت: نه ولی گویا از طرف پونه خبراییه!

- یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که به سمت حیاط می رفتیم گفت: نمیدونی دیروز چی کار کرد. نزدیک بود خودشم کنار تو بستری بشه از بس تو سرو کله ش زد و گریه کرد. کارکنان بیمارستان اول فکر کردن زنته، مرتب می گفتن بهتره خانومش رو آرام کنید. حالش خیلی بده.

- خب که چی؟

- غلط نکنم خبراییه

- بمیری با این حرف زدنت که عین تلفن های سکه ای راه دور می مونی. تا به
مشت تو سرت نزنن درست حرف نمی زنی.

سیاوش گفت: تو هم خفه شی که این قدر خنگی . منظورم اینه که انگاری ازت
خوشش اومده . تازگی باهات یه جوراییه. خیلی هوات رو داره.

- خب، به خاطر اینه که میخواد تلافی کنه.

نمیدونم چرا دلم میخواست خودم رو به کوچه علی چپ بزنم. خودمم چیزایی
حس کرده بودم، ولی نمیخواستم به روی خودم بیارم.

سیاوش دوباره گفت: نه داداش، ماجرا جدی تری از این حرفاست. من می گم
بهتره تا دردرس درست نشده و این بنده خدا هم دوباره ضربه ندیده یه جوری بهش
بفهمونی که علاقه تو بهش در حد یک برادره.

- یعنی چی بهش بگم؟ البته تصور می کنم تو خیلی شلوغش کردی.

روی نیمکت نشست، منم نشستم کنارش

سیاوش زیر لبی گفت: باشه، اگه حرف من رو قبول نداری، از ماهرخ پیرس.

- بحث رد کردن حرف تو نیست . میگم اشتباه می کنی، اون من رو جای پارسا
می بینه.

- جدی! نمیدونستم پونه عاشق پارسا بوده، بهتره حواست رو جمع کنی، خودت
متوجه همه چی میشه...از ما گفتن. و یهو لحنش عوض شد و گفت: ااا پسر! حواس

من رو باش، بابات گفته بود وقتی مامانت اینا رفتن بهشون زنگ بزنم بیان
بیمارستان، پاک یادم رفت.

- بس که گیجی

ساعتی نگذشت که بابا همراه گلین خانوم رسیدند. مدتی که اونجا بودن، سیاوش سرگرم گفتگوی کاری با بابام شد. منم نشستم پای صحبت گلین خنوم، ازم پرسید: مادرت اینجا بود؟

- بله. خیلی دلم میخواست شما از گذشته. از وقتی مامانم باهاتون بود برام حرف می زدی.

لبخند غمگینی زد و اه کشید و رد حالی که به آسمون و پرواز پرنده ها نگاه می کرد گفت: چی بگم که نگفتمم بهتره. به مادرت خرده نگیر، از بعضی جهات حق داره چنین رفتاری داشته باشد. فروغ و بابات خاطر خواه هم بودن. برای هم می مردن، روزی که پدرت به اون ماموریت لعنتی رفت، فروغ نشست و یک ساعت از دوری بابات گیره کرد. بغلش کردم، نوازشش کردم. کلی باهاش حرف زدم تا آرام شد. با هم مشغول تهیه سیسمونی بودیم. می رفتیم بازار و با ذوق و شوق می خریدیم و کول می کردیم می آوردیم خونه. دوختنی ها رو من می دوختم. مرتب هم براش ویارونه درست می کردم. آخه بابات کلی سفارش کرده بود که حسابی بهش برسیم. منم خاطرش رو میخواستم و لای پرکو نگهداریش می کردم. هر روز که از رفتن بابات می گذشت دلشوره ام بیشتر می شد و مادرت بی تاب تر، اما به روی خودم نمی آوردم. آخه طفلی بار شیشه داشت. نباید غصه می خورد. هر روز با ذوق و شوق اینکه پدرت بر می گرده لباسای تو رو می ریخت وسط اتاق و دوباره با سلیقه تا می کرد و میذاشت توی صندوق. اسباب بازی ها رو می چید روی طاقچه و تور گهوارت رو تکون می داد تا خاک روش نشینه. اما هیئات که ازش خبری نبود. یه نیمه شب پاییزی، در حالی که زوزه باد در و پنجره ها رو به هم می کوبید. ناله

فروغ هم باهاشون همراهی کرد. موقعی که زن می خواد بارش رو بذار زمین هر کسی هم کنارش باشه ،جای شوهرش رو نمی گیره. مادرت تو تنهایی ، در حالی که فقط چند تا از همسایه ها و قابله بالای سرش بود تو رو دنیا آورد... با چه روحیه ای! خراب...شایعه ها و حرفهای یک کلاغ و چهل کلاغ مردم حراف از یک طرف و تنهاییش از طرف دیگه همه چیز دست به دست هم داد تا فروغ روی دلش پا بذاره و اشکای من رو نبینه و با برادرش حجت، برگرده شیراز و با خواستگار قبلیش ازدواج کنه...چند ماه بعد .وقتی پدرت برگشت و ماجرا رو شنید نشست و های های گریه کرد. رفت در خونشون و التماس کرد، اما فایدش چی بود جز سرافکنندگی! به اینجا که رسید آهی کشید و ساکت شد.

بارون نم نم می بارید بابا و گلین خانوم رفتن و من و سیاوش رفتیم داخل. حرفهای سیاوش در مورد پونه و حرفهای گلین خانوم توی ذهنم می چرخید. کمی سرم گیج می رفت ،اما حوصله روی تخت خوابیدن رو نداشتم.نشستم با سیاوش به حرف زدن. از مرشد برایش گفتم که چطور باهاش آشنا شدم. اونم ازم خواست هر وقت اومد شیراز ببرمش پیشش.

عصر، مامان اینا همراه خانواده فهیم و همین طور خانوم و آقای فروزش اومدن ملاقات. بازم پدرم، خان سالاری بود که مظلوم واقع شد و به نفع مامان کنار کشید . برام گل و شیرینی و آبمیوه آورده بودن. به گفته سیاوش به رفتار پونه دقت کردم و متاسفانه به صحت حرفاش پی بردم. خانوم فهیم داشت از پونه می گفت که خیلی از این بابت ناراحت شده که مادرم بی مقدمه گفت : همیشه دوست داشتم عروسی مثل پونه جون قسمتم بشه.

همه ساکت شدن. و نگاه های معنی داری بین پونه و خانوم فهیم و مامان رد و بدل شد. آخرش سیاوش به حرف اومد و گفت: خانوم ها و آقایان، وقت ملاقات تموم شد. بیمار ما هم احتیاج به استراحت داره. با عرض پوزش تا ملاقات بعدی که فردا باشه به خدا می سپارمتون

خانوم ها، به جز ماهرخ، با لبخندی تصنعی که دلخویشون رو از سیاوش می رسوند، خداحافظی کردن و رفتن. سیاوش اومد نزدیکم و گفت: من می گم چطوره منتظرشی تا همین روزا مامان جونتون دست عروس گلشون رو بگیرن بیارن تو خونه.

- نمی دونم چه فکری میکنه که چنین حرفی زد. فکر کرده من احمقم.

- خدا به دور! کی گفته؟ این وصله ها به شما نمی چسبه.

- سیا، مسخره بازی نکن، حوصله ندارم ها!

- چشم مربای آلو. ببخشید آقا داماد، دوست دارم انی جور مواقع جفت پا پیام تو

سرت که اینقدر شلی

- برو بابا...به من چه ربطی داره که دور و بریام از رفتار من هر برداشتی می

خوان می کنن؟

- راست می گی، به مرغ و خروسای همسایه خاله من مربوط میشه. دست پیش

می گیری پس نیفتی وارفته؟! به خداوندی خدا اگر فردا قضیه رو به پونه نگی سرت

رو می کوبم تو دیوار.

- راستی، چه فکر بکری!

- پس چه غلطی می خوام بکنی؟ سر ماجرای مهشید هر چی بهت گفتم قُدق
بازیت گل کرد، کار خرابی فرمودید. حالا هم هی دست دست کن و ماست بذار تو
دهنت بینم کجا رو می گیری.

- چی کار کنم؟ تو هم که فقط بلدی روی اعصاب آدم راه بری.

- بهش بگو لامصب. به خود پونه بگو.

- حالا تا فردا.

سیاوش با حرص گفت: مرض نقرس بگیری.

از حرف زدنش خنده م گرفته بود. عین پیرزنا نفرین می کرد.

اون شب هم مثل بقیه شبا صبح شد، البته یه شب پر از درد و تشویش، ماما اینا
رو بعد راهی شدن، ولی ماهرخ موند. عصر سریع خودم رو رسوندم خونه بابام که با
استقبال گرمی ازشون روبه رو شدم. بابا برام گوسفند قربونی کرد و خیرات کرد.
شام هم سه تایی کمک کردیم و بساط کباب رو راه انداختیم. کلی گفتیم و خندیدیم
و درددل کردیم و از خاطرات گفتیم. کم کم متوجه شدم که چقدر به بابام علاقه
مندم و نمیخوام دیگه تنهاش بذارم.

پونه مرتب تماس می گرفت و از حالم باخبر می شد. سیاوش هم مدام یا می اومد
اونجا و یا با هم می رفتیم بیرون.

یک ماهی از این ماجرا گذشت و من کم کم سلامتی ام رو به دست آوردم و
دوباره زندگی روزمره رو شروع کردم. البته این بار با عزمی راسخ و جدی.

روزی از شرکت رفتم خونه پونه اینا سری بزنم. خیلی وقت بود ندیده بودمشون.
بارون می اومد و شهر میزبان هوای پاکی بود. زنگ زد. پونه اومد دم در. تعجب

کردم چرا با آیفون جواب نداد. بعد از سلام و احوالپرسی دعوتم کرد داخل. رفتیم توی حیاط و در رو بست. نگاهی به ساختمون کردم و گفتم: سرو صدایی نیست. انگار مامان اینا نیستن؟

با لبخند گفت: رفتن منزل یکی از اقوام.

- پس چرا تو نرفتی؟

- کمی بی حوصله بودم.

با شوخی اخم هام رو تو هم کردم و گفتم: تو که باز از این حرفا زدی! خنده ملیحی کرد و گفت: نه، منظورم رو بد گفتم. درواقع حوصله اونجا رو نداشتم.

- سعی کن هر جایی که دوست داری بری و در مجالسی شرکت کنی که از بودن در کنار آدماش احساس آرامش کنی.

سرش رو پایین انداخت و گفت: شاید اونآ دما از اینکه من در کنارشون باشم احساس آرامش نکنن.

- منظورت چیه؟

در حالی که سرش هنوز پایین بود گفت: منظورم شمایی!

- من؟ من یعنی از معاشرت با تو احساس خوبی ندارم؟

- معاشرت فرق داره با رابطه صمیمی داشتن.

اگه الان سیاوش اینجا بود به گفته خودش محکم سرم رو می زد توی دیوار چرا خودم رو به خریّت زدم؟ چرا حرف نمی زدم؟ چرا نمی گفتم و قال قضیه رو نمی کندم؟ دست کم این بنده خدا هم تکلیف خودش رو می فهمید. خندیدم و گفتم: ولی من که با تو خیلی صمیمی هستم تصور می کردم من...

حرفم رو قطع کرد و در حالی که پوزخند می زد توی چشمم نگاه کرد و گفت:
مثل پارسا... یعنی جای برادرم!

طرز نگاهش عوض شد. داشتم متوجه حرفش می شدم. در واقع از اول فهمیده بودم منظورش چیه. ولی باز مثل همیشه منظورش رو طوری برداشت کردم که خودم می خواستم. فرصت خوبی بود برای افشای حقیقت. برای همین نفس عمیقی کشیدم و در حالی که احساس میکردم عمل فوق العاده دشواری رو می خوام انجام بدم گفتم: مدتی بود میخواستم یه موضوعی رو بهت بگم.

پونه با من گفت: من هم مدتی بود میخواستم موضوعی رو بهت بگم. اجازه بده... خواهش می کنم. و آروم رفت طرف الاچیق.

هر دومون زیر بارون خیس شده بودیم. دنبالش رفتم وقتی رسیدیم نشست روی کنده درخت و منم تکیه دادم به درختی و روبه روش ایستادم. کمی نگاهم کرد، نگاهی که توش پاکی و محبت موج میزد. بعد سرش رو انداخت پایین و در حالی که با انگشترش بازی می کرد گفت: متاسفم... متاسفم.. دلم میخوسات خوبی هاتو، لطف هاتو، مهرونی هاتو یه جوری جبران کنم، ولی افسوس... نفس عمیقی کشید و گفت: میدونستم تو دلباخته مهشید شدی.

جا خوردم، ولی آخه چطور؟ لابد مهشید بهش گفته بود.

پونه با مهربونی گفت: فهمیدنش مشکل نبود. چون نگاه های شیفته تون به هم، اون رفتارهای غیرعادی سرکلاس و خیلی چیزای دیگه، خودش گویای هزاران حرف نگفته بود. بهش حسادت نمی کردم. ولی غبطه میخوردم. اما خدا میدونه روزی که اون رفت و تو هم رفتی، چقدر گریه

کردم. تا حدودی حدس زده بودم که چه اتفاقی افتاده» دوباره نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «خدا من رو ببخشه، امیدوارم مهشید هم من رو ببخشه که نتونستم دوست خوبی براش باشم.»

پونه گریه اش گرفت. هق هق گریه می کرد و حرف می زد.

«من به مهشید خیانت کردم... من عاشق استادش شدم... نه حالا، بلکه از همون اولین باری که دیدمش.»

سرش رو بالا گرفت با شرم نگاه کرد و گفت: «من بهت علاقه مند شدم و نمی تونم بدون تو زندگی ام رو ادامه بدم... خواهش می کنم منو ببخش. منو ببخش و بگو چی کار کنم؟»

اشکاش دونه دونه روی قلب زخمی من می ریخت و داغم رو تازه تر می کرد. دلم برایش سوخت، برای خودمم همین طور، حتی برای مهشید... ولی من نمی تونستم به عشقش جواب بدم، من نمی تونستم مهشید رو نادیده بگیرم، حتی لحظه ای فکرش رهام نمی کرد. شبی نبود که خوابش رو نبینم و روزی نبود که به خاطرش گریه نکنم. نه، دیگه نباید احساسات به خرج می دادم.

چند بار آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «خواهش می کنم گریه نکن و خونسردی خودتو حفظ کن تا منم بتونم حرف بزنم... نمی خوام فکر کنی دارم مثل بچه ها باهات رفتار می کنم، ولی اینایی که می گم واقعیتیه. من خانواده مثل شما کم دیدم، اون قدر با اصالت و شأن و وقار... خودت هم که خداوند متانت و خانومی رو در حقت به کمال رسونده. از زیبایی هم چیزی کم نداری... من هیچی نمی گم، ولی اگر حرفات در مورد من و علاقه ات به من واقعیت داشته باشه، آیا حاضری از من بگذری به خاطر نشکستن دل کسی که بهت علاقه منده؟»

نگاهش به زمین خیره بود و دیگه نگاهم نمی کرد. نمی تونستم ناراحتی اش رو ببینم، به همین خاطر پشتم رو بهش کردم و گفتم: «من لذت می برم از اینکه تا آخر عمر، تا دم مرگ منتظر مهشید بمونم. فقط یه تقاضا ازت دارم. از من دلگیر نشو، خواهش می کنم.» و از اونجا بیرون اومدم.

نفهمیدم چه جوری تا خونه رفتم و بدون شام رفتم داخل اتاقم و کاست مهشید رو گذاشتم توی ضبط و لون قدر به صداس، به گریه هاش گوش کردم و باهاش گریه کردم تا خوابم برد.

خوشبختانه روز بعد جمعه بود و شرکت تعطیل. حوصله نداشتم و تالنگ ظهر توی تختم دراز کشیدم. دلم می خواست می تونستم برم پیش مرشد تا بازم با حرفاش آرومم کنه. ت افکار خودم بودم که دیدم دارن محکم به در اتاق می کوبن. از جا پریدم و در رو باز کردم و دیدم سیاوشه. با صدای بلند گفت: «آقا خرسه به خواب زمستونی فرو رفته بودن؟»

«چرا مثل آدم در نمی زنی، ترسیدم!»

«دیدی، آخرش فهمیدی من یه فرشته ام!»

«آره، اونم از نوع شیطونش... بیا تو.»

«بیا تو چیه؟ سه سوت آماده شو بزنیم بیرون.»

«کجا؟»

«مرده شور خونه.»

«خیلی جدی گفتم: نه، حالش رو ندارم.»

«نمی شه جون شما، مرده ها منتظرن.»

ایستادم کنار در و به دیوار تکیه دادم. نگام کرد و گفت: «فهمیدی کجاست؟»

چی؟

دعات! خب زود باش دیگه مربای زرد الو.

نفرمایید قربان امروز امر شده در رکاب حضرتعالی باشیم.

اماده شدم و درهوای ابری و پاییزی راهی دربند شدیم حال بدی داشتم و توی
برزخ گیر افتاده بودم خدایا خودت میدانی که قصد شکستن دل کسی رو ندارم ولی
اخه درسته که دلم جای دیگه ای باشه و با یکی دیگه زندگی کنم؟ ایا تو هم این را
می پذیری؟ سیاوش جدی شد و پرسید: به نظر تو عیبی نداره تا قبل از سال پارسا ما
عروسی بگیریم؟

نه من فکر نمی کنم..... نظر خانواده ها چیه؟ مامانم گفت: هر چی مامان تو بگه.

خب چرا خودت را سبک می کنی و نظر می دی. تازه نظر من هم میخوای؟

اینم حرقیه اخه نظر ماهرخ این بود که پاییز ازدواج کنیم منم گفتم پاییز سال
دیگه خیلی دوره پس بهتره همین امسال جشن بگیریم و بریم سر خونه زندکیه
خودمون.

با شوخی گفتم: چقدر عجله؟

راستش برام سخته از ماهرخ دور باشم. هر چی هم میگذره برام سخت تر می شه.
اون شیراز و من تهران..... حتا نمی تونم یه روز جمعه که دلم میگیره برم پیشش و
باهم دوری بزیم و درددل کنیم.

پس به خاطر همین اومدی دنبال من کسی رو نداشتی اویزون من شدی.

بامحبت نگام کرد دستم رو گرفت و گفت: تو که همیشه رفیق تنهایی من بودی

وهستی؟

.....تو هم از این حرفا بلدی؟

با کلی زحمت دوتا حرف عاشقانه بهت گفتم یه ذره جنبه داشته باش.

هر دو باهم خندیدیم و کلی شوخی کردیم مثل همیشه به حرفای مسخره و صدمن یه غار سیاوش گوش دادم و چیزی نگفتم وقتی رسیدیم زیر یکی از الاچیق ها نشستیم جریان پونه رو برایش گفتم تکیه داد عقب و با حالتی فاتحانه گفت: حالا دیدی ارسطو! چشمت کور بخور تا بیاد.

بی تربیت درست حرف بزن.

به من چه! هر غلطی میخوای بکن.

اگه میخواستم هر غلطی بکنم به توی تفحه نمیگفتم.

خیلی ممنون که من رو در جریان کارهات می ذاری بعد هم کار خودت رو می کنی.

لطف کن سربه سرم نذار حوصله ندارم.

ای خدا یعنی می شه یه روز مهشید پیداش بشه و این حوصله اش بیاد سر جاش ولی فکر نکنم اون موقع هم میگی میخوام با مهشید باشم و حوصله ی تو روندارم.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: خیلی خوب، خیلی خوب،.... خب بگو

چیزی دیگه ای ندارم بگم

خب کاری کردی همه چیزو بهش گفتم. تکلیف اون دختر معلوم شد

ولی این طور فکر نمی کنم.... تصور نمی کنم قانع شده باشد

«چاره ای نیست باید باهاش صحبت کنیم... من یا ماهرخ، باید واقعیت رو قبول

کنه تا بیشتر از این گند کار در نیومده.»

«فکر میکنی اون انقدر بی منطقه که ماجرا رو علنی کنه؟»

سیاوش با ناراحتی گفت: «تا حدودی علنی شده بود، کسایی که باید می فهمیدن فهمیدن، من میگم باید جدی تر دنبال مهشید بگردیم. باور کن با پیدا شدن اون همه چیز درست میشه... اونجوری فقط با مامانت طرفیم.»

همون موقع موبایلم زنگ زد، پونه بود. لحنش کمی فرق کرده بود. گفت: «حال شما خوبه؟ منزل تماس گرفتم گلین خانوم گفت با سیاوش خان اومدی بیرون. مجبور شدم با همراهت تماس بگیرم.»

«احتیاجی به این همه توضیح نیست. این حرفا چیه؟! خوبی؟ آقا و خانوم فهیم خوبن؟»

«ممنون سلام میرسونن... پدر خواستن از شما و سیاوش خان و جناب خان سالاری برای امشب دعوت کنم تا شام در خدمتون باشیم.»

«ممنون ما که تازه اونجا بودیم.»

«پدر خیلی دلشون میخواد با جناب خان سالاری معاشرت بیشتری داشته باشن.»

«بابا کمی کسالت داشت، اگه اشکالی نداره با ایشون در میون بذارم. دوباره باهات تماس میگیرم.»

«هر طور مایلی... منتظر تماسم»

«باشه خداحافظ»

سیاوش پرسید: «شیرین بود؟ چیکار داشت؟!»

«شیرین؟!»

«آره دیگه، از عشق فرهاد مجنونی مثل تو غمباد گرفته.»

«شام دعوتمون کرد.»

«ا، پس قراره امشب ازت خواستگاری کنه، اونم در جمع! یه وقت نکنه مهریه رو سبک بگیری ها... بگو یه خونه با سند شیش دانگ و یه سفر اروپایی پشت قباله ات بندازه. دیگه سفارش نکنم ها!»

«امیدوارم بابا مخالفت کنه تا بهونه داشته باشم بگم نمی آم»

«من که میرم»

«بسکه چادرت دم دره»

شماره بابام رو گرفتم. متاسفانه اظهار تمایل کرد و گفت زودتر برم خونه تا سر راه بریم هدیه ای هم بخریم. سیاوش با صدای بلند می خندید و من رو مسخره میکرد.

«خوشم میاد همه جوره بهت حال میدن.»

خودمم خنده ام گرفته بود. شماره پونه رو گرفتم و گفتم بابام قبول کرده، بعد هم گفتم سیاوش گفته شام جایی دعوتن و نمیتونه بیاد.

ناهار که خوردیم راهی شدیم و حدود ساعت چهار رسیدیم. من رو پیاده کرد و رفت. منم به اتاقم رفتم و طبق معمول ضبط رو روشن کردم و نشستم پای حرفای مهشیدم. مدتی گذشت که صدای ضربه ای به در اومد. گلین خانوم بود با یه ظرف میوه.

«چطوری گلین خانوم؟»

«شکر خدا مادر بد نیستم» بعد با تعجب به صدای مهشید گوش کرد و با ناباوری

گفت: «این... خانومه؟»

با لبخند و اشاره سر حرفش رو تایید کردم. با گوشه روسریش اشکاشو پاک کرد. نشوندمش لبه تخت و ضبط رو خاموش کردم. گفت: «الهی بمیرم براتش یه مانی

میگفت و صد مانی از دهنش در می اومد. فقط خدا می دونه چقدر دوست داشت. چه شبایی که پیش من درد و دل و گریه نکرد. همین که مطمئن شد تو هم دوسش داری خیالش راحت شد. بچه کجا ویاون و سرگردونه!»

«گاهی وقتا دلم میخواد کاش هیچوقت نمی دیدمش. هیچوقت نمی اومدم تهران که این همه درد سر درست بشه.»

«نه مادر تقصیر تو نیست این اتفاقای مسیر زندگیه که باید راه خودش رو بره. منو تو و هیچ کس دیگه ای هم نمی تونیم از راه خودش بیراهش کنیم. راست میگن اگه یکی تو خانواده پاش رو کج بذاره یه نسلی رو همراه خودش بیراه میبره. اگه پدر بزرگ خدا بیامرزت و دایی ات اون قدر سرسختی نمیکردن الان حال و روز شما دوتا جوونم این نبود.» نفس عمیقی کشید و گفت: «هی، بگذریم مادر، بیا پرتقال بخور جون بگیری. اگه خانوم الان اینجا بود چپ و راست سفارش میکرد بهت برسم. راستی شب خونه اقای فهیم دعوتیم؟»

«بله شما هم دعوت دارید.»

«نه مادر، من که نه... یه خرده کار دارم باید بمونم کارا رو بکنم.»

«کار که همیشه هست. ش شما هم همیشه مشغول رسیدگی به کارا، ولی امشب رو باید بیاید.»

«مادر، اگه ناراحت نشی بیشتر دوست دارم با خودم خلوت کنم.»

لبخند زدم و گفتم: «هرطور راحتین.»

میدونستم هراز گاهی ساعت ها میشینه و دعا میکنه و قرآن میخونه. امشب هم همین برنامه رو داشت. همیشه نگاه کردن به چهره نورانیش به من قوت قلب

میداد. چند دقیقه بعد بشقاب رو برداشت و رفت. منم رفتم کارام رو بکنم برای مهمونی اجباری شب.

به خواست بابا سر راه یک ظرف کریستال به عنوان هدیه و گردنبندی زیبا و ظریف برای پونه به انتخاب من خرید. دل و دماغ مهمونی نداشتم ، ولی بابام بار اول بود که می اومد خونه اونا ، منم تسلیم خواسته اش شدم.

مثل همیشه به گرمی ازمون استقبال کردن و از حضور پدر ابراز خوشحالی. پونه کمی سنگینتر باهام برخورد کرد، ولی جانب احترام رو نگه میداشت. بعد از تعارفات معمول بابا گردنبند رو از جیبش در آورد و به طرف پونه گرفت. اقا و خانوم فهیم بی نهایت تشکر کردن. خانوم فهیم گردنبند رو از دست پونه گرفت تا به احترام بابا گردنش بندازه.

خانوم فهیم گفت: «چقدر با ظرافت کار شده. چرا شرمندمون کردین جناب خان سالاری، ما که نمک پرورده ایم!»

«استدعا میکنم شرمنده ام نفرمایید خانوم. من پونه جون رو اندازه...»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اندازه مهشیدم دوست دارم»

آقای فهیم سر تکون داد و پرسید: «هنوز برنگشتن؟»

یواشکی زیر گوش بابام گفتم از کل ماجرا باخبر نیستن. پدر هم سر تکون داد و

گفت: «نخیر متاسفانه»

آقای فهیم گفت: «ان شاءالله که هر جا هست با خوشبختی و آرامش زندگی رو

بگذرونه. این مهمتره جناب خان سالاری.»

پدر گفت: «حق باشماست. منم به دلیل اعتماد زیادی که بهش دارم سعی میکنم خیلی نگران نباشم، چون میدونم دست پرورده گلین خانوم چیزی غیر از این نمیتونه باشه.»

آقای فهیم گفت: «خود شما هم دنیایی از کمالات و فرهنگ هستید.»

«متشکرم از حسن نیت شما.»

خانوم فهیم هنوز با گردنبند مشغول بود. برای همین پرسیدم: «طوری شده؟»

نه، نمیدونم چرا قفلش بسته نمیشه.»

«بدید بینم» گردنبند رو داد دستم قفلش خراب بود.

بابا پرسید: «طوری شده؟»

«فکر کنم قفلش خرابه. چطور اونجا متوجه نشدیم!»

«اشکالی نداره فکر کنم وقت داشته باشیم. برو با پونه جان تا دیر نشده عوضش

کن.» و رو به خانوم فهیم کرد و گفت: «درست نمیگم خانوم فهیم؟»

مادر پونه با لبخند گفت: «بله حق باشماست.»

با کلافگی از جا بلند شدم. پونه هم در عمل انجام شده قرار گرفته بود. چون او

هم با اکراه بلند شد و لباس پوشید و همراهم اومد.

بارون شدیدی میبارید ولی خوشبختانه مسیر خیلی دور نبود. کمی از راه رو که

رفتیم سکوت رو شکست و در حالیکه به رو به رو نگاه میکرد گفت: «شرمنده ام...»

همیشه باعث درد سرم»

«برای چی شرمنده... در عوض تونستم این بارون زیبا رو بینم. می دونی، اگر

منزل شما دعوت نداشتم تا صبح زیر این بارون قدم میزدم.»

هیچی نگفت. نگاش کردم. اما نتونستم چیزی از صورتش بخونم. برای همین پرسیدم: «اگر ازت یه سوالی بپرسم راستش رو میگی؟»
«اگه فکر میکنی دروغ میگم نپرس.»
«نه میپرسم چون میدونم مثل همیشه باهام رو راستی... تو... از مهشید خبری نداری؟»

هیچ واکنشی نشون نداد و همون طور عادی فقط گفت: «نه»
«دلم نمیخواد حرفای دیروز، در روابطمون خدشه ای وارد کنه»
«خدشه وارد نکرده... فقط منم انسانم، برای اینکه یه سری مسائل رو برای خودم حل کنم احتیاج به زمان دارم. اگه ناراحت میشی میتونیم تا زمانی که این مرحله رو طی کنیم همدیگر رو نبینیم... یا کمتر ببینیم»

گفتم: «نه ناراحت نیستم... فقط میخواستم مطمئن شم تو از من دلخور نیستی.»
جواب نداد. کمی بعد رسیدیم مغازه جواهرفروشی. پیاده شدیم و رفتیم داخل. مثل اون گردنبند نداشت. منم به خواست پونه با سلیقه خودم گردنبند دیگه ای براش انتخاب کردم. فروشنده که از دوستای قدیم بابا بود فکر کرد پونه همسر منه. گردنبند رو داد دستم و گفت: «شرمنده، آینه رو بچه یکی از مشتری ها شکسته. اگه اشکالی نداره خودتون زحمتش رو بکشید. البته فکر کنم اینطوری بهتر باشد.»

لحظه ای نگاهمون به هم گره خورد. سریع خودم رو جمع و جور کردم. چهره اش سرخ شده بود. گویا اونم خجالت میکشید. وقتی خواستیم از مغازه بیرون بیایم فروشنده گفت: «به پدر خیلی خیلی سلام و عرض ادب بنده رو برسونید.»

پونه با تعجب نگام کرد. ممنم از اون آقا تشکر کردم و به پونه اشاره کردم که راه بیفته. وقتی توی خیابون رسیدیم گفت: «این آقا بابای تو رو از کجا میشناسه؟»

جریانش مفصله بریم توی ماشین برات میگم.

طی راه جریان گذشته بابا و مامان و قضیه ازدواج با مهشید رو براش گفتم و قرار شد به کسی حرفی نزنند وقتی برگشتم به صورتش نگاه کردم دیدم صورتش از اشک خیس شده دستمالی دستش دادم و با لبخند گفتم: هر چی بوده تموم شده خودت رو اذیت نکن

بیچاره مهشید می تونم درک کنم... وقتی با اون برخورد مادرت رو به رو شده چی کشیده سپس لحظه ای سکوت کرد و سرش رو پائین انداخت و آروم گفت: خواهش می کنم منو ببخش مانی

قرار شد در مورد دیروز و گذشته حرفی نزنیم

ساکت شد و بعد از مدتی با لبخند و شادی رو به من کرد و گفت: من یکی دوتا دوست دارم که پدراشون سرهنگ و درجه دارن بهشون می گم... شاید بتونن ردی از مهشید پیدا کنن

با مهربونی نگاهش کردم و گفتم: ازت ممنونم و افتخار می کنم دوست مهربونی مثل تو دارم

خندید و گفت:

دوست نه شاگرد خوب

نه خیر دوست خوب

بهمن ماه بود که بساط عروسی سیاوش و ماهرخ برپا شد. عروسی مفصلی بود توی یه باغ بسیار زیبا و باشکوه ماهرخ که مثل ماه شده بود سیاوش هم مثل همیشه بانمک همه بودن جز بابام مامانم رابطه اش با من هنوز تیره بود و هر وقت می

تونست خیلی قاطع می گفت برگرد و با طعنه و کنایه باهام حرف می زد به رفتارش توجهی نداشتم چون نمی خواستم اون شب به این خوبی رو خراب کنم پونه همراه ماهرخ به آرایشگاه رفته بود و خیلی متین و باوقار لباس پوشیده بود حالش خوب شده بود و طبق قولی که داده بود برای به دست آوردن کوچکترین خبر از مهشید دست به دامن همه دوستاش شده بود اما افسوس که بی نتیجه بود. سیاوش اومد نزدیکم و گفت: فکر کنم داری کم کم از دست پونه خلاص می شی چطور؟

امشب به خواستگار خرپول و حسابی براش پیدا شده نمی دونم چرا به جوری شدم شاید حسودیم شد پرسیدم کی هست؟ همون کت شلوار مشکیه که کراوات طوسی زده کدوم؟ همونی که کنار آب نما ایستاده و ریش بزی داره کی هست؟

پسر یکی از دوستای بابامه نمایشگاه اتومبیل داره ولی درس خونده...لیسانس مدیریت داره دیده پول تو کاسیه درس رو ول کرده نگام کرد و گفت: خب؟ خب که چی؟

خودت با مامانش اینا مطرح می کنی یا من بگم یا اول ماهرخ به خود پونه بگه؟ به من چه می خوای بگو ماهرخ بگه عجب حلال زاده ای داره می آد طرفت خودت بهش بگو من رفتم. صبر کن سیا ببین....

سایت مهد رمان

پونه نزدیک شد و با لبخند گفت: چرا نمی آیی داخل؟

همین جا خوبه

با محبت گفت: آخه هوا سرده سرما می خوری

لحظه ای بهش خیره شدم چرا قلبم تند تند می زد؟ نه امکان نداره علاقه ای در بین باشه... لابد تحت تاثیر حرفاش منم این جور می شدم و گرنه... نه مهشید... من از عشق مهشید شب و روزم رو نمی فهمم

کجایی تو؟

لبخند زدم و گفتم: تو فکر یه عروسیه دیگه

با تعجب پرسید: عروسی؟ کی؟

تو

خندید و گفت: من؟

آره تعجب داره؟ نکنه قصد داری تا آخر عمر تنها بمونی؟

دست بردار استاد

خیال نداری مثل من سر پیری ازدواج کنی که؟

بازم شما من حتا در پیری هم قصد ازدواج ندارم چون منتظر کسی نیستم در

ضمن کی حاضره با دختر خلی مثل من ازدواج کنه؟

شما بله رو بده اونش با من

خنده ای کرد و گفت: حالا کی هست این شاهزاده سوار بر اسب؟

پشت سرت اون عقب ایستاده و داره با حسرت نگاهمون می کنه

جا خورد و برگشت و عقب رو نگاه کرد سریع چرخید و به من گفت: این دیگه

کیه؟

داماد خوشبخت

پونه با ناراحتی گفت: خواهش می کنم شوخی نکن این چرا این جوری نگاه می کنه ؟

خب از خودش پرس

با دلخوری گفت: مانی خواهش می کنم

خندیدم و گفتم: دوست خانوادگی سیاوش اینهاست...از تو خوشش اومده به

سیاوش گفته بهت بگه قصد ازدواج داری یانه

جدی شد و سرش را انداخت پایین و گفت: نه

ا چرا؟ آخه تو که باهاش برخوردی نداشتی که متوجه بشی ...

حرفهم رو قطع کرد و گفت: اون شاید خیلی هم مرد ایده آلی باشه من قصد

ازدواج ندارم

جدی شدم و گفتم: من نگفتم به اولین خواستگار جواب مثبت بده اما بدنیست با

مامانت مطرح کنی و اگه اجازه داد باهاش صحبت مختصری در حضور من و سیاوش

داشته باشی...فقط به منظور آشنایی

در حالی که خنده اش گرفته بود نگاهم کرد و گفت: به مامانم اینا چی بگم؟ بگم

اجازه هست با این خواستگار حرف بزنم؟

منم خندیدم و گفتم: تو لازم نیست چیزی بگی خودم به مامانت میگم

کمی بعد موضوع را به خانوم فهیم گفتم: اونم اجازه داد همراه من با اون آقا

صحبت کنه با سیاوش رفتیم پیش دوستش و به هم معرفی شدیم .

سیاوش گفت: بفرمائید جناب پورخانی اینم مهمونای ویژه من مانی رها لیسانس موسیقی بیست و هفت ساله پیرپسر ایشونم خانم پونه فهیم هستن از دوستان بسیار خوب ما

خودش رو سعید پورخانی معرفی کرد. جوون خوبی به نظر می رسید. ظاهری آراسته و سنگین و باوقار داشت که موقع صحبت با پونه مستقیم نگاهش نمی کرد. خیلی مودب بود به دلم نشست پوستی سفید با موهای طلایی داشت بینی ای گرد و کوچک و چشمایی قهوه ای در کل چهره جذاب و خواستنی ای داشت که فکر کنم همین باعث شد نظر پونه در مورد ازدواج به کل تغییر کنه و ظرف دوماه به عقد همین آقای سعید پورخانی دربیاد.

درست بعد از مراسم اولین سالگرد درگذشت پارسا طی مراسم کوچکی عقد شدن خانواده سعید هم مثل خانواده فهیم با فرهنگ و با اصالت بودن سعید یه برادر کوچک تر داشت یه خواهر بزرگتر هم داشت که ازدواج کرده بود و یه پسر چهارپنج ساله داشت خداروشکر کردم که پونه هم خوشبخت شد چون اون هم مثل ماهرخ برام عزیز بود.

15

در شرکت پشت میز نشسته بودم و داشتم به این چندسالی که مثل باد گذشت فکر می کردم چهارسال از ناپدید شدن مهشید می گذشت و ما هیچ اثری ازش پیدا نکرده بودیم من برای همیشه کنار بابام مونده بودم تا سال های آخر عمرش رو احساس تنهایی نکنه و بدونه یه پسر داره نمی دونم شاید برای آسودگی وجدانم این کارو کردم چرا که من باعث شدم مهشید بابا رو ترک کنه و بره مامان هم با گذشت زمان حساسیتش نسبت به این موضوع کمتر شد ولی از بین نرفت من خسته

تر از اونی بودم که بخوام باهاش درگیر باشم ماهرخ فارغ التحصیل که شد در شرکت ما مشغول به کار شده بود. یه پسر کوچولوی خوشگلم مثل خودش داشت که دو ساله بود. پونه هم یه دختر یک ساله داشت و به لطف خدا با خوبی و خوشی زندگی می کرد.

تو فکر بودم که تلفن زنگ زد.

بفرمائید

ماهرخ بود که گفت : مانی جان می آی بریم یا کار داری؟

برو پایین من اومدم

توی ماشین ضبط رو روشن کردم صدای مهشید توی ماشین پیچید.

ماهرخ گفت: تو فکر می کنی تا حالا ازدواج کرده باشه ؟

تو چی فکر می کنی؟

لحظه ای فکر کرد و با قاطعیت گفت: نه عشقی که من از توی صدای حس می

کنم این اطمینان رو میده که نه ...ولی کجا می تونه باشه که ما نگشتیم؟

می تونی تصور کنی چهارسال فکر کردن به این موضوع یعنی چه؟

نگاهی به من کرد و گفت: آره داداش یعنی تو یعنی این چهره تکیده یعنی این

ادم منزوی نمی دونی از اینکه نمی تونم برات کاری انجام بدم چقدر ناراحتم

این نیز بگذرد تو هم خودت رو ناراحت نکن آخرش یا صبر من تموم میشه یا

خدا...من هنوز امیدوارم

ماهرخ رو رسوندم خونس و خودم رفتم خونه تا برای مهمونی شب آماده بشم

پونه و سعید به مناسبت اولین سال تولد دخترشون سمیرا جشن گرفته بودن و همه

رو دعوت کرده بودن وقت نداشتم .سریع حموم رفتم و آماده شدم بابا به علت

کهولت سن و کسالت گفت از طرفش از اونا عذر بخوام راهی شدم سرراه باید هدیه ای هم می خریدم به ماشین شارژی بزرگ براش گرفتم و با عجله راه افتادم. اوایل پاییز بود باد و خاک و گاهی بارون این نکته رو بهمون گوشزد می کرد. وقتی رسیدم ماهرخ اینا هنوز نیومده بودن ولی اقا و خانوم فهیم همین طور خانواده شوهر پونه اونجال بودن و با گرمی از من استقبال کردن سمیرا که منو می شناخت با خنده شیرین کودکانه چهاردست و پا اومد طرفم بغلش کردم و گونه های تپل و سفیدش رو بوسیدم. کمی بعد ماهرخ اینا اومدن و حسادت های بچه ها شروع شد. من سمیرا رو دست باباش دادم تا خواهر زاده حسودم رو بغل کنم. شیطون و خواستنی بود و توجه همه رو به خودش جلب می کرد.

آقای فهیم گفت: ماشاالله چقدر مشخصه که اقا زاده سیاوش خانه

سیاوش خندید و گفت: اختیار دارید جناب همه می گن نمکش به خودم رفته

نه خیر جانم منظورم شینطش بود

همه به این شوخی آقای فهیم خندیدن

سعید گفت: بله و درست برعکس حرف بابا نمکش به سیاوش نرفته

خندیدم و گفتم: بله چون این ارت رو از خانواده مادری برده

سیاوش خیلی جدی گفت: موقعی که می بره با ما شبیه دایی جونش میشه خب

حلال زاده ست دیگه

ماهرخ چشم غره ای رفت و گفت: سیاوش این حرفا رو جلوی بچه نزن میشه

خب حلال زاده دیگه

ماهرخ چشم غره ای رفت و گفت: سیاوش این حرفا رو جلوی بچه نزن

چرا خانوم بذار از الان با واقعیات آشنا بشه به بچه که نمیشه دروغ گفت

در همین موقع سروش دوید طرف سیاوش و گفت: ...پس چرا اون روز منو بردید بیرون بعد اون خاله رو سوار ماشین کردی بعد رفتیم خونه مامان گفت چرا دیر کردی شما گفتید شلوغ بود؟

یهو من و سعید و پونه با هم خندیدیم سعید با خنده گفت: متاسفم سیاوش که کمکی از دستمون بر نمی آد نجات بدیم.

ماهرخ پرسید: ماجرای این خاله چیه؟

سیاوش در حالی که می خندید گفت: هیچی بابا بین عجب پدرسوخته ایه بی خود نبود وقتی هم سن و سال سروش بودم هرکاری می کردم بابام من رو با خودش بیرون نمی برد.

طفره نرو بگو چه دسته گلی آب دادی

هیچی... بنده خدا کلی خرید کرده بود بدموقع بود و ماشین گیر نمی اومد تا یه جایی رسوندیمش

سروش گفت: تازه مامان خاله به من یه شوکولات داد که بابا گفت به شما نگم

ماهرخ با شوخی گفت: خب مثل اینکه ماجرا داره کم کم یه جورای دیگه میشه

پونه گفت: اینم نتیجه اطمینان خانومای متشخص مثل ماهرخ به همسرشون

خانوم فهیم دخالت کرد و گفت: بنده خدا رو اذیت نکنید

گفتم: اذیت کدومه خانوم فهیم خدا خودش از خلقت این بشر انگشت به دهن

مونده

سیاوش گفت: چیه آقاجون حسودیت میشه بفرمائید هرکی مثل من اون قدر

مرده و از زنش نمی ترسه این گوی و این میدون

سعید گفت: ماهرخ خانوم با عرض پوزش باید بگم حیف شما

خیلی جدی گفتم: همین دیگه قضیه میوه خوب و گرگ بیابونه

سیاوش مثل همیشه کم نیاورد و گفت: نه خیر قضیه تا کور شود هر آنکه نتواند

دیده.... آقا عرض داری برو چند تا چند تا بگیر خیالی نیست

آقای فهیم گفت: مهم نیست آدم هر چند تا همسر داشته باشه مهم اینه که ایا

بقیه هم می تونن به وقار باطنی و زیبایی ظاهری ماهرخ خانوم باشن؟

با این حرف اول پونه و بعد همه دست زدیم و حرف آقای فهیم رو تایید کردیم.

خلاصه اون شب خیلی خوش گذشت این جمع این ارتباط صمیمی این روابط

عاشقانه ماهرخ و سیاوش این محبت پاک و خالص پونه و سعید اشک شوق رو به

دیده ام آورد ولی من همواره و در همه جا چشم و قلبم دنبال یک نفر بیشتر نبوده

اونم مهشید بود.

ای کاش همیشه همه چیز اون جوری که ادم دلش میخواست می شد ای کاش

همیشه خوشی ها دوام داشتن و آدم نگران از دست دادنشون نبود. راستی مگه دنیا

چقدر ارزش داره که از بدو تولد تا دم مرگ با تشویق و اضطراب بگذره و تازه دم

آخر چشم باز کنی و بینی بابت همه اون چیزایی که فکر می کردی مهم هستن

سرکاری؟ بینی تلاشت برای ادامه زندگی فقط یه بازی بوده بینی عشقت به

اطرافیان گذرا بوده و خیلی راحت راحت تر از اونچه فکرش را می کردی سرمایه

زندگیت از دستت بره و این سرمایه چی میتونه باشه جز کسایی که بهشون عشق

میورزی و حاضری هرکاری لازم باشه بکنی تا فقط لحظه ای بیشتر در کنارت باشن

دلم می سوزه برای پونه چرا نباید زندگی بهش روی خوش نشون بده؟ چرا نباید

شادی هاش همیشگی باشن؟ اون تازه داشت طعم عشق واقعی رو میچشید که بازم

بازی روزگار اونو به چنگال خودش کشید و برد متاسفانه سعید در یک سانحه مجروح شد و پس از یک هفته کما به معشوق ابدی پیوست هیچ ## نمی تونست باور کنه چقدر سخت و عذاب آور بود وداع پدر و مادری با جوون برومندشون چقدر دردناک بود دیدن زنی که برای باردوم عزیزی رو از دست میداد و چقدر سنگین بود نگاه بهت زده کودکی که با چشمای امیدوار بین تشییع کنندگاه به دنبال پدرش می گشت .

تا مراسم چهلم یا ماهرخ خونه پونه بود یا پونه رو می برد خونشون و سیاوش می اومد پیش من بعد از مراسم هم هرچی آقا و خانوم فهیم اصرار کردن برد و با اونا زندگی کنه نپذیرفت.

دوسه ماهی از این موضوع می گذشت که تصمیم گرفتم سری بهش بزنم آن روز وقتی رفتم داخل سمیرا در حالی که گریه می کرد دستش رو گرفته بود به دیوار و ایستاده بود. پونه توی آشپزخونه بود خم شدم و از روی زمین برش داشتم و بغلش کردم صورتش رو بوسیدم اما هنوز گریه می کرد. باهاش حرف زدم و براش شکلک درآوردم تا خندید پونه از آشپزخونه اومد بیرون تکیده و غمگین بود و هنوز لباس مشکی تنش بود آرام سلام کرد.

سلام حالت چطوره؟

ممنون چرا نمی شینی ؟

در حالی که روی مبل می نشستم گفتم : سمیرا چرا گریه می کرد چش بود؟

با بی حوصلگی نشست روی مبل و گفت: نمی دونم

شاید گرسنه باشه ؟

چیزی نمی خوره از دیروز تا حالا براش سوپ درست کردم ولی فقط کمی خورده

می خوام تا من هستم بیاری بهش بدی ؟

نگاهی به سمیرا انداخت و رفت برایش سوپ پیاره خوشبختانه با هر حيله ای بود چند قاشق خورد و رفت در آغوش مادرش و چند دقیقه بعد خوابش برد.

گفتم: بهتر نیست به خاطر بچه هم که شده با مامانت اینا زندگی کنی ؟ هرچی دورش شلوغ باشه بهتره

لبخند زد و گفت: باید عادت کنه

ولی اون هنوز کوچیکه نمی تونه تحمل کنه

کار دیگه ای نمی تونم برایش بکنم جز اینکه با واقعیت روبروش کنم.

لبخندی بهش زد و گفتم : در مورد این مصیبت سخت هیچی نمی تونم بگم ولی دوست دارم مثل همیشه با صبر و متانت باهاش کنار بیای دست کم به خاطر سمیرا

سرش را برگردوند و شروع به گریه کرد. رفتم نشستم روی مبل کنارش روشو ازم برگردوند و میون هق هق گریه گفت: خیلی سخته مانی

می دونم خانوم اما تو با این کارات باعث میشی روح سعید هم عذاب بکشه باید به کم خوددار باشی

اشکاش رو پاک کرد و گفت: ببخشید غم هام رو با تو تقسیم می کنم برم به چیزی بیارم بخوریم

وقتی برگشتم خونه بابا در اتاق نشیمن بود و مطالعه می کرد بهش گفتم سرراه رفته بودم خونه پونه کمی فکر کرد و در حالی که پیش رو روشن می کرد گفت:

بهتره هر چی زودتر ازدواج کنه

چی می گید بابا امکان نداره ...اون نمی تونه به همین راحتی همه چیزو فراموش کنه

جبر و عرف این دو باعث میشه آدم گاهی اوقات برخلاف میلش عمل کنه اون باید به فکر بچه اش باشه آینده اون چی میشه؟ دوست نداره بدون سایه پدر بزرگ بشه

نمی دونم در آینده چه اتفاقی می افته ولی در حال حاضر که حتا بهش فکر هم نمیکنه

بابا پرسید: تو چطور؟

من؟

یادم می آید یه وقت بهت علاقه داشت ... تو باهش ازدواج کن

با دستپاچگی و ناباوری گفتم: من؟ با اون؟ یعنی چه؟ من که نمی فهمم

با لبخند متینی پاش رو روی پاش انداخت و پک محکمی زد و گفت: چه اشکالی

داره؟ اگر پای مهشید در بین نبود مطمئنم که تو نسبت به اون بی میل هم نبودی

نه بابا خواهش می کنم

وقتی نتونستی امیال دنیوی رو به دست بیاری دست کم به فکر کارای اخرویت

باش باباجان

وقتی دید ساکت شدم نگاه ژرفی به من انداخت و گفت: خوب فکر کن به دور از

احساسات و بلند شد و رفت توی اتاقش و در رو بست.

خدا می دونه چه غوغایی توی دل من شروع شد در عالم دیگه ای رفته بودم یه

حالتی که نمی دونم چی اسمش رو بذارم انگار چهره پونه توی ذهنم مجسم شد با

اون نگاه مهربون و اون رفتار متین شاید همون حسی که هنگام ازدواجش به من

دست داده بود حال بدی داشتم میون رفتن و نرفتن میون گفتن و نگفتن میون

واقعیت و رویا

هوس کردم توی چله زمستون زیر برف ساعت ها پیاده روی کنم نسبت به کارای شرکت سست شده بودم در واقع فکرم کار نمی کرد تمام زندگیم در طول چهارسال گذشته از توی ذهنم گذشت خیر و شر کدام بود؟ کدوم یک انسانی بود؟ پس تکلیف اون بچه چی میشد؟ تکلیف قلبم؟ انسانیتیم؟ نسبت به چه کسی تعهد داشتم؟ نسبت به زندگی کی مسئول بودم؟ مهشید کجا بود؟ آیا اونم منتظر من بود؟ ولی همیشه این همه وقت بدون هیچ نشونه ای؟ هیچ اثری؟

حدود سه ماه از حرفهایی که اون شب بابام زده بود می گذشت و من تازه به فکر اقدام افتادم. خانواده ام از این پیشنهاد استقبال کردن به خصوص مامان پدرم مثل همیشه به نفع مامان کنار رفت تا رسومات رو اون به جا بیاره بابام اول با آقای فهیم و همسرش صحبت کرد سپس پدر و مادر سعید همگی از این اتفاق خوشحال بودن و در آخر من یک روز زمستونی همراه ماهرخ به خونه پونه رفتم تا باهاش صحبت کنم سمیرا پیش ماهرخ در اتاق نشیمن موند و من و پونه به اتاق رفتیم نشست لب تخت و من پشت به اون رو به پنجره به ریزش تند برف نگاه می کردم.

پرسیدم: تو حرفی نداری؟

پونه گفت: فقط می تونم ازت تشکر کنم که به خاطر ترحم به سمیرا این کارو

کردی

با تعجب به طرفش برگشتم و دیدم داره گریه می کنه رفتم نزدیک و نشستم روی زمین جلوی پاش و گفتم: کی اینو گفته؟ من کی چنین حرفی زدم که خودم نمی دونم؟ من... من به خاطر خودت به خاطر علاقه ای که بهت پیدا کردم این تصمیم رو گرفتم.

سرش پایین بود و گریه می کرد آروم گفت: پس قلبت؟ من که می دونم پیش خودتم نیست چه برسه به من

من تورو دوست دارم اگر نمی خواستم الان هم مجبور نبودم باهات ازدواج کنم ولی نباید زیاد بی منطق باشی...از تو هم توقع ندارم...ما هر دومون باید شرایط همدیگر رو درک کنیم باید اجازه بدیم گذر زمان بعضی مشکلات رو خودش حل کنه و مارو به یه نقطه برسونه

هیچی نگفت یه دستمال گرفتم طرفش اونم گرفت و اشکاش رو پاک کرد دستاش رو گرفتم .

نگام کرد همون نگاه عاشق و شیفته چندسال پیش انگار منم تحت تاثیر نگاهش قرار گرفته بودم انگار فکر می کردم بهش علاقه داشتم و نمی دونستم به من لبخند زد و دوباره سرش رو انداخت پایین.

گفتم : و تو چی ؟ تو که به اجبار با من ازدواج نمی کنی ؟

باهات ازدواج می کنم چون تمام زندگیمو بهت مدیونم

فقط ؟

دوباره نگاه مشتاقش رو به من دوخت و گفت: و دوستت دارم

مراسم مختصری گرفتیم و باهم ازدواج کردیم به پیشنهاد پونه خونه رو فروختیم و اومدیم خونه بابام و اونجا زندگی مون رو آغاز کردیم بعد از سرو سامون گرفتن کارا با ماهرخ و سیاوش چند روزی به دبی رفتیم هوا خیلی دلچسب و عالی بود و خیلی خوش گذشت پونه برام نمونه کامل یه همسر ایده آل بود که همه وقتش رو صرف زندگیش می کرد . باوجود اینکه گلین خانوم بود ولی اغلب خودش غذا می پخت و به کارای من رسیدگی می کرد خوشحال بودم که وجود مثمر ثمر بود و هم

خودش و هم سمیرا روحیه شون رو به دست آورده بودن صبح که می خواستم به شرکت برم بیدار می شد و برام صبحانه آماده می رکد و راهیم می کرد عصر هم وقتی خسته به خونه برمی گشتم به گرمی و شادی به استقبال می اومد ازم خواسته بود کمتر سیگار بکشم و من به احترامش این کار رو می کردم هرچند برام سخت بود چرا که بعد از رفتن مهشید روزی یک پاکت سیگار می کشیدم سمیرا اون قدر خودش رو جا کرده بود که احساس نمی کردم از گوشت و خون خودم نیستم.

تابستان با همه گرمای آزاردهنده اش شروع شده بود و فشار کاری زیاد فرصت سرخاروندن نداشتم یه شب بعد از شام رفتم داخل اتاق برای تماشای تلویزیون سمیرا خوابش می اومد و پونه رفته بود بالا اونو بخوابونه مشغول میوه خوردن بودم که بابا گفت: چه خبر مانی جان؟ کارای شرکت خوب پیش میره؟

بله بابا جان همه چیز به لطف خدا رو به راهه جواب فکس اون شرکت آلمانی هم اومد مثبت بود برای همینه چند وقته حسابی سرمون شلوغه داریم براشون قطعه ها رو آماده می کنیم

پیش رو روشن کرد و بالبخند گفت: آهان... پس برای همینه حسابی از زندگیت غافل شدی

چطور مگه؟

هیچی پدرجان فقط تصور کردم این روزا کمتر به همسر و فرزندت میرسی باور کنید می خواستم ببرمشون مسافرت اما اول به فکر سمیرا بودم که توی این گرما مریض میشه بعدشم... خب کارای شرکت نمی ذاره ابروهاشو بالا برد و گفت: نمی دونم شاید من اشتباه کردم

عاشق رفتار و منش پدرم بودم که اون قدر با عزت نفس با تمام مسائل برخورد می کرد راست می گفت کمی ازشون غافل شده بودم از جا بلند شدم و رفتم بالا پونه داشت سمیرا را توی تخت می خوابوند وقتی رسیدم اشاره کرد ساکت باشم بعد آروم از اتاق اومد بیرون و در حالی که مثل همیشه لبخند مهربونی تحویل می داد گفت: خواهید حسابی شیطون شده اگه کاریش نداشته باشم هیچ وقت نمی خواد بخوابه

نگاهی به ساعت اندختم نزدیک یازده شب بود نگاش کردم و گفتم :

می آی بریم بیرون دوری بزنیم؟

ولی سمیرا چی ؟

به گلین خانم میگم مراقبش باشه تا برگردیم

سرش رو تکون داد و گفت: باشه بریم

رفتیم داخل اتاق تا آماده بشیم رفت سر کمده لباس هاش کنارش رفتم دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم : خب بذار بینم کدوما رو پوشی ؟ آهان ...این آبی سفید رو پوش

لبخند زد و از جالباسی بیرون آورد و پوشید.

جلوی آینه نشست و دستی به سرو صورتش کشید خیلی قشنگ شده بود با لبخند نگاهم کرد سرش رو بوسیدم و رفتم پایین تا ماشین رو از حیاط خارج کنم پونه اومد در حالی که یه نوار کاست دستش بود نشست توی ماشین و گفت: چطور هوس بیرون رفتن کردی این وقت شب ؟خسته نیستی ؟

همون طور که ماشین رو به حرکت درمی آوردم گفتم: اولش که اومدم خونه خسته بودم ولی وقتی همسر قشنگم رو رویت کردم خستگی از تنم بیرون رفت.

خندید و گفت: مطمئنم امشب به چیزی شده حالا کجا داری میری؟

هرجا شما بفرمائید

پیشنهاد بیرون اومدن رو خودت دادی خودتم هر جا می خوای برو
به چشم سرورم پس میریم بستنی میخوریم و بعدشم میریم خیابونگردی
همان طور که از خیابونا می گذشتیم متوجه شدم پاساژی باز است توقف کردم
پونه پرسید: چرا وایستادی؟

میخوام به هدیه خوب برای همسر مهربون و دختر نازم بخرم

اول به فروشگاه لباس رفتیم و یه پیراهن شب مشکی و نقره ای براش خرید
کردم پرو کرد خیلی بهش می اومد انگار تازه چشم باز کرده بودم و زیبایی اش رو
می دیدم انگار تمام این مدت کور بودم یا نه شاید اگر بخوام انسانی نگاه کنم بی
تفاوت بودم فروشنده که یک خانوم بود وقتی لباس رو تن پونه مرتب کرد چند قدم
عقب اومد و نگاهش کرد بعد با نگاهی تحسین برانگیز گفت: بی دلیل نیست
همسرتون این وقت شب آوردتون خرید این چهره زیبا این اندام خوش فرم منم
به وجد می آره چه برسه به این اقا

بهش چشم دوختم لبخندی از سر متانت و فروتنی زد و از فروشنده تشکر کرد
ایستاد روبه روی آینه در اتاق پرو تا خودش رو ببینه رفتم لای در ایستادم و نگاهش
کردم خندید و گفت: چرا این جوری نگاه می کنی؟

از حماقت خودم ناراحتم که چطور این همه مدت به زیباییت پی نبرده بودم.

چند رشته از موهای بلندش رو آروم توی دستم گرفتم و نزدیک صورتم آوردم
و بوییدم و سپس بوسیدم ب طرفم برگشت و رشته مو از دستم خارج شد با نگاه
مشتاقتش نگام کرد لبخند زدم و برگشتم کیف و کفشی هم مناسب لباسش براش

خریدم برای سمیرا هم یک عروسک و یک لباس خریدم دستش رو گرفتم و تا دم ماشین کلی باهاش شوخی کردم و خندیدیم نزدیک یه پارک نگره داشتم پیاده شدیم و رفتیم تا کمی قدم بزنیم دوتا هویج بستی با کلی خامه خریدیم و نشستیم روی نیمکت پارک خلوت بود کمی بعد برگشت و نگام کرد منم نگاهش کردم و بهش لبخند زدم انگار داشت به چیزی فکر می کرد بعد از چندلحظه سکوت گفت: هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که بتونم بعد از سعید دوباره ازدواج کنم روش رو برگردوند طرف دیگه و با لیوانش بازی کرد.

بهش گفتم: به قول بابام جبر و عرف مجبورت کرد

در همون حال پوزخند زد و گفت: جبر و عرف؟ من با تو ازدواج کردم مطمئن باش اگر پای تو در بین نبود هیچ جبر و عرفی نمی تونست منو وادار به چنین کاری بکنه

پس یعنی می تونم امیدوار باشم؟

از روی نیمکت بلند شد و با فاصله کمی روبروم ایستاد در حالی که لبخند روی لبش بود با نگاه شوخی به من چشم دوخت و گفت: تو در مورد من... در مورد ازدواج من چه فکری کردی؟

نگاهش کردم و شونه هام رو انداختم بالا و گفتم: هیچی ولی به هر حال محبتت رو قبل از من به ## دیگه ای داده بودی

اگر نمی شناختمت به معرفتت شک می کردم بهتره فکر کنی که از ابتدا علاقه ام به کی بود و چی شد که این محبت به سعید منتقل شد؟

تو که شرایط من رو می دونستی هم خودت می دونستی هم خودم برات گفتم

بله هم می دونستم هم گفتم ولی من و تو با هم خیلی فرق می کنیم می دونی فرمون چیه؟

می تونستم حدس بزنی چی می خواد بگه برای همین هیچ جوابی بهش ندادم وقتی متوجه سکوت من شد گفتم: من به سعید علاقمند شدم باهاش ازدواج کردم مدت کوتاهی باهاش زندگی کردم اما بعد از فوتش هر چند که سخت بود ولی رفته رفته از وابستگی ام کم شد تا اینکه تو پیشنهاد ازدواج دادی پرونده زندگی گذشتم رو بستم و البته از روی عشقم باهات ازدواج کردم... در حال حاضر فقط تو توی زندگی هستی

حدسم درست بود می دونستم می دونه من هنوز به مهشید فکر می کنم اما حرفهای حسابی تکونم داد شاید اون فکر می کرده اگر باهام ازدواج کنه رفته رفته می تونه عشق مهشید رو از دلم بیرون کنه اما اشتباه بود اینجا که من مقصر نبودم اون با علم به همه اینا قبول کرد اما نمی دونم چرا در اون لحظه نمی تونستم خودم رو توجیه کنم یه حس بدی نسبت به حرفهای پیدا کردم حس حقارت و یا شاید شرمندگی

سکوت طولانی بین ما به وجود اومد. من نگاهم پایین بود و فکرم مغشوش. یهو متوجه شدم نزدیکم ایستاده و داره موهام رو نوازش می کنه. نگاهش کردم. مثل همیشه در نگاهش عشق و شیفتگی موج می زد و روی لب هاش همون لبخند همیشگی. در حالی که کف هر دو دستش در طرفین سرم بود گفت: ((من اینارو گفتم که بهت بفهمونم اگر باهات ازدواج کردم - اونم بعد از چند سال زندگی مشترک با شخص دیگه - با همون عشقی که از چند سال پیش بهت داشتم پا توی

خونت گذاشتم. این حرفایی بود که تو هیچ وقت ازم نپرسیدی.) سرم رو در آغوش گرفت و بوسه ای روی موهام زد. منم دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: ((ولی من همیشه دوستت داشتم.))

در حالی که بازم موهام رو نوازش می کرد آرام گفتم: ((می دونم عزیزم.)) در حالی که هنوز حالم گرفته بود و دچار حس بدی شده بودم رسیدیم خونه. بی هیچ حرفی برگشتم. سریع رفتم بالا در اتاق کارم لباسام رو درآوردم و پرت کردم روی مبل و روی تخت دراز کشیدم. خوشبختانه کسی نبود بینم من اومدم تو این اتاق. حدود نیم ساعت بعد در زدن. پونه بود. اومد داخل و گفت: ((چرا اینجا خوابیدی؟))

توقع این برخورد رو نداشتم. فکر می کردم شاید حتی نخواد ریختم رو بینم. سر جام نشستم و گفتم: ((همین جوری.))

با شوخی گفتم: ((به این زودی بریدی؟))

بلند شدم و در حالی که می خواستم از اتاق بیرون برم گفتم: ((این چه حرفیه، بریم بخوابیم.))

جلوی در راهم رو سد کرد و نگاه مشتاقش رو به من دوخت. دیگه طاقت نیاوردم و محکم بغلش کردم. به راستی چه جوابی برای این همه گذشت داشتم فقط تونستم آرام بگم: ((شرمندم.))

سر میز صبحانه نشسته بودم و داشتم چایی ریختنش رو نگاه می کردم که یهو فنجون از دستش افتاد و شکست. خودش هم نزدیک بود بیوفته که دستش رو به کابینت گرفت.

((چی شد؟ حالت خوبه؟))

دستش رو روی پیشونیش گذاشت. با لبخند گفت: ((بله ممنون. نمیدونم چرا یکدفعه سرم گیج رفت.))

((می خوای بریم دکتر؟))

((نه، طوریم نیست... بهتر شدم.))

((بیا بشین روی صندلی.))

کمی آب قند براش درست کردم و بهش دادم. نگام کرد و گفت: ((حالم خوبه، تو برو شرکت. دیرت میشه.))

((کمی پیشت می مونم، بعد می رم.))

لبخند زد و گفت: ((حالم خوبه... برو.))

((ببین اگر کاری داشتی و بهتر نشدی زنگ بزن.))

((چشم، حالا برو.))

من راهی شدم. اون روز هوا خیلی گرم شده بود. با وود اینکه کولر ماشین روشن بود، اما تابش آفتاب از پشت شیشه هم سوزان بود. برای پونه نگران بودم. می ترسیدم به خاطر دیشب اعصابش تحریک شده باشه. نزدیک ظهر بود که با خونه تماس گرفتم. گلین خانوم گوشی رو برداشت و کمی بعد پونه پای تلفن اومد.

((سلام خانومی، حالت خوبه؟))

پونه گفت: ((آره عزیزم، مشکلی نبود، یه سر گیجه معمولی.))

((می خواستم... می خواستم مطمئن باشم که... سر گیجه امروزت به خاطر... به

خاطره سهل انگاری من نبوده!))

((تو هیچ سهل انگاری در مقابل من نکردی که هیچ، در حقم لطف هم کردی. حالم خوبه عزیزم، تو هم بی خود فکرت رو مشغول نکن و به کارت برس. مراقب خودت باش، خداحافظ.))

مشغول کارام شدم و مطمئن از اینکه از من دلخور نیست، اما حالم خوب نبود، از بابت پونه، ز بابت مهشید... دوباره مهشید زندگی ام رو زیر و رو کرده بود. دوباره یادش اومده بود سراغم و از پا درم آورده بود. از توی گاو صندوق گردنبندش رو بیرون آوردم و بوییدم. نگاش کردم. انگار دارم مهشید رو می بینم. گاهی به من میخندید و گاهی ازم دلخور بود. سیگاری روشن کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و توی دودها که به هوا می رفت زندگی و گذشته خودم رو می دیدم. وقتی به خودم اومدم دیدیم در عرض یک ساعت نصف پاکت سیگار کشیدم.

با صدای ضربه های در از جا بلند شدم. ماهرخ بود. با تعجب نگاهی به اتاقم انداخت و دستش رو جلوی صورتش تکون داد و گفت: ((چه خبره اینجا؟ چقدر دود جمع شده!)) و با نگاهی به زیر سیگاری خودش همه چیز رو فهمید. مدتی سکوت کرد، سپس اومد رو به روی من نشست و پرونده هایی که دستش بود رو گذاشت روی میز و به من خیره شد. گفت: ((باز چی شده؟ با پونه حرفت شده؟))

((پونه؟! چه کسی!))

((گذشته معنی این کاراتو می فهمیدم و می دونستم علتش چیه، ولی الان نه.))

((نامردیه اگر بگم الان هم به همون علتته؟))

تکیه داد به عقب و نفس عمیقی کشید و گفت: ((نه در این مدت کم، ولی بهتره هرچه زودتر همه چیز رو فراموش کنی، هرچی بوده گذشته. تو که نمی تونی عشق و محبت و محبت پونه رو نسبت به خودت نادیده بگیری، می تونی؟))

سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کردم و دستی به موهام کشیدم و گفتم: ((نه، حق با توست... کاری داشتی؟))

ماهرخ با ناراحتی گفت: ((این طرح ها تا دو روز دیگه آماده نمی شن. بین می تونی چند روز دیگه از شون وقت بگیری؟))

((تماس می گیرم و می گم.))

((در ضمن می خواستم بگم فردا شب بیاید اونجا.))

((نه بابا، مزاحم نمی شیم. تو هم خسته می شی.))

ماهرخ با دلخوری گفت: ((از کی تا حالا با من تعارف می کنی؟))

((تعارف نمی کنم. تا عصر اینجایی، تازه از اینجا می خوای خسته و کوفته بری خونه شام درست کنی. خوب، شما بیاید اونجا.))

((پونه بچه کوچک داره سخته، بعدشم فردا پنجشنبه است و تا ظهر که بیشتر شرکت نیستیم. پس منتظریم.))

بهش لبخند زدم و تشکر کردم. شب کمی زودتر رفتم خونه. سمیرا حسابی شیطنت می کرد. وقتی من رو دید از روی مبل پایین اومد و دوید طرفم و دستاش رو بلند کرد که بغلش کنم. منم بغلش کردم و بعد از بوسیدن لپ های سفید و تپلش باهاش مشغول بازی شدم.

پدر پرسید: ((پس آقا امشب به این دلیل زودتر تشریف آوردن منزل تا با دختر یکی به دونشون بازی کنن.))

((سلام، حالتون چطوره؟))

بابا در حالی که داشت می خندید از پله ها پایین اومد و رفت طرف اتاق نشیمن.

گفت: ((خسته نباشید. زود تر بیا سر میز که حسابی گرسنه ایم.))

((فرصت یه تعویض لباس رو که می دید؟!))

((بله...ولی زود باش.))

بچه رو به گلین خانوم سپردم و رفتم بالا لباسم رو عوض کنم که میون راه پله صدای ویولن شنیدم. از اتاق موسیقی بود. وقتی رسیدم دیدم پونه داره می زنه. ای لعنت به من که یک لحظه یاد مهشید افتادم، اما سعی کردم موقعیت رو درک کنم. به همین خاطر گفتم: ((خوبه که هنوز یادته.))

برگشت و من رو دید. ساز رو گذاشت زمین و از روی صندلی بلند شد. چند قدم طرفم اومد و گفت: ((تو کی اومدی؟))

((همین الان.))

((زود اومدی!))

((می خوامی برگردم؟))

((گناه داره من یه شب بیشتر کنار همسرم باشم؟))

((پس زود بیا بریم تا از بابام کنک نخوردیم.))

بعد از شام بابا مشغول تماشای تلویزیون و اخبار و گاهی هم مطالعه بود و گلین خانوم هم توی آشپزخونه به کارا رسیدگی می کرد. پونه کنار من نشست به که آرام شروع کرد به صحبت کردن. گفت: ((مانی، اگر فرصت داری دوباره موسیقی یادم بده. دوست دارم ادامه بدم.))

چی باید بهش می گفتم. باید می گفتم به خاطر مهشید دیگه طرف ساز نمی رم. مدتی سکوت کردم، سپس گفتم: ((می گم یکی از همکارام بیاد اینجا بهت یاد بده. من دیگه فرصت نمی کنم... نمی خوام قول بی خود بدم.))

((دوست داشتم تو یادم بدی.اگر فرصت نداری باشه هر وقت که وقت آزاد بیشتری داشتی.))

((به خاطر من تصمیمت رو به تعویق ننداز.))

نگام کرد و با لبخند گفت:((بهترین موقعیت زندگی من ازدواج با تو بود.بقیه مسائل حاشیه است.))

بهش چشمکی زدم و دستش رو فشار دادم.سمیرا بی تابی می کرد.گویا خوابش می اومد.منم حوصله نشستن نداشتم،فقط به بابا گفتم که فردا شب شام خونه ماهرخ هستیم.وقتی رفتم بالا پونه داشت به سمیرا شیر می داد.منم رفتم اتاق کارم تا کمی موسیقی گوش بدم.یک ساعت بعد پونه اومد.

((خوایید؟))

((آره تو خوابت نمی آد؟))

((کمی دلم گرفته و بی حوصله ام.و برو بخواب.))

((چرا بی حوصله و دلتنگی؟می خوامی برات قهوه درست کنم؟))

((اگر زحمتی نیست.))

از اتاق رفت بیرون و نیم ساعت بعد با سینی محتوی دو فنجان قهوه و شیر و شکر برگشت.سینی رو گذاشت روی میز و خودش هم نشست روی مبل.منم رفتم و خودم رو رها کردم روی کاناپه.

((به چه عطری!این قهوه خوردن داره.))

((شکر بریزم؟))

((نه عزیزم،فقط شیر.))

شیر ریخت و فنجون را داد دستم. خواست بره بشینه سر جاش که دستش رو گرفتم و گفتم: ((چرا اینجا نمی نشینی؟ یعنی من حق ندارم یه شب با همسرم خلوت کنم و در آرامش یه قهوه خوش عطر و طعم بخورم؟!))

لبخند زد و نشست کنارم. قهوه رو بهش دادم. با یه دست فنجون رو گرفته بودم و با دست دیگه دست پونه رو. دوستش داشتم. وقتی کنارش بودم صبر و متانتش به من آرامش می داد. بهش احتیاج داشتم و احساس می کردم هر چی بیشتر می گذره بیشتر بهش علاقه مند می شم. نگاهِ محبت آمیزش، لبخند مهربونی که همواره روی لبش بود به من امید زندگی می داد. از اینکه چند بار هوای مهشید رو کرده بودم از خودم بدم او مد. راستش عاشقش نبودم، ولی خیلی دوستش داشتم.

گفتم: ((راستی، فردا شب دعوتیم خونه ما هرخ اینا.))

((چطور؟!))

((همین طوری، تو آمادگی نداری؟ می خوام بگم نمی آیم؟!))

پونه گفت: ((نه، ولی بنده خدا توی زحمت می افته.))

آروم فنجون رو ازم گرفت که ببره پایین که صداش کردم. ((چرا از من فرار می کنی؟ چند دقیقه بشین.))

لبخند کمرنگی زد و در حالی که سینی رو از روی میز بر می داشت گفت: ((دیر وقت هو. تو هم برو بخواب.))

می دونستم ازم دلخوره، ولی به روی خودش نمی آره. تنها کاری که از اول ازدواجمون تا به حال کرده این بود که کمتر به خلوتم می اومد. نمی دونم چرا، اما دلم می خواست دلیلش رو بدونم. از جا بلند شدم و جلوی در ایستادم. دستادم رو جلوی سینه ام گره کردم و گفتم: ((نه، تو یه چیزیت هست.))

پونه گفت: ((چیزیم نیست، فقط سرم کمی منگه.)) و با مهربونی نگام کرد.

از توی چشماش نمیشد چیزی رو خوند. سینی رو ازش گرفتم و گذاشتم روی مبل و دستاش رو گذاشتم روی صورتم و گفتم: ((من که بهت گفتم شرایط ما با بقیه زن و شوهرها فرق می کنه و زمان می بره تا جایگاه خودمون رو توی دل همدیگه پیدا کنیم.))

با بهت نگام کرد. کف دستش رو بوسیدم و در حالی که از عصبانیت دلم می خواست فریاد بزنم با عجله از اتاق خارج شدم و رفتم پایین توی حیاط. کمی بعد دنبالم اومد و صدام کرد.

((مانی، من که حرفام رو باهات زدم! تو باور نمی کنی تنها عشق زندگی بودی و هستی؟ سعید برای من یه همسر خوب و ایده آل بود، ولی موضوع تو فرق می کنه... اگر خیلی دور و برت نمی آم به این دلیل که فکر میکنم تو بیشتر از من به زمان احتیاج داری، چون در رفتارت مشخصه که... ولی من ناراحت نمی شم، چون بهت حق می دم. من هیچ وقت جای مهشید رو نمی گیرم، همونطور که سعید هیچوقت جای تورو برام پر نکرد.))

جمله آخرش رو با بغض گفت و رفت داخل ساختمون. چند دقیقه بعد منم رفتم داخل، اما دیدم وسط پله ها نشسته و دستش رو گرفته به نرده و یه دستشم به سرشه. سریع خودم رو بهش رسوندم.

((پونه، چی شده عزیزم؟))

آروم گفت: ((سرم گیج می ره. طوریم نیست.)) بعد دستش رو از روی سرش برداشت. چشماش رو آروم باز کرد و با لبخند گفت: ((فکر کنم علایم پیریه.))

بغلش کردم و بردمش توی اتاق و گذاشتمش روی تخت. با لبخند گفت: ((این جوری لوس میشم.))
 در حالی که ملافه روش می کشیدم گفتم: ((اگر برای خودت رو لوس نکنی برای کی لوس کنی؟!))
 با شیونت گفت: ((مگه خریداری هم داره؟!))
 لحنش و نگاهش من رو به طرفش کشوند. در حالی که موهایش رو نوازش می کردم آرام گفتم: ((اگر نداشت که الان اینجا و در کنارت نبودم!))

عصر پنجشنبه زودتر راهی شدم تا به سفارش سیاوش سر شب بریم خونشون. سر راه پونه برای سروش اسباب بازی خرید. به محض ورودمون هم سیاوش دوباره شروع کرد به مسخره بازی.
 تا رسیدیم گفت: ((به به! بابا کوهی! گوش شیطونه کر که حوصلتون سر جاشه. زن می خواستی که برات گرفتیم، دیگه نری بشینی سر کوچه و پاتو بزنی زمین و هی زن زن کنی... زشته. بنده خدا جناب خان سالاری آبرو دارن تو اون محل، ولیاز من به تو نصیحت یا زن نگیر یا اگر گرفتی سالی یه دونه بگیر.))
 ماهرخ گفت: ((تمام دنیا رو بگردی به پاکی داداش من پیدا نمی کنی.))
 سیاوش با خنده گفت: ((به به، عجب ماست شیرینی هستن ایشون!))
 پدر وسط حرف اومد و گفت: ((سیاوش خان با محکوم کردن مانی خودش رو تبرئه می کنه.))
 من و ماهرخ و پونه زدیم زیر خنده. سیاوش گفت: ((نه خیر، نه خیر... نخندید. احتیاجی به تبرئه نیست حضار، طلا که پاکه چه منتش به خاکه.))

((اون وقت ربطش به تو چیه؟))

پونه گفت: ((می خواستن بگن کافر همه را به کیش خود پندارد، اشتباه گفتن.))
دوباره زدیم زیر خنده. این بار ماهرخ گفت: ((سیاوش خان، شما که باز شلوغ کردی. اجازه بده یه چیزی بخورن.))
بعد از شام که با خنده و شوخی صرف شد، سیاوش کنارم اومد و آرام گفت: ((راضی هستی؟ باهاش خوشبختی؟))
((یه همسر تمام عیاره برای من.))

((یعنی دیگه به چیزی دیگه ای فکر نمی کنی؟))

((## دیگه یا چیز دیگه؟ اگر منظورت مهشیده، نمی تونم دروغ بگم، چرا... خیلی وقتا متاسفانه پونه هم متوجه تغییر حال می شه. وقتی اون قدر منطقی و با شخصیت باهام برخورد می کنه منو شرمنده می کنه.))

سیاوش آرام گفت: ((می دونم. شاید برای مدتی این مشکل رو داشته باشی، ولی سعی کن کم کم خودت رو به این موقعیت که برات پیش اومده وفق بدی، حیفه مانی. همه جوره شرایط برای یه زندگی ایده آل مهیاست. تحصیلات، شغل و موقعیت اجتماعی، شرایط مالی، همسر خوب و وفاداری مثل پونه. به چشم خواهی خیلی با وقار و متینه. همیشه هم که تو رو دوست داشته.))

((خودمم دارم سعی می کنم خاطرات و یاد مهشید رو از ذهنم پاک کنم. دیگه

بقیه اش توکل به خدا.))

پونه در حالی که سمیرا بغلش بود طرفم اومد و گفت: ((مانی، سمیرا

خوابش می آد. می شه بریم؟"

وقتی رسیدیم خونه نیمه شب بود و سمیرا در آغوش مادرش به خواب شیرین و عمیقی فرو رفته بود. به بابا شب بخیر گفتیم و رفتیم اتاقمون. خسته بودم و سریع خوابم برد. نیمه های شب از خواب پریدم. متوجه شدم پونه کنارم نیست. فکر کردم شاید رفته دستشویی، به همین خاطر دوباره خوابیدم. نمی دونم چقدر طول کشید، اما بازم دیدم هنوز برنگشته. نگران شدم. از جا بلند شدم و رفتم بینم کجاست. توی راهرو و راه پله رو نگاه کردم نبود. احساس کردم از توی دستشویی صدا می آد. صداش کردم. کمی بعد با رنگی پریده در رو باز کرد.

"چی شده؟ اتفاقی افتاده؟"

پونه گفت: "نه، فقط حالم به هم خورد."

"شاید سنگین شدی. بیا بریم آشپزخونه یه کمی عرق نعنا و نبات برات درست کنم."

"نه، نه، نمی تونم، حالت تهوع و سرگیجه دارم."

"پس بلند شو بریم دکتر."

"باشه. اگه اگه تا صبح خوب نشدم می ریم. برو بخواب."

"برو بخواب تا برات یه کم نبات بیارم، شاید بهتر شی."

آروم گفت: "نه عزیزم، نمی خوام... نمی تونم بخورم. فکر کنم به خاطر

خستگی باشه. بهتره کمی بخوابم."

"ولی رنگت پریده. می گم... می گم شاید باردار باشی."

خندید و گفت: "پاشو بخواب، شنبه می ریم آزمایش."

کنارش دراز کشیدم و به ظاهر خوابیدم، اما تا زمانی که بیدار بود منم بیدار بودم و مراقبش بودم. صبح هنوز خواب بود که از جا بلند شدم. اروم و بی صدا رفتم از اتاق بیرون. وقتی رفتم پایین گلین خانوم توی آشپزخانه بود و داشت صبحانه آماده می کرد. ماجرای نیشب و چند روز قبل رو بهش گفتم. خندید و گفت: "شاید به سلامتی باردار شده... بهتره فردا صبح ببریش آزمایش."

وقتی رفتم تو اتاق به آرومی یه بچه خوابیده بود. ده بیست دقیقه بعد تکونی خورد و چشماش رو باز کرد. با دیدن من تعجب کرد و پرسید: "تو بیداری؟ مگه ساعت چنده؟"

"سلام خانوم خانوما، ساعت نزدیک ده. گفتم تا سمیرا خوابه تو هم استراحت کنی. دیشب که خوب نخوابیدی. حالا بهتری؟"

"بله، می بخشید که دیشب تو رو هم بد خواب کردم."

روی زمین مقابل پاش نشستم و دستاش رو توی دستام گرفتم و گفتم: "مگه غریبه ام؟ مگه قراره موقعی که حالت خوش نیست کسی به جز من برات نگران باشه؟"

موهام رو نوازش کرد و گفت: "همیشه از این که کنارمی و می تونم بهت تکیه کنم احساس غرور و راحتی می کنم." و سرم رو در آغوش گرفت و بوسید.

عصر مثل بقیه جمعه ها پونه و سمیرا رو گذاشتم دم خونه پدر سعید. بعد از ازدواجمون قرار گذاشتیم جمعه ها سمیرا رو ببره اونجا. رفتم همون پارک همیشگی. کمی قدم زدم و روی نیمکتی نشستم و سیگاری روشن کردم. تو افکار خودم بودم که یکی نشست کنارم و گفت: "ندیده بودم هنرمند واقعی اهل دود و دم باشه؟"

به طزرفش برگشتم و خشکم زد. اما سریع به خودم اومدم. می خواستم از خوشحالی بال در بیارم. استاد ارجمند بود که برای مدتی طولانی خارج از ایران بود، اما حالا کنار من نشسته بود. نتونستم آروم باشم و بغلش کردم و ناخواسته چند قطره اشک ریختم.

استاد پرسید: "چی کار می کنی پسر، چرا چهره ات این قدر تغییر کرده؟" و چشماش رو تنگ کرد و به صورتم خیره شد. گفت: "بذار ببینم، نه مطمئنم با خودت یه کارایی کردی؟ چه خبر؟"

"هیچی، خبری نیست. شما این همه مدت کجا بودید؟ نمی دونید چقدر دلم براتون تنگ شده بود و چقدر مثل همیشه بهتون احتیاج داشتم. باور کنید از دیدنتون همون قدر خوشحال شدم که چند سال پیش خبر قبولیم رو توی دانشگاه فهمیدم."

"تصور می کردم تو رو سوئد ببینم. گفتم شاید اونقدر در زمینه موسیقی پیشرفت کردی که برای ادامه تحصیل بیای اونجا."

"نه، بهتون که گفته بودم من هیچ وقت موسیقی دان نمی شم."

خنده ای کرد و پرسید: "حال رفیق شفیق من چطوره؟ چی کار می کنه؟"

"خوبه، اگر بدونه شما برگشتینم مثل من اجازه نمی دا حالا حالاها از دستش در برید."

"از مهشید چه خبر؟"

لحظه ای سکوت کردم، بعد گفتم: "خوبه... از خودتون بگید. تا کی ایران تشریف دارید؟"

استاد با تامل گفت: "برای مدت طولانی می مونم. کارای عقب مونده و انجام نشده زیاد دارم. اما به محض انجام اونا این بار برای همیشه می رم سوئد."

"پس تا تشریف دارید می بایست حسابی از محضرتون استفاده کنم و مثل گذشته از کمالاتتون بهره بگیرم."

به سیگاری که روی زمین انداخته بودم اشاره کرد با شوخی گفت: "در غیاب من چندان بی بهره هم نبودى!"

سرم رو زیر انداختم. پرسید: "با موسیقی چی کار می کنی؟"

"راستش می ترسم واقعیت رو بگم."

"یعنی من بی منطق و خودخواهم که از واقیت فرار کنم؟"

"بوسیدم و گذاشتم کنار."

لحظه ای سکوت کرد. با دقت نگاهم کرد و گفت: "به چه چیزی توی زندگیت بیش از موسیقی عشق داشتی؟"

لبخند زدم و سرم رو ب علامت افسوس تگون دادم.

استاد دوباره گفت: "عشق، انسان رو به آمال دست نافتنی می رسونه. نه اینکه اونچه رو هم که داری ازت بگیره."

مدتی سکوت کردم. پرسید: "پس الان چی کار می کنی؟"

"شرکت دوست شما مشغولم."

"اگر مهشید بفهمه تو موسیقی رو کنار گذاشتی چی؟"

با بهت نگاهش کردم و پرسیدم: "شما ازش خبر دارید؟"

استاد با حسرت گفت: "امانت دار خویس نبودى پسر!"

"خواهش می کنم استاد، ازش چه خبری دارید؟ کجاست؟ چی کار می کنه؟"

"یک سال پیش سوئد سر کلاسی من می اومد."

"خب بعدش؟"

"بعدش رو دیگه نمی دونم." و موشکافانه نگام کرد و پرسید: "چی کار کردی

پسر جان؟"

تمام ماجرا رو براش گفتم. هیچ واکنشی نشون نداد، فقط مدتی سکوت کرد.

تو فکر بود. پرسید: "پس ازدواج کردی؟"

"به نظر شما کارم اشتباه بوده؟"

"گذر زمان... گذر زمان همه چیز رو ثابت می کنه. صحیح یا خطا بودن اونا رو

می گه."

از جا بلند شد بره. بهش گفتم: "استاد، در حال حاضر کجا تشریف دارید؟"

چطور می تونم پیداتون کنم؟"

"همون خونه قدیمی پدری. کاری داشتی بیا اونجا."

"استاد، ببخشید... اگر از مهشید خبری به دست آوردید به من هم اطلاع

بدید."

نگاه معنی دذاری کرد و سرش رو تکون داد. با لبخند گفت: "به امید دیدار."

چقدر خوشحال شدم از این که پیداش کرده بودم. خیلی بهش احتیاج داشتم.

راه افتادم و با بی حوصلگی رفتم دنبال بچه ها. مدتی مقابل در منتظر شدم. کمی بعد

مادر سعید از در بیرون اومد و باهام سلام و علیک کرد. به شوخی گفتم: "پونه

تصمیم داره امشب بمونه و مزاحم شما باشه؟"

خندید و گفت: "یه کم حالش خوب نبود، داره آماده می شه... الان می آد."

"چشش بود؟"

خانوم پورخانی گفت: "چند دقیقه پیش یهو گفتم سرم داره گیج می ره. گفتم شاید فشارش افتاده باشه. براش شربت قند درست کردم. حالا بهتره، نگران نباشید."

همون موقع پونه اومد جلوی در، سریع طرفش رفتم و سمیرا رو ازش گرفتم و پرسیدم: «بازم حالت بد شد؟»
«طوری نیست، بریم.»

خداحافظی کردیم و راهی خونه شدیم. سرگیجه هاش حسابی فکرم رو مشغول کرده بود. صبح شنبه راهی بیمارستان شدیم. دکتر براش آزمایش نوشت که همون موقع انجام دادیم. بین راه برای اینکه از اون خمودگی درش بیارم با شوخی گفتم: «حالا اگر باردار باشی چی؟»
با مهربونی نگاهی به من انداخت و گفت: «چون حاصله عشقمه، هفت شبانه روز مهمونی می دم.»

لبخند زدم و گفتم: «اول اینکه عشقم نه و عشقمون. بعدشم، اگر این طور بود به هدیه خوب پیش من داری.»

رسوندمش خونه و با عجله راهی شرکت شدم. حسابی دیر شده بود و کلی کار داشتم. وقتی رسیدم خانوم منشی ی دسته پرونده آورد و گذاشت روی میزم. تلفن زنگ زد. ماهرخ بود که می خواست دلیل دیر کردنم رو پرسه گوشی رو که گذاشتم تا غروب فرصت سرخاروندن نداشتم. ساعت هشت شب بود که از فرط خستگی از پشت میز بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. وسایلم رو برداشتم و به طرف خونه راه افتادم.

وقتی رسیدم خونه کیفم رو با بی حوصلگی انداختم روی مبل و ولو شدم روی کاناپه.

بابا پرسید: «چی شده بابا جان؟ آزمایش پونه جون رو می گم.»

«چند روز دیگه جوابش رو می دن.»

«خیره انشالله خودت چرا بی حوصله ای؟»

«خسته ام بابا کارای شرکت زیاده. خودمم کمی این روزا عصبی شدم، نمی

دونم، شاید به خاطر گرمای هوا باشه.»

«توکل به خدا، همه چیز درست می شه.»

بعد از شام یه کمی سر به سر سمیرا گذاشتم و بعد با یه عذر خواهی رفتم بالا توی اتاقم. یه کتاب برداشتم. ضبط رو روشن کردم و دراز کشیدم. بی هدف کتاب ورق می زدم تا اینکه نگاهم روی صفحه ای خیره موند و خوابم برد. صبح وقتی با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم دیدم توی اتاق کارم هستم و ملافه ای رومه. کار پونه بود. همیشه تا صبح چندین بار بیدار می شد و مواظبم بود.

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق خوابمون، ولی پونه نبود. لباس پوشیدم و رفتم پایین. میز صبحانه چیده شده بود. نشستم پشت میز و مشغول شدم که پونه با قوری چای و بالبخندی ظریف اومد طرفم، گفت: «صبح به خیر آقا، خوب خوابیدید؟»

«صبح شما هم به خیر خانوم خانوما، بله، خیلی خوب. بابت دیشب هم عذر می

خوام. خیلی خسته بودم. بهتری؟»

«آدم با داشتن همسری مثل حضرت تعالی که درد و بیماری نمی شناسه.»

وقتی راهی شرکت شدم نمی دونم چه مرگم بود. از روز مرگی خسته شده بودم و حرفای استاد مدام توی سرم دور می زد. خدایا خودت کمک کن ، مثل همیشه.

صبح سه شنبه، پیش از شرکت رفتم جواب آزمایش رو بگیرم. طی این دو سه روز پونه یکی دو بار دیگه هم حالش بد شده بود. تا عصر کارم رو انجام دادم تا بتونم برم مطب دکترش. مدتی منتظر شدم تا نوبتم شد. دکتر که مرد میانسالی بو با خوشرویی و و خونسردی جواب آزمایش رو ازم گرفت و از پاکت بیرون آورد و مشغول نگاه کردن شد. مدتی طول کشید تا اینکه نفس عمیقی کشید نگاهی به من انداخت و در حالی که خودکاری برمی داشت و روی کاغذی بی هدف خط می کشید گفت: « چند ساله ازدواج کردین آقای خان سالاری؟»

لبخند زدم و گفتم: « به سال نمی رسه، چند ماهه.»

با حالت عجیبی نگام کرد و گفت: « خانوم شما باید چند آزمایش دیگه هم بدن.»

« چرا؟ پس اینا چیه؟»

دکتر فرزین گفت: « یک سری آزمایشات دقیق تر... البته این آزمایش هم کافیه، ولی برای اطمینان بیشتر اگر این کار رو بکنن بهتره.»

نمی دونم چرا یهو دلم خالی شد. سعی کردم خونسردی ام رو حفظ کنم. گفتم: « طوری شده دکتر؟»

« ببینید، من عادت ندارم بیمارام رو سر کار بذارم یا جواب های بیخود بهشون بدم. راستش اول اینکه خواهش می کنم خونسرد باشید، چون چیزی صد در صد

معلوم نیست. ولی اونچه که من دارم می بینم... یک... به تعبیری ترشح یه غده است.»

« غده؟ از چه نوع غده ای؟ کجا؟»

« بهتره اول از سرش اسکن کنیم. بعد نتیجه گیری کنیم، فردا صبح بیاریش همین جا.»

چیزهایی نوشت و داد دستم. منگ بودم نمی فهمیدم چی می گه. نسخه رو گرفتم و از اونجا بیرون اومدم. تا رسیدن به خونه چند تا سیگار کشیدم. سعی کردم موقع ورودم به خونه خونسرد نشون بدم. پونه اومد استقبال و مثل همیشه کیفم رو ازم گرفت و بعد پرسید: «پیش دکتر رفتی؟»

«هان... آره، مثل اینکه هنوز مونده تا صاحب بچه دوم بشی.»

«پس چی گفت؟»

«هیچی، گفت فردا بریم بیمارستان انگار یه چند تا عکس می خوان ازت

بگیرن

پونه با تعجب گفت: «عکس؟!»

«آره دیگه، برای لب قندون.»

خندید و گفت: «ولی آخه عکس برای چی؟»

«هیچی بابا، این دکتر رو که می شناسی. حالا بگو شام چی داریم؟»

«قورمه سبزی... خودم پختم.»

دستش رو بوسیدم و گفتم: «پس خوردن داره، منم که حسابی گرسنمه.»

چه دروغ شاخداری! سر میز به زور یه بشقاب غذا خوردم و الکی با همه

شوخی کردم و گفتم و خندیدم.

صبح دوباره بیمارستان رفتیم و از سرش اسکن کردن و جوابش رو یک ساعت بعد دادن. دکتر عصر می اومد، بنابراین پونه رو رسوندم خونه و رفتم شرکت. تا عصر صد بار مردم و زنده شدم. اول وقت رفتم پیش دکتر فرزین. وقتی نگاهی به عکس ها انداخت نشست پشت میزش و نگاه کرد. گفتم: «بگید دکتر، من منتظرم.»

دکتر خیلی جدی گفت: «بهتره خانومتون هر چه زودتر جراحی بشن.»

«چطور؟»

«یه غده توی سرشه، باید عمل بشه.»

«عمل مشکلی نداره، ولی بگید شرایطش چطوره، مشکل خاصی که نداره؟»

نفس عمیقی کشید و با کمی وسایل روی میز بازی کرد. سپس گفت: «متأسفم

که باید بگم نتیجه ی این عمل پنجاه پنجاست.»

با ناباوری نگاهش کردم و پرسیدم: «منظورتون چیه؟»

«چون خودتون خواستین دارم بهتون واقعیت رو می گم. اون یه غده بدخیمه.»

«دکتر، هزینه بیمارستان های دیگه، حتا خارج از کشور رفتن مهم نیست...

فقط...»

حرفم رو قطع کرد و با مهربونی گفت: «آقای خان سالاری، اول که اینجا یه

بیمارستان خصوصیه، خودتون که بهتر می دونید، در ضمن اگر مایلید که ببریدش

خارج اشکالی نداره، ولی قبلش مدارکش رو به چند پزشک که خودتون قبولش

دارید نشون بدید اگر نظری غیر از من داشتن این کار رو بکنید. باور کنید باعث

خوشحالی منم می شه.»

مدارک رو برداشتم و پیش چند دکتر بردم. اونا که می گفتن عمل هم احتیاجی نیست، چون فایده ای نداره. نمی فهمیدم چی کار دارم می کنم. وقتی به خودم اومدم دیدم توی پارک نشستم روی نیمکت و پرونده پونه هم کنارمه. چند تا ته سیگار هم جلوی پام روی زمین بود. بلند شدم و رفتم نمایشگاه پیش سیاوش، تنها بود و مشتری هم نداشت. وقتی من رو دید از پشت میزش بلند شد و گفت: «به به، شاهزاده سوار بر اسب سپید... پس پری قصه ها کجا تشریف دارن؟»

هیچی نگفتم. تکیه دادم به دیوار. نگام کرد و گفت: «ا! گفته بودن چند سال پیش یه تایتانیکی در آب غرق ده، نگو کشتی شکسته شما بوده.»
بازم چیزی نگفتم، اما نتونستم تظاهر کنم و اشکم سرازیر شد. با دستپاچگی اومد طرفم و گفت: «چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ با تو اُم مانی... یه حرفی بزن... بیا بشین اینجا.»

نشوندم روی مبل و خودشم نشست روی زانوهاش جلوی من. دستم رو گرفت و گفت: «تو که منو دق دادی، پدرت کجاست؟ حالش خوبه؟»
«پونه!»

«پونه! پونه چی؟ چی شده؟»

«حالش خوب نیست.»

سیاوش با تعجب گفت: «یعنی چی حالش خوب نیست؟ چشه؟»

«نمی دوم، فقط می دونم دکترای من گن نوعی سرطان.»

با ناباوری گفت: «سرطان؟!»

«مدتی بود سرگیجه داشت و حالش بد می شد. بردمش دکتر... آزمایش و

اسکن رو دیدن... می گن توموره.»

« مطمئنی اشتباه نشده؟ »

در حالی که گریه می کردم سرم رو به علامت نفی تگون دادم. دو دستی زد توی سرش و روی زمین ولو شد. بعد که از جا بلند شد با عجله اومد دستام رو گرفت و گفت: « بین مانی، من یه دکتر خوب سراغ دارم بیا پیش اونم بریم.» و نگاهی به ساعتش انداخت و باهاش تماس گرفت. اونم گفته بود که تا نیم ساعت دیگه مطبه. با عجله درارو قفل کرد و رفتیم پیش دکتری که از دوستای صمیمی سیاوش بود. وقتی پرونده رو نشون دادم سری تگون داد و گفت: « شرمندم سیاوش جان، نمی خوام ناامیدت کنم ولی اسکن مجدد بی فایدهست. در این پرونده که من می بینم دو سری آزمایشات لازم و دقیق انجام شده.»

دیگه ادمه حرفش رو نفهمیدم. سیاوش دستم رو گرفت و بلندم کرد. از مطب بیرون اومدیم. نشوندم توی ماشین و برام یه سیگار روشن کرد و داد دستم. توی خیابونا بی هدف دور می زد. موبایلش زنگ زد، گویا ماهرخ بود، چون بهش گفت کار دارم و کمی دیر می آم. موبایل منم زنگ زد، از خونه بود، لابد پونه نگران شده و تماس گرفته. با زحمت تونستم صدام رو عادی کنم و به تلفنش جواب بدم.

« سلام عزیزم، کجایی؟ دلواپس شدم.»

گفتم: « سلام خانوم، هیچی، یه کاری پیش اومد تا نیم ساعت دیگه می آم...»

چیزی نمی خوای سر راه بگیرم؟»

« نه، دستت درد نکنه. منتظرتم.»

با سیاوش رفتیم جلوی نمایشگاه تا ماشین رو بردارم. سیاوش تا اون موقع یه کلمه هم حرف نزده بود، فقط مثل همیشه که ناراحت می شد چشمش قرمز شده

بود. وقتی می خواستم سوار ماشینم بشم بغلم کرد و گفت: «نوکرتم رفیق، سعی کن خودت رو آروم نشون بدی. بهت زنگ می زنم.»

وقتی رسیدم خونه میز شام رو چیده بودن. دست و صورتم رو آبی زدم و رفتم سر میز. پونه آروم پرسید: «جواب عکس ها چی شد؟»
«هیچی، یعنی دکتر نبود... فردا می رم پیشش.»

داشتم منفجر می شدم از غصه. نتونستم تحمل کنم و بعد از شام از بهونه قدم زدن به بابا گفتم بریم توی حیاط، بعد از کمی مقدمه چینی موضوع رو بهش گفتم و خودم رو انداختم در آغوشش و هق هق گریه کردم. بابا هم آروم گریه می کرد و سرم رو نوازش می کرد.

گفتم: «من که توان گفتم این موضوع رو به خودش ندارم... نه خودش و نه خانوادش..»

پدرم گفت: «درست می شه عزیزم، تو باید خونسردی خودت رو حفظ کنی. دکترش چی گفت؟ کی می خوان عملش کنن؟»
«گفت هر چه زودتر بهتر.»

«خیلی خب حالا سعی کن خوددار باشی. بهتره بریم داخل.»

به بهونه سردرد رفتم خوابیدم. صبح زود از خونه زدم بیرون. حوصله خونه رو نداشتم. به شرکت که رسیدم رفتم توی اتاق و نشستم روی مبل. پاکت سیگارم رو برداشتم و یکی ازش بیرون کشیدم و روشن کردم. نمی دونم چه مدت گذشت که صدای در شنیدم. ماهرخ بود که با چهره ای اندوهگین داخل شد و نشست رو به روی من. پس از مدتی سکوت گفت: «نمی خوام ببریش خارج؟»
«وقتی همشون می گن بی فایدست. برای چی آزارش بدم؟»

خیلی سعی داشت در حضور من آروم باشه، ولی نتونست و زد زیر گریه دوتایی نشسته بودیم روبه روی هم و گریه می کردیم. یارای رفتن به خونه رو نداشتم، اما افسوس که مثل خیلی وقتا که مجبور به انجام خیلی کارای ناخواسته می شدم این کار رو هم کردم. شب وقتی رفتم خونه مثل همیشه اومد به استقبالم و با لبخند کیفم رو ازم گرفت. داشتم از تعجب شاخ در می آوردم چرا هیچ واکنشی نشون نمی داد و چرا به روی خودش نمی آورد آخه پدر تا حدودی موضوع رو به او گفته بود.

سر میز کمی با غذا بازی کردم و رفتم نشستم جلوی تلویزیون. بابا اشاره کرد مراعات پونه رو بکنم. اما مگه می شد، سمیرا از سر و کولم بالا می رفت و می خواست باهاش بازی کنم. کمی بازی کردم، ولی حوصله نداشتم. گلین خانوم ساکت و مغموم با خودش بردش. اونم این مدت یا دست به دعا بود یا گوشه و کنار در حال گریه. ماتم سرایی شده بود. نتونستم تحمل کنم. سکوت مرگبار حاکم در خونه دیوونم می کرد. از جا بلند شدم و رفتم پشت ساختمون. کمی بعد صدای پای کسی روی سنگ ریزه های کف حیاط اومد. پونه بود که با یه لیوان آب پرتقال به طرفم می اومد. مثل همیشه با مهربونی نگام کرد و لیوان رو داد دستم. گفت: «بریم بشینیم روی تاب.»

آروم تاب رو به حرکت در آورد. ده دقیقه ای ساکت بود تا اینکه سکوت رو شکست و گفت: «می دونی چه کسایی از مرگ بیزارن؟»
«نه.»

خیلی آروم گفت: «به نظر من کسایی که در طول زندگی شون هنوز به اون چیزایی که می خواستن دست پیدا نکردن مرگ رو دوست ندارن، وگرنه مگه این

اصل گریز پذیره؟ کسای خوشبختن که با کمال آرامش آغوش خودشون رو برای زندگی ابدی باز کنن. منم خدا رو شکر می کنم اون چیزایی رو که باید دارم و مهم تر از همه تو و دخترم رو سمیرا که تکه ای از وجودمه و تو... تو که آرزوی من بودی، تو که هیچ وقت تصور نمی کردم خدا اون قدر دوستم داشته باشه که هر چند برای مدت کوتاه تو رو به من بده.»

دیگه نتونستم آروم باشم و بغضم ترکید. بی صدا اشک از چشمام جاری شد نگام کرد. صورتم رو طرف خودش چرخوند. اشکام رو با انگشتاش پاک کرد و با لبخند سرم رو در آغوش گرفت. محکم بغلش کردم و در آغوش امنش گریستم. موهام رو نوازش کرد و گفت آروم باشم، بعد گفت: «تو چرا داری پیشواز می ری؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده؟»

هیچ جوابی نداشتم. وقتی برگشتیم اتاق سرم به شدت درد می کرد. صورتم رو بوسید و گفت: «یکی از بزرگان گفته برای مشکلات آینده در آینده فکر کنید.»

نیمه شب دوباره دیدم پونه سر جاش نیست با عجله بلند شدم و رفتم دستشویی دیدم بازم حالش بد شده. چند مشت آب به صورتش زدم. با اشاره دست در حالی که چشمش بسته بود گفت حالش بهتره. رنگش زرد شده بود موهاش رو از روی پیشونیش کنار زدم و بغلش کردم. وقتی روی تخت خوابوندمش دستم رو گرفت و با بی حالی گفت: «سمیرا، سمیرا کجاست؟ مراقبش باش، خواهش می کنم. مراقبش باش مانی.»

صبح آماده شدم و رفتم بیمارستان. آقا و خانوم فهیم همه چیز رو سپرده بودن دست من. نمی تونستم ناراحتی پونه رو ببینم. بنابراین پیش دکترش رفتم و قرار شد صبح بستریش کنن. دکتر به من امیدواری داد و گفت فقط دعا کنم.

صبح روز بعد وقتی می خواستم ببرمش بیمارستان تمام خونه رو با دقت مرتب کرد و نگاهی عمیق به اونجا انداخت. وای که هیچ چیز در دنیا دردناک تر از صحنه جدایی مادری نیست که مجبور می شه از فرزندش دل بکنه. بغلش کرد و با عشق تمام می بوسیدش، می بوییدش. به گلین خانوم سفارش می کرد که شیر پاستوریزه رو براش بجوشونه، بعد بهش بده گفت....

گوشت دوست نداره گلین خانوم، اگه زحمتی نیست براش آسیاب کن بعد بریز توی سوپش.

گفت پوستش حساسه و مواظبش باشه. گلین خانوم هق هق گریه می کرد و مدام بهش میگفت چشم خانوم. چشم. رو چشمم

برای آخرین بار با حسرت سمیرا رو نگاه کرد و سپردش دست گلین خانوم. بابام رو در آغوش گرفت و قطره های اشکش

زینت دهنده موهای لخت و زیباش شد. گلین خانوم نتونست تحمل کنه و سریع از اتاق رفت بیرون.

آخر سر به من نگاه کرد و اشاره کرد که برای رفتن آماده است. ازم خواست قبل از بیمارستان ببرمش به همون پارکی که اونشب رفتیم. پارک خیلی شلوغ نبود و ماهم گوشه دنج رو پیدا کردیم و نشستیم.

نگاهش به رو به رو دوخته شد و آرام گفت: می خواستم چند دقیقه باهات حرف بزنم ولی یه شرط دارم. قول بده میون حرفم نیای و فقط گوش کنی.

«هرچی تو بگی»

«اول اینکه میخواستم قول بدی از سمیرا نگهداری کنی. و مثل بچه خودت ازش مراقبت کنی... دست کم تا زمانی که ازدواج نکردی.
بعدشم اینکه اگه مشکلی برای من پیش اومد خودت رو ناراحت نکنی. و مثل همیشه با خونسردی و صبوری
با این قضیه کنار بیای. و آخر اینکه من تو همین مدت کم با تو به اوج سعادت رسیدم. تو به من همه چیز دادی...
تو بعد از خدا عامل زندگی من بودی. و من تو رو، و ذره ذره عشق تو رو تو وجودم نگه خواهم داشتم و خوشحالم از اینکه تو رو دارم.
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «در حالی که تو رو دارم به مأمن اصلیم پناه میبرم. پس ازت میخوام تقاضا میکنم این
عشق رو از مهشید دریغ نکن.»
تا خواستم حرف بزنم اشاره کرد که ساکت باشم
«قرار شد فقط گوش بدی. روح من تا زمانی که به مهشیدت نرسی عذاب میکشه.»

چون من از دلت خبر دارم. می بخشی که تا دم مرگم بهت امر و نهی میکنم.
ولی باور کن این آخرین خواسته هام از توست»
دستش رو گرفتم و سرش رو روی شونه ام گذاشتم و گفتم: این همه بچه بازی
لازمه؟

تو خوب میشی و دوباره با هم توی خونه مون با سمیرای قشنگمون زندگی میکنیم.

میخواهی با این حرفات اشک منو در بیاری؟»

ساکت بود احساس کردم داره گریه می کنه. نگاهش کردم دیدم در حالیکه لبخند محزونی گوشه لبشه قطره های اشک روی گونه هاش جاری شدن و روی لباسش ریختن. بغلش کردم و با گریه گفتم: چرا میخوای منو عذاب بدی؟ تو حالت خوب میشه. خواهش میکنم

گریه نکن و گرنه منم گریه میکنم ها.»

در حالیکه دو دستش رو دور گردنم حلقه میکرد و گریه میکرد گفت: من برای خودم گریه نمی کنم. برای از دست دادن تو و سمیرا گریه میکنم.

نمی دونم باید از دوریتون چی کار کنم؟

نمی دونم آیا میتونم اونقدر بردبار باشم تا به ندیدنتون عادت کنم!»

دستام رو بالا بردم و فریاد زدم: خدا... من تحمل ندارم نمی تونم.

و دو زانو نشستم روی زمین.

سریع صورتم رو گرفت بالا و اشکهام رو پاک کرد و گفت: مانی عزیزم بلند شو

قربونت برم.

این چه کاریه... بلند شو... تو نباید خودت رو ببازی. مگه من چند دقیقه پیش

باهات کلی حرف نزدم؟

چند نفر اومدن نزدیکمون و یکی شون پرسید؟

طوری شده؟ شما حالتون خوب نیست آقا؟

پونه به جای من گفت: «نه، متشکرم آقا، بفرمایید.»

وقتی رفتن پونه گفت: «مانی جان، بلند شو عزیزم... بلند شو بریم که دیرمون

شه.»

بدون حرف راهی بیمارستان شدیم. ماهرخ اونجا بود. کارش رو انجام دادم و به ناچار رفتم شرکت، چون در بخش زنان اجازه نداشتم بمونم. کلی سفارشش رو به ماهرخ کردم. دکترش گفت سه روز دیگه عملش می کنن.

طرفای عصر گلین خانم تماس گرفت و گفت اگر می تونم زودتر برم خونه، گویا سمیرا بهاه می گرفت. به خونه رفتم. سمیرا وقتی منو دید پرید بغلم و مدتی بعد هی مامان مامان کرد. نمی دونستم باید پی کارش کنم. سرش رو با هر ترفندی گرم کردم. به گلین خانم گفتم لبش رو عوض کنه تا بمرش بیرون. براش کمی خوراکی و اسباب بازی گرفتم. وقتی برگشتیم خونه آروم تر شده بود. شامش رو که خورد در آغوش گلین خانم خوابش برد. با ماهرخ تماس گرفتم. اونم گوشی رو داد به پونه تا باهاش حرف بزنم.

«حالت چطوره؟»

«خوبم، خیلی خوبم... وقتی صدای تو رو می شنوم بهتر می شم.»

«من همسر بدی بودم، مگه نه؟»

پونه گفت: «تو ایدهآل ترین همسری هستی که یه زن خوشبخت می تونت

داشته باشه.»

«بیخود دلمو خوش نکن، همسر ایدهآل کسیه که قلب و چشم و روحش با هم

متعلق به همسرش باشه.»

«اگه این طوری باشه پس منم اون وقتا همسر بدی برای سعید بودم، چون فقط

همسر بود و دوستش داشتم، ولی روح همواره پیش تو بود.»

«صبح می ی آم پیشت.»

«نه عزیزم، اجازه نمی دن. وقت گرفته می شه. همون عصر، ساعت ملاقات بیا.
راستی سمیرا کجاست؟»
«تو بغل گلین خانم خوابیده.»
«دلم تنگ شده براش. به گلین خانم بگو از طرف من ببوسش.» و ب شوخی
گفت: «به گلین خانم بگو بازم از طرف من تو رو هم ببوسه.»
«پس فهمیدی حسودیم شد؟»
«دلم برات تنگ شده.»
«اگه بخوای همین الان می آم پیشت.»
«تو الانم پیش منی، توی قلبم!»
«قربونت برم، می بینمت... سعی کن خوب بخوابی.»
گوشی رو که قطع کردم بابا که این روزا حسابی خموده و تو خودش بود
پرسید: «بین پسر، من در خارج دکترای چیره دست و خوبی سراغ دارم. مطمئنی
که تصمیمت رو گرفتی که همین جا عمل بشه؟»
«بله پدر، این خواست خودشم هست.»
«به هر حال نمی خوام خدای نا کرده اتفاقی بیفته که تا آخر عمر عذاب وجدان
داشته باشی. هر چی صلاحه همون می شه.»
به بابا شب به خیر گفتم و به اتاقم پناه بردم. توی راه خواستم ببینم گلین خانم
سمسرا رو سر جاش خوابونده یا نه که دیدم توی اتاق سمیرا نشسته سر سجاده و
داره دعا می کنه و گریه می کنه. گریه می کنه. رفتم توی اتاق و در رو بستم. چقدر
جاش خالی بود، جاش خالی بود تا مثل همیشه بیاد تو اتاقم و ببینه بی خواب شدم و
بگه قهوه می خوری برات درست کنم و منم مثل همیشه جواب مثبت بدو و منتظر

آماده شدن قهوه خوش عطر و طعمش بمونم. تو افکار خودم بودم که موبایلم زنگ زد. سیاوش بود. در این مدت پا به پام اومده بود و تنهام نذاشته بود.

«چطوری رفیق؟»

با خستگی گفتم: «چطور باید باشم.»

«الهی من بمیرم برای دل تو... پاشو سمیرا رو بردار بیا اینجا. امشب ماهرخم

که نیست.»

«شرمندم... ببخش که زندگی تو رو هم به هم زدم.»

با دلخوری گفتم: «داشتیم داش مانی! اینو نگفتم که ماهرخ رو یادت بیارم.»

«می دونم، مرسی.»

سیاوش با ناراحتی گفت: «از پونه چه خبر؟»

«چند دقیقه پیش باهاش صحبت کردم. از این سکوتش بیشتر زجر می کشم.

هیچی نمی گه و هیچ گله و شکایتی نمی کنه.»

«به خاطر اینه که عین گل پاکه. دختر معصوم... تو باید تا روز عملش بهش

روحیه بدی. خدا رو چه دیدی، باید امیدوار باشی و سعی کنی خودت هم باور کنی

که خوب می شه.»

«امیدوارم.»

«اگه کاری داشتی خبرم کن.»

تا نیمه های شب کابوس می دیدم. وقتی از خواب پریدم ساعت نزدیک پنج

صبح بود. دیگه خوابم نبرد. دلتنگ بودم. پا شدم و لباس پوشیدم و رفتم پایین،

گلین خانم این بار توی اتاق خودش سر سجاده نشسته بود. وقتی من

رو دید گفت : « چی شده مادر چرا زود بیدار شدی ؟ »

« دلتنگم گلین خانوم دارم میرم امامزاده صالح . »

با لبخندی آرام بخش و چهره ی نورانی گفت : « برو مادر توکلت به خدا باشه . اگر خدا نخواد برگ هم از درخت نمی افته . برو که انشالله خیره . نگران هم نباش . »

« من اگه شما رو نداشتم چی کار باید می کردم ؟ . »

گلین خانوم گفت : « بگو اگه خدا رو نداشتیم چه کار باید می کردیم . »

لبخند زدم و راهی امامزاده صالح شدم . به محض دیدن گنبد اشک توی چشمم حلقه زد . احساس کردم این تنها جاییه که می تونم راحت به خدا شکوه کنم و عقده های دلمو خالی کنم . رفتم داخل و ضریح رو بوسیدم . دست کشیدم و مالیدم روی صورتم و التماس کردم . التماس کردم که همه مریضا رو شفا بده . التماس کردم که به ما رحمی بکنه . دستام رو به ضریح قلاب کردم و عقده دلم رو باز کردم . خدایا به جوونی خودش رحم کن به اون بچه که از دیروز تا حالا مدام مامان مامان میکنه رحم کن . خدایا به پدر مادرش رحم کن که دیگه تاب داغ دومین فرزند رو ندارن . خدایا آخر از هم به من حقیر ، به من گنهکار رحم کن . قدر هیچ رو توی زندگیم ندونستم . اگر قراره تاوانی بدم فقط خودم رو مجازات کن . آخه این دختر معصوم چه گناهی کرده ! خدایا تو بزرگی تو رحمانی خودت کمکش کن . خدایا قدرش رو ندونستم . چه قدر از زندگی با من عذاب کشید چه قدر براش سخت بود . خدا جون هر بلایی می خوای سر خودم بیار پونه نه ... من نمی دونم بدون اون باید چی کار کنم . خدایا این سکوتش داغونم کرده آخه چرا هیچی نمیگه . چرا یه بار لب باز نمی کنه بگه تو پست فطرت ترین مردی هستی که

دیدم . خدایا بهش بد کردم به خودم بد کردم فرصت بده . روی دو زانو افتادم و زار زار گریه کردم . اون قدر که احساس کردم سبک شدم . احساس کردم خدا ظررفی پر از آب گوارای بردباری به من خوروند . ساعتی بعد از جا بلند دشم و رفتم . توی ماشین بودم که موبایلم زنگ زد . مامان بود که از خونه ماهرخ زنگ میزد .

« شما تهرانید ؟ کی رسیدید ؟ »

مامان در حای که صداش گرفته بود گفت : « آره مامان نیم ساعتی میشه تو

کجایی ؟ سمیرا کجاست ؟ »

« دارم میرم شرکت سمیرا هم خونس . »

مامان گفت : « از پونه چه خبر ؟ شاید بگم سیاوش ببرتیم بیمارستان . »

« شما چرا زحمت کشیدید ؟ »

« این حرفا چیه مگه غریبه ایم ؟ »

« به هر حال ممنون . »

تا عصر توی شرکت قثط نشستیم و سیگار کشیدیم . عصر رفتم بیمارستان ، بابا و مامان همین طور آقا و خانوم فهیم و خانواده پورخانی هم اومده بودن . مدام با پونه شوخی میکردن تا جو رو تغییر بدن . امیدوارش می کردن که با عمل حالش خوب میشه . وقتی ملاقات به پایان رسید همه رفتن و فقط خانوم فهیم پیش پونه موند . البته ماهرخ هم موند . هر کاری کردم بره خونه قبول نکرد و گفت این جوری خیالش راحت تره .

کنار تخت پونه نشستیم و دستش رو گرفتم ماهرخ و خانوم فهیم ار اتاق بیرون

رفتن .

پرسیدم : « حالت چه طوره ؟ »

«تو اینجا، پس خوبم. سمیرا حالش خوبه؟»

«خوب، بی صبرانه منتظر برگشتن مادررشه.»

همون موقع پرستار به اتاق اومد و گفت باید برم. وقتی بلند شدم برم پونه دستم رو گرفت و گفت: «مانی، ازت ممنونم که همیشه همراهم بودی. از اینکه زندگی دوباره به من دادی... دوستت دارم.» و دستم رو محکم توی دستش فشرد. منم موهایش رو نوازش کردم و ازش خداحافظی کردم. وقتی داشتم ازش دور می شدم نگاهی مشتاق و عاشقانه به من انداخت و در حالی که لبخند محزونی گوشه لبش بود اشک توی چشماش حلقه زد. از دور بوسه ای براش فرستادم. برام دست تکون داد و گفت: «خوشحالم که دیدمت، اونم برای...» و حرفش رو ادامه نداد.

از اتاق خارج شدم و از ماهرخ و خانوم فهیم که بی نهایت بی تاب بود و مدام گریه می کرد خداحافظی کردم و برگشتم شرکت. سعی کردم خودم رو مشغول کارام بکنم تا هم از فکر پونه بیرون بیام و هم کارای عقب مونده شرکت رو انجام بدم. دیر وقت بود و هنوز سرگرم کارم بودم که موبایلم زنگ زد.

سیاوش بود که با دستپاچگی حرف می زد.

«چیه چرا این جوری حرف می زنی؟»

سیاوش گفت: «هیچی، فقط زود بیا بیمارستان.»

عین فنر از جا پریدم و گفتم: «برای چی؟ طوری شده؟»

«نه، فقط پونه حالش بد شده. دکتر گفته ببرنش اتاق عمل.»

«یعنی الان اتاق عمله؟!»

«آره خودت بیا اینجا متوجه می شی. در حال حاضر خیلی نمی تونم توضیح بدم.»

سریع کیفم رو برداشتم و راه افتادم. بد بیاری در شلوغی پنجشنبه گیر افتادم. حدود یک ساعت بعد رسیدم. مدتی جلوی آسانسور معطل شدم. سریع پنج طبقه رو از پله ها رفتم بالا. نفس زنان رسیدم. سیاوش همون جلو ایستاده بود. دیدم خانم فهیم حالش بده و نشسته روی صندلی و ماهرخ داره به صورتش آب می پاشه. هر از گاهی هم اشکای خودشو پاک می کنه

سیاوش با چشمای اشک آلود و پلک هایی متورم اومد طرفم. آقای فهیم هم نشسته بود روی صندلی و در حالی که آرنجش رو روی پاش گذاشته بود سرش رو به دستاش تکیه داده و گریه می کرد. سیاوش دستم رو گرفت و با نگرانی نگام کرد. همون موقع در اتاق عمل باز شد و تختی رو بیرون آوردن که کسی روش خوابیده بود و ملافه ی سفیدی روش کشیده بودن. ماهرخ خانوم فهیم رو رها کرد و دوید سمت تخت و نگهش داشت. نگاش که به من افتاد گریه اش به هق هق تبدیل شد. به طرف تخت رفتم و ملافه رو کنار زدم. پونه بود که آروم خوابیده بود. به نظرم همون لبخند مهربون همیشگی گوشه لبش بود.

در عزاداری و خاکسپاری پونه سنگ هم خون گریه می کرد. خانوم فهیم توی بیمارستان بستری بود. مامان سر خاک حالش به هم خورد و بیهوش روی دستای ماهرخ افتاد، ماهرخ هم اون قدر گریه کرده بود که صداش گرفته بود و پلک هاش

باز نمی شد. گریه های سمیرا هم که بهانه ی مادرش رو می گرفت و خودم که دلم خون بود همه را به عزا نشونده بود.

فصل شانزده

در اتاقم نشسته بودم و داشتم آلبوم عروسی مون رو ورق می زدم که در زدن.
«بفرمایید.»

سمیرا پشت در بود . گفت : «بابایی، بیا بریم پارک.»

بغلش کردم و بوسیدمش. گفتم: «مگه دیروز پارک نبودیم بابایی؟»

با التماس و لحنی شیرین گفت: «بابایی، بریم تاب بازی. هستنی هم بخریم.»

خندیدم و گفتم: «بستنی... برو بگو گلین خانوم لباس خوشگل اتو تنت کنه تا
بریم.»

با عجله و خنده از اتاق بیرون رفت.

حدود یک ماه از اولین سالگرد پونه می گذشت. برای همه باورش مشکل بود. سمیرا هر چند روز یک بار می رفت خونه پدر بزرگش. آقای فهیم می گفت: «نمی خوام از داشتن پدر محروم بشه. به همین خاطر بود که اجازه داده بودن با ما زندگی کنه، البته گاهی می بردمش پیش خانواده پورخانی. اونا هم مدام از من تشکر می کردن. چون می دیدن سمیرا به من وابسته شده تصمیم داشتن وقتی به سن قانونی رسید در صورت تمایل بیبرنش پیش خودشون. اما تا اون موقع من ازش مراقبت می کردم، چرا که وصیت پونه بود. گلین خانوم و بابا هم بی نهایت دوستش داشتن.

رفتم مقابل آینه تا آماده شم. سی و یک ساله شده بودم و تنها دلخوشی زندگیم نگهداری از بچه پونه و سعید بود و دیگه هیچ کم کم نسبت به مهشید هم بی خیال شده بودم، در واقع دیگه کشش این جور مسائل رو نداشتم.

سمیرا رو به پارک بردم و باهاش بازی کردم و براش بستنی خریدم. حسابی خسته شده بود. موقع برگشتن توی راه خوابش برد. ماشین رو بردم توی حیاط و بغلش کردم و بردمش تو.. گلین خانوم ازم گرفتش و بردش توی اتاقش. بابا مشغول تماشای اخبار بود و داشت توتون پیش رو درست می کرد. رفتم نشستم کنارش.

با مهربونی نگام کرد و گفت: «چه خبر باباجان.»

«سلامتی. خدا رو شکر توی شرکت حسابی سرمون شلوغه تصمیم دارم مدتی سفارش قبول نکنم. خیلی خسته ام...احتیاج به یه مسافرت طولانی دارم.»

«به خاطر کار خودت رو پایبند نکن. هر وقت خواستی برو، هر چند مدتی هم که خواستی بمون. در نهایت من می رم شرکت. توی خونه که کاری ندارم، الانم چون از بابت تو خیالم راحتت شرکت نمی آم.»

«ممنون، احتیاجی نیست شما اذیت بشید. باید کمی از حجم کارام کم کنم. این همه کار کردم به چه دردم خورد؟»

«نه دیگه، این حرف رو نزن. مقصر خودتی که دست روی دست گذاشتی و زندگی رو بدون هیچ هیجانی می گذرونی.»

«هیجان؟! می خواین برم فوتبالیست بشم؟»

خندید و گفت: «نه، این همه زحمت لازم نیست، فقط کافیه ازدواج کنی.»

با دلخوری گفتم: «پدر جان، آخه مگه چقدر روی شونه هاتون سنگینی می کنم که می خواین منو دک کنید؟»

«دک کردن چیه پسر؟ چند روز دیگه پیر می شی و هیچ ## قبولت نمی کنه.»

« ازدواج های الان همه به خاطر پوله. وقتی بفهمن پول دارم به سن و سال شما هم که باشم یه دختر بیست ساله هم دنبالم می آد. »
 خندید و گفت: « اختیار دارید جناب خان سالاری، شما خاطرتون عزیزه »
 « آره مگه اینکه شما بگید. »

کلی با هم حرف زدیم و شوخی کردیم. صبح وقتی می رفتم شرکت گلین خانوم به من یادآوری کرد که شام ماهرخ اینا می آن و زودتر پیام.
 ناگفته نماند که چه قشقرقی راه افتاد وقتی مامان فهمید ماهرخ توی شرکت بابا مشغول شده. چقدر دعوا و بحث بود تا آخرم با دلخوری کشید کنار. حتا موقع ازدواج من و پونه هم وقتی گفتم قراره بریم خونه بابام زندگی کنیم گفت اگر خونت نیومدم بهت برنخوره. تا زمانی هم که پونه زنده بود همین شد، اما انگار بعد از فوت پونه بی حوصله شده بود و حوصله بحث و دعوا نداشت.
 خوشبختانه این زمینه فراهم شد تا پای ماهرخ به خونه بابام باز بشه و همین طور بابا گاهی اوقات همراه من به اونجا بیاد. هی! هر چی بود تموم شد. خیلی زود، خیلی زود.

عصر کمی زودتر از شرکت زدم بیرون. استاد ارجمند کنسرت داشت و باید می رفتم تا پیش از اجرا بینمش. خیلی وقت بود ازش بی خبر بودم. با زحمت تونسته بودم پیداش کنم. وقتی رسیدم به محل اجرا نشسته بود روی صندلی و مشغول نوشتن بود. خم شدم و آروم سلام کردم. برگشت و وقتی منو دید با خووشحالی دستش رو دراز کرد و گفت: « تو آسمونا دنبالت می گشتم... تو چرا هر از گاهی گم می شی؟ »

«سعادت ندارم استاد. »

نگاهی به من اتداخت و صورتم رو که دید گفت: « نه، انگار خیلی اتفاقات تو این مدت رخ داده. چرا این قدر شکسته شدی بچه؟ »

ماجرای فوت پونه رو براش گفتم. آهی کشید و با لبخند تلخی گفت: « شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش ، که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش! »

مدتی هر دو سکوت کردیم تا اینکه اون سکوت رو شکست و گفت: « تو هنوزم سر عهد خودت هستی، آره؟ »
« چه عهدی؟ »

« نمی مونی تا اجرای کنسرت؟ »

لبخند زدم و سرم رو زیر انداختم. نمی دونم چرا از دهنم پرید و گفتم:
« شما از مهشید خبر دارید؟ »

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: « آی آی آی! تو که اون قدر شیفته ای پس این همه غرور برای چیه؟ »
« متوجه منظورتون نمی شم؟! »
« یعنی اینکه برو دنبالش. »

« کجا؟ »

استاد نگاهم کرد و گفت: « راه دلتو بگیر ، پیدایش می کنی. »

سرم رو تکون دادم و گفتم: « نتونستم. »

« لابد بیراه رفتی! »

« اولش شاید، ولی بعد هر کاری کردم دیگه نشد. یه قطره آب شد و فرو رفته

تو زمین. »

استاد سرش رو تکون داد و گفت: « یعنی اگر بدونی کجاست می ری سراغش؟ »

« معلومه. مشکل اینجاست که ازش خبر ندارم. »

« حیف، حیف مهشید که تو رو ارزش زندگیش می دونه. »

حواسم جمع شد و با تعجب نگاهش کردم. پرسیدم: « نکنه شما ازش خبر دارید؟! »

بدون واکنشی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: « خب، من باید برم. »

داشت می رفت که دویدم جلوی راهش رو سد کردم و گفتم: « استاد، خواهش می کنم... شما ازش خبر دارید؟ »

« شاید اون دوست نداشته باشه به تو چیزی بگم. اگر تو بودی برات خوشایند بود؟ »

خندید و زد روی شونه ام و رفت توی اتاق نور. هر چی صداش کردم فقط برام دست تکون داد. چون می شناختمش فهمیدم اونجا موندنم بی فایده است راهم رو کشیدم و رفتم.

وقتی رسیدم، سمیرا و سروش دویدن طرفم. بغلشون کردم و صورت هر دوشون رو بوسیدم. گلین خانوم با خوشرویی اومد استقبالم و کیفم رو

گرفت و گفت: « خوب شد بهت گفتم زود تر بیای مادر! »

« شرمنده، جایی گیر افتادم. »

نمی دونم چرا بعد از صحبت با استاد یه شادی گنگی ته دلم به وجود اومده بود. سرخوش بودم و دوست داشتم با همه بگم و بخندم.

سیاوش گفت: «احوالات شریف؟ شاهزاده اسب سوار کجا تشریف داشتید؟
رفته بودید دنبال سفید برفی؟ نکنه این بار اسبه سوار شما بوده؟»
گفتم: «ماهرخ، تو هنوزم نتونستی شوهرت رو تربیت کنی؟ راستی خجالت
آورده خواهر من.»

ماهرخ در حالی که می خندید نزدیک شد و صورتم رو بوسید و گفت: «شوهر
من بی ادب باشه، اما موجب شادی تنها داداشم بشه بهتر از اینه که ادب داشته باشه.»

سیاوش با خنده گفت: «خیلی ممنون خانوم، بفرمایید ما دلک خانوادگی شما
هستیم دیگه!»

پدر گفت: «من براتون متأسفم.»
سیاوش در ادامه حرف او گفت: «می بینید جناب خان سالاری چطوری فنای
این خانواده شدم؟»

بابا گفت: «منظورم این نبود سیاوش خان.»
«می دونم، می دونم آقای خان سالاری. در کل فرمودید، ولی دیگه چه می شه
کرد... سرنوشته دیگه.»

«نه خیر، اجازه بدید عرض می کنم خدمتتون. منظورم این بود که متأسفم که
دیر متوجه این موضوع شدید.»

همگی زدیم زیر خنده. سیاوش در حالی که به ظاهر افسوس می خورد و
سرش رو تکیه می داد گفت: «هی پیشونی، منو کجا می شونی! ما فکر کردیم
توی کل خاندان رها شما هوای ما رو دارید! بچه که بودم چقدر مامانم گفت دست به

قورباغه نزن ذلیل شده و گرنه دستت بی نمک می شه. آی قربونت برم مامان که گل گفتی و من خل گوش ندادم.»

گفتم: «اینم باعث تأسفہ که آدم خلی مثل تو باید نصیب خواهر نگون بخت من بشه.»

گلین خانوم صداش در اومد و گفت: «بابا، چقدر اذیت می کنی پسر مردم رو.»

سیاوش کم نیاورد و گفت: «حسرت به این دل لامصب ما موند که یه بارم شده ماهرخ در مقابل داداش عتیقه اش از ما طرفداری بکنه گلین خانوم.»

ماهرخ در حالی که می خندید دستی به موهای سیاوش کشید و گفت:

«آخی... نازی که دچار سرخوردگی شدی عزیزم.»

یهو سیائش دست انداخت گردن ماهرخ و محکم بغلش کرد و صورتش رو

بوسید و گفت: «الهی قربون همسر دل سنگ خودم برم.»

ماهرخ تا پشت گوشاش قرمز شد لبش رو گاز گرفت و آروم گفت: «

سیاوش!»

گفتم: «همین دیگه، به خاطر بی جنبه بودنته که ازت طرفداری نمی کنه.»

«تو دیگه هیچی نگو که از حسادت داری می ترکی.»

دمپایی ام را در آوردم که پرت کنم طرفش. اونم دوید و پارچ آب رو برداشت

و دوید دنبالم توی اتاق تا خیسم کنه.

جمعه صبح زود بیدار شدم و به طرف بهشت زهرا حرکت کردم. پاییز بود و

هوا ابری و خنک. شیشه رو پایین کشیدم تاه وای پاک و تمیز اول صبح شهر رو با

تمام وجود ببلعم. دست بردم توی داشبورد و از بین نوارها یکی رو همین طوری برداشتم و توی ضبط گذاشتم. جا خوردم صدای مهشید در سکوت اون هوای زیبا پخش شد. نمی دونم چرا یهو احساس کردم خودش توی ماشین داره صحبت می کنه. بعد هم همون ترانه زیبای من و گنجشکای خونه... و دوباره صدای هق هق گریه هاش. با شنیدن دوباره نوار انگار همه چیز تازه شروع شد. احساس می کردم همین دیروز ترکم کرده و رفته و من بی تاب توی شهر دنبالش می کردم. حالم گرفته شد. ساعتی بعد سر مزار پونه بودم. با گلاب سنگ قبر رو شستم و گل های مریمی رو که آورده بودم روش پر پر کردم و نشستم. به خاطر پونه و به خاطر مرگ ز. درسش، به خاطر خودم، به خاطر مهشید و به خاطر همه دلتنگی هام و به خاطر او کسایی که به سرنوشت ما دچار می شن گریه کردم. آدم گاهی توی کار دنیا می مونه! امان از اون جدایی های تلخ! قرآن خونی اومد نشست سر قبر. بهش پول دادم و ازش خواستم تا ظهر براش قرآن بخونه. اشکام رو پاک کردم و سلانه سلانه به طرف ماشین رفتم.

بین راه کمی حلیم خریدم، چون سمیرا عاشق حلیم بود. همه زندگیم شده بود سمیرا. احساس نمی کردم بچه خودم نیست. به عشق اون صبح بیدار می شدم. من که از زندگی چیزی عایدم نشده بود. دستکم آینده این بچه من رو امیدوار می کرد. وقتی رسیدم گلین خانوم مشغول چیدن میز بود. بابا هم می خواست مشغول بشه.

سلام کردم و ظرف حلیم رو دست گلین

خانوم دادم.

بابا گفت: به! حلیمی که مانی خان اول صبح جمعه بخره خوردن داره گلین خانوم، زودتر بیار که حسابی گرسنه ایم.

پرسیدم: سمیرا هنوز خوابه؟

- بله، توی اتاقشه. من برم چند تا ظرف بیارم تا از دهن نیفتاده

- پس کمی برای سمیرا بذارید.

- به روی چشم، اصل کار دختر یکی یه دونه شماست.

هر سه خندیدیم، بابا آروم پرسید: بهشت زهرا بودی؟

- بله، خیلی وقت بود نرفته بودم. صبح بی خواب شدم گفتم بهتره تا سمیرا

بیدار نشده برم و برگردم، چون هر وقت با خودم می برمش چیزایی در مورد فوت مادرش و آدما می پرسه که مقابلش کم میارم.

بابا گفت: هر طور خودت صلاح میدونی بابا، ولی بهتره زودتر ازدواج کنی، این

طفلی هم گناه داره. نی بینی چقدر به ماهرخ وابسته شده؟ اون احتیاج به یه مادر جوون و سر حال و زیبا داره، نه مادر بزرگی مثل گلین خانم.

- چشم سر فرصت بهش فکر میکنم.

- امیدوارم برای فرار از حرفام نگی بهش فکر میکنم.

گلین خانوم با سینی کاسه های حلیم اومد و اوا رو گذاشت روی میز. بابا

دستش رو روی شونه ام گذاشت و با لبخند گفت: بخور که از وقتش بگذره دیگه مزه نمی ده.

موبایلم زنگ زد. مامان بود. مصل همیشه گفت چند روزی سمیرا رو بردارم

ببرم شیراز، من هم مثل همیشه مخالفت کردم و او دلخور شد.

بابا گفت: خب چرا نمی ری تا کمی روحیه ات عوض بشه؟

- حوصله نصیحت های مامان رو ندارم..می رم، ولی الان نه. و رو به گلین خانوم گفتم: من باید برم شرکت کار دارم. به سمیرا بگیرد زود بر میگردم. و خداحافظی کردم.

نزدیک ظهر بود که به سرم زد و از شرکت زدم بیرون. با عجله راه افتادم کمی بعد مقابل خونه استاد ارجمند پیاده شدم. خود استاد رو باز کرد. تا دید منم گفت: بین این دل با آدما چه کارا که نمی کنه..بیا داخل پسر.

قهوه درست کردو همراه دو برش کیک گذاشت روی میز و نشست روبه روم.

پرسید: بهزاد حالش چطوره؟

- بابا هم خوبن، سلام دارن خدمتون.

- اونقدر مشغله آدما زیاد شده که وقت نمی شه به دوستای قدیمی سری

بزنیم..قهوه سرد نشه.

- ممنون، خیلی دلم میخواست دیروز می موندم و شاهکارتون رو می دیدم.

- این پيله ايه که دور خودت تنديدی. تا کی میخوی در انتظار پروانه شدن

بمونی خدا می دونه.

- من در این پنج سال و اندی به اندازه پنجا سال پیر و شکسته شدم.

- رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون! خب که چی / میخوای چی کار کنی؟

- شما از مهشید خبری ندارید؟

جدی شد و گفت: پسر، تو برای چی از من می پرسی؟

- آخه گویا فقط شما مطلعید کجاست.

- کی گفته من اطلاع دارم؟

- ولی انگار بی اطلاع هم نیستید. استاد خواهش میکنم. من حاضرم به شما هم توضیح بدم چند سال پیش در قبال مهشید اشتباه کردم و یک روز بعد هم پشیمون شدم، ولی دیگه بی فایده بودو دستم از همه جا کوتاه شد می گید چی کار کنم؟! هر چی دنبالش گشتم پیداش نکردم... ولی میدونم ایرانه.

استاد قهوه اش رو سر کشیدو با خونسردی ، انگار که بخواد حجت تموم کنه گفت: نمی تونم بهت کمک کنم.

- اخه چرا؟

- مشخصه، چون دیگه ازش خبری ندارم.

فنجون رو گذاشتم روی میز و کمی جلوتر نشستم و گفتم: پس خواهش میکنم اگه جسارت نیست پیغامی بهش بدین.

- اینکه پشیمون شدی و ازش می خوای برگرده؟ به همین سادگی؟ تو که اوقنرد خودخواه نبودی مانی! چت شده؟

با استیصال گفتم: پس شما بگید چی کار کنم؟

- همون کاری که تا حالا می کردی.

عصبانی شده بودم، برای همین گفتم: استاد ببخشید اینو میگم ، ولی من به عنوان الگوی زندگی ازتون توقع دارم بیشتر کمک کنید. ازتون راهنمایی می خوام.. این چیززیادیه؟

مدتی در سکوت نگاهم کرد، سپس گفت: حدود یک سال پیش به خاطر مسائل کاری دو سه ماهی با مهشید در ارتباط بودم، ولی یادمه همون موقع می گفت حاضر نیست هیچ وقت باهات روبه رو بشه. چرا که اناسن متزلزل و بی ثباتی هستی.. الانم ایرانه، ولی کجا، نمیدونم اگر هم میدونستم بیشتر ازاین نمی گفتم.

چون تو انسان متکبری هستی که همیشه خودت رو برای انجام همه خطاها محق می دونی. فکر می کنی هر وقت خودت احتیاج به چیزی داری باید دنبالش بری. چرا یک بارم که شده نخواستی موقعیت اونطرف رو در نظر بگیری؟ کافی بود فقط یه بار به انجمن موسیقی سر بزنی، ولی حتا این کار رو هم نکردی.. فقط ادعا می کنی دنبالش گشتی. حالا اگر کارت با من تموم شده برم و به کارم برسم.

این رو گفت و بلند شد. فکر کردم انجمن موسیقی! چرا تا حالا به ذهنم نرسیده بود؟ همه جا فکر میکردم باشه به جز اینجا. یعنی ممکن بود از این راه به نتیجه برسم؟ به طور حتم می رسم. چون استاد هیچ وقت بی دلیل حرف نمی زنه. آه، لعنتی. امروزم که جمعه ست. فردا صبح اولین کاری که می کنم رفتن به اونجاست. تصمیم گرفتم تا مطمئن نشدم به بابا هیچی نگم و پیرمرد رو امیدوار نکنم.

مثل همیشه وقتی از در خونه رفتم تو سمیرا پرید تو بغلم م دوستاشو محکم دور گردنم حلقه کرد صورتش رو به صورتم چسبوند و با شیرین زبونی گفت: بابایی کجا بود؟ دوست دارم.

- منم دوستت دارم و دلم برات تنگ شده بود بابایی.

نگام کرد و انگشتش رو به علامت تاکید بالا برد و گفت: عصری بریم پارک برا هستنی بخری...خب؟

- باشه بابایی، حالا بدو بریم دستامون رو بشوریم که وقت ناهاره.

بعد از ناهار رفتیم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم. درحالی که نگاهم به سقف بود و به مهشید فکر کردم و به فرهاد که آیا می تونم سر نخعی پیدا کنم؟

سیمیرا اومد توی اتاق. کمکش کردم از تخت اومد بالا و نشست روی شکمم و گفت:
بابا مانی، سروش هم بیاد پارک.

موهای بلند و لختش که من رو به یاد پونه می انداخت از توی صورتش کنار
زدم و گفتم: نمیدونم بابا، اجازه بده به عمه ماهرخ زنگ بزنم پیرسم.

گوشی رو برداشتم و با ماهرخ تماس گرفتم. قرارمون شد ساعت پنج توی
پارک. سیمیرا از خوشحالی به هوا می پرید و دستاش رو به هم می زد و هورا می
کشید. وقتی رفت پایین تا این خبر رو به گلین خانوم بده من بعد از چند سال به
اتاق مهشید رفتم. در رو که باز کردم عطرش به مشام خورد. آلبوم های عکسش رو
ورق زدم و یکی از عکس هاش رو در حالی که پیانو می زد برداشتم و داخل کیف
پولم گذاشتم. سراغ کمد لباساش رفتم و عطرش رو با تمام وجودم توی سینه ام نگه
داشتم. خدایا، یعنی هنوز هم به عشقم ایمان داره یا فکر میکنه آدم پستی بودم که
اون طوری رهاس کردم؟ خدایا، نمی خوام آه و نفرینش بیش از این زندگی من رو
از هم بپاشه. کاری کن سر راهم قرار بگیره تا واقعیات رو بشنوه. با بی میلی از
اتاقش بیرون رفتم و کم کم آماده رفتن شدم. لباسای سیمیرا رو تنش کردم و
موهایش رو دم اسبی بستم از توی آینه نگاش کردم هر روز شباهتش به پونه بیشتر
می شد. بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم. با شیرین زبونی گفت: بابایی، قشنگ
شد.

- متشکرم عزیزم، شما هم مثل فرشته ها شدی. فکر کنم داره دیرمون میشه،

بریم؟

وقتی رسیدم ماهرخ اینا نیومده بودن ماشین رو پارک کردم و دست سمیرا رو گرفتم و رفتیم داخل پارک. براش خوراکی خریدم. وقتی ماهرخ اینا رسیدن دوتایی با سروش توی پارک دویدن و مشغول بازی شدن.

سیاوش گفت: چه عجب ما چهره حضرتعالی رو رویت کردیم. از وقتی که پول و پله دار شده عین ملکه ها نشسته توی خونه و تکون نمی خوره. ماهرخ گفت: باز تو این داداش مظلوم من رو گیر آوردی.

سیاوش گفت: آخ آخ، نگو که کباب شدم. جناب خان سالاری، می گم میل دارید قسمت تحتانی بیگرتون این نیمکت زهوار در رفته و پوسیده رو مزین کنه و ساعتی اینجا رو زینت بدن؟ افتخار می دید قربان؟

در حالی که هم زمان با ماهرخ می نشستیم خندیدم و گفتم: تو از پینوکیو هم کمتری که از خریدت به انسانیت رسید!

سیاوش خیلی جدی گفت: شاعری میگه که سگ اصحاب کهف روزی چند، پی مردم گرفت و آدم شد. البته نمی دونم بی مردم گرفت و آدم شد یا آدم پی اونو گرفتن.. اما جدی جدی این سگه آدم شد؟! می دونید من هر وقت به این شعر فلسفی فکر می کنم بیشتر به قدرت و توانایی خدا پی می برم. تصورش رو بکن ماهرخ، خداوند چه حسی بهش دست داده وقت یاون سگه اونقدر کمالات داشته که آدم شده و او وقت چه حسی بهش دست میده وقتی این مانی با این اخلاق سگی رو می بینه.

ماهرخ با حرص گفت: سیاوش!

گفتم: ولش کن، من به بی تربیتی هاش عادت دارم.

ماهرخ از سیاوش خواست سری به بچه ها بزنه، بعد به من نگاه کرد و گفت:
میخواستم یه چیزی ازت بپرسم، ولی می ترسم ناراحت بشی؟

- نه، بپرس..راحت باش.

- از مهشید خبری نداری؟

با خودم عهد کردم تا زمانی که نتیجه نگرفتم چیزی نگم، به همین دلیل گفتم:
نه ، خبر ندارم.

- هر چند نمی خوام گذشته برات تکرار بشه، ولی احساس میکنم خودش
نمیخواه پیداش کنی، اگر غیر از این بود تا حالا ردی ازش پیدا می کردیم.

- خب معلومه که همین طوره.

- نه، اجازه بده واضح تر بگم. یه حسی به من میگه مهشید همین جاهاست،
توی همین شهر، نه شهر دیگه، نه کشور دیگه.

تازه متوجه حرفاش شدم و به حماقت خودم تاسف خوردم. درست می گفت
بدون شک همینطور بود. با توجه به گوشه و کنایه های استاد هم می شد این رو
فهمید، ولی من چم شده بود که اونقدر بی راهه می رفتم! به روی خودم نیاوردمو
گفتم: باید یه جور دیگه دنبالش بگردم.

ماهرخ با مهربانی گفت: بازم روی من و سیا حساب کن.

با لبخند ازش تشکر کردم. سیاوش در حالی که دست بچه ها رو گرفته بود
اومد طرفمون و پیشنهاد داد شام رو همون اطراف بخوریم.

هیچی از حرفهای اون شب و شامی که خوردم نفهمیدم فقط دلم میخواست
زودتر صبح بشه و تا به طور جدی اقدام کنم.

صبح پیش از هشت زدم بیرون و مستقیم رفتم انجمن موسیقی. نمیدونم چرا اونقدر تشویق داشتم. احساس میکردم اونجا می بینمتش. اما اگر اونجا بود چی؟ اگر باهاش رو به رو شدم چی بگم؟ اگر نتونستم باهاش حرف بزنم؟ نه. این افکرا بی خودیه. بهتره اول برم بینم چه خبره. کمی به خودم مسلط شدم و راهم رو رتفم. ساعتی بعد رسیدم مقابل ساختمون پیاده شدم و رفتم داخل. خانوم منشی پشت میز نشسته بود و مشغول انجام کاری بود. همون موقع تلقن زنگ زد. منشی با اشاره گفت بشینم تا صحبتش تموم شه. چند دقیقه بعد گوشی رو گذاشت و با خوشرویی پرسید: امری داشتید؟

- راستش .. واقعیت اینه که دنبال کسی می گشتم . میخواستم بدونم عضو انجمن موسیقی هستن یا خیر؟
- اسمشون؟
- خانوم مهشید خان سالاری.
- خانم منشی لبخندی زد و گفت: بله ایشون حدود یک سالی میشه عضو هستن. مشکلی پیش اومده؟
- نمیدوسنتم از خوشخالی چه کار کنم. احسا سکردم به تته پته افتادم. با عجله رفتم طرف میز و گفتم: یعنی الان تهران هستن؟
- منظورتون چیه؟
- ببخشید، منظورم اینه که ساکن تهران هستن دیگه؟
- ببخشید شما؟
- من مانی رها هستم.

چشماش رو تنگ کرد و مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه زیر لب گفت: آقای مانی رها.. فکر میکنم اسمتون رو یه جایی شنیدم. شرمنده که نمیتونم اطلاعات بیشتری بهتون بدم.

- ببینید خانوم، من از دوستان ایشون هستم. میتونید برای صحت گفتارم از استاد ارجمند تحقیق کنید.

منشی با هیجان گفت: شما ایشون رو می شناسید؟

- بله.. حالا لطف کنید اگر نشونی از ایشون دارید به من بدید این جوری تا آخر عمر من رو مدیون خودتون کردید.

خندید و گفت: چند دقیقه بنشینید بینم چی کار می تونم براتون انجام بدم. و ا ز پشت میزش بلند شد و رفت سراغ پرنده ها. کمی بعد پرونده ای رو از بینشون بیرون آورد و دوباره پشت میزش نشست. گفت: خانوم مهشیدخان سالاری یکی از اعضای پر کار و فعال ماهستن. راستی شما هم اهل موسیقی هستید؟

لبخند زدم و گفتم: کم.

- ایشون سرگروه هنرجهای ما هستند و در زمینه ساخت و تنظیم تدریس موسیقی فعالیت دارند.

اشک توی چشمام جمع شد. چقدر خوشحال شدم وقتی اینارو شنیدم. خدا رو شکر دست کم تو این مورد بهش لطمه نخورده بود. قلبم به شدت می زد و دلم میخواست هر چه زودتر رنشونی رو بگیرم. دلم میخواست دستای خانوم منشی رو ببوسم و ازش تشکر کنم. تصورش رو نمی کردم اون قدر زود به نتیجه برسم. وقتی نشونی رو گذاشت روی میز کاغذ رو برداشتم و با تشکر فراوان از اونجا بیرون اومدم که یهو چیزی به ذهنم رسید. دوباره رفتم داخل و گفتم که در این باره چیزی

به مهشید نگه. اونم با لبخند قول داد حرفی نمی زنه. بین راه مدام برخورد های گوناگون مهشید رو توی ذهنم مجسم می کردم، ولی آخر تصمیم گرفتم اگر نخواست پذیرتم باهاش صحبت کنم و ازش معذرت بخوام، حتا اگر نمیخواست من رو ببینه. قدر دلم میخواست بدونم چه تغییری کرده. چهره اش، رفتارش، لباس پوشیدنش.

رسیدم مقابل ساختمون پیاده شدم و برای اطمینان زنگ یکی از آپارتمان های دیگر رو زدم. خانومی آیفون رو جواب داد.

پرسیدم: عذر میخوام، خانوم خان سالاری در همین مجتمع ساکن هستن؟
- بله، طبقه سوم. البته اسانسور خرابه از در پارکینگ برید داخل و از راه پله بیاید بالا.

- یک دنیا ممنون خانوم.

نمیدونستم چی کار کنم. و مونده بودم برم بالا یا اینکه توی ماشین منتظرش بمونم. نگاهی به ساعت انداختم نه و بیست دقیقه بود اگر خواب باشه چی؟ با کمی اما و اگر تصمیم گرفتم برم و توی ماشین منتظر بمونم.

زیاد نگذشته بود که یک نفر از در بیرون اومد. همه بدنم خیس عرق شد. خودش بود. مانتوی سفید پوشیده بود با شلور جین آبی و شال سفید در پارکینگ رو باز کرد و مدتی بعد با اتومبیلی بیرون اومد. سریع ماشین رو روشن کردم و دنبالش رفتم. عینکم رو زدم تا من رو شناسه. مثل همیشه با سرعت رانندگی میکرد. بیست دقیقه بعد مقابل بانکی نگه داشت و پیاده شد. یک ربع بعد برگشت و دوباره سوار شد و راه افتاد. کمی بعد مقابل ساختمونی نگه داشت و وارد اونجا شد.

روی تابلو اونجا نوشته بود، استودیو فرهام. خیلی معطل شدم پیاده شدم و ساندویچی از همون نزدیکی گرفتم و نشستم توی ماشین. بارون شدیدی گرفته بود. ساعت نزدیک دو بود که از اونجا بیرون اومدم، در حالی که جعبه ویولون دستش بود. آخ که چقدر دلم برای دیدنش، برای ساز زدنش، برای شنیدن صداش تنگ شده بود. سوار شد و راه افتاد و نیم ساعت بعد مقابل یه فروشگاه کامپیوتر نگه داشت و رفت داخل همون موقع موبایلم زنگ زد. گلین خانوم بود که نگران شده بود. بهش گفتم کار دارم و بعد تماس می گیرم. سریع قطع کردم و دنبالش راه افتادم. سیگاری روشن کردم و یه نوار گذاشتم توی ضبط. مهشید سر راه به یک کتاب فروشی و یک فروشگاه لباس رفت و بعد راهی خونه شد. وقتی رسیدیم مقابل مجتمع ساعت حدود شش و نیم بود. ماشین رو برد توی پارکینگ و من دیگه نمی دیدمش. کلی با خودم کلنجار رفتم می ترسیدم اگر نرم بازم زمان رو از دست بدم. به همین خاطر رفتم و دسته گلی گرفتم و چند دقیقه بعد ماثبل در آپارتمانم بودم.

احساس میکردم بدنم داره می لرزه. نفس عمیقی کشیدم و وقتی احساس کردم به خودم مسلط شدم دستم رو طرف زنگ بردم. صداش رو شنیدم که پرسید: کیه؟

جواب ندادم. لای در باز شد و گفت: بفرمایید.

آروم رفتم مقابل در، دیدمش. سلام آرومی کردم. در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود با دقت چهره ام رو کاوید. آهسته در رو باز کرد و سر تا پام رو نگاه کرد. از جلوی در کنار رفت، بدون اینکه حرفی بزنه. رفتم داخل و در رو بستم. آروم گفتم بشین و رفت به اتاق. منم روی یکی از مبل ها نشستم. مشخص بود اونجا رو خودش تزئین کرده. چرا که تمام وسایل از صنایع دستی شمال و اصفهان بود. روبه روی من، اتاقی بود که مهشید رفت داخلش آشپزخانه پشت سرم قرار داشت.

آپارتمان روی تمام طاقچه ها به طرز زیبایی سفالی و مسی چیده بود و کف اتاق هم گلیم زیبای ترکم پهن بود.

از اتاق بیرون اومد و نشست رو به روم. در حالی که به نظرم پوزخندی گوشه لبش بود گفت: خوب هستین استاد رها؟ چه عجب یادی از ما کردین؟
- هرچی بگی حق داری..ولی من در این شرایط برای شنیدن متلک اینجا نیومدم.

برخلاف گذشته آرایش غلیظی داشت و لباسهای تنگی پوشیده بود. به نظرم خوشگل تر شده بود. موهایش هنوز مشکی و براق بود. کمی روی مبل جابه جا شد و گفت: خب، پس بفرمایید.

نه! انگار حسابی ازم شاکی بود. و دلش میخواست همین جا سرم رو با چاقو بیره. چه خیال خامی داشتم که فکر می کردم شاید هنوز ذره ای از عشقمون باقی مونده باشه! چند دقیقه هر دو سکوت کردیم تا اینکه از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه و با دو فنجان قهوه برگشت. حالت بدی داشتم احساس میکردم بدجوری تحمیل شدم. احساس می کردم با اومدم فقط خودم رو سبک کردم. نفرت رو می شد از کلام و نگاهش فهمید. از جا بلند شدم و گفتم: ببخشید مزاحمت شدم...هر چند قصدم مزاحمت نبود، فقط فکر میکردم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم و گرنه هیچ وقت نمی اومدم...معذرت می خوام..بابت همه چیز، البته یه سری توضیحاتی هم بود که...اما ترجیه دادم حرفم رو نیمه کاره بذارم.

رفتم سمت در تا برم که گفت: نمیخواه ناراحت باشید، عذاب وجدان هم نداشته باشید، چون به من بدهکار نیستید برید و با خیال راحت زندگیتون رو بکنید.
- خواستم برات توضیح بدم، خودت اجازه ندادی.

- منم گفتم که کار ما از توضیح و توجیه گذشته.

در حین اینکه از اونجا بیرون می اومدم سیگاری در آوردم و روشن کردم. برگشتم و برای آخرین بار نگاهش کردم و پک محکمی به سیگارم زدم. داشتم دیوونه می شدم. ای کاش هیچ وقت نمی دیدمش. ای کاش دنبالش نمی گشتم. فکرشم نمی کردم اونقدر تغییر کرده باشه. انگار اون مهشید چند سال پی شنبود. سخت و دل سنگ شده بود. ..ولی این ملاقات یه حُسن داشت، اونم اینکه از عذاب وجدان این چند ساله خلاصم کرد، چرا که اون داشت زندگی خودش رو می کرد و به چیزی عشق می ورزید، اونم موسیقی بود. خشو حال شدم مثل من ننشسته و زانوی غم بغل نکرده و عاقلانه تصمیم گرفته و جایی توی عالم موسیقی برای خودش باز کرده بود.

وقتی رسیدم خونه با دیدن سمیرا احساس آرامش کردم. در آغوش گرفتمش و صورتش رو غرق بوسه کردم. بعد از شام به پدر نگاه کردم. چیزی من رو نگران می کرد و آن اینکه آیا پیش پدرم مسئول نبودم تا ماجرای مهشید رو بهش بگم؟ نمیدونستم باید چی کار بکنم. اما به هر حال نباید تصمیم عجولانه می گرفتم احتیاج به زمان داشتم. سمیرا رو بردم به اتاقش و براش قصه گفتم تا خوابید موهاش رو نواز کردم و سرش رو بوسیدم و رفتم توی اتاق خودم، کمی کنار پنجره ایستادم و سیگار کشیدم، انگار دلم خسته بود، خسته از اون همه سال دوری!

فصل 17

چقدر احمق بودم که فکر میکردم با دیدنش و یه عذرخواهی پرونده همه چیز بسته می شه، اما افسوس که مثل همیشه خیالم باطل بود.

روی صندلی دفتر کارم رو به روی پنجره باز نشسته بودم و سیگار می کشیدم بی اینکه کاری انجام دهم. شب قبل تا صبح خواب مهشید رو می دیدم که داره گریه می کنه و با نگاه گله مند به من زل زده. صبح بی حوصله و کسل از خواب بیدار شدمو برای فرار از خونه راهی شرکت شدم. الان حدود سه ساعته که انجام و فقط دارم سیگار می کشم و فکر میکنم به زندگی چند ساله ام، به آشناییم با مهشید، به مخالفت بی دلیل مادرم یا ازدواج ماه، به بی منطقی او، به پدر خسته و پیرم که همیشه ظاهرش رو حفظ می کرد که یه وقت من شرمنده نشم... ولی آیا می شد فارموش کرد که شیرازه زندگی آرومش رو من از ه پاشیدم.

اونم با خودخواهی و نادونی؟ استاد درست می گفت. چقدر خودخواه بودم که فکر میکردم مهشید هنوز حاضره به خاطر من از همه چیزش دست بکشه! ولی نه، او دیگه مهشید چند سال پیش نبود. بلکه حتما تصور می کنم حضورم آزارش می ده. کاش می شد یه جوری ماجرا رو به بابا میگفتم و انتخاب رو به عهده خودش می گذاشتم. شاید دلش میخواست از این به بعد رو با دخترش زندگی کنه. باید درست فکر میکردم تا دوباره دچار اشتباه نشم.

خانوم رضایی، منشی شرکت، یکی دو پرنده ناقص آورد تا کاملشون کنم. با بی حوصلگی از خودش خواستم اونا رو انجام بده، وسایلم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون و مستقیم رفتم خونه. از بابا خواستم چند روزی مراقب شرکت باشه، گفتم قصد دارم سمیرا رو چند روزی ببرم شیراز. جا خورد که ناگهانی تصمیم گرفتم، ولی چیزی نگفت و اطمینان داد. مشکلی پیش نمی آد. گلین خانوم سریع وسایل سمیرا رو آماده کرد و گذاشت ساک منم خرت و پرت برداشتم و راه افتادم. خلئی در وجودم بود که راهی شیراز شدم.

وقتی رسیدیم سه صبح بود. سمیرا خواب بود. پیاده شدم و آرام در زدم. خبری نشد، ناچار تک زنگ زدم. کمی بعد بابا در و باز کرد و از دیدن ما تعجب کرد. ماما خواب الود جلوی در اتاق ایستاده بود. اونم از دیدن من متعجب شد و پرسید: چیه؟ طوری شده؟

- مگه نگفتید سمیرا رو بیارم ببینیدش؟

- ولی چطور بی خبر؟ چرا این موقع؟!

- یکدفعه کارم جور شد و بعد از ظهر راهی شدیم.

سمیرا رو از بغلم گرفت و در حالی که صورتش رو می بوسید برد توی رختخواب خوابوندش. به منم گفت برم بالا و با خیال راحت بخوابم. خیلی خسته بودم و زود خوابم برد.

با بوسه های سمیرا بیدار شدم و دیدم ساعت نزدیک یازده شده.

با شیرین زبونی گفت: سلام بابا مانی، مگه نگفتی وقتی رفتیم پیش مامانی می ریم گردش؟

- چرا بابا، الان بلند می شم و می ریم بیرون.

بعد از صبحانه به ماما گفتم بریم با هم بیرون. گفت نهار آماده کرده که گفتم اونو بذار بای شام و با هم رفتیم. بابا هم که سرکار بود و شب میاومد. با ماما راهی شدیم و رفتیم باغ ارم. سمیرا رفت دنبال بازی و من و ماما نشستیم روی نیمکت.

ماما پرسید: ماهرخ اینا چطورن؟

- اونا هم خوبن. جمعه با هم بیرون بودیم. فرصت نشد بهشون بگم دارم می
آم.

- خودت چه کار میکنی؟

- مثل همیشه زندگی، در شرکت مشغولم... بقیه وقتم رو هم اختصاص میدم به
سمیرا.

- فقط همین؟

- کار دیگه ای ندارم.

مامان با لحنی پر افسوس گفت: خدا بیامرزه پونه رو. راست میگفتن عمر گل
کوتاهه. این دختر مثل برگ گل بود.

سیگاری از جیب بیرون آوردم و روشن کردم. نگاهی به من انداخت و با لحن
مادرانه ای گفت: چرا خودت رو ذره ذره از بین میبری؟ آخه فایده اش چیه؟

- نمیدونم یه جور عادت شده.

- هیچ فکری برای آیندت نداری؟

خیلی رک پرسیدم: منظور تون ازدواجه دیگه؟

- عیبی داره؟

- نه فقط نمیخوام دیگه تصمیم احمقانه بگیرم.

- ولی این بچه چی؟

- هیچی، چند سال دیگه بزرگ می شه و زندگی خودش رو میکنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خسته شدم ماما، خسته شدم از بس برای دیگران
زندگی کردم.

- ولی تو هنوز خیلی جوونی.

- مهم دل آدمه.

سرش رو انداخت پایین و سکوت کرد. بعد با لحنی پشیمون و غمگینی گفت: همیشه فکر میکردم برات مادر خوبی بودم. ولی حالا می بینم مادری به بدی خودم ندیدم که آینده بچه اش رو تباه کنه.

متوجه منظورش شدم، ولی حوصله حرفای تکراری نداشتم، به همین دلیل با بی تفاوتی گفتم: ولش کن مامان، دیگه لازم نیست...

حرفم رو قطع کرد و گفت: چرا مادر، لازمه.. میدونم که از من دلخور و شاید عصبانی هستی، ولی اجازه بده یک بار همه چیز رو بهت بگم، بذار حرفم رو بزنم. بذار حرفایی که روی دلم مونده و هیچ وقت نتونستم به پذیرت بگم به تو بگم.

چشام گرد شد. به طرفش برگشتم و نگاش کردم. به نقطه ای خیره شده بود. پس از چند لحظه سکوت گفت: اینایی رو که میخوام بگم شاید تو هیچ وقت نفهمی، چون دردای یه زنه.. شاید فقط نی که در موقعیت من بوده بتونه معنی حرفام رو بفهمه. در اون شرایط مرگ و زندگی زایمان، چشمم به در بود بلکه پذیرت بیاد و با امیدواری های همیشگی اش به من آرامش بده. ولی هیهات! تا مدتی که شمال و توی کلبه بودم در اثر از دست دادن بهزاد و دنیا اومدن تو در اون شرایط، دچار افسردگی شدم. پیغام های خانوادم هم تشویش و نگرانی ام رو صد چندان میکرد. تا اینکه بعد از شنیدن او حرفای کذایی راجع به ازدوج بهزاد، همه یچیز رو توی خودم کشدتم و با دایی حجت راهی شیراز شدم وای که چقدر برام سخت بود! غم از دست دادن پذیرت از یک طرف، حرفای یک کلاغ چهل کلاغ مردم از طرف دیگه.

داشتم دیوونه می شدم. میگفتن بهزاد با تبانی پدرش این کار رو کرده تا از بابای من انتقام بگیره. آخ که نمی فهمی...هیچ ## نفهمید نمیتونستم با یه بچه چند ماهه راه بیفتم و آواره این شهر و اون ده شم تا بینم کی راست میگه و کی دروغ. حرفهای مادر خدا بیارمزم در مورد ازدواج دوم، سرزنش های بابام که خدا رحمتش کنه، زخم زبونهای بی مورد دایی حجت و از همه مهم تر حرف مردم، فقط و فقط تونست زمینه ازدواج اجباری رو برام فراهم کنه. چه حرفا که راجع به بهزاد نگفتن! یه دختر بچه پونزده ساله که بیشتر نبودم، چه می فهمیدم همه مجیز کاظم رها رو می گفتن که در حق من مردی کرده و منت سرم گذاشته. چی کشیدم وقتی بعد از چند ماه فهمیدم همه حرفا دروغ و توطئه بوده تا من رو به خانواده دم برگردونن. بهزاد برگشته بود. میرفت و می اومد خونه بابام اینا و التماس میکرد. گریه می کرد، دست بابام رو ماچ می کرد، هی! خدا از سر تقصیراتشون بگذره، اما بی فایده بود. تا چند وقت فقط می نشستم و گریه می کردم. دلم بهزاد رو میخواست، خاطرخواش بودم. اما از ترس کاظم جرات نداشتم حرف بزنم. ازش بدم می اومد، بی معرفتا حتا نداشتن تو رو ببینه، نداشتن حرفاش رو بشنوم و حرفام رو بهش بگم، این بود که زندگی با کاظم برام حکم اجبار پیدا کرد. کم کم و به مرور فهمیدم کاظم مردی خشک و زورگوست که فقط خودش رو قبول داره. گفته بودن اگه سر و کله بهزاد پیدا بشه اول اونو میکشه و بعدش من و بچه رو. ازش می ترسیدیم به همین خاطر نخواستیم ازش بچه دار بشم. نمیگم مرد بدی بود، ولی شوهرم بود و قابل احترام، پدر ماهرخ بود و پدر خونده تو. وقتی فهمیدم پدرت رو پیدا کردی یهو ترس برم داشت نکنه اتفاقی برات بیفته. از طرفی نمیخواستیم بهزاد رو بینم. شاید..شاید با وجود ماهرخ و کاظم نمیخواستیم واقع بینانه تر با این موضوع برخورد کن.

نمیخواستم دستم رو رو کنم. باید به کاظم چی میگفتم؟! می گفتم تو این سن و سال و در تمام ای سال هایی که با تو زندگی میکردم هنوزم....
جمله اش رو نیمه کاره گذاشت ،اما میشد فهمید چی میخواد بگه. کمی بعد دوباره شروع کرد.

- این شد که سر جریان مهشید فکر کردم شاید بهونه خوبی باشه تا تو رو از اون فضا جدا کنم... اینطوری تو و با بی رحمی به شیراز کشوندم تو راست می گفتی ،همش به خاطر کاظم بود. میدونستم بر اش سنگینه که دوباره با بهزاد روبه رو بشه، اونم بعد از این همه سال! آخ چه ظلمی در حقت کردم مادر...حالم کن مانی.

این رو گفت و زد زیر گریه. بغلش کردم و سرش رو روی شونه ام گذاشتم و گفتم: من از شما ناراحت نیستم ماما...دست کم حالا که همه واقعیت رو گفتید.

- ولی بهش گفتم اگر زمانی مهشید رو پیدا کرد تحت هر شرایطی که باشه بهش التماس میکنم تا قبول کنه که زنت بشه. کاظم هم هر چند شوهرمه و بهش علاقه دارم، ولی به قیمت جدایی مون هم که باشه این کار رو میکن. زندگی خودم از بین رفت ، دیگه نمیخوام زندگی تو هم خراب بشه...بسه هرچی کشیدی.

- دارن نگاه میکنن ماما، زشته..اشکاتون رو پاک کنید. الان فکر میکنن من چه بچه ناخلفی هستم که اشک مادرم رو در آوردم.

اشکاش رو پاک کرد و با لبخند نگام کردو گفت: شب و روز برات دعا میکنم که زودتر این دختر رو پیدا کنی...دعا میکنم که عاقبت به خیر بشی.

بعد از ناهار برگشتیم خونه.وقتی سمیرا خوابید رفتم شاهچراغ برای پیدا کردن مرشد کار مشکلی نبود، سر جایش همیشگی اش نشسته بود و طبق معمول مشغول راز و نیاز بود. نور ایمان در چهره اش هویدا بود.

کنارش زانو زدم و سلام کردم. اروم سر شرو چرخوند طرفم و با لبخند نگاهم کرد و گفت: ای کاش بنده ها میدونستن پروردگارشون چه لطفهایی در حقشون میکنه! به خاطر نادونیه که همیشه ناراضی و گله مندند.

گفتم: به خاطر شنیدن واقعیت ها اومدم اینجا. سراپا گوشم، فقط دلم میخواد برام حرف بزنی. اونقدر که مثل همیشه تیرگی ها و زنگار دلم آب بشه و پایین بریزه تا بتونم با چشم دل ببینم.

- چی بگم که خودم آلودم! اما تو جوان باید ارزش خودت رو بدونی چرا که هم چنان مسیر برای رسیدن بهش رو داری. عشق اگر مطهر و آسمانی باشه به بلندترین جایگاه می برت. تو نیمه راه بیشتر رو رفتی.

در همون موقع صدای اذان بلند شد. دستی روی شونه ام گذاشت و با لبخند از جا بلند شد. رفت وضو بگیره. من هم بلند شدم تا برم حونه و مزاحم خلوتش نشم. به سمیرا قول داده بودم ببرمش پارک.

روز دوم با مامان رفتیم بازار و کمی سوغاتی خریدم و بعد از خرید در مقابل چشمای ناباور مامان راهی تهران شدم. نمیتونستم طاقت بیارم. حرفهای مامان به من امید داده بود و حرفهای مرشد آرامش قلبی، اما دلم میخواست زود برگردم.

وقتی نیمه شب رسیدم خانه، گلین خانوم با حیرت نگاهم کرد و گفت: پس چرا اینقدر زود اومدیدی؟

خندیدم و گفتم: اگر ناراحتی برگردم گلین خانم.

صبح با عجله بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه رفتم شرکت. مجبور بودم مثل همیشه به کارای اونجا رسیدگی کنم. حوصله کار نداشتم دلم میخواست می نشستم و فکر میکردم صدای زنگ موبایلم از اون حالت درم آورد.

سیاوش پشت خط بود. گفت: تو دوباره جنی شدی بچه؟ یهو می ری شیراز، یهو برمیگردی، واسه همین سر پونه بخت برگشته رو خوردی.

- برو سیا، حوصله ندارم./

- ا من صبح از در اومدم بیرون دیدم یه تیکه کاغذ جلوی ماشینم افتاده، نگو دعای تو بوده! اخه شلخته، آدم دعایی که دعاش رو گم نمیکنه.

- خوش به حالت که دلت خوشه و حوصله چرت و پرت گفتن داری.

- نه، میخوام مثل تو باشم بابا کوهی. دوباره چه مرگته؟!

- نمیدونم!

- درسته، منم همین فکر رو میکنم.

- دیوونه شدی باز؟

- اختیار دارید تیکه بر جای بزرگان گنه است.

- اول برو ضرب المثل رو یاد بگیر. بعد به من متلک بنداز.

- باز با مامان جونت دعوا شد که زود برگرشتی؟

- نه باب، حوصله موندن نداشتم.

خیلی جدی پرسید: پس چرا رفتی؟

- میخواستم سمیرا رو ببرم، بهش قول داده بودم.

- خب چند روز دیگه میموندی.

- گفتم که حوصله نداشتم.

- خب، بیا نمایشگاه بینمت.

با کلافگی گفتم: حوصله نمایشگاه ندارم، میخوای بریم پارک.

- لابد همین پارکی که جنابعالی بهش حساسیت دارید و دنبال دختر مردم

میدارید؟

از حرفش خندم گرفته بود. هر چی میگفتم یه جواب آماده داشت.

پرسیدم: می آی یا نه؟

- نیام که به ماهرخ بگی اونم با لنگ کفش بیفته به جونم! چه ساعتی؟

- هفت و هش...نه، بیا اینجا. ماشین رو بده به ماهرخ بره خونه تو با من بیا

بریم.

- اره، اونقوت آخر شب تا خونه پیاده گز کنم.

- نترس جون دوست، می رسونمت. کم حرف بزن. کلی کار دارم خداحافظ.

عصر اومد و با هم رفتیم پارک. هوا ابری و گرفته بود و هر از گاهی چند قطره

بارون می بارید. روی نمیکتی زیر درخت نشسته بودیم و مشغول حرف زدن شیم.

سیاوش پرسید: مامان دیگه پيله نکرد زن بگیر، زن بگیر؟

- چرا..از بابت گذشته هم ناراحت و پشیمونه.

- کدوم یکی؟ آخه خدا رو شکر مامانت اونقدر گذشته داره که...

- سیاوش!

- خب ببخشید، بگو

- در مورد ماجرای مهشید.

- میخواستی بگی حالا که کار خودت رو کردی و زندگی من رو خراب کردی

پشیمون شدی؟

- بگذریم.

جدی شد و گفت: گذشته ها گذشته مانی. نمیخوام با یاد آوریش نمک روی زخمت پاشم. ولی میدونی وقتی من به مامانم گفتم ماهرخ رو میخوام با وجود اینکه در جریان بودم چقدر دختر توی دوست و فامیل برام نشون کرده و احتمال مخالفتش رو میدادم، ولی باز حرفم رو زدم. فکرش رو هم نمیکردم به همین راحتی و بدون حرف قبول کنه. خودم فکر میکردم چه قشقرقی توی خونه راه می افته، اما وقتی گفتم فقط یه کلمه پرسید خیلی دوستش داری، منم گفتم آره. بعد گفت هر جوری که باشه راضی شون میکنم. سوء تفاهم نشه، به خودت برنداری، ولی آخه مادر یعنی گذشت، یعنی دست شستن از تمام آرزوها، یعنی پرده کشیدن روی گذشته، یعنی امید دادن به آینده، الانم اگه می گی اینجوری گفته سریع برو دنبال این دختر تا دوباره پشیمون نشده.

- اون جوری که حرف می زد دیگه شک نداارم، ولی مهم خودشه که نمیخواد سر به تنم باش.

سیاوش در حالی که از حیرت چشماش گرد شده بود آرام پرسید:

- خودش کیه؟

- مهشید

- پس دیدیش؟

سرم رو تکون دادم و ماجرا رو براش گفتم. ولی ازش قول گرفتم به ماهرخ حرفی نزنه، کمی فکر کرد و بعد خیلی عادی گفت: حق داره، هر کی دیگه بود همین کار رو میکرد.

- چرا؟ من که از قصد....

حرفم رو قطع کرد و گفت: چرا؟! ای بچه پرو...پر صاحب بچه رو در آوردی ، از خونه و زندگیش فراریش دادی. آوارش کردی ،اون وقت میگی چرا؟ من اگه جای تو بودم اونقدر می رفتم دم خونه ش تا از زبونش بشنوم که منو بخشیده، تو چی فکر کردی پسر؟ اون که نمیدونه تو این چند سال چی شده و چه اتفاقهایی افتاده، فقط می بینه ازدواج کردی و یه بچه سه چهار ساله داری.مردونه..تو اگر بودی چه کار میکردی؟ چه فکری در موردش میکردی؟

حرفاش چندان بی ربط نبود . به پیشنهادش بلند شدیم تا کمی قدم بزنیم. داشتیم از پله ها پایین می رفتیم که یهو با مهشید و دو نفری که همراهش بودن سینه به سینه شدیم. او دو نفر نیما و نوشین بودن. مهشید آرایش غلیظی کرده بود و در حالی که داشت بلند بلند می خندید با ما مواجه شد. هر دو جا خوردیم. داشتیم همدیگر رو نگاه میکردیم که نیما دستش رو کشید و با خودش برد بالا، سیاوش هم دست من رو گرفت و نگام کرد و گفت: تو حالت خوبه ، میخوای چند دقیقه بشینی؟ با اشاره سر گفتم نه و از پله ها پایین رفتیم. حال خودم رو نمی فهمیدم سیاوش سوییچ رو ازم گرفت و نشست پشت فرمون.یه سیگار از پاکت در آوردم و روشن کردم.

سیاوش پرسید: چت شده پسر، مقاوم و خوددار باش. مگه بیست سالته که دست و پاتو گم کردی؟

- این مرتیکه هنوزم دنبالشه و ولش نکرده.مهشید احمق به بابا قول داده بود.

- چیه ، حسودیت شده.چیز دیگه ای نداری بگی، بابا تو بهونه میکنی؟

- حرف بیخود نزن سیا.

خیلی جدی و با عصبانیت گفت: چرا؟ چون طبق معمول غرورتون اجازه نمیده واقعیت رو قبول کنید؟ آخه ادم حسابی، تو اگه عاشق بودی مثل آدم باهات رفتار میکردی که ماجرا به این جاها نکشه حالا کاسه چه کنم چه کنم دستت بگیری و به زمین و زمان بد و بیراه بگی.

- چرت نگو، من که رفتم باهات حرف بزنم، اون چشم دیدن منو نداره.

- حالا؟ بعد از چند سال؟ زحمت کشیدی!

- هیچ ## نه، تو برام شاخ شدی؟ تو که از همه چیز خبر داشتی بی معرفت!

- خب، آخه اینقدر بی مقدمه زرتی پا شدی رفتی خونه دختره که چی؟ توقع داشتی پیره بغلت کنه و بگه آی لایو جک. آخه چرا مثل عهد تیرو کمون فکر میکنی؟

- شما بفرمایید باید چی کار میکردم مستر بوگارت؟

- می رم خونه، شب فکر میکنم صبح بهت زنگ می زنم.

- مرده شورت رو ببرن.

- آخه بابا جون من، صبر میکردی یکی می رفت زمینه سازی میکرد و همه چیز رو بهش میگفت. اونوقت... دیده به ظاهر ازدواج کردی، اما نمیدونه که مجبور بودی. نمیدونه که بچه مال خودت نیست و تو لیه ای، هر چیزی راه و روشی داره بابا کوهی.

- حالا من یه غلطی کردم

سیاوش با حرص گفت: آخه یه غلط نیست باردر من، از همون اول خشتت کج بود و همش غلط کردی. آخ که دلم میخواد یه روز بگیرم اونقدر کتکت بزنم تا عقده همه خرابکاری های این چند سال از بین بره.

- وقتی میگم عقده ای هستی، هستی دیگه.

سیاوش رو دم خونه پیاده کردم و خودم رفتم خونه. حسابی فکرم مشغول بود و اعصابم خرد. نتوسنتم شام بخورم. با سمیرا هم خیلی سر و کله نزدم و سپردمش دست گلین خانوم و رفتم بالا توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم. ضبط رو روشن کردم و به صدای مهشید گوش دادم. چقدر دلم برای این صدا تنگ شده بود، اما انگار تقدیر این نیست که گوش هام تنها گوش‌های من باشه که این صدای خوش طنین و عاشقانه رو می شنوه. این نیست که تنها چشمای من باشه که اون چهره زیبا و گیرا رو ببینه، بغض راه گلوم رو گرفته بود. از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره. ناخواسته قطره های اشک روی گونه هام جاری شد. به خاطر تنهاییم، به خاطر زندگی... طاقت نیاوردم و کتم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. بارون نم نم می بارید و بوی پاییز می آمد. پیاده از کنار خیابون راه افتادم و همراه ابرهای گریه کردم. یه لحظه احساس مردم دیگه دلم هیچی نمیخواد. هیچ ## رو نمیخواد.. اما چرا اونقدر بی تاب بودم، چرا اونقدر گرفته بودم انگار هر چی از عمرم میگذشت دستام خالی و خالتر می شدن. راستی من از زندگی چه سهمی داشتم؟

اونقدر توی افکارم غرق بودم و اشکام بی امون روی صورتم می ریخت که متوجه نشدم ماشینی که از پشت سرم می اومد چند بار برام چراغ زد و عاقبت با یه تک بوق حواسم رو سر جاش آورد. به عقب برگشتم و نور چراغ مانع از دیدن راننده می شد. در باز شد و مهشید پیاده شد. اومد نزدیکم و گفت: بیا سوار شو. خیس شدی... سرما می خوری.

باورم نمی شد. بی اراده رفتم و سوار ماشینش شدم. حرکت کرد. نگاهم به بیرون بود. اونم تو خودش بود. فقط صدای ترانه ای از ضبط ماشین به گوش می سید.

با صدام می آم همه جا تو رو می نویسم
روی آینه گریه هام گونه های خیس
ای که معنی اسم تو آسمون پاکه
ریشه صدات بغض عشق زیر پوسته خاکه
باز ترانه نفس هات هم ترانه می گم
اسمتو مثل یه غزل عاشقانه می گم

اعصابم داغون بود. دست بردم و ضبط رو خاموش کردم. فقط زیر چشمی نگاهم کرد. بدون اینکه حرفی بزنه. چند دقیقه بعد مقابل آپارتمانش توقف کرد. ماشینش رو برد داخل و بعد هر دو پیاده شدیم. با آسانسور بالا رفتیم. کلید انداخت و در رو باز کرد و با اشاره گفت برم داخل، رفتم و کنار دیوار ایستادم. مانتوش رو در آورد و انداخت روی کاناپه و گفت: چرا نمی شینی؟

نشستم هنوز موهام خیس بود. خیلی عس کردم اما عاقبت نتونستم و سیگاری بیرون آوردم و روشن کردم. از توی اتاقم یه حوله برام آورد تا موهام رو خشک کنم. نگاهی به سیگار انداخت و رفت از توی آشپزخانه یه زیر سیگاری آورد گذاشت روی میز مقابلم. با بی حوصلگی موهام رو خشک کردم و حوله رو انداختم روی مبل، دو فنجان چای آورد و نشست روبه روم. ش موهاش رو باز کرد و موهاش ریخت دورش. ناخودآگاه نگاهم بهش افتاد. چهره اش غمگین و عصبی به نظر می

رسید. پیراهن سفید رنگی پوشیده بود با شلوار جین آبی، بو يعطرش مشام رو پر کرده بود. پاشو انداخت روی پاش و به چهره ام خیره شد. سیگارم که تموم شد یکی دیگه روشن کردم.

آروم گفتم: چاییت سرد نشه.

خودش هم مشغول نوشیدن چای شد. همونطور که به عقب تکیه داده بود نگام کرد و گفتم: منتظر شنیدن حرفهایی هستم که به خاطرش چند روز پیش اینجا اومده بودی.

- اگه میخواستی بشنوی همون چند رو پیش گوش داده بودی.

- حال خوب نبود.. ببخشید که تند برخورد کرد و مهم تر از همه حق شاگردی رو ندید گرفتم.

پوزخند زدم و گفتم: حق شاگردی.

- مسخره نکن، همین حالا هم فقط به خاطر حق شاگردیه که روبه روت نشستم و باهات حرف میزنم.

- من از حق استادی حرفی برات ندارم.

نگام کرد، سپس گفتم: به هر حال منتظر شنیدن هستم.

- تا پیش از اینکه ببینمت تصور میکردم باید این حرفا به گوشت برسه، ولی الان دیگه مهم نیست.

اینبار اون پوزخند زد، در حالی که داشت زنگ نگاه شماتت بارش خردم میکرد گفتم: همیشه همینطوری بودی، افکار غلطی داشتی که به تصور خودت عین منطق بود.

- پس منو آوردی اینجا که حق شاگردی رو ادا کنی!

چشم‌اش رو با عصبانیت بست و نفس عمیقی کشید و گفت: اگر میخواستم باهات بحث کنم همون چند روز پیش بیشتر حالش رو داشتم منم فکر کردم بهتره برخی سوءتفاهمات از بین ما پاک بشه و با خاطری خوش هر کدوم به زندگی مون ادامه بدیم، چون دیگه کشش بحث رو ندارم.

نکاش کردم دلم براش سوخت و از خودم بدم اومد. هر چند که چهره اش با اون آرایش زیاد زیباتر و گیراتر شده بود، ولی دلم میخواست اولین چیزی که بهش می‌گم راجع به همین کارش باشه. مجذوب نگاهش شده بودم که به من دوخته شده بود، مجذوب موهای مشکی و حالت دارش، مجذوب چهره اش که انگار توی این چند سال زیباتر هم شده بود. احساس کردم نگاهش از اون حالت انزجار بیرون اومده، ولی همچنان جدی و خشک بود، در حالی که از جا بلند می شد گفت: تا اینجاها رو نگاهی می اندازی می رم به چیزهای بیارم بخوریم.

به چی باید نگاه می انداختم. رفت توی آشپزخونه من موندم و یک اتاق با وسایل زندگی مثل همیشه دستم رو خوند و از توی آشپزخونه گفت: سازه داخل اتاقن.

از جا بلند شدم. کتم رو در آوردم و گذاشتم روی مبل و رفتم طرف همون اتاقی که خودش رفته بود. در رو که باز کردم نفس توی سینه ام حبس شد. در و دیوار پر بود از طرح هایی که از من کشیده بود. رنگ روغن، سیاه قلم، مداد رنگی.. تصویر بزرگی از چهره م روبه روی تختش بود که دورش حکاکی شده بود. یهو اومد طرفم و با عجله منو کشید کنار و در رو بست و گفت: منظورم اتاق کناری بود.

رفت انتهای همون راهروی باریک، سمت چپ اتاق دیگه ای بود. در رو باز کرد و رفت داخل. به منم گفت دنبالش برم. اتاق به شکل زیبا و شکیلی با انواع سازهای سنتی و پاپ تزئین شده بود. کنار پیانو ایستاد و چند کلید رو به صدا د آورد. نگاهی به من انداخت و با حالت خاصی گفت: نمیخوای بزنی؟
بلخند تلخی زدم و گفتم: نه.. یادم رفته.

با پوزخند گفت: حتی ساز زدن رو؟! کمی بعد رفت طرف در و گفت: پس بریم تو هال..

وقتی دوباهر روی مبل نشستیم ظرف میوه و شیرینی رو گذاشت مقابلم. و گفت: پس تو نمیخوای حرف بزنی!
- چیزی برای گفتن ندارم! 0

- ولی من مثل تو اونقدر اعتماد به نفس ندارم. برات میگم تو این سالها چی به من گذشت.

آهی کشید و گفت: انگار همین دیروز بود. چقدر همه چیز زود گذشت. زود و تلخ... چقدر دلم میخواست اون روزی که داشتی می رفتی شیراز، جلوی راهتو بگیرم و نذارم ترکم کنی، میدونستم اگه بری دیگه بر نمیگردی. یه چیزی ته قلبم می گفت این رفتن برگشتی نداره. وقتی رفتی فقط نشستم و نقاشی کشیدم و ساز زدم. اونقدر نقش رو کشیدم و به یادت ساز زدم تا اینکه اون زنگ لعنتی همه نقشه ها رو نقش بر آب کرد. در مقابل بابا هیچی نگفتم. به خاطر اون، به خاطر غرور خرد شدم، به خاطر عشق از دست رتفه ام... به بابا گفتم میخوام برگردم آمریکا، توی فرودگاه با اصرار راهیش کردم خونه و خودم چمدون به دست اومدم بیرون و ساعت ها راه رفتم. نمیدونم چی شد که سر از اصفهان در آوردم. سرگردون

بودم. هیچ کجا از خودم نام و نشونی نداشتیم. نیمخواستم پدر دنبالم بگرده و پیدام کنه. نیمخواستم آتیش تو زندگی تو بیفته. تنها راهی که می شد تو در آرامش زندگی کنی رفتن من بود، اونم برای همیشه بدون به جا گذاشتن هیچ نشونی. درد تنهایی و غم جدایی از تو هم که در تمام لحظه های زندگی سیاه انداخت اناخته بود و در ثانیه های عمرم مثل یه پتک آهنی روی سرم خراب می شد. اونجا پیش یه پیرزن تنها به طور موقت اتاقی اجاره کردم. اما بعدها تصمیم گرفتم باری همیشه اونجا بمونم. پیرزن مهربونی بود و هر وقت توی شب های تنهاییم صدای گریه هام به حق حق تبدیل می شد می موند کنارم و درد دلم رو گوش می کرد و با من همدردی میکرد. فقط به عشق ساز زدن زنده بودم و زندگی میکردم. سازی که نواختنش رو تو یادم داده بودی! احساس میکردم تنها چیزی که میتونه تو رو به من وصل کنه همین سازده، مثل دیوونه ها...

سیگاری روشن کردم و چند پک محکم زدم. هر چی بیشتر میگفت من رو بیشتر دچار عذاب وجدان می کرد. نگام کرد و گفت: هر وقت احساس کردی حرفام خسته ات میکنه بگو تا ادامه ندم.

- اگر نیمخواستم بشنوم این همه سال دنبالت نمی گشتم... فقط اگه ممکنه یه لیوان آب برا بیار.

- قهوه می خوری؟

- اگه زحمتی نیست.

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: زحمت هست، ولی چاره ای نیست.

وقتی برگشت پاکت سیگارم رو از جیبم بیرون آوردم و با فندک گذاشتم روی میز. نگاهی بهشون انداخت. فنجونی قهوه برام ریخت و داد دستم و رفت نشست سر جاش. سیگار دیگه ای روشن کردم. اعصابم خرد و به هم ریخته بود. سرم بدجوری درد میکرد.

ساعت جدود یک و نیم بامداد بود. نگاهی بهش انداختم. دیدم داره خیره نگام میکنه.

- از گفتن ادامه حرفات منصرف شدی؟

با حالت غریبی گفت: همسرت نگران نشه؟

- اون نگران نمیشه! ولی اگر مزاحم برم.

چپ چپ نگام کرد و نفس عمیقی کشید. بعد از چند دقیقه گفت: این چند سال فقط برام تکرار بود. تکرار و تکرار. البته تکراری شیرین و دوست داشتنی. نواختن ویولن و پیانو به یاد تو، زندگی کردن برای تو و کشیدن تصاویر مختلف از تو و سر کردن با خاطراتت. اشک چشم و سوز دل! فقط همین! از یاد آوری دوباره اش دلم میخواد و دوباره بشینم و زار بزوم.

در حالی که چشماش قرمز شده بود نگاهش رو پایین انداخت و سکوت کرد. دوباره گفت: به هر حال اونجا هم به کلاس موسیقی رفتم و درس رو کامل کردم. بعد از دو سال تصمیم گرفتم به سوئد برم. اونجا بود که استاد ارجمند رو دیدم. از همه چیز باخبر شد. البته به طور ناخواسته... بی قراری ام در مقابل استاد باعث شد بفهمه ماجرا از چه قراره. خیلی خوش اقبال بودم که استاد سر راهم قرار گرفت. چون تونستم از کلاسش بهره مند شم و معنی موسیقی رو به طور کامل درک کنم. همون جا به کمک استاد چند شاگرد خصوصی گرفتم و تدریس رو شروع کردم. با

کمک او یه کنسرت هم در سوئد بر پا کردیم که خیلی استقبال شد. فقط حضور تو میون اون جمع کم بود، اما اونجا هم نتونستم دوام بیارم و بعد از مدتی راهی ایران شدم و دیگه در تهران موندم. نمیتونستم جای دیگه ای موندگار بشم. توی این سالها هم فقط و فقط خودم رو گول می زدم. این آپارتمان رو اجاره کردم و زدگیم رو از سر گرفتم تا اینکه یک سال پیش استاد رو در انجمن موسیقی دیدم. اونم از دهنش پرید و گفت تو رو دیده که ازدواج کردی. میخواست توضیح بیشتری در مورد تو بده، اما با شنیدن خبر ازدواجت حالم خراب شد و دیگه اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده. دیگه نمیخواستم چیز دیگه ای بشنوم و خودم رو زجر بدم. دیگه طاقت نداشتم.. درست چند روز قبل از اون تصمیم گرفتم بودم پیام بینمت، ولی با شنیدن این حرفا فهمیدم باید به طور کامل همه چیز رو فراموش کنم... این برام خیلی سخت تر از اون وقتایی بود که در بی خبری ازت سر میکردم. انگار دوباره همه چیز از اول شروع شده بود، مثل همون وقتی که رفتی... از اون به بعد ترجیح دادم دیگه استاد رو نبینم تا خبری در مورد تو و زندگیت نشونم... چقدر به عشق دیدن تو می رفتم توی پارک.

- پس اون روز تو بودی توی پارک؟

- اون روز چندمین بار بود که به اونجا سر میزدم تا دیدمت که با سیاوش و یه ختر اومدید و نشستید روی نیمکت، راستی ساعت چنده؟ نگرانت نشن؟ معذرت میخوام که حواسم نبود. آخه فکر میکردم مثل گذشته... و حرفش را نیمه کاره گذاشت.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: ساعت دو و بیست دقیقه است و کسی هم منتظر من نیست.

با تردید گف: آخه ساعت داره سه میشه.. بهش گفتم که بیرونی؟

- مگه استاد چیزی بهت نگفته /

- در چه مورد؟

گویا چیزی نیدونست. گفتم: همس رمن حدود یک سال و اندی پیش فوت کرده.

با ناباوری گفتم: یعنی چی؟

- سرطان داشت.

آهی کشید و گفتم: امان از تقدیر.

حدسم درست بود. استاد چیزی بهش نگفته بود. اون نیدونست من با پونه ازدواج کردم. نگاهش روی زمین ثابت بود. پس از چند دقیقه سکوت رو شکست و گفتم: بازم نیمخوای حرفی بزنی؟

- چی بگم؟ زندگی من همون تکرارهای زندگی تو رو داشته، با این تفاوت که من ازدواج کردم و یه دختر دارم، اما تو...

حرفم رو نیمه کاره گذاشتم. در حین نوشیدن قهوه هیچ کدوم حرفی نزدیم و توی افکار خودمون بودیم. شاید اونم مثل من داشت به خاطرات شیرینمون فکر میکرد و یا شاید روزها و ماه های از دست رفته، مدتی که گذشت در همون حال گفتم: پدر چی کار میکنه؟

- پیر و فرسوده شده و بی تاب دیدن تو.

- چقدر دلم براش تنگ شده. دلم تنگ شده، برای بوسه زدن روی اون موهای

سفیدش، گلین خانم چی؟

- اونم بنده خدا سر پیری شده دایه بچه من.

لبخند زد و گفت: باورم همیشه پدر شده باشی! بعد در حالی که با نگاهی غمگین به من چشم دوخته بود گفت: شبیه خودته؟

- شبیه مادرشه

مهشید گفت: خدا رو شکر.

- فکر نمی‌کردم این قدر زشت باشم.

- نگرانیم از این بود که در آینده قراره جای قدم هاش و خاطراتش توی نزدگی کی بره و ازش رد بشه.

- خودم به اندازه کافی در این سالها از عذاب وجدان روزی صدبار مردم و زنده شدم.. احتیاجی به زخم زبون ندارم.

با تمسخر گفت: به خاطر همین منتظر من موندی!

- همه جا رو دنبال گشتم.. نبودی!

مهشید با دلخوری گفت: زود خسته شدی... فکر میکرد تحملت بیشتر از این حرفاست.

- تحمل تو هم که سر اومده!

- بازم نمیا؟! راستی که برای خودم متاسفم.

هر دو سکوت کردیم از جا بلند شد و رفت کنار پنجره پشت به من ایستاد کاش می دونست دوباره چه غوغایی توی دلم شروع شده، کاش میدونست این آتیش زیر خاکستر دوباره چطور شروع به جرقه زدن و زبانه کشیدن کرده. رفت توی اتاق سازها و با نیم نگاهی به من گفت: می آی اینجا؟

ازجا بلند شدم و رفتم.نشسته بود پشت پیانو. با اشاره گفتم ویولن رو بردارم. خودش شروع به نواختن قطعه ای کرد. مدتی که گذشت دیگه نزد، نگام کرد و گفت: از شنیدن صدای سازت هم محروم میکنی! / لیاقت نداشتم...

حرفش رو تموم نکرد. میدونستم چی میخواد بگه. سرش رو انداخت پایین و ساکت شد. یه صندلی کشیدم کنار پنجره و نشستم و بیرون رو نگاه کردم. بارون گرفته بود. سیگاری روشن کردم و به آسمون خیره شدم.چی باید بهش می گفتم! من ساز زدن رو به خاطرش کنار گذاشته بودم. ولی اون از هیچ چیز خبر نداشت. زجر عالم رو کشیدم، اون وقت فکر میکنه راحت برای خودم زندگی کردم. فکرم مغشوش و رد هم و بر هم بود.نیمدونستم چی کار کنم و چی بگم، فقط بعد از مدتی سکوت گفتم: نمیخواهی بیای دیدن پدر؟
- آمادگی ندارم..احتیاج به زمان دارم.

نمیتونستم اجازه بدم در مورد گذشته من بیش از این عذاب بکشه، به همین خاطر گفتم: اگر خوابت نمی آد می آی بریم بهشت زهرا؟ میخوام برم سر مزار همسرم.

بدون حرف بلندش د و آماده شد. تا رسیدن به اونجا هیچ حرفی نزدیم.وقتی رسیدیم من جلو رفتمو اونم دنبالم اومد. به سنگ قبر پونه که رسیدیم ایستادم تا اونم برسه. در اثر بارش بارون سنگ تمیز و شفاف بود. او نگاهی گذرا به سنگ انداخت و تا خواست سرش رو بیاره بالا دوباره سنگو نوشته رو نگاه کرد. با تعجب و حیرت سرش را بالا گرفت و به من خیره شد. نمیتونست حرف بزنه. با دست اشاره میکرد به قبر و بعد به من. دو زانو نشست روی زمین و خم شد روی قبر و

هق هق زد زیر گریه. چند دقیقه گریه کرد تا اینکه نشستم کنارش و از رمی زمین بلندش کردم و گفتم: بلند شو سرما میخوری. همه لباسات خیس و گلی شدن.

با اصرار بلند شد و رفتیم سر خاک پارسا و سعید. از مرگ پارسا خیلی متاثر شد. سر قبر سعید پرسید: این کیه؟

- همسر پونه.

مهشید با تعجب گفت: پونه؟

- بله ، پونه فهیم.

- یعنی چی؟

با لبخند گفتم: بریم برات می گم.

در راه برگشت ماجرای پونه رو از زمان مرگ پارسا تا فوت خودش برایش گفتم. کلی هم توی ماشین گریه کرد و گفت: خدا اینطور میخواست که عشق پونه هم ناکام نمونه. من احساس کردم بهت علاقه منده ، آهی کشید و ادامه داد: انسان ها هیچ وقت متوجه نمی شن چی به صلاحشونه چون فقط ظواهر رو می بینن.

ساعت نزدیک هشت صبح بود . بین راه پیاده شدم و مهشید هم رفت خونه. ازم خواست حرفی به کسی نزنم تا آمادگی رو به رو شدن با اطرافیان رو پیدا کنه.

اون روز وقتی رسیدم پدر مشغول خوردن صبحانه بود. نشستم سر میز و مشغول شدم. با تعجب گفتم: سحر خیز شدی بابا، رفته بودی پیاده روی؟!

- ای.. شما حالتون چطوره؟

به چهره ام دقیق شد و با لبخند گفتم: خوشحالم که بازم سر حال می بینمت.

خصایص اخلاقی پدرم قابل تحسین بود. این جور مسائل رو اغلب مادرا بیشتر می فهمن. ولی پدر من همیشه از اعماق قلب من خبر داشت، وقتی رفتم توی اتاق لباسم رو عوض کنم سمیرا اومد بالا. دلم براش تنگ شده بود. محکم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم. وقتی دید دارم آماده می شم گفت: بابای، می ری شرکت؟

- بله.. چیزی میخوای دختر گلم؟

کز کرد و رفت ایستاد گوشه دیوار. موهای بلندش توی صورتش بود ژولیده شده بود. کنارش نشستم و گفتم: چیه بابایی؟

- گفتمی می ریم لباس می خریم؟

- آخ... راست میگى. یادم نبود. خوب شد گفتمی خب بذار ببینم. آهان... شما الان برو پایین پیش گلین خانوم صبحونه بخور. بعد کمی با اسباب بازی هات بازی کن و کمی تلویزیون تماشا کن. بعد به گلین خانوم می گم ببرت حمام تا مثل گل تمیز بشی بعد وقتی ناهار خوردی و کمی استراحت کردی می آم دنبالت تا بریم بیرون، خونه؟

خندید و سرش رو تکیون داد. موهایش رو از توی صورتش کنار زد و بوسیدمش. بغلش کردم و بردمش پایین. مثل همیشه به گلین خانو سفارش کردم و از خونه خارج شدم. احساس خوبی داشتم، سر حال و خوشحال احساس میکردم همه چیز طبق میل من پیش می ره. توی شرکت سریع کارام رو انجام دادم. عصر رفتم طرف خونه تا سمیرا رو ببرم خرید. بین راه بودم که موبایلم زنگ زد. مهشید بود بعد از سلام احوالپرسی گفت: شرکتی؟

- نه .. یعنی بودم، دارم میرم خونه دنبال سمیرا. بهش قول دادم ببرمش خرید.

- آخی نازی.

- چطور؟ کاری داری؟

- نه.

هر دو ساکت شدیم. من گفتم: اگه کاری نداری پیام دنبالت با هم بریم خرید، می دونی که من خیلی سردرنم آرم. پونه تا حالا برایش لباس گذاشته بود، ولی همه کوچیک شدن.

- می آی دنبالم؟

- می تونی بیای؟ تعارف که نمی کنی؟

- امروز وقتم آزاده.

- پس آماده شو می آم دنبالت.

هوا ابری بود و کمی سرد. سمیرا رو حسابی پوشوندم و نشوندمش توی و ماشین و راهی شدم. باید یه جوری برای دیدن مهشید آمادش می کردم. برای همین گفتم: راستی، شما می دونستی که مامان یه دوست خیلی خوب داره؟ مثل تو که با سروش دوست هستی؟

پرسید: دوستش کیه؟

- اسمش مهشیده. شما اگه دوست داشتی بهش بگو خاله. دوست داری بریم

پیشش باهم بریم خرید؟

خندید و گفت: آره.

- آره نه قربونت برم، بگوبله.»

«بله، بریم پیشش.»

پشت در مجتمع، در حالی که سمیرا رو بغل کرده بودم ایستادم و زنگ زدم. آیفون رو جواب داد و گفت الان می آد. برای دردنش مثل اون وقتا دچار تشویش

شدم. قلبم تند تند می زد. مدتی بعد در باز شد. پالتوی مشکی و کوتاهی پوشیده بود با شالی طوسی و شلوار زغالی خیلی جذاب شده بود. با دیدن ما لبخند زد و سلام کرد. به سمیرا گفت: «چه دختر نازی! اسمت چیه خوشگل خانوم؟!»

سمیرا خودش رو توی بغل من قایم کرد و باخجالت گفت: «سمیرا.»

«اسمتم مثل خودت دوست داشتنیه، اسم من مهشیده.»

«می دونم.»

«از کجا می دونی؟»

سمیرا با ناز گفت: «بابایی گفت... گفت بگم خاله.»

«هرچی دوست داشتی صدام کن عزیزم. حالا می آی پیش من.»

رفت بغل مهشید. اونم صورتش رو بوسید و رفتیم سوار شدیم و به قصد خرید اونجا را ترک کردیم. سمیرا توی بغل مهشید نشست و باهم حرف می زدند و شوخی می کردند. مقابل چند فروشگاه ننگه داشتم و پیاده شدیم. سمیرا دست و من و مهشید رو گرفته بود و از این فروشگاه به اون یکی می برد. وقتی خریدمون تموم شد می خواستیم برگردیم که سمیرا آستین کتم رو گرفت و فت: «بابایی، بریم سینما؟ خودت گفتی می ریم!»

«باشه یه وقت دیگه، الان بابابزرگ منتظرمه بریم خونه باهم شام بخوریم...»

قول می دم جمعه ببرمت.»

ناراحت شد و سرش را انداخت پایین، مهشید نگاهی به سمیرا. سپس به من انداخت آروم گفت: «اگر تو کاری داری برو، من می برم. شب بیا دنبالش... حالا که آوردیش بیرون براش تلخ نکن.»

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت نزدیک هشت و نیم بود. همون طور سرش پایین بود و اخم هایش تو هم. دستش رو گرفتم و گفتم: «من یه پیشنهادی دارم. امشب که خاله باهامون اومده بیرون بریم باهم شام خوشمزه بخوریم. دفعه دیگه با سروش می برمتون سینما. خوبه؟»

نگاهی به من انداخت و بالبخند فت: «هر شامی دوست داشتم؟»

«هر شامی دوست داشتی.»

«پیتزا.»

مehشید چشمکی بهش زد و اونم باخنده پرید بغلم. رفتیم همون رستورانی که همیشه بامهشید می رفتیم. مهشید نگاهی گذرا به رستوران انداخت و درحالی که لبخند تلخی روی لبش بود چرخید طرف من. معنی نگاهش رو درک کردم. رفتیم سر میزی نشستیم. تا آماده شدن غذا ازم پرسید: «با موسیقی چی کار می کنی؟ گویا کارات خیلی خاص شده. در این مدت ندیدم کاری آماده کرده باشی، به انجمن هم سر نمی زنی!»

نگاهی بهش انداختم و با لبخند بی رمقی گفتم: «مشغولم، ولی بیشتر سرگرم زندگی و کار هستم.»

ابروهاش رو بالا داد گفت: «من که باورم نمی شه به خاطر زندگی موسیقی رو کنار گذاشته باشی یا کم کار شده باشی!»

«این جوریه دیگه.»

درحالی که مشخص بود قانع نشده مدتی در سکوت نگاهم کرد، سپس خودش را با سمیرا مشغول کرد. در حین خوردن غذا ازم پرسید: «چطور خانواده پورخانی اقدامی برای نوه شون نکردن؟»

« به خاطر وابستگی سنیرا به من. می ترسن لطمه بهش بخوره.»

« الان رو نمی گم. موقع ازدواج تو با پونه رو می گم.»

« آهان... خوب که چی.»

« باید خیلی آدمای خوب و باگذشتی باشن.»

« همین طوره.»

نگاهمون به هم ثابت شد که موبایلش زنگ زد. آروم شروع به صحبت کرد. گویا پشت خط نیما یود. سلام و احوالپرسی کرد و بهش گفت ده و نیم منتظرشونه و بعد خداحافظی کرد. انگار کمی معذب شده بود. با بی اشتهاهی مشغول خوردن شدم که دوباره نگاهی به من انداخت و اونم خودش رو سرگرم گذاش کرد. نتونستم چیزی نگم. به همین خاطر گفتم: « من که ازت پرسیدم اگر کاری داری باهام نیا.»

باخونسردی و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: « قرار بود امشب با نوشین بیان اونجا... منم گفتم نیم ساعت دیرتر بیان.»

دیگه تا آخر غذا هیچ کدوم حرف نزدیم. بعد از تموم شدن شام سمیرا رو بغل کردم و عزم رفتن کردم. سیگاری روشن کردم تا رسیدن به آپارتمانش ساکت بودیم. سمیرا تو بغلش خوابش برد. وقتی دید دومین سیگار رو روشن کردم نگاهم کرد و گفت: « از کی شروع کردی؟»

« چه فرقی می کنه؟»

روش رو برگردوند و دیگه حرفی نزد. موقع رفتن پیاده شدم تا سمیرا رو ازش بگیرم. دیدم با همون نگاه شماتت آمیزش به من خیره شده. نگاهم رو ازش دزدیدم تا یه وقت از کوره در نرم و بهش چیزی نگم. در مقابل نگاه سنگینش، سمیرا رو از آغوشش گرفتم و باخداحافظی کوتاهی سوار شدمو سریع از اونجا دور

شدم. نمی چه مرگم شده بود. تا خونه سه پهار نخ سیگار کشیدم. اگه استاد اینجا بود دوباره می گفت خودخواه شدی. سیاوش هم کلی بد و بیراه تحویل می داد. دست خودم نبود. وقتی رسیدم خوشبختانه بابا خواب بود، نمی خواستم زیر نگاه های پرسشگرش خودم رو قایم کنم. گلین خانوم گفت سیاوش تماس گرفته و کارم داشته. تعجب کردم چرا با موبایلم تماس نگرفته. گوشی رو انداختم روی میز و رفتم کنار پنجره، از گلین خانوم خواستم سمیرا رو پیش خودش بخوابونه. تا نزدیکای ساعت سه نشستم و سیگار کشیدم و فکر کردم. یعنی ممکن بود هنوز به من علاقه داشته باشه و بهم جواب مثبت یده یا نه؟ اون آمادگی رو به رو شدن با پدرش رو نداره، بعدشم خیلی رفتارش با من تغییر کرده، سنگین و بی اعتنا. انگار نه عشقی بینمون بوده و نه ارتباطی.

خدایا باید خودت کمک کنی و به من تحمل و طاقت بدی. بازم مثل همیشه باید بگم توکل به خودت.

18

آخر هفته بود و قرار بود سمیرا رو از پنجشنبه شب بذارم خونه آقای فهیم، بین راه برگشت حسابی حالم گرفته بود. از اون شب که رفته بودم بیرون دیگه خبری از مهشید نداشتم. بی حوصله بودم و ترجیح دادم به جای رفتن به خونه سری به سیاوش بزنم. پشت میز نشسته بود و داشت با مشتری سر قیمت چونه می زد. وقتی رسیدم داشت می گفت: «ای بابا جناب، ماشالله با این شان و شخصیت ازتون دروه که چونه لزنید.»

مشتری گفت: «آخه شما هم قیمت رو بالا می گید، هم تخفیف نمی دید.»

« نفرمایید قربان، چه قابلی داره... همه این مغازه متعلق ببه شماسه. این پولای که برای شما ارزش نداره. چشمم کف پاتون اون قدر خدا بهتون داده که نخواید زیر منت امثال من برید. به جان عزیزتون شما برید همین تخته فرش رو از چند تا فروشگاه بالاتر قیمت کنید. اگه جنس ناجور براتون رو نکردن جای ابریشم خالص!»

« بله خب، تفاوت هاش مشخصه، آدم متوجه می شه.»

« لال بشم اگه گفتم چیزی سرتون نمی شه، بفرمایید، بفرمایید اینو کادو ببرید. من اون قدر شبفته مرام شما شدم که دلم می خواد این فرش رو به عنوان هدیه بهتون بدم.»

عاقبت همون قیمتی رو که سیاوش گفته بود داشت روی میز و بعد از کمی تعارف خداحافظی کرد و رفت.

گفتم: « تو چی می خوای از جون این مشتریای بدبخت؟! اگه دو کلمه دیگه حرف می زدی جو گیر می شد و دو برابر اونی که گفته بودی بهت می داد. چه سودی هم کرد بدبخت!»

درحالی که می خندید گفتم: « کاسب یعنی این!»

« تو یاد بگیر که تا قبل از اینکه پدر پولدارت رو پیدا کنی نون می مالیدی روی جعبه پنر می داشتی دهنتم.»

« ای خاله زنک.»

« خب مگه چه عیبی داره؟ قناعت پیشه بودی دیگه، هی نخوردی و جمع کردی

یهو پولدار شدی.»

« حسرت آدم شدن تو آخر به دلم می مونه. بنده خدا رو چقدر اذیت کردی.»

یهو لحنش عوش شد و گفت: «این اذیتا پیش کارای این مرتیکه پدر سوخته مال مردم خور هیچیه.»

«دِ حالا چرا فحش می دی؟»

سیاوش باحرص گفت: «نمی دونی مانی، چند تا کارخونه داره باکلی کارگر بدبخت زیر دستش. داره به طور غیرقانونی کار می کنه. دمار از روزگار شون که در می آره هیچی، حق بیمه از سهم حقوقشون کم می کنه، اما بیمه شون نکرده. همین چند وقت پیش بود که یکی از کارگراش سرکار دستش قطع شد. افتاده توی خونه بازن و سه تا بچه. نون خشکم نداره بخوره، اون وقت این نامرد از خدا بی خبر قدم باش بر نداشته.»

«هی! چی بگم... پس حقش بود. تو رو خدا دیگه نگو که اعصاب ندارم. بچه ها چطورن؟»

«مال کدوم زنم؟»

«همین یکی هم خریت من بود وگرنه کی به تو زن می داد؟»

«اوه... خبر نداری صف کشیدن کرور کرور.»

«نه داداش، اگه خبری بود نمی اومدی شیراز زن بگیری. می دونستی اینجا همه می شناسنت، دست رو دختر هر کی می داشتی با چوب و لنگه کفش مشت و مالت می دادن.»

«آره، می رفتم دست می داشتم رو دختراشون و فرار می کردم. یه بار پلیس ازم پرسید چرا این کار رو کردی؟ گفتم توی فیلماشون می دادن. گفتن عقب مونده توی فیلماشون می دن بچه ها زنگ در خونه ها رو می زنن و فرار می

کنن، تلزه فهمیدم اشتباهی دست رو دخترا می داشتتم و در می رفتم. حالا به نظر تو ربطش به هم چی بود؟»

اون قدر چپ چپ نگاهی کردم تا اینکه خنده اش گرفت. اومد نزدیکم وو گفت: «خیلی خب بابا، ترسیدم. شلوار ندارم عوض کنم. خب نگفتی راه گم کردی این موقع؟ این طرفا؟»

«سمیرا رو بردم خونه آقای فهیم، حوصله خونه رو نداشتم، اومدم پیش تو.»

جدی شد و گفت: «از مهشید چه خبر؟»

«اومد.»

باتعجب و شادی محسوسی گفت: «جدی می گی؟ کجا اومد؟ کی اومد؟»

«چند شب پیش.»

«خب که این طور... دیگه لازم نیست نگران عزب اوقلی بودنت باشم و هرروز توی روزنامه آگهی یک عدد همسر بدم. راستی ازدواج که نکرده... چه جوری پیداش کردی؟»

«از طریق استاد ارجمند و انجمن موسیقی، ازدواج نکرده، ولی... فکر نکنم چندان فرقی هم داشته باشه.»

«چی؟ دوباره چی بهش گفتی؟ نکنه دوباره فراریش دادی؟»

«خیلی ازم شاکیه، بار اولی که دیدمش دلش می خواست می کوید توی مخم.»

«کاش می کوید تا دل منم خنک می شد. می گم دوباره چیزی بهش گفتی؟»

«نکنه باز فتی باید برم از مامانم اجازه بگیرم بینم عاشقتون بشم یا نه؟»

«نه.»

«نه مال کدوم سوال بود؟»

« هردو. در حال حاضر به آپارتمان اجاره کرد و تنها زندگی کنه.»

سیاوش گفت: « دختر بدبخت.»

« خیلی تغییر کرده سیاوش، به جوری شده. تصور نمی کنم مثل...»

وسط حرفم پرید و باقیافه مسخره ای گفت: « لابد فکر نمی کنی مثل گذشته

خاطر خوات باشه!»

ناخود آگاه از حرکتش لبخند روی لبم نشست. سیاوش گفت: « ای بچه پرروی

از خود متشکر! توقع داری چی کارت کنه؟ خودت خوب ی دونی هر کاری باهات

بکنه حفته. همین که باهات حرف زده و مهم تر از اون اینکه اومده دنبالت باید

ازش ممنون باشی. من اگر بودم خدایی این کارا رو نمی کردم. حالا اومدی اینجا

نشستی قیافه گرفتی که چی؟ می گم چگونه امشب بیارش خونه ما، ماهرخ می گم

به چیزی درست کنه.»

« نمی خواد باکسی رو به رو بسسه.»

« تو چی کار داری، بهش بگو... شاید قبول کرد.»

« آخه هنوز دیدن پدرش هم نیومده.»

« د، اون فرقی می کنه... راستی بهش گفتی با پونه ازدواج کردی؟»

« آره، همه چیز رو می دونه.»

« خب، پس خیالی نیست.»

« الان که نمی شه. ساعت از نه هم گذشته.»

« خب فردا نهار بیاید.»

« آخه چند روزی می شه ازش بی خبرم.»

«خب بذار راهنماییت کنم عزیزم. گوشی رو بردار و شماره بگیر. وقتی جواب داد باهاش صحبت کن... این جوری ازش خبردار می شی.»

«بی مزه.»

«نه... مثل تو وارفته.»

«چون می دونم قبول نمی کنه خودم رو سنگ روی یخ نمی کنم.»

«آقا شتره، تو بگو، فوقش می گه نه. چه اتفاقی می افته؟»

کمی بعد خداحافظی کردم و از اونجا اومدم بیرون. توی ماشین بعد از کلی تردید شماره مهشید رو گرفتم. بعد از چند تا بوق باصدایی گرفته و بی حال جواب داد.

«یلام، حالت خوبه، چرا صدات گرفته؟»

بی حال گفتم: «چیز مهمی نیست، دو سه روزه سرما خوردم.»

«خب، چرا زنگ نزدی پیام ببرمت دکتر؟»

«ممنون. تو چطوری؟ سمیرا خوبه؟»

«قربانت. الان خونه ای؟»

«بله، هستم.»

«پس یه سر می آم اونجا. چیزی نمی خوای سر راه برات بگیرم؟»

«احتیاجی نیست زحمت بکشی.»

«چیزی می خوای یا نه؟»

«نه، متشکرم.»

سرراه لیمو شیرین و پرتقال و کلی آبمیوه گرفتم و رفتم. در رو خانم میانسالی باز کرد که داشت کارای خونه رو انجام می داد. بااحترام باهام برخورد کرد و

خریده‌ها رو از دستم گرفت و برد توی آشپزخونه. مهشید توی اتاقش روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی پیشونیش بود. حالش خیلی مساعد نبود. ای لعنت به من که همش خرابکاری می‌کنم. اشتباه پشت اشتباه، از خودم عصبانی شدم. آروم رفتم نزدیکش و کنار تخت ایستادم و نگاش کردم. متوجه شد و بازحمت پلکهای متورمش رو باز کرد. چشماش قرمز شده بود و رنگش پریده بود. لبخند زد و سلام کرد. می‌خواست بشینه که اجازه ندادم. یه صندلی گذاشتم و نشستم کنارش و معترضانه گفتم: «چون من لعنتی باهات تماس نگرفتم تو نباید یه زنگ می‌زدی و خبر می‌دادی؟»

با بیحالی گفت: «حالا چرا به خودت بد و بیراه می‌گی؟ من که حالم خوبه!»

«دکتر رفتی؟»

«دو شب پیش با نیما و نوشین رفتم. یعنی اومدن و به زور بردنم.»

دستم رو گذاشتم روی پیشونیش، داغ بود. نگام کرد و گفت: «ترس، به این زودی قصد حلوا دادن به کسی رو ندارم، به خصوص به تو.»
همون موقع، خدمتکار با ظرف سوپ اومد داخل.

مهشید گفت: «ممنون سوری خانوم، بذارش روی میز، خودم می‌خورم.»

خدمتکار گفت: «خانوم جان، دیشب هم همین رو گفتین، ولی لب نزدید. تا

صبح کاسه سوپ روی میز بود.»

من مداخله کردم و گفتم: «من بهشون می‌دم خانوم، شما بفرمایید.»

تشکر کرد. نشستم لب تخت و گفتم: «بلند شو بشین تبیل خانوم، باید مثل بچه

ها به زور بهت غذا داد. تو باید خودت رو تقویت کنی، خیلی ضعیف شدی.»

بادقت نگاهی به من انداخت و گفت: «من ضعیف شدم و تو پیر، هیچ می دونی وقتی چشمم به موهای سفید کنار شقیقه ات می افته...»

حرفش رو نیمه تموم گذاشت و چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید. وقتی چشماش رو باز کرد بالبخند نگام کرد. کمی بالاتر اومد و نیمه نشست طرف رو از من گرفت و گذاشت روی پاش. چند قاشق که خورد گذاشتش روی میز.

«چرا نخوردی؟»

«بیش از این اشتها ندارم.»

«بیخود اشتها نداری.» دوباره سینی رو برداشتم و این بار خودم قاشق رو

پر کردم و بردم نزدیک دهنش. با حالت عجیبی نگام کرد و آروم دهنش رو باز کرد. چند قاشق که خورد گفتم: «شنیدم در انجمن موسیقی خیلی فعالی. در چه زمینه هایی کار می کنی؟»

«بیشتر تدریس... گاهی هم ساخت و تنظیم موسیقی برای نمایش و تئاتر. چند تایی هم کنسرت داشتیم با بچه ها. راستی، تو چرا این قدر کم کار شدی؟»
«همین طوری.»

نگام کرد و هیچی نگفت. آخرین قاشق رو که دهنش گذاشتم به پاس قدردانی لبخند زیبایی تحویل داد و گفت: «ممنون... خیلی خوب شد اومدی.»

از موقعی که دیده بودمش تا حالا این اولین جمله محبت آمیزی بود که ازش می شنیدم. به خاطر همین باخودم فکر کردم شاید هنوز اون قدر براش ارزش داشته باشم که بازم دوستم داشته باشه. مثل اون وقتا که همیشه می گفت دلم می خواد فقط بشینم و ساعت ها نگات کنم، شاید تا آخر عمر دیگه حسرت دیدنت رو

نداشته باشم. الانم نشسته بود و داشت بانگام مشتاق و البته غمگینش نگام می کرد. مدتی بعد سرش رو انداخت پایین و آروم گفت: « فکر نمی کردم دیگه بیایی سراغم.»

«تو همیشه فکرات غلطه.»

سرش رو بالا گرفت و لبخندی زد. گفت: «و تو هم همیشه زبونت نیش داره.»
«اومده بودم دعوتت کنم برای ناهار فردا، اما حالت چندان مساعد نیست.»
«ناهار؟! کجا؟»

«خونه ماهرخ اینا. سیاوش بااصرار خواست از طرفش دعوتت کنم.»
«پس به اون گفتی!»

«طاقت نیاوردم. عادت کردن هر وقت منو می بینن سراغ تو رو بگیرن. امروز هم برحسب عادت ازم سراغت رو گرفت، دلم نیومد بهش دروغ بگم.»
«خندید و گفت: «هنوزم شوخی می کنه و سر به سر دیگران می ذاره؟»
«ترک عادت موجب مرضه.»

مهشید گفت فردا حالش بهتر می شه و می آد. خیلی تعجب کردم پذیرفت، ولی به روی خودم نیاوردم. بهش گفتم نزدیک ظهر می آم دنبالش. بعد هم خداحافظی کردم و رفتم خونه.

طبق معمول سرشام رسیدم. خیلی هم گرسنه بودم. نشستم پشت میز رو به روی پدر و مشغول شدم. وقتی کمی غذا خوردم و متوجه شدم داره بالبخند مهربونی نگام می کنه. باشوخی گگفتم: «به نظر شما پرخور شدم؟»

بالحنی پرمحبت گفت: «پرخوری مهم نیست، دلیلش مهمه.»

«پدر دست بردارید، شما همش مچ من رو می گیرید.»

خندید و گفت: «برای من شادی تو مهم ترین چیزه، هرچند که ندونم دلیلش چیه.»

از حرفش خنده ام گرفته بود، از اینکه همیشه دستم رو می خونه. شاید تصور هم نمی کرد پای مهشید وسطه، ولی جالب بود. بعد از شام نشستیم و کمی راجع به شرکت و کارا صحبت کردیم و میوه خوردیم. احساس می کردم روز خوبی رو گذروم. هیچ چیز مهم تر از تماشای لبخند زیبای مهشید نبود. بعد از اینکه به سمیرا سر زدم و مسواک زدم و ضیط صوت رو روشن کردم و روی تخت دراز کشیدم. کمی بعد موبایلم زنگ زد.

«بله؟»

سیاوش گفت: «چهار دست و پات نعله شیربرنج، پس چرا زنگ نزدی؟ عرضه نداری یه خانوم رو به نهار دعوت کنی!»

«به کوری چشم بعضی ها دعوتش کردم و قبول کرد.»

«نه بابا، جدی می گی؟ چه عجب یه کار درست انجام دادی. برم به ماهرخ بگم که یه مهمون ویژه داریم.»

«خودت رو توی دردرس ننداز. می خوای نهار بریم بیرون؟»

«فکر خوبی، یه وعده هم از دستپخت خواهرت شم یه وعده است.»

«خیلی پررویی.»

گوشی را قطع کرد، دوباره موبالم زنگ زد. فکر کردم بازم سیاوشه که می خواد سر به سرم بذاره.

«بگو!»

مهشید بود. با تعجب گفت: «سلام، چی رو بگم؟»

«تویی؟ سلام، حالت چطوره؟»

«ممنون، مگه این وقت شب کی بهت زنگ می زنه؟»

«قبل از تو سیاوش زنگ زده بود بینه فردا می ریم یا نه. فکر کردم دوباره اونه.»

«چطوری، بهتری؟ چیزی شده؟»

«اشکالی داره زنگ زدم؟»

«نه خیر، باعث خرسندی بنده است.»

«چه افتخاری! می خواستم بگم اگر فردا کمی زودتر بیا دنبالم سر راه می خوام

خرید کنم.»

«چشم... یک ساعت زودتر خوبه؟»

«عالیه.»

«سعی کن هر چی سوری خانوم بهت می ده بخوری، به خصوص آب

لیموشیرین... زودتر خوب می شی.»

«چشم آقای دکتر.»

هر دو زدیم زیر خنده، سپس مدتی سکوت بینون حاکم شد. سکوتی که فقط

صدای خوش طنین نفس هاش رو می شنیدم، انار این سکوت گویاترین زبان ها

بود، زبونی که من هیچ وقت نتوانستم حرف های سنگین دلم رو با اون بیان کنم.

مثل همیشه مغلوب شدم و گوشم رو به شنیدن صدای گیراش سپردم که آروم و بی

ررق گفت: «هنوزم نمی دونم دلیل این همه انزوا و شکسته شدنت چیه؟»

«خودت چی فکر می کنی؟»

«افکار من هرچی هست ماله خودمه، اما ایرادی نداره اگر یک جا چیزی رو که

باید از زبونت بشنوم؟»

«چی بگم که باور کنی؟ اون قدر در قبالت خودخواهی که...»

میون حرفم پرید و گفت: «دیگه راجع به مسائل زیر خاک رفته سال ها قب
حرف نزن، خب؟»

بانددکی تردید گفتم: «اگر... اگر بگم دوریت برام خیلی سخت بود باور می
کنی؟»

نفس عمیقی کشید و آروم گفت: «باورت می کنم.. فکر می کنم جواب سوالم
رو گرفتم.»

وقتی تماس قطع شد فکر کردم کمی مهربون تر شده. شاید هم کم کم داشت
می شد همون مهشید چند سال قبل. یعنی می شد؟!*

صبح بعد از حمام لباس پوشیدم و رفتم پایین برای صبحانه. گلین خانوم با
دیدن من لبخند زد و نگاه مادرانه اش رو در حالی که برقی در اون بود به من
دوخت و گفت: «هزار ماشاءالله مادر، برات صدقه بندازم و اسفند دود کنم. امروز چه
خبره؟»

به شوخی گفتم: «یعنی اون قدر پیر شدم که این جور لباسا دیگه به من نمی
آد؟!»

«این رنگ لباس به هیچ ## جز تو نمی آدم.»

پدر گفت: «هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه گلین خانوم.»

«نگین تو رو خدا.»

پیراهنی راه راه سفید سرمه ای پوشیده بودم با شلوار جین روشن. یک کت
سفید هم روش پوشیده بودم. باخنده گفتم: «عب جنجالی درست کردن این لباسا.»

پدر گفت: «شکسته نفسی نفرمایید قربان، شما خودتون جنجال درست کردید با این حال و روز و قیافه.»

«خوش قیافگی رو از پدرم به ارث بردم.»

«این سروزبون رو از کی؟»

«مادرم.»

در حالی که هر سه می خندیدیم در آغوشم گرفت و سرم رو گذاشت روی شونه اش. وقتی عازم رفتن شدم ازش پرسیدن: «شما نمی آید بریم؟»

«نه باباجان. توی خونه کار دارم باید به اونا رسیدگی کنم. بهشون سلام برسون

بگو سر یه فرصت مناسب مزاحمشون می شم.»

«چشم، خدانگهدار... گلین خانوم خداحافظ.»

سرراه دسته گلی خریدم. وقتی در چهارچوب در ظاهر شد برای لحظه ای محو

تماشاش شدم. اونم نگاه جذاب و برق چشمای مشکی رتگش رو نثارم کرد. پیراهن

نارنجی یقه مرئونه و شلوار جین پوشیده بود. خیلی بهش می اومد. اما مثل همیشه

آرایش غلیظی کرده بود که باعث تکدر خاطرم شد. ولی به روی خودم نیاوردم.

لبخند زد و باشیظنت گفت: «هوم... نه، هنوزم خوش قیافه ای! این دسته گل زیبا و

خوش بو مال کدوم خانوم خوش اقبالیه؟»

«اولین دختر زیبایی که سرراهم قرار بگیره.»

بادلخوری ظاهری از جلوی در کنار رفت. نشست روی مبل و دستاش رو گره

کرد مقابل سین اش. ررفتم داخل. ایستادم پشت مبل و خم شدم و گل رو گرفتم

مقابل صورتش و گفتم: «فراموش کردم بگم زیباتر از تو پیدا نکردم!»

درحالی که دسته ل رو ازم می گرفت به طرفم چرخید با لبخند و نگاهی که تا اعماق قلبم رخنه کرد آروم گفت: «ولی من پیدا کردم، اون قلب شیشه ای و همیشه شفاف!»

کتش رو پوشید و راهی شدیم، مقابل یه فروشگاه آنتیک فروشی گفت نگه دارم. آیتمای قشنگی خرید و سمت خونه ماهرخ راه افتادیم. وقتی رسیدیم و خواستم زنگ بزنم، نگاهش بهش افتاد. چهره اش مضطرب به نظر می رسید. لبخند زدم و گفتم: «ماهرخ خیلی دوست داشت تو رو ببینه، خیلی انتظار کشید. اون خونگرم و مهربونه.»

بالبخند اعلام آمادگی کرد. وقتی زنگ زدم و در باز شد میزبانان برای استقبالمون به حیاط اومدن. در نگاه ماهرخ تحسین دیده می شد. درحالی که چشماش برق می زد مهشید رو در آغوش گرفت و چشمکی به من زد و آروم، طوری که مهشید متوجه نشه گفت: «تبریک می گم... نمی دونی چقدر خوشحال شدم... خوشحال تر اینکه دعوت مارو پذیرفتند.»

سیاوش جلو اومد و بعد از سلام گفت: «به به، خانوم مهشید خانوم! احوال شریف؟ خیلی لطف کردین، قدم رنجه فرمودین. منت نهادید که تشریف آوردید. البته قبلش عذرخواهی می کنم از اینکه بخاطر دیوونه بازی های مانی مجبور شدید سر به بیابون بذارید. باور کنید در این چند سال، چندید بار توی روزنامه آگهی دادیم که مانی دیگه قول داده قرصاشو بخوره و خوب بشه، ولی مثل اینکه شما اهل روزنامه خوندن نبودس. ناگفته نماند که از زمانی که قرص می خوره سر بعضی ها رو باهاش می خوره، فکر کنم قرصارو پشت و رو خورده که عکس جواب داده.»

ماهرخ گفت: «کافیه سیاوش جان، اجازه بدید تشریف بیارن داخل.»

گفتم: «خودت رو ناراحت نکن ماهرخ جان، مهشید به این رفتارها ضد اجتماعی و انسانی آقا عادت داره.»

«رفتار من ضد انسانیه یا تو؟! باور کنید مهشید خانوم، وقتی شما رو دک کرد، ببخشید یعنی ترک کرد و بعد شما ناپدید شدیدد خورم رو کشتم، به پاش افتادم که ازودواج نکنه، اما رفت و نشست وسط خیابون، دونه دونه موهاشو کند، سرش رو کوبوند روی زمین و هی گفت من زن می خوام، من زن می خوام... آخرش مجبور شدیم براش زن بگیریم.»

«بسه سیا، یه دقیقه ساکت شو.»

ماهرخ گفت: «سیاوش جان، اجازه بدید پذیرایی شن، مهشید جون دفعه اوله تشریف آوردن منزل ماما.»

ماهرخ بنده خدا کلی خجالت کشید و چشم و ابرو اومد، ولی سیاوش کار خودش رو می کرد.

«چشم خانوم، چشم... ببخشید مهشید خانوم، همسرم دستور دادن برم طرفارو بشورم تا شما چایی میل کنید من برمی گردم.»

مهشید که تا اون موقع داشت به حرف ها و کارای سیاوش می خندید رو به ماهرخ گفت: «آدم شوخ و بانکی هستن سیاوش خان، لابد شما هم با چنین اخلاقی هیچ وقت غم و غصه به دلتون راه نمی دید.»

«شما لطف دارید.» سپس بادقت در چهره مهشید گفت: «یادم رفته بود شما چقدر زیبا هستید. باید به برادر خوش سلیقه ام تبریک بگم.» و سپس نگاهی به من انداخت و باحالت خاصی نگام کرد و با یه عذرخواهی از اتاق بیرون رفت.

هر دو نشسته بودیم روی کانپه. نگاهش کردم و باشوخی آروم گفتم: «حالا دیدی دسته گل رو درست آورده بودم.»

بالبخند شیرینی گفت: «شما همیشه به من لطف داشتید استاد رها!»

«آهای آهای! قرار نشد اذیت کنی!»

درحالی که من مجذوب و مفتون خنده قشنگش می کرد دستی به موهایم کشید و کمی سر جاش جا به جا شد. سیاوش و ماهرخ با شیرقهوه و ظرف بزرگ شیرینی وترد شدن. نشسته بودیم و مشغول حرف زدن که تلفن زن زد. سیاوش جواب داد.

سیاوش گوشی رو که گذاشت اومد گفت: «مامانم بود، گفت سروش می خواد برگرده خونه. هر کاری می کنیم تا عصر بمون می گه نه، می خوام برم»

خونه با کامپیوتر بازی کنم. ماهرخ گفت: «خب، می گفتم مهمون داریم!» ماهرخ جان ما که غریبه نیستیم. منم همراه سیاوش می رم. «آره، مانی هم همراه من می آد تا شما خانوما حسابی به غیبت کردن پشت سر زری خانوم و پری خانوم برسید، تا می تونید از فامیل شوهر بد بگید ما که اینجا نیستیم، گوربابامون.» ماهشید گفت: «خدا به دادتون برسه ماهرخ جون.» موقع رفتن به ماهشید گفتم: «تنهایی اینجا سخت نیست؟» نگام کرد و گفت: «زودبرگرد.» با ماشین سیاوش رفتیم بین کار کمی راجع به کاروبچه ها و این جور چیزا صحبت کردیم تا اینکه سیاوش گفت: «قصدازدواج که داری؟» «من آره ولی اونو نمی دونم.» «اونم بی میل نیست. بهترین راه اینه که زودتر بهش بگی و نظرش رو پرسی»

«اگه یه وقت نخواد سمیرا روقبول کنه چی؟» «بعید می دونم، درضمن سمیرا که کاری باشما نداره، مدام پیش گلین خانوم و مادر بزرگشه. خیلی بعید می دونم مهشید اون رو بهونه کنه. اگه نظر من رو میخوای هرچی زودتر موضوع رو مطرح کن.» «دلم شور می زنه، هر وقت به این موضوع فکر می کنم دلم شور می زنه» «دلشوره نداره عزیزمن، از بابت خودت و بابات که مشکلی نیست، مهشید هم که اگر ناراضی بود الان پیشت نبود، می مونه مادرت که اونم فکر نکنم با توجه به اون حرفایی که گفته بازم مخالفت کنه. پس درکل مشکلی نیست، توکل به خدا برو جلو.» «به نظرت اون بابت ازدواج قبل من مشکلی نداره؟» «تو که بهش گفتی ازدواجت با اون خدایمزرز به خاطر چی بوده، ولی ازدواجت با مهشید فرق می کنه، این خواست قلبی توست؛ در حال حاضر اولین کاری که می کنی اینه که زودتر باهاش حرف بزنی. بابا دیگه از دو حالت که خارج نیست، دست کم تکلیفت با خودت وزندگیت معلوم میشه.»

«بدم نمی گی، باید از همین جا استارت بزنی.» «سیاوش خیلی جدی گفت:» «می خوای بگو ماهرخ بهش بگه.» «نه خودم باهاش حرف می زنی.» «پس تو رو به امواتت زودتر تا دوباره فرار نکرده.» «وقتی برگشتیم وقت ناهار بود. احساس کردم مهشید کمی تو خودشه و حواسش سر جاش نیست. یکی دوبار سر میز باهاش آروم صحبت کردم، اما متوجه نشد، چند بار هم نگاهش کردم دیدم با چهره ای غمگین داره به من نگاه می کنه، اما سریع خودش رو جمع و جور می کرد و به روی خودش نمی آورد. عصر وقتی اونجا رو ترک کردیم توی ماشین دلیل ناراحتی اش را پرسیدم، ولی جواب درستی نداد و مریضی اش را بهانه کرد، وقتی رسیدیم گفت:» «اگر کاری نداری چند دقیقه بیا بالا، می خوام باهاش حرف بزنی.» «می دونم چرا یهو دلم خالی شد، تو خونه سکوت طولانی ای بینمون برقرار شد تا اینکه سرش رو بالا گرفت و به

چشم خیره شد «ماهرخ راست می گه چندساله دستت به ساز نخورده؟» لبخند زد
و پرسیدم: «چطور؟»

«می شه لطف کنی سوالم رو با سوال جواب ندی؟» بله راست می گه. «چرا؟» نمی دونستم چی باید بهش می گفتم. درحالی که می خواستم از جواب دادن طفره برم فقط گفتم: «دیگه نمی تونستم دست بزدم، دست و دلم یکی نبود.» پس اون عشق خیالی که همیشه به خاطرش می زدی چی شد؟ چی شد که اون پنجه های آتشین از دلت جدا شدن؟ «روم نمی شد بگم به خاطر تو وبه خاطر عشق تو دیگه نتونستم بزدم، وقتی سکوت طولانی شد با لحنی نرم و مهربون گفتم: «نمی خوام جواب بدی؟» «می خوام جواب بدم، نمی دونم چی بگم.» «همونی که تو دلته و داری باهش کلنجار می ری!» نگاهم رو پایین انداختم و گفتم: «بعد از تو دیگه نتونستم به ساز دست بزدم، انگار بارفتنت همه احساس و عشق من رو با خودت بردی.» من همه چیز زندگیم رو توی این سال ها برات گفتم، ولی تو خیلی خلاصه برام تعریف کردی. چرا نگفتی دو روز بعد از اون تماس پشیمون شدی و رفتی پیش پدر دنبال من؟ چرا خودت رو به این روز درآوردی؟ کجا ریختی اون موهای لخت و یکدست مشکی رو؟ «سیگاری درآوردم و روشن کردم.» «علاقه ات به من چقدر بود که با رفتنم سیگار رو جایگزینش کردی؟» خدا بگم چکارت کنه ماهرخ؛ چه چیزه که بهش نگفته؛ هیچی نگفتم و سرم رو پایین انداختم. داشتم با موبایلم بازی می کردم. انگار بعد از سالها نمی تونستم مستقیم نگاهش کنم، بلند شد و آمد نزدیکم و دستم رو گرفت، گفت: «بلند شو بیا.» همراهش به اتاق رفتم، ویولن رو دستم داد و نگام کرد، اشک توی چشمش حلقه زده بود و با صدایی که می لرزید گفت: «به پاکی عشقمون قسم می خورم اگه الان ساز نزنم این بار برای همیشه ترکت نمی

کنم. این رو گفت و نشست پشت پیانو و شروع به نواختن کرد، همون ترانه مورد علاقه هر دومون رو، ای چراغ هربهانه...

وقتی تموم شد اشاره کرد همراهش بزنم، خودشم شروع به نواختن تصنیف سیمین بری کرد، چشمانم رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم، ولی هرکاری کردم بی فایده بود، ذهنم مغشوش بود، دستام رو روی پرده ها فشار دادم، انگار پرده سفیدی اومد تو ذهنم و بعد مهشید رو دیدم که داره می خنده، به یاد خاطرات مشترک افتادم و به ناگاه مرشد؛ مرشد بود، در حالی که دستاش رو رو به آسمون گرفته بود داشت ذکر می گفت: «احساس کردم دستش اومد بالا و ویولن رو زیر چونه ام قرارداد. دست راستم ناخواسته آرشه رو روی سیم ها کشید و شروع به نواختن کردم، گوشم با صداش آشنا شد، چشمام رو باز کردم و دیدم مهشید در حین نواختن داره گریه می کنه، از خوشحالی. تا پایان نگاهمون به هم بود، وقتی قطعه به پایان رسید از جاش بلند شد و در حالی که اشکاش رو پاک می کرد با خنده شروع به دست زدن کرد و گفت: «شما همیشه بهترین بودید استاد.» و بعد یه صندلی کنار پیانو گذاشت و گفت: «حالا می خوام با اون صدای جادوییت منو توی حس بری.» نشستم پشت پیانو و براش زدم و خوندم، همون ترانه مورد علاقه مون رو. به من خیره شده بود و در حالی که بامهربونی و لبخندنگام می کرد گفت: «من رو به خاطر تصورات پوچ و بی معنی ام می بخشی؟ من رو به خاطر افکار غلطم و به خاطر خودخواهی هام می بخشی؟ به خاطر...» حرفش رو قطع کردم و گفتم: «به خاطر مهربونیت، به خاطر پاکیت؛» نمی دونم چند دقیقه به هم خیره موندیم تا اینکه با همه اشتیاقش، نگاش رو ازم گرفت و رو به پنجره ایستاد و در حالی که به بارش تند بارون

نگاه می کرد گفت: «پدرچطور؟ این بی معرفتیه دخترش رو نادیده می گیره؟» «هنوزم می خوامی بری دیدنش؟» «فکر می کنی الان خونه باشه؟»

وقتی رسیدیم جلوی در، مهشید نشست توی ماشین و من رفتم تا کمی زمینه رو آماده کنم، هی این پا و اون پا کردم و از هر دری حرف زدم، در آخر گفتم: «راستش می خواستم یه چیزی بهتون بگم» پدر نگاه کرد و لبخند زد. پکی به پیش زد و گفت: «بگو پدر جان، راحت باش.» «واقعیت اینه که من ... یعنی ... مهشید رو پیدا کردم.» گل از گلش شکفت، برقی توی چشمش درخشید و سرجاش حرکت کرد و گفت: «کجاست؟» «بیرون دم در.» عصاش رو برداشت و به طرف حیاط رفت. من و گلین خانوم هم دنبالش رفتیم، مهشید توی حیاط پشت در ایستاده بود و داشت مارو نگاه می کرد، وقتی بابا آغوشش رو براش باز کرد او دوید و خودش رو به پدر رساند و در آغوش امنش جا گرفت، بعد به اندازه همه این سالها گریه کرد، انگار بابا انرژی گرفته بود، انگار جوون شده بود. همگی رفتیم داخل و مشغول صحبت شدیم. همون موقع موبایلم زنگ زد، سمیرا بود که می خواست برم دنبالش، منم قول دادم بعد از شام برم و بیارمش خونه، چقدر دلم براش تنگ شده بود. ذلم هوای تازه می خواست، بابا و مهشید رو تنها گذاشتم و رفتم توی حیاط قدم بزنم؛ نم نم بارون روی برگهای زرد عطر پاییز رو توی فضا پر کرده بودند، نیم ساعت بعد مهشید رو دیدم که داره می آد به طرفم، موهای مشکی و براقش زیر بارون و نور حیاط براق تر شده بود، وقتی به من نزدیک شد گفت: «سرما می خوری؛ چرا چیزی نپوشیدی؟» «هوا عالیه» نگاه سیطنت آمیزی کرد و گفت: «مسابقه می دی؟» «مسابقه چی؟» «دویدن» از همین حالا شکستت رو اعلام کن» همین طور که باحالت دو ازم دور می شد گفت: «می بینیم» دوید، منم دنبالش دویدم. ساختمون رو دور زدیم و در حالی که

به نفس نفس افتاده بودیم به درختی تکیه دادیم. «این کارا چیه دختر؟ بیا بریم داخل عرق داری سرما می خوری.» همیشه برای خشک کردن موهاش رفت طبقه بالا، منم دنبالش رفتم. رفت توی اتاقش و خواست دنبالش برم، باحسرت و لبخندی تلخ به اتاقش نگاه کرد، چرخ زده و به نقاشی هاش نگریست و کتاباشو جابه جا کرد. رت سراغ کمد لباس هاش، پلیور آبی رنگی که براش خریده بودم برداشت، نگاهی بهش انداخت و چسبوند به خودش و اون رو بویید. گفت: «یه لحظه می ری بیرون؟» از اتاق بیرون رفتم، دوباره صدام کرد، دیدم پلیور تنش، بالحن دلنشینی گفت: «هنوزم به تنم قشنگه؟» بهش لبخند زدم و گفتم: «نه به قشنگی خودت» ساعتی بعد پس از چندسال همگی دوباره پشت میز جمع شدیم و شام مفصلی خوردیم، می خواستم برم دنبالش سمیرا که همیشه گفت: «اگه سخت نیست منم برسون» پدر گفت: «امشب رو مهمون ما باشید همیشه خانوم خان سالاری، خوشحال می شیم.» لحظه ای مردد شد، سپس بالبخند گفت: «مگه می شه روح حرف پدر عزیزم حرف بزوم، چشم، می مونم پیشتون» پس تا پدر و دختر کمی باهم درد دل کنید منم می رم و زود برمی گردم، چیزی نمی خوام؟» «تشکر، همه چیز هست» سپس طوری که کسی متوجه نشه گفت: «زود برگرد» منم چشمکی زدم و گفتم: «باشه، منتظرم باش» وقتی جلوی خونه خانواده فهیم رسیدم سمیرا با دیدنم پرید بغلم و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد، وقتی نشستیم توی ماشین کلی برام از اونجا حرف زد، اینکه چه کارایی کرده و با پدر بزرگش بازی کرده، پارک رفته و خلاصه تا نزدیکای خونه برام حرف زد. منم بهش گفتم: «منم بهش گفتم:» منم یه خبر خوب برات دارم، اگه گفتی چیه؟» «چی؟»

«امشب همیشه جون خونه ماست، قراره شبم بمونه» از شادی خنده ای کرد و پرسید «میشه جون قصه بلده؟» «قصه هم بلده» وقتی رسیدیم همیشه سمیرا رو

در آغوش گرفت و بردش به اتاقش، دبروقت بود و پدر خوابیده بود، به گلین خانوم گفتم برام قهوه درست کنه. خودم نشستم پای تلویزیون، مشغول ورق زدن مجله بودم که گلین خانوم با یه فنجان قهوه اومد، سینی رو گذاشت روی میز و خودشم نشست روبه روی من، نگاش کردم، داشت با مهربونی نگام می کرد «چی شده گلین خانوم؟» «خداروشکر مادر، نمی دونی چقدر چشم به این دروگوش به این زنگ داشتم... خداروشکر که تورو هم شاد و خوشحال می بینم، و امیدوارم روزی بیاد که هر دو تون رو عاقبت به خیر بینم.» «منم امیدوارم» «شما نمی دونی خانوم برای همیشه می مونن یا باز می خون تنها زندگی کنن؟» «چیزی نگفتن ولی مطمئن باشید به خاطر پدر هم که شده بازمی آدوبا ما زندگی می کنه... دیروز داره» گلین خانوم آه کشید و گفت: «تا خداچی بخواد، هرچی صلاحه همون می شه» درهمین موقع مهشید از پله ها پایین اومد و باشوخی گفت: «خوب با هم خلوت کردین؛ گلین خانوم، نکنه می خوای منو از خوردن قهوه خوش طعمت محروم کنی؟» گلین خانوم خنده ای از سر خوشی کرد و بلند شد و گفت: «الان مادر، همین الان یه فنجان هم برای تو می آرم.»

مهشید گفت: «داغ و خوش عطر.» «داغ و خوش عطر مثل اون وقتا» پس سمیرا کو؟ «در حالی که روی مبل کنار من می نشست گفت: «خواهید... خیلی خسته بود.» پس بچه هم بلدی بخوابونی؟ حسابی قاپشو دزدیدی، خیلی بهت علاقه مند شده، توی راه که بهش گفتم، تو اینجایی خیلی خوشحال شد» مهم دل پدرشه که هنوز نتونستم بدزدم. «این جمله رو باشوخی گفت. نگاش کردم و آروم گفتم: «پدرش یک دل که بیشتر نداره، اونم خیلی وقته دزدیدن» برگشت و در حالی که می خندید نگام کرد. «حوصله داری بریم حیاط قدم بزنین؟» «باعث افتخاره استاد.» خنده زیبایی کرد و از جا بلند شد. رفتیم توی حیاط و راه رفتیم، مهشید گفت: «می خواستم ازت یه

سوالی پرسم، اما نمی دونم اون قدر بهت نزدیک هستم که جوابش رو بدی یانه؟» باشوخی گفتم: «مگه از اینجاندیک ترم داریم؟» لبخند مهر بونی زد و گفت: «همیشه در مقابلت کم آوردم، می خواستم پرسم... نه، این جوری بگم بهتره... رابطه تو... با پونه... منظورم رابطه عاطفیه؛ در این مورد حرفی نزدی؟» متوجه منظورش شدم و گفتم: «چه حرفی؟ خودت که متوجه شده بودی، حدسمون درست بود، پونه از همون ابتدا به من علاقه مند شده بود، اما من بهش فکر نمی کردم، دختر خوب و متینی بود، دوست داشتنی و قابل احترام، از همه مهمتر اینکه فوق العاده من رو دوست داشت، نمی دونم شاید محبت برادرانه ای که بهش داشتم به این قضیه دامن زد، از هر لحاظ یه خانوم تمام معنا بود، واقعیت رو بخوای اگر هیچ وقت تو رو نمی دیدم با میل خودم باهاش ازدواج می کردم، عشق اون و محبت من می تونست یه زندگی آروم بسازه، بهت نگفتم... تا مدتی بعد از ازدواج، وقتی هوای تو به سرم می زد قاطی می کردم و بی حوصله می شدم، بعدها فهمیدم اون متوجه می شده دلیل این دیوونه بازی های من چیه، ولی هیچ وقت به زبون نیاورد، هنوزم که هنوزه به خودم بدو بیراه می گم که چرا کمی خو دار نبودم. توی اون شرایط اون دختری چاره هم زجر می کشید، وقتی یادش می افتم از خودم بدم می آد. نمی دونم می تونی درکش کنی؟ تصور کن با کسی که خیلی دوستش داری همه هستی ات رو به پاش ریختی ازدواج کردی، اما قلب و روحش جای دیگه باشه و فقط جسمش متعلق به تو باشه، خدا منو ببخشه... امیدوارم پونه هم منو ببخشه» سکوت کردم و دیگه هیچی نگفتم.

کمی بعد همیشه نزدیکم اومد و گفت: «اون محبت خالص رو نسبت به تو داشت، یه عاشق واقعی بود، عاشقی که می دونه فداکاری یعنی چی. از همه چیز دست

شستن و برای معشوق خوشبختی مطلق رو خواستن. من خوشحالم، خوشحالم که برای مدتی، هرچند کوتاه، تونست در کنار

باشه. مطمئن باش این برایش از همه چیز بهتر بوده. هرچند شاید گاهی احساس می کرده همسرش به طور کامل متعلق به خودش نیست. اون تورو می بخشه، چون به معنای واقعی دوستت داشته... اون خوشبختی تورو می خواسته.»

میون حرفای مهشید دلم گرفت. احساس کردم دلم برایش تنگ شده. قطره های اشکم رو روی صورتم حس می کردم. کنار درخت ایستادم و تکیه دادم به تنه تنومندش. بارون می بارید. چشمام رو بستم و صورتم رو به طرف آسمون گرفتم و از خدا خواستم اگر ظلمی در حق اون دختر معصوم کردم از وجودم بشوره و در اعماق زمین فرو بیره.

چشمام رو باز کردم و دیدم با لبخندی که چهره اش رو مثل فرشته ها کرده داره نگام می کنه.

صبح که می خواستم برم شرکت مهشید رفته بود. بین راه به موبایلش زنگ زدم که گفت ضبط داشته. نشونی داد تا اگر تونستم سری بهش بزنم. وقتی رسیدم شرکت مستقیم رفتم توی اتاقم و مشغول شدم. یکی دو ساعت بعد ماهرخ اومد. با لبخند نگاهم کرد و گفت: «احوال آقای داماد؟»

سرم رو تکیه دادم.

ماهرخ گله مندانه گفت: «پس کی می خوای شیرینی بدی؟ بهانت مهشید خانوم بود که ایشون هم شکر خدا پیدا شدن.»

«این پنجاه درصد کاره، بقیه اش رو چی کار کنیم؟»

«مامان که دیگه حرفی نداره. باور کن به روی خودش نمی آورد. ولی این اواخر با دیدن وضعیت زندگی تو دچار عذاب وجدان شده بود! بهتره زودتر به مهشید بگی.»

«آخه تصور می کنم قدری زود باشه. بهتر نیست بذارم مدتی بگذره؟»

«هر طور خودت صلاح می دونی، ولی آخه از چه لحاظ زوده؟ همدیگر رو که می شناسین، به هم که علاقه دارین، پس تعلق به خاطر چیه؟ اگر بخوای سمیرا رو بهانه کنی که میگم اونم با مهشید جور شده.»

«یعنی تو می گی بهش بگم؟!»

«اگر نظر من رو بخوای امروز بهتر از فرداست، ولی داداشی... بازم صلاح مملکت خویش خسروان دانند.»

«ممنون خواهر کوچولو.»

«خواهش می کنم داداش بزرگه»

هر دو خندیدیم و بعد رفت دنبال کاراش. همون طور که به کارام می رسیدم به حرای ماهرخ فکر کردم، اما فکر کردن بدون عمل فایده نداشت. بهتر بود موضوع رو باهاش در میون می داشتم. عصر که می خواستم از شرکت برم بیرون با مهشید تماس گرفتم و باهاش در استودیو قرار گذاشتم. وقتی رسیدم توی اتاق ضبط ویولن می زد. اون قدر غرق در نواختن بود که متوجه نشدم. منم نشستم روی صندلی تا مزاحم کارش نشم. چند دقیقه بعد کارش تموم شد و اومد توی اتاق، با دیدن من خندید و گفت: «سلام، کی اومدی؟»

«سلام، خسته نباشی. چند دقیقه ای می شه که رسیدم. بهت امیدوار شدم، عالی

بود.»

«به خاطر فیض بردن از محضر یه استاد بی نظیره!»

نگام کرد. منم با لبخند نگاهش کردم، سپس گفت: «خب کجا بریم؟»

((هر جا که بخوای!))

مسئول ضبط با تعجب به مهشید گفت کارش نیمه کاره مونده، ولی مهشید
اعتنایی نکرد و گفت فردا برای ادامه کار میره. هر دو از استودیو خارج شدیم.
نشستیم توی ماشین و حرکت کردیم. هیچی نمیگفت، فقط سرش رو به صندلی
تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود. کمی که رفتیم گفتم: ((نگفتی کجا بریم؟))

در همون حالت گفت: ((یه جای دنج.))

رفتیم پارک جمشیدیه. میدونستم اون موقع روز و در اون هوای شلوغ نیست.
تا رسیدن به اونجا حرفی نزد و فقط گفت ترنه محبوبش رو براش بخونم. حدسم
درست بود و پارک خلوت بود. نم بارون روی تخت ها و آلاچیق های چوبی و
درخت ها عطر و طراوت دلنشینی به محیط داده بود. حتی برگ های زرد رو هم
زیباتر کرده بود. سیگاری از پاکت دراوردم و روشن کردم. فقط برگشت لحظه ای
نگاه کرد و دوباره روش رو برگردوند. پیش خودم فکر کردم شاید موقعیت خوبیه
که موضوع ازدواج رو بهش بگم. دلشوره گرفته بودم و نمیدونستم چی بگم. بعد از
کلی کلنجار رفتن تنها جمله ای که از دهنم بیرون اومد این بود: ((چیزی رو دلم
سنگینی میکنه.))

سرش رو چرخوند طرفم و گفت: ((چی؟))

((گفتم یه چیز که گفتنش کمی سخته .))

زیر یه آلاچیق ایستادیم . دستاش رو مقابل سینه گره کرد و تکیه داد به درخت . در حالی که لبخند روی لبش بود نگام کرد و گفت : ((میدونی وقتی مرددی در حرف زدن چقدر چهره ات معصوم و دوست داشتنی می شه؟!))
همون موقع موبایلم زنگ زد . سیاوش ، خروس بی محل بود .
سلام کرد و گفت : ((معلومه کدوم گوری هستی ؟ خوب شد مهشید خانوم برگشت تا تو بفهمی این شهر خیابونای دیگه ای هم جز محله تون و محل کارت داره!))

((زنگ زدی اینا رو بگی ؟))

((لابد با مهشید خانوم قرار داشتید ، رو منو ؟))

((فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تره .))

((حالا جدی با مهشیدی ؟))

گفتم : ((بله ، که چی ؟))

((به ، بابا مبارکه ، پس بهش گفتی ؟))

((نه ، یعنی هنوز نه .))

((گوشی رو بهش بده کارش دارم .))

چ ((چی کار داری ؟ می خوام خرابکاری کنی ؟))

((نترس بابا ، بده گوشی رو .))

گوشی رو دادم به مهشید . اونم زد روی آیفون تا باهاش صحبت کنه .

((سلام سیاوش خان ، حالتون خوبه ؟))

((سلام از بنده مهشید خانوم ، به حال شما نمیرسه ... خوش میگذره که ؟))

مehشید در حالی که از لحن سیاوش خنده اش گرفته بود گفت: ((جاتون خالیه ، هم شما و هم ماهرخ جون .))

((دشمنان به جای ما ، بین مهشید خانوم ... این مانی حالا حالاها حرف بزن نیست . می خواستم یه چیزی بهتون بگم . راستش این دوست حیف نون من امروز اومده پیش شما تا ازتون خواستگاری کنه .))

تا خواستم گوشی رو ازش بگیرم گرفت طرف دیگه و پشت کرد به من و گوشی رو نداد .

سیاوش در ادامه گفت: ((پدر من و ماهرخ رو درآورده ... هر چند میدونم حروم میشید ، ولی چاره ای نیست . بچه است و گناه داره . تورو خدا زنش بشید اگر خبری شد به ما هم خبر بدید ، خداحافظ .))

ایستاده بودم رو به روش و سرم رو انداخته بودم پایین . در حین شنیدن این حرفا از سیاوش که خدا بگم چی کارش کنه ، لحظه ای متعجب شد . ایستاده بود و من رو نگاه میکرد . خلاصه با هر بدبختی ای که بود گفتم: ((با من ازدواج می کنی ؟))

اومد نزدیک و گفت: ((به شرطی که هم قلبت و هم روح مال من باشه .))

آروم گفتم: ((هست ، همیشه بوده .))

موقع خداحافظی گردنبندی رو که گردنش بود باز کرد و داد دستم . آن مدت همیشه گردنش بود . جالب بود که به آویزش دقت نکرده بودم ، اسم من با حروف لاتین نوشته شده بود . بوسیدم و انداختم گردنم . نگاهی به من انداخت که دلم میخواست دنیا همون جا می ایستاد . هوا خنک بود . بهش گفتم بره داخل و خودمم حرکت کردم به سمت خونه . می دونستم سمیرا منتظرمه . سر راه براش خوراکی

خریدم . وقتی رسیدم مثل همیشه سر و صورتش رو غرق بوسه کردم . رو به گلین خانوم که ایستاده بود . با مهربونی نگام میکرد گفتم : ((امشب از شام خبرای نیست ، نه ؟))

((مگه میشه .. شما بفرمایید سر میز تا غذا رو بکشم.))

بعد از شام و کمی شوخی و صحبت می بایست یه جوری جریان رو به بابا می گفتم . به همین خاطر وقتی گلین خانوم رفت تا سمیرا رو بخوابونه نشستم کنارش و بعد از کمی مین مین کردن گفتم : ((بابا جون با اجازتون من... یعنی من و مهشید... می خوایم با هم ازدواج کنیم.))

به قدری خوشحال شد که اشک شوق توی چشماش نشست . در آغوشم گرفت و سرم رو بوسید و گفت : ((من رو به آرزوی دیرینه ام رسوندی . خوشبخت بشی بابا جون ، هر دو تون برام عزیزید . امیدوارم قدر همدیگر رو بدونید.))
روز بعد رد شرکت ماجرا رو به ماهرخ گفتم . اونم قرار شد یه جوری به مامان بگه .

نزدیکای ظهر بود که برام پیامک فرستاد : ای چراغ هر بهانه از تو روشن .
در جوابش زدم : کجایی ؟ من و گنجیشکای خونه دیدنت عادتمونه .
چند دقیقه بعد زنگ زدم . سلام کرد و گفت : ((سر ضبط بودم ، خسته شدم گفتم باهات حرف بزنم.))

((کار خوبی کردی.))

((می دونی صدات چقدر به من آرامش میده ؟))

((میدونی چقدر دلم برات تنگ شده ؟))

مehشید گفت: ((دوستت دارم به اندازه یه سبد پر از طراوت گلای اقاقی ، به وسعت پاکی تمام اقیانوس های دنیا ، اندازه روشنی همه ستاره ها!))

((می خوامی دلم رو آب کنی تا به بابام بگم زودتر برام عقدت کنه ؟))

صدای خنده زیباش توی گوشش پیچید . گفت: ((اونقدر خوش خیال نباش داماد خوش قیافه ... تو هنوز دل مامانت رو به دست نیاوردی !))

((نمی خواد نگران این مسئله باشی . این بار همه چیز حله ، قول میدم .))

((از همون قول هایی که چند سال پیش دادی ؟))

((باز داری فحشم میدی ؟))

((نه ، باز میخوام بهت بگم که چقدر بهت احتیاج دارم . حتا موسیقی هم که بهش عشق می ورزیدم نتونست و نمیتونه محبت های تو رو توی دلم پر کنه . همه شادی هام در تو خلاص میشن . همه زخم های زندگیم با صدای قشنگت التیام پیدا می کنه .))

((چقدر احساس سرخوشی میکنم وقتی این حرفا رو از زبونت می شنوم ! دلم برات تنگه . امروز نمی شه بینمت ؟))

((می شه ، ولی شرط داره ؟))

گفتم: ((هرچی باشه قبوله .))

((دلم می خواد دوباره باهم موسیقی رو شروع کنیم . دلم می خواد این بار با هم کنسرت بذاریم .))

((من فقط تورو می خوام ، با هر شرطی که باشه می پذیرم .))

((پس اجازه میدم سر ساعت پنج و نیم اینجا باشی .))

((متشکرم دوشیزه زیبا .))

عصر وقتی تو ماشین بودم و به سمت خونه مهشید می رفتم موبایلم زنگ زد .
 متمن بود . یه لحظه توی دلم خالی شد نکنه حرفای اون روزش همین جوری بوده .
 حالا می خواد بزنه زیر همه چی . چاره ای نبود باید جواب می دادم تا دلواپسی ام
 تموم بشه . صدای زنگ پی در پی اعصابم رو تحریک کرد . دکمه رو زدم . سلام
 کردم . مامان برخلاف انتظارم با لحن شاد و مهربونی گفت : ((سلام ، حال شما ؟))

((ممنون ، شما خوبید ؟ بابا خوبن ؟))

((خویم ، خیلی ممنون ... یادم نمی آد پسرم اینقدر بی معرفت باشه !))

((چطور !))

((چشمتون روشن ، چرا به ما خبر ندادی ؟))

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم . تصور نمی کردم این طور برخورد کنه .

پرسیدم : ((چی رو خبر می دادم ؟))

((قرار نشد سرکارم بذاری . حال عروس خوشگلم چطوره ؟))

((آهان .. خوبه . اگر بفهمه شما تماس گرفتید خوشحال میشه .))

((کجاست . می تونم باهاش حرف بزنم ؟))

((راستش دارم میرم پیشش . رسیدم میگم بهتون زنگ بزنه .))

((این کار رو بکن مادر . قرار و مدار گذاشتید یا نه ؟))

((نه بابا ، چه قراری . مگه بدون حضور شما میشه . باید بیاید تهران تا به طور

رسمی خواستگاری کنید .))

((البته من آرزومه .))

مامان نتونست تظاهر کنه و زد زیر گریه .

((مامان ، حالا که همه چیز به لطف خدا داره خوب پیش میره چرا خودتون رو ناراحت میکنید ؟))

با بغض گفت : ((چون تو باید زودتر از اینا سرو سامون میگرفتی . کاش اون موقع خودخواهیم جلوی مهر مادریم رو نمیگرفت .))

((مامان ، بسه دیگه نمی خواد راجع به گذشته حرفی بزنی . شاید خواست خدا این بوده ، مهم حالاست .))

((آره مامان راست میگی . هر وقت رسیدی زنگ بزن . می خوام باهات حرف بزنم .))

((چشم ، کاری ندارید ... به بابا سلام برسونید .))

دوست نداشتم بعد از خواستگاری غیر رسمی دست خالی برم خورش . به همین خاطر سر راه برایش پیراهن شب مشکی خریدم . وقتی رسیدم مقابل در آپارتمانم زنگ زدم و منتظر شدم . در رو باز کرد .

پیراهن کرم رنگی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد .

نگاه مشتاقش رو به من انداخت و گفت : ((سلام شاهزاده قصه ها... خوش اومدی .))

((سلام خانوم قشنگ خودم .))

با همون نگاه از جلوی در کنار رفت . وقتی رفتم داخل یهو چهار پنج نفری که اونجا بودن بلند شدن و دست زدن و هورا کشیدن .

مهشید که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد گفت : ((این خانوما و آقایون از بچه های گروه هستن . بیا بهت معرفی شون کنم . ایرج نوازنده گیتار و همسرشون ناهید جوون ، نوازنده ویولن سل .))

ایرج دستش رو دراز کرد و گفت: ((نمی تونم بگم چقدر از دیدارتون خوشحالم.))

ناهید هم گفت: ((مشتاق دیدارتون بودم.))

((ممنون باعث افتخار بنده س.))

مهشید گفت: ((اشکان ، نوازنده فلوت.))

اشکان گفت: ((فکر نمی‌کردم افتخار دیدارتون نصیبم بشه.))

((شرمنده نفرمایید ، کم سعادتیه بنده بوده.))

((هدیه جوون ، نامزد اشکان... نوازنده کمانچه.))

در آخر نگاهی سرشار از محبت به من انداخت و گفت: ((ایشون هم که معرف حضورتون هستن . همون کسی که استاد ارجمند همیشه ازشون تعریف میکردن ، استاد من ! استاد زندگی من ! جناب مانی رها.))

دوباره همه دست زدن ، بعد به تعارف مهشید نشستن سر جاشون . من و مهشید هم نشستیم کنار هم . تازه به فکر هدیه هاش افتادم . بسته کادو پیچ شده رو گرفتم مقابلش و گفتم: ((ناقابله ، به هر حال سلیقه شخصی خودمه ...باید ببخشی اگر چندان زیبا نیست.))

با خوشحالی بسته رو گرفت و بازش کرد . همه لب به تحسین باز کردن . ناهید ازش خواست لباس رو بپوشه . اونم رفت تو اتاقش و مدتی بعد در حالی که پیراهن رو تنش کرده بود وارد اتاق شد . چقدر زیباش کرده بود ! چقدر بهش می اومد ! همراه لبخند زیبایی پلک هاش رو به هم زد و آروم گفت: ((ممنون.))

تمام مدت کنارم نشسته بود و با نگاه های عاشقانه و گاه و بی گاهش دلگرم می کرد . چقدر از اینکه در کنارش بودم احساس آرامش و غرور می کردم . چقدر

بهش احتیاج داشتم . انگار با وجودش کامل می شدم . به خاطر این حس از ته دل خدا رو شکر کردم . آدم این جور مواقع بیشتر به وجود خدا پی میبره .

وقتی کمی پذیرایی شدیم مهشید نگام کرد و گفت : ((بچه ها می خوان امشب یکی از شاهکاراتو بشنون ، مهمونشون می کنی ؟))

آروم گفتم : ((همین الان یه شاهکار کنار من نشسته !))

جوری نگاهم کرد که همه وجودم از عشقش لبریز شد . همگی رفتیم اتاق موسیقی . مهشید ویولن رو داد دستم و یه صندلی برام گذاشت کنار پیانو . خودش هم نشست رو به روم . قطعه ای رو که چند سال پیش ساخته بودم رو زدم ، بعد مهشید خواست قطعه ای رو با هم بزنینم . وقتی تموم شد برامون دست زدن . مهشید گفت برای آخر کارمون همون تصنیف همیشگی رو بزنی و بخونم .

بعد از اتمام تصنیف ، هدیه گفت : ((مهشید جون پس اون آهنگی که هزار گاهی میزدی برای این شعر بود ؟ خیلی زیباست ، من همیشه دلم می خواست بدونم این اهنگ چیه و کی خونده .))

((این شعر رو من اولین بار از مانی شنیدم . منم از همون موقع شیفته شدم .))

ایرج رو به من گفت : ((تصنیف قشنگیه . توی ذهن آدم چه رویاها که نمی سازه ! میشه بگید مال کیه ؟ اولین بار کی خونده ؟))

داشتم اطلاعاتی درباره ترانه می دادم که موبایلم زنگ زد . سمیرا بود که ازم می خواست زودتر برم خونه . ساعت نزدیکای نه شب بود . تازه یادم افتاد به مامان هم زنگ نزدم . وقتی همه رفتن توی هال ، مهشید بایه عذرخواهی برگشت و پرسید : ((چی شده ؟))

((مامانم میخواست باهات صحبت کنه .))

احساس کردم چهره اش کمی نگران شد . لبخند زدم و گفتم : ((دوست داشت صداتو بشنوه . نترس ... ماجرای گذشته رو فراموش کن ، باشه ؟))

نگاه سردی به انداخت و گفت : ((باشه .))

شماره رو گرفتم و کلی با هم حرف زدن . مامان در آخر از من خواست هرچه سریع تر کارا رو انجام بدم که برای آخر هفته بیان تهران برای مراسم .

با وجود اصرار مهشید برای شام نمودم و از مهمونا خداحافظی کردم . مهشید تا دم در بدرقه ام کرد . جلوی در گفت : ((هنوز نرفته دلم برات تنگ شده .))

((شمارش معکوسه . کمتر از ده روز دیگه برای همیشه در کنار هم می نونیم . ضمن اینکه امشب خیلی خوش گذشت .))

((بابت هدیه قشنگ هم ممنون .))

وقتی رسیدم سمیرا داشت تو بغل گلین خانوم می خوابید . تا من رو دید پرید بغلم و با دلخوری گفت : ((چرا دیر اومدی بابایی ؟ حوصله ام سر رفت . نیومدی بازی کنیم .))

((خب حالا می ریم تو اتاق بازی میکنیم ، خوبه ؟))

خندید و دستاش رو برد بالا و هورا کشید .

گلین خانوم گفت : ((مادر ، تو که داشتی می خوابیدی ؟))

((عیب نداره گلین خانوم ، یه شب که هزار شب نمیشه . اجازه بدید امشب دیر بخوابه .))

بابا مشغول مجله خوندن بود و هرازگاهی هم پک محکمی به پیش می زد .

گفتم : ((بابا جان ، من برم یه کمی با این دختر کوچولو بازی کنم تا خسته بشه و بخوابه ، بعد می آم پیشتون کارتون دارم .))

((برو پدر جان ، راحت باش . منم خوابم نمی آد ... منتظر میمونم.))

نیم ساعتی با سمیا بازی کردم تا خسته شد و تو بغلم خوابش برد . گذاشتمش
توی تختش و رفتم پایین پیش بابا . گلین خانوم برامون قهوه آورد و ازم پرسید :
((کی شام بیارم برات مادر ؟))

((میل ندارم گلین خانوم ، میوه و شیرینی خوردم ... گرسنه نیستم.))

((مهشید چطور بود ؟))

((خوب بود . مامانم امروز زنگ زد و باهاش صحبت کرد.))

((پس دیگه مخالف نیست ؟))

((نه ، یعنی خوشبختانه نه.))

«خیلی خوبه.»

« مامان گفت آخر هفته مراسم بگیریم، نظر شما چیه؟ »

لبخند زد و دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: « مهم اینه که شما دوتا به
آرزوتون رسیدین، بقیه مسائل حاشیه است.»

« من همیشه مدیون شما هستم، مدیون خصایص اخلاقتون، شما به معنی واقعی

کلمه یک پدر هستید. فقط افسوس می خورم که چرا دیر پیداتون کردم.»

«ولی من خدا رو شاکرم که الان کنارمی.»

«ازتون خواهشی دارم. دلم می خواد حالا که مهشید اومده و قراره همه چیز

درست بشه اگر براتون امکان داره در تمام مراسم حضور داشته باشید. حتا اگر
کسایی باشن که تمایلی به روبه رو شدن با اونا ندارید.

«خواست تو و مهشید از همه چیز برام با ارزش تره.»

«منونم، کاش پسر خوبی باشم و بتونم جبران زحماتون و گذشته ها رو بکنم.»

«من تازه دارم حق پدری رو ادا می کنم.»

حین گفتن این جمله از جا بلند شد و گفت: «می رم استراحت کنم. هر کاری داشتی فقط به خودم بگو.»

با لبخند ازش تشکر کردم. هنوز همون جا نشسته بودم که مهشید زنگ زد. پرسید: «هموز نخواییدی؟»

«داشتم با پدرم صحبت می کردن. تو چرا نخواییدی؟»

«مهمونا تازه رفتن. سوری خانوم داره جمع و جور می کنه. نمی دونم چرا امشب خسته ام.»

«بهتره بری زودتر بخوابی.»

«فردا هم تا شب کلی کار دارم.»

«برو عزیزم، برو استراحت کن. منم اگر تونستم فردا سری بهت می زنم.»

«نمی دونی چه قدر توی این سال ها به حرف های امیدوار کننده ات احتیاج داشتم.»

«بهتره به آینده فکر کنی و بیخود ذهن خودت رو درگیر نکنی. گذشته ها

گذشته. دوست ندارم دیگه بدی هام رو گوشزد کنی. قول می دم همسر ایده آلی برات بشم.»

«برای رسیدن به تو لحظه شماری می کنم، فردا می بینمت.»

«شبت به خیر.»

با ماهرخ قرار گذاشته بودم تا سری بریم خونه خانواده فهیم و موضوع رو به جوری عنوان کنیم. مثل همیشه با خوشرویی از مون استقبال کردن. مدتی صحبت راجع به بچه ها و حرفای معمولی گذشت تا این که ماهرخ موضوع رو عنوان کرد و گفت قرار شده با مهشید ازدواج کنم. لحظه ای هر دو به هم نگاه کردن، سپس با لبخند گرمی استقبال کردن.

ماهرخ گفت: «خدا رحمت کنه پارسا خان و پونه جون رو، خدا می دونه که ما هنوزم باورمون نمی شه، اما چه می شه کرد، تقدیر تغییر ناپذیره. ما هم خدمت رسیدیم تا با کسب اجازه از شما دعوت کنیم در تمام مراحل مراسم حضور داشته باشید. این بیشتر از همه خواسته مانیه.»

خانوم فهیم در حالی که لبخند روی لباش بود چشماش از اشک خیس شد و گفت: «امیدوارم خوشبخت بشی پسرم. خدا می دونه چقدر خوشحالم کردی. من همش نگران بودم. خدا رو شکر که این تصمیم رو گرفتی.»

آقای فهیم بعد از همسرش گفت: «ما همیشه به تو مدیونیم مانی جان. تو وظایف همسری رو در حق پونه تموم کردی، چه بسا بیش تر. ایمان دارم روح پونه هم با این تصمیم تو به آرامش رسیده.»

هنگام خداحافظی از شون خواستم در تمام مراحل حضور داشته باشن. آقای فهیم قول داد سعی خودشون رو می کنن.

بین راه ماهرخ گفت: «خونه خانواده سعید که می ری؟»

«نه، ربطی به اون نداره.»

«درسته، تنها ارتباط ما الان سمیراست.»

ماهرخ رو رسوندم خونه و رفتم دنبال سمیرا و با هم رفتیم پیش مهشید. نیم ساعتی تو استودیو بودیم، چون خیلی کار داشت خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. موقع خداحافظی گفت: «به امید روزی که با تو و در کنار تو نوای عشقمون رو ضبط کنیم.»

بهش لبخند زدم و گفتم: «امیدوارم.»

کمی با سمیرا توی خیابونا دور زدیم و گشتیم و با هم شام خوردیم. طبق معمول موقع برگشتن خوابش برد. وقتی روی توی تخت گذاشتمش چهره معصوم پونه جلوم جون گرفت. نمی دونم آیا به قول آقای فهیم از این کار من خوشحال بود!

نیم ساعتی بود که با سمیرا منتظر بابا و مامان بودیم که عاقبت اتوبوس رسید. سمیرا رو در آغوش گرفتن و یک عروسک بزرگ بهش دادن. سوار شدیم و به سمت خونه ماهرخ حرکت کردیم.

مامان پرسید: «عروس گلم چطوره؟ الان خستم، ولی عصر من رو ببر تا بینمش.»

«دوست داشت بیاد استقبالتون، من گفتم نه.»

بابا گفت: «ما باید بریم دیدن ایشون.»

وقتی رسیدیم موقع نهار بود. همه حسابی گرسنه بودیم، بعد از صرف غذا و استراحت مامان نشست کنارم و گفت: «خب برنامه ای چیدید یا نه؟»
«برای چی؟»

«وای! من از دست تو چی کار کنم؟ ببین، فردا صبح زود می رید آزمایش خون، بعد هم می رید خرید، عصر هم ما می آیم خاستگاری.»

من و ماهرخ زدیم زیر خنده. ماهرخ گفت: «مامان، این دیگه چه جورشه! اول می رن خواستگاری، بعد می رن آزمایش و خرید.»

«من به اصولش کار ندارم، چون وقت نداریم، پنج شنبه خوش یمنه.. می خوام مراسم همون روز انجام بشه.» سپس با تردید گفت: «البته اگر نظر پدر مانی هم همین باشه.»

ماهرخ گفته بود که ماجرا رو به بابا گفته و پس از سال ها حلش کرده. کمی فکر کردم و گفتم: «پدرم هنوز حرفی نزده، واقعیت اینه که سپرده دست خودمون.»
«به هر حال تو باید نظرشون رو پرسی. شاید برنامه مخصوصی داشته باشن.»

به نظر می اومد که مامانم حسابی در رفتارش تجدیدنظر کرده باشه. فقط موضوع بی احترامی به پدرم نگرانم کرده بود که خدا رو شکر اینم حل بود. به پیشنهاد ماهرخ قرار شد غروب بریم خاستگاری. به پدرم زنگ زدم و گفتم، او هم پذیرفت. به مهشید زنگ زدم و خبر دادم. باورش براش سخت بود که اون قدر با عجله اقدام کردیم؛ بعد از تماس من ماهرخ برای این که به موضوع

صورت رسمی تری بده با مهشید تماس گرفت و قرار گذاشت. سمیرا رو گذاشتم و با عجله رفتم خونه. حمام کردم و اصلاح کردم لباس پوشیدم همون لباسی که مهشید می گفت بهت می اد.

پیراهن راه راه مشکی و زرشکی با شلوار جین مشکی و کت اسپورت هم رنگ شلوارم.

"بابا گلین خانوم آماده اید؟ سر راه باید گل و شیرینی هم بخریم. دیر میشه."

گلین خانوم چادر چاقچور کرده با خنده ای که روی لبش بود وارد اتاق شد . با دیدن من گل از گلش شکفتو گفت : "چشم کف پات مادر ما شالله.. " و دعایی خوند و به من فوت کرد .

پدر با کت و شلوار توسی پیراهنی سفید و کراواتی هم رنگ پیراهن از پله ها پایین اومد. اصالت و شخصیت از سر و روش می بارید. صورتش رو اصلاح کرده و موهاش رو مرتب شونه کرده بود. در حالی که یه دستش عصا بود با دست دیگه اش پیپ می کشید. خنده ای کرد و گفت: "مبارکه باباجان. خدا رو شکر که به خواسته ات رسیدی."

همدیگرو در اغوش گرفتیم . کمی بعد راه افتادیم سر راه یه سبد گل افتابگردون و جعبه ای شیرینی گرفتم. به سفارش پدر مقابل جواهر فروشی ایستادیم و پدر سروسی بسیار زیبایی برای مهشید خرید."

گفتم : "شما چرا زحمت کشیدید پدر من باید می خریدم."

"اخره این هدیه دو جانبه است. هم از طرف پدر عروس هم از طرف پدر داماد."

همگی به این حرف پدر خندیدیم وقتی رسیدیم خونه ی ماهرخ زنگ زد و اونا هم به ما ملحق شدن. دلم می خواست برخورد مامان و همسرش رو با پدرم بینم. هم پدر هم گلین خانوم از ماشین پیاده شدن.

ماهرخ و سیاوش و بچه ها اومدن نزدیکشون برای سلام احوالپرسی. کمی بعد مامان و پدر ماهرخ هم اومدنظر فمون پدرم متواضعانهو مثل همیشه با اقتدار میدون رو دستش گرفت و به مامانم گفت: "سلام خانوم حالتون چطوره؟ تبریک میگم."

مامانم در حالی که سعی میکرد خودش رو نبازه گفت: "سلام از ماست ممنون... شما خوب هستین؟ منم تبریک میگم."

پدرم گفت: "سلام آقای رها از دیدنت. ن خوشبختم."

"سلام آقای خان سالاری. منم همین طور."

به این ترتیب ایم معضل بزرگ و به قول سیاوش تاریخی از بین رفت و همه چیز با خوبی تموم شد.. ساعت نزدیک هشت شب بود که رسیدیم.

ماهرخ زنگ زد و چند ثانیه بعد سوری خانم در رو باز کرد. مهشید به استقبالمون اومد. همون پیراهنی رو پوشیده بود که برایش خریده بودم. با اینکه قیافه اش کمی مضطرب بود ولی بازم جذابیت خودش رو داشت.

برق چشمای مامانم رو هنگامی که نگاش افتاد به مهشید دیدم. در اغوش گرفت و صورتش رو بوسید. آخر از همه رفتم نزدیکشو از حالت چشماش و طرز نگاهش دلم لرزید. سبد گل رو دادم دستش و گفتم: "ببخشید اگه کمی پژمرده هستن. اخه بادیدن گل روی شما از خجالتشون این جوری شدن."

سبد گل رو گرفت و با لبخند قشنگی گفت: "مگه قصد داری دوباره سر به بیابون بزارم که اینقدر خوش قیافه شدی؟"

"خجالتم ندید دوشیزه ی زیبا!"

خندید و رفتیم پیش بقیه پدر با شوخی بلند شد و نشست کنار مهشید و گفت: "مانی جان امشب رو ازت معذرت می خوام که باید فقط و فقط نقش پدر عروس رو بازی کنم."

همه خندیدن سیاوش گفت: "نه این اوج بی رحمیه چند نفر به دو نفر؟"

منم به جمع کوچیک شما میپیوندم جناب خان سالاری."

باز همه خندیدن رو به سیاوش گفتم: "باعث خرسندیه یه شبم که شده از گروه دوستان من خارج باشی ماهرخ نمی شد امشب سیاوش رو هم مثل سروش می گذاشتی پیشش خانوم فروزش؟"

مامان گفت: "اگه سیاوش نبود که مجلسمون نمک نداشت."

سیاوش خندید و گفت: "بفرمایید چی فکر کردین حضار محترم؟ بنده در دریاچه نمک قم عمل اومدم."

من هم زود گفتم: "ولی بیشتر میخوره به اینکه از باتلاق گاوخونی عمل اومده باشی /"

"مهندسید خانوم من متاسفم و این غم وارده رو از همین حالا بهتون تسلیت می گم . اخه مانی سوزن خوره هر چی تا حالا براش زن گرفتیم سرشونو خورده."

ماهرخ خیلی جدی گفت: "کافیه سیاوش جان اجازه بده بزرگترا صحبت کنن."

"مگه من جلوی دهنشون رو گرفتم. صحبت کنن . بعدشم صحبتی ندارن ... من لپ کلام رو می گم مهندسید خانوم قبول میکنید درشرایطی که فقط دو سال به زندگی خودتون ادامه میدید به همسری این مانی کله خور در بیاید؟"

"سیاوش!"

دو دستی زد توی دهنش و گفت: "اه بفرمایید چشم ملکه می فرمایند بنده لال می شم."

زنگ در دوباره به صدا در اومد . همه تعجب کردیم. سوری خانوم در رو باز کرد و همه در عین ناباوری اقا و خانوم فهیم رو میون چارچوب در دیدیم .

دسته گل رو به مهندسید دادن و با استقبال گرم همه روبهرو شدم. اقا و خانوم فهیم و پدر کنار مهندسید نشستن پدر هم خیلی ازشون تشکر کرد. پس از حرفای

حاشیه ای قرار و مدارها گذاشته شد. صبح روز بعد برای آزمایش و بعدشم خرید بریم. با توجه به آشنایی که در آزمایشگاه داشتیم تا عصر بهمون جواب میدادن و در صورت مثبت بودن به پیشنهاد پدرم صیغه ای میخوندیم تا در مراحل کارها و خرید راحتتر باشیم. بعد از اتمام قرارها همگی با خوشحالی دست زدند. پدرم سرویس رو داد به من تا به مهشید هدیه کنم. به خواست پدرم من انداختم گردنش و دستبند رو دستش کردم.

مامانم یه انگشتر آورده بود که خودش دستش کرد. در تمام مدت من و مهشید در دنیای خودمون بودیم. هر وقت نگاهی میکردم با مهربونی و شیفتگی نگاه میکرد و به من امیدواری میداد. نمیتونم توصیف کنم چه حالی داشتم. احساس سبکی میکردم احساس میکردم تمام غم های دنیا از دلم رخت بستنوی بیرون رفتن. انگار خواب میدیدم. دلم شور میزد نکنه دوباره اتفاقی بیافته. کاش همه چیز زودتر تموم میشد. کاش این دوهفته هم گذشته بود. و الان راحت و با آرامش داشتیم در کنار هم زندگی میکردیم. مهشید میخواست سفارش شام بده که پدرم پذیرفت و گفت خودش این کار رو میکنه.

سر شام مهشید کنار من نشسته بود و من مراقبش بودم و ازش پذیرایی میکردم. سیاوش طبق معمول نتونست زبون به دهنش بگیره و دوباره شروع کرد. "مهشید خانوم خیلی خوش به حالتون نشه. این اولشه داره در باغ سبز نشون میده. صبر کنین باهش زیر یه سقف زندگی کنی صبح به صبح باید تشریف ببرید واکسن هاری بزنید."

ماهرخ با تعجب گفت: "چی داری میگی سیاوش؟"

"خب باید حقیقت رو بدونید! باید بدونید با کی میخواد زندگی کنه یا نه؟" باید بدونید مانی رسمشه صبح به صبح باید به یکی بپره و گازش بگیره یا نه؟"

"سیاوش خواهش میکنم."

دوباره سیاوش گفت "بینید خانوم فهیم من معتقدم ادم باید راست بگه. همیشه که دختر مردم رو بدبخت کرد خوبه بره سر خونه زندگیش و چند سال با چند تا بچه برگرده؟"

خانوم فهیم با متانت خندید و گفت: "حرف شما صحیح و منطقیه اما ارتباطی به مانی خان نداره همیشه جون هم خیلی خانومه ولی مثل اقا مانی در هیچ جای دنیا پیدا نمیشه."

"جسارته خانوم فهیم منظور شون رو درست نرسوندن اجازه بدید عرض میکنم خدمتون همان طور که حلقه ی مفقود شده ی داروین یکی بیشتر نبوده و نیست در تمام دنیا از نوع مانی هم یکی بیشتر نیست."

پدر گفت: "ماشالله به این زبون سیاوش خان که هیچ کش حریفش نیست. چه میکنه این ماهرخ عزیز باشما"

ماهرخ گفت: "عادت کردم جناب خان سالاری..."

من گفتم: "ماجرای همون میوه خوب و..."

سیاوش گفت: "نه خیر ماجرای همون گربه است که دستش به گوشت نمی رسه."

همه با هم مشغول حرف زدن بودن که مهشید اروم در گوشم گفت: "راستی یه خبر خوب دارم برات . پیگیر یه کنسرت بزرگ و با شکوه هستم که استاد بزرگوار با نوای عشقش همه رو انگشت به دهن بذاره."

نه خواهش میکنم ...من الان ..."

حرفم و قطع کرد و گفت: "نه نداره در اصل یکی از شرایط ازدواجم اینه ازت چیزی نخواستم که خواستم؟"

چشمم رو باز و بسته کردم و به قلبم اشاره کردم . با لبخند زیباش نگاه گیرایی به من انداخت و نفسم رو بند آورد. منم خندیدم و دستش رو توی دستم گرفتم. مثل همیشه دستاش گرم بود. اونقدر گرم که امید زندگی میداد. شب از نیمه گذشته بود که عزم رفتن کردیم . به سوری خانوم سفارش کردم که شب پیشش بمونه تا تنها نباشه.

لبخند زد و گفت: "پس اون شبایی که تنه بودم تو کجا بودی؟"

"برای تاوانش حاضرم تا اخر عمرم کنارت بمونم."

مهشید گفت: "چه تاوان شیرینی! کاش بیشتر تنها میموندم تا بیشتر این شیرینی رو حس کنم."

وقتی رسیدیم و رفتم توی تخت دراز کشیدم از اشتیاق دیدار شدوباره اش نمیتونستم بخوابم . با وجود اینکه شب دیر خوابیدم صبح زود بیدار شدم و رفتم دنبال مهشید بعد از کمی معطلی بیرون اومد و گفت: "سلام ببخشید منتظرت گذاشتم/"

"من عادت دارم انتظار بکشن."

با شیطنت لبخند زد و گفت: "مزه اش به همینه."

بازم ارایش غلیظی کرده بود و موهایش از زیر شالش بیرون زده بود. نمیدونم درست بود یا نه ولی تصمیم گرفتم که اولین قدم رو همون موقع بردارم و بهش تذکر بدم. به همین خاطر وقتی نشستیم توی ماین گفتم: "میخواستم یه چیزی ازت بپرسم؟"

"خواهش میکنم جناب"

"تو چرا بیرون از خونه اینقدر ارایش میکنی؟"

انگار از حرفم یکه خورد ولی خونسردی اش رو حفظ کرد و گفت: "دلیل خاصی ندارمشاید به این خاطر که از ارایش خوشم میاد."

"خوبه منم دوست دارم ولی در حد معقول"

"دوست ندارم فکر کنم که از دسته مردای شکاکی."

"این شکاک بودن نیست دلم میخواد دلیلش رو بدونم /"

"پس مجاب نشدی؟"

"نه به نظرم دلایلت قانع کننده نبود"

"به جای این حرفا سریعتر بریم آزمایش بدیم بریم یه حلیم گل گندم بخوریم که حسابی گرسنمه."

وقتی کارمون در آزمایشگاه تموم شد به خواست مهندسید رفتیم صبحانه خوردیم. تصور میکردم دستی توی صورتم میبیره و کمی از ارایش صورتم رو پاک میکنه. ولی نکرد. نخواستم این روزای خوب رو به کام هردو مون تلخ کنم. به همین دلیل گذاشتم سر فرصت مناسبی باهاش صحبت کنم هنوز تا اومدن سیاوشو ماهرخ

برای خرید کمی وقت داشتیم. دوباره سوار ماشین شدیم تا دوری بزنیم. نگاهی به من انداخت و گفت: "بابت صبحانه ی مفصلتون ممنونم جناب خان سالاری"

"خواهش میکنم دوشیزه ی زیبا. قابلی نداشت." و بعد نگاهی بهش انداختم و گفتم: "اونم دوشیزه ای که همسرش دیوانه وار دوستش داره چقدر منتظر چنین لحظه ای بودم! لحظه ای که بدون دغدغه ای کنارم بشینی و با آرامش باهات حرف بزنم."

روش رو برگردوند طرف شیشه. دستمالی برداست و اشکاش رو پاک کرد. با صدای اروم و بغض الودی گفت: "شب و روز با یاد و خاطراتت زندگی میکردم همیشه تو رو کنار خودم احساس میکردم. اگه راه میرفتم اگه میخواایدم اگه شادی میکردم یا غمگین بودم ... همه و همه فقط به خاطر این بود که تصور میکردم تو در کنارمی."

کنار خیابون نگه داشتم. صورتش رو به طرف خودم چرخوندم و با لبخند گفتم: "تا کی میخواوی با این حرفا و خاطراتت من رو عذاب بدی؟مخواوی یادم نره که چقدر احمق بودم؟!"

دستش رو بالا آورد و با تحکم گفت: "دیگه این حرف و نزن غلط کردم." با سر انگشتم اشکاش رو پاک کردم و گفتم: "پس پیاده شو که میخوام زیباترین حلقه دنیا رو برای همسر قشنگم بخرم."

ان روز بعد از حلقه و ساعت و چیزای دیگهع ناهار خوردیم.بعد کمی در پارک قدم زدیم و بازم به شوخی ها و مسخره بازی های سیاوش خندیدیم تا اینکه دوباره راهی خرید شدیم.نزدیک غروب برای جواب آزمایش رفتیمو بعد از کلی شادی به

خاطر مثبت بودن جواب هر کدوم یبه خونه رفتیم تا برای شب که قرار بود بریم

صیغه محرمیت بخونیم

اماده بشیم.

پدر و گلین خانوم با من همراه شدن و بعد رفتیم دنبال مهشید. وقتی در رو باز کرد و از مجتمع اومد بیرون دیدم باز ارایش زیادی کرده و موهای مثلشبقش رو از زیر شالش بیرون گذاشته. تصور نمیکردم بعد از حرفای صبح دوباره اینجوری بینمش. بادلخوری نگاش کردم و به جای جواب سلامش گفتم: "معلومه از همین ابتدا با این کارات

اقتدار خودت و ثابت کردی."

با ناراحتی و کمی عصبانیت اخماش تو هم کرد و در حالی که سعی داشت اروم صحبت کنه گفت: "توت چت شده مانی؟"

هیچی نگفتم و با ناراحتی برگشتم طرف ماشین. در عقب ماشین رو براش باز کردم و قبل از اینکه بشینه خودم رفتم و نشستم پشت فرمون با پدر و گلین خانوم سلام و احوالپرسی کرد. منم بدون هیچ حرفی راهی شدم وقتی رسیدیم مامان اینا اونجا بودنهمه با هم سلام علیک و روبوسی کردن.

مامان مهشید رو روی صندلی نشوند و چادر سفیدی روی سرش انداختو به منم گفت کنارش بشینم.

ماهرخ دستبندی رو که به عنوان زیر لفظی خریدهبودیم داد دستم لبخند تلخی رو لبم نشت. هر دومون برخلاف انتظارمون برای چنین موقعی اخم کرده بودیم و نشسته بودیم کنار هم.

سیاوش متوجه من شد و با اشاره پرسید چم شده منم با اشاره سر گفتم که چیزی نیستعاقد شروع کرد به خوندن صیغه اما من اعصابم خرد و داغون بود. لحظه ای از تصمیم منصرف شدم. اما زمانی بود که ماهرخ گفت: "دستبند رو باید به عروس بدم و لحظه ی بعد مهشید بله رو گفتو به هم محرم شدیم مامان و ماهرخ و بابام صورت مهشید رو

بوسیدن و تبریک گفتن.

وقتی سیاوش اومد باهام روبوسی کنه اروم زیر گوشم گفتم: "چیه دوباره دعواتو گم کردی؟ چه مرگته:"

"هیچی یه کم به خاطر بی خوابی سرم درد میکنه."

"تو غلط کردی... کرو شه اون بقالی که مشتری خودشو شناسه."

حوصله سر به سر گذاشتن با سیاوش رو نداشتم از اونجا که بیرون اومدیم تا اخر شب که شام خوردیم و گشتی تو خیابونا زدیم هچ حرفی بین مون رد و بدل نشد و من حتی توی صورتش نگاه هم نکردم اخر شب وقتی بابا و گلین خانوم رو رسوندم مهشید رو بردم که برسونمش تا رسیدن به مقصد دو سه نخ سیگار کشیدم و میخواستم از این طریق عصبانیت و دلخوریم از بین ببرم

وقتی رسیدیم پیاده شدم تا وسایلی رو که خریده بودیم ببرم بالا. توی اسانسور بدون اینکه که نگاهش کنم کنارش ایستاده بودم وقتی در اسانسور باز شد وسایل رو گذاشتم جلوی در روی زمین و این پا و اون پا کردم بعد خیلی سرد و امرانه گفتم: "با منکاری نداری؟"

در که در رو باز کرده بود و داشت میرفت داخل نگاه تمسخر آمیزی به من

انداخت و گفت: "اتیشتم زود فروکشکرد استاد رها!"

"نه به اون زودی که تو برای حرفام ارزش قایل نباشی"

"راستی که عقاید بچگانه ای داری."

"ساده بودن و بی الایش بودن فقط مخصوص بچه ها نیست!"

وسایل رو گذاشت داخل اپاتمان و همون طور که مقابل در ایستاده بود

گفت: "اتز مرد بودن هم نباید خصایص خشک و بی منطقیش رو گلچین کرد."

صدام رو بردمبالا و بی توجه به اداب اجتماعی گفتم: "ازت نخواستم با

پوشیه از خونه خارج شی که این قدر برات گرون تموم شده.»

«دیر وقته، آروم تر صحبت کن. اگر هم می خوامی دعوا کنی بیا داخل.»

رفتیم داخل و در رو پشت سرم بستم. در حالی که سیگاری روشن می کردم

گفتم: «هیچ مردی از اینکه غرور و مردونگیش زیر سؤال بره خوشش نمی آد.»

«ترو خدا مثل آدمای عصر حجر حرف نزن.» و بی توجه به من و حرفام شال و

مانتوش رو درآورد و با آرامش به جا لباسی آویزون کرد و رفت توی آشپزخونه و

مشغول درست کردن قهوه شد.

گفتم: «تو هیچی برات اهمیت نداره، انگار برای هیچ چیز ارزش قائل نیستی.»

با حرص گفت: «چرا هستم، ولی قرار نیست چیزهایی که از دید تو ارزشن،

برای منم باشن.»

«تو با بقیه فرق داری و گرنه بعضی ارزش ها همگانی و عُرفیه.»

«یعنی چی؟ من نمی فهمم این چه بحثیه که از صبح تا حالا می کنی؟ مگه تو از

اول من رو این جور ندیده بودی؟!»

«اگر قرار باشه یه زندگی خوب بسازیم باید در خیلی از مسائل به نقطه اشتراک برسیم.»

«ولی این مسئله اون قدر بزرگ نیست که برای تو حائز اهمیت باشه... یعنی در اصل مسئله ای نیست.»

با عصبانیت تکیه دادم به مبل و پک محکمی به سیگارم زد و گفتم: «راست میگی. باید خیلی پیش از اینها می فهمیدم که خیلی چیزها برای تو مهم نیست.»

فنجونی رو که دستش بود با عصبانیت زد توی سینی و گفت: «چی داری میگی جناب خان سالاری؟! چطور این افکار رو وقتی که به خاطر عقاید خانوادت سرگردون این شهر و اون کشورم کردی و سبب شدی تک و تنها توی غربت زندگی کنم و تو اینجا برای خودت به زندگی مشترکت می پرداختی نداشتی؟! اون وقتا هیچ خطری و معضل اجتماعی ای تهدیدم نمی کرد؟! حالا یهو همه چشم شدن و منو نگاه می کنن؟! وقتی تنهایی توی چهاردیواری خونه های اجاره ای شب رو به صبح می رسوندم و تو راحت سرت کنار همسرت بود و خواب های خوش می دیدی کجا بودی؟! اون موقع هیچ چشم ناپاکی دور و برم وجود نداشت... یهو غیرتی شدی؟»

با این حرفاش خشم و عصبانیتم رو مضاعف کرد عین فنر از جا پریدم. درحالی که به سمت پیشخوان آشپزخونه می رفتم با صدای بلندتر از اون گفتم: «نه خیر، ولی حالا تو ناموس من شدی.»

خنده ای عصبی کرد و گفت: «چه خوب شد معنی ناموس رو از شما خانواده های سنتی فهمیدم! فقط مشکلات یه صیغه عقد بود؟! پس بهتره اسمش رو قلدری بذاری، نه ناموس پرستی! وقتی قراره دلت برای هم نوعت نَپَه، می خوام صد سال

سیاه برای ناموست هم نَپِه. چهار سال تموم با فلاکت و بدبختی و تنهایی سرکردم و کسی نبود بگه خرت به چند، پس بدون که این ناموس دوستیه تو هم هیچ ارزشی برای من نداره.» و رفت سر یخچال و دیگه چیزی نگفت.

با عصبانیتی که از من بعید بود خودم رو رسوندم توی آشپزخونه نزدیکش و دستش رو گرفتم و ایستوندمش روبه روم. با حیرت و خشم نگام کرد. آروم و با حرص، در حالی که دندون هام رو به هم می فشردم گفتم: «اون وصله ناهمانگ زندگی گذشته منو بکن و از خاطرت پرتش کن توی سطل آشغال. دیگه دوست ندارم راجع به گذشته چیزی بشنوم. اینو توی مغزت فرو کن.»

اونم با عصبانیت گفت: «چون مغروری، چون خودخواهی و نمی خوای اشتباهات رو قبول کنی، ارایش من و شیوه لباس پوشیدنم چیزی نیست که تو به زور بخوای به من تحمیل کنی... تو هم اینو توی مغزت فرو کن.»

نمی دونم چی شد که دستم توی هوا بلند شد و سیلی محکمی توی صورتش زدم. لحظه ای هردومون جا خوردیم تا این که حلقه اشکی رو که توی چشماش نقش بسته بود دیدم. چیزی نگفت و بدون اینکه نگاه کنه با عجله رفت توی اتاقش و در رو محکم پشت سرش بست!

با مشت محکم زدم روی پیشونیم. اون قدر پشیمون شده بودم که نمی دونستم باید چی کار کنم. راستی که! همین دو ساعت پیش با هم زن و شوهر شده بودیم و این برای شروع خیلی بد بود.

آبی به سر و صورتم زدم و رفتم سمت اتاقش. در زدم، ولی جواب نداد. دوباره در زدم. صداش کردم، بازم جواب نداد. وقتی با خواهش و التماس صداش کردم و خواستم در رو باز کنه گفت در بازه. آروم رفتم توی اتاق. نشسته بود روی تخت و

تکیه داده بود به دیوار. در حالی که زانوهایش رو بغل کرده بود داشت آروم گریه می کرد. چراغ اتاق خاموش بود و فقط نور آپارتمان های دیگه از پنجره به داخل راه می یافت. نشستم رو به روش روی تخت. نگاهش پایین بود. آروم بهش گفتم: «معذرت می خوام... نباید عصبانی می شدم.»

بدون توجه از روی تخت بلند شد و رفت کنار پنجره. منم بلند شدم و رفتم کنار در ایستادم. دوباره بهش گفتم: «من هیچ وقت نتونستم منظورم رو درست بهت بفهمونم. شایدم خجالت می کشیدم، خجالت می کشیدم بهت بگم از حسادته اگر نمی خوام موهای مثل شبقت رو هیچ مرد دیگه ای ببینه، خجالت می کشیدم بگم دلم نمی خواد اون چهره جذابت که همیشه من رو مسحور خودش می کنه ## دیگه ای رو جادو کنه. دلم نمی خواد اندام قشنگ و ظریفتم رو مرد دیگه ای برانداز کنه و لذت ببره... خب اینا همه از بخت سیاه توست که همسری حسود و کم جنبه نصیبت شده.»

دیدم حرفی نزد. فکر کردم شاید هنوزم ازم عصبانیه. تا خواستم از اتاق خارج بشم با صدای بغض آلودش گفتم: «این همه شیفتگی به چه درد می خوره، وقتی حتا نخواستی بعد از عقد یک بار منو در آغوش بگیری؟»

هم زمان به طرف هم چرخیدیم و با برداشتن قدم های شتابزده وسط اتاق به هم رسیدیم. لحظه ای به چهره معصوم و چشمای قرمزش نگاه کردم و با خودم فکر کردم صاحب این چهره پاک در هر حالتی که باشه همسرمه و از هر حیث پاک و عاری از بدیه. بازوهایش رو توی دستام گرفتم. نگاه شیفته اش رو با همه وجود نثارم کرد و باعث شد حلقه دستام رو تنگ تر کنم و محکم به سینه ام بچسبونمش. موهایش رو نوازش کردم و چند بار بوسیدم. آروم میون سینه ام گریه می کرد. در

همون حالت گفتم: «آخ که احساس می‌کنم دارم توی آسمون راه می‌رم! چقدر حسرت آغوش گرم تو داشتم!»

با این حرفش محکم تر به خودم فشردمش و همه عشقش رو توی وجودم جا دادم.

با صدای زنگ ساعت ازش خداحافظی کردم و راهی خونه شدم. فکر کنم ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود که خوابم برد.

چقدر غرق در خوشی بودم، مهشید هم همین طور. برامون قابل باور نبود. هر چند که پنج سال تاوان پس داده بودیم تا به این جا رسیدیم. نگاهش، رفتارش، خنده‌های قشنگش، همه و همه به من انگیزه می‌دادن. انگیزه نفس کشیدن، خندیدن، راه رفتن، زنده بودن و زندگی کردن.

وقتی کارت‌ها رو سفارش دادیم و برگشتیم موقع پیاده شدن گفتم: «راستی نمی‌خواهی لباس‌هایی رو که برام خریدی بپوشم ببینی چه جوریه؟»

نگاهی به ساعت انداختم. دیگه ظهر شده بود و وقت نهار. فکر کردم بعدش بریم بیرون و نهار با هم باشیم. با این فکر بهش لبخند زدم و گفتم: «بله... بی صبرانه منتظر چنین لحظه‌ای بودم.»

از موقعی که محرم شده بودیم رفتارش گرم تر و صمیمی تر شده بود. عادت داشت مدام گونه‌ام رو می‌گرفت و باهام شوخی می‌کرد. وقتی رفتیم بالا من نشستم توی اتاق نشیمن و اون رفت لباسارو بپوشه. یک پیراهن شب نقره‌ای همراه با اشراف حریر خریده بود که وقتی در اون هیبت وارد اتاق شد انگار به یک مجسمه قیمتی خیره شده بودم. با آرایشی که باهاش کرده بود اون قدر جذاب شده

بود که دلم نمی خواست نگاه مشتاقم رو ازش بردارم. اونم با اطوارها و لوندی هاش دلم رو آب می کرد، بعد از مدتی رفت و دوباره برگشت، ولی این بار با تاپ و دامن ماکسی یاسی رنگش. دیگه از خود بی خود شدم. از جام بلند شدم و رفتم نزدیکش. با نگاه خمار و شیفته اش لبخند شیطنت آمیزی که روی لبش بود، در حالی که توی چشمام خیره شده بود آروم گفتم: «همیشه دلم می خواست تو اولین و تنها مردی باشی که لب به

تحسینم باز میکنی. نمیدونی چقدر منتظر بودم تا نگاه عاشق و نجیبت رو به من بدوزی!»

در حالی که جای جای صورتش رو با نگاه می کاویدم با همون حالت گفتم :
«دوست دارم اونقدر نگات کنم تا در مقابل حرارت چشمت ذوب شم، تو هنوز هم نمیدونی با دل من چه میکنی»

حالا دیگه اون قدر بهش نزدیک شده بودم که عطر نفسش رو با تمام وجودم ببلعم. نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو توی سینه ام حبس کردم. دستام رو دور کمر باریکش حلقه کردم و به خودم نزدیکش کردم. دلم میخواست ساعت ها فقط و فقط نگاهش کنم: «حیف... حیف که با خودم عهد کردم تا شب عروسی...» و بقیه حرفم رو ادامه ندادم .

اونم اروم حلقه دستام رو از کمرش باز کرد و درحالی که خودش رو لوس می کرد گفتم: «پس چی؟ فکر کردی من به این راحتی دل به دلت میدم؟»
هر دو به این حرف خندیدیم.
«پس کو لباس عقدت؟»

با شیطنت ابروهایش رو بالا داد و در حالی که چشماش رو تنگ می کرد گفت: «اون دیگه باشه به موقعش.»

حالت ناراحتی به خودش گرفت و گفت: «میدونی باید یه اعترافی بکنم. تصور میکنم اشتها باز شده. در حال حاضر معده ام داره از گرسنگی سوراخ میشه.»
زدم به پیشونیم . گفتم : «اخ اخ، معذرت میخوام. سریع آماده شو که منم احساس میکنم دچار بیماری تو شدم.»

سمیرا وقتی فهمید به قول خودش مهشید میشه مامانش ،خیلی خوشحال شد. ازم خواست پیراهن قشنگی برایش بخرم تا شب عروسی بپوشه .همراه با گلین خانوم رفتیم برای خرید. منم برای هردوشون لباس خریدم. گلین خانوم قبول نمی کرد، ولی با اصرار من پذیرفت. خیلی خوشحال بود و همش می گفت و میخندید و خدا رو شکر میکرد.

عاقبت روز پخش کردن کارت های دعوت رسید. تصمیم گرفت اول از خونه آقای فهیم شروع کنیم. بین راه مهشید گفت: «راستی، من نمیدونستم مراسم عروسی اینقدر سریع اتفاق می افته، به همین خاطر مقدمات کنسرت رو آماده کردم. دیروزم نامه اومد که سالن از یک هفته دیگه به مدت سه شب در اختیارمونه. تو که مشکلی نداری؟»

«بر فرض اینکه داشته باشم، چاره ای هم دارم؟»

مهشید گفت: «لوس نشو، فقط میمونه تمرین کردن که درست از فردای عروسیمون باید شرو کنیم. بچه ها هماهنگن. مدت زیادیه دارن تمرین میکنن، فقط میمونه هماهنگی حضرت عالی با گروه که از این بابت خیالم راحت.»

«باعث افتخاره این حقیره که در کنسرت بزرگ استاد شهیری چون سرکار خانوم شرکت داشته باشم، حتا در سمت ابدارچی.»

گونه ام رو گرفت و گفت: «اینقدر منو اذیت نکن، بعد تلافی میکنم ها!»
نگاش کردم و دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم: «حالا هم داری تلافی میکنی!»

از لحظه اول ورودمون احساس کردم خانواده فهیم مثل همیشه نیستن. به طور حتم از ازدواج ما ناراحت نبودن، چرا که حضور مداومشون این رو ثابت کرده بود. پس قضیه چی بود؟ شاید من کمی حساسیت نشون میدادم. ولی انگار مهشیدم متوجه شده بود، چون با اشاره پرسید که چی شده. منم از بی اصلاعی شونه هام رو انداختم بالا. مهشید کارت رو گذاشت روی میز. اقا و خانوم فهیم به من نگاهی انداختن. خانوم فهیم با سر به همسرش اشاره کرد، اونم با استیصال سر تگون داد و نفس عمیقی کشید. گفت: «به پای هم پیر بشید مانی جان، امیدوارم خوشبخت بشی دخترم، ولی... شرمنده ام که باید حقیقتی رو بهتون بگم. ماجرای ازدواجتون رو چند روز پیش خانواده پور خانی متوجه شدن. من همون موقع فهمیدم خیلی براشون خوشایند نبود، ولی چیزی و به روی خودم نیاوردم که باب صحبتی بر خلاف انتظارم باز نشه تا اینکه دیروز خانوم و آقای پورخانی اومدن اینجا و گفتن...»

با افسوس سر تگون داد و نفس عمیقی کشید و با احتیاط ادامه داد: «راستش میخوان حضانت سمیرا رو خودشون بر عهده بگیرن.»

به زور تونستم اب دهنم رو قورت بدم و بگم: «من متوجه نمیشم.»

اقای فهیم گفت: «خواستن بعد از ازدواج شما دیگه نوه شون رو خودشون بزرگ کنن.»

همه سکوت کریدم. بعد از اینکه تونستم دوباره موقعیت خودم رو به دست بیارم نگاهی به مهشید انداختم. سرش پایین بود و با انگشترش بازی می کرد. داشتم از عصبانیت منفجر می شدم. چقدر از شون عصبانی بودم. اخه چرا؟ یعنی زحمت های این چند سال دود می شد و هوا می رفت؟! نه همیشه. از جام بلند شدم. هر سه به من خیره شدن. مهضید هم از جاش بلند شد. با تحکم گفتم: «من میرم اونجا.»

خانوم فهیم در حالی که نگرانی ر چهره اش موج می زد گفت: «بهتره نری مانی جان، فایده ای نداره.»

اقای فهیم گفت: «من ددیورز بیش از سه چهار ساعت باهاشون حرف زدم و کلنجار رفتم، ولی نتیجه ای نگرفتم متاسفم بابا جان.»

«نه اقای فهیم متاسف نباشید، چون همه چیز به نفع ما تموم میشه، یعنی باید بشه»
با اشاره به مهشید گفتم بریم. خدا حافظی کردیم. از اونجا بیرون اومدیم. نمیدونم چهره ام از خشم و عصبانیت چه حالتی شده بود که مهشید چندین بار به من گفت سعی کنم اروم باشم.

«سمیرا هنوز نمیفهمه بابا یعنی چی که سعید فوت کرد. من بزرگش کردم، من پدرش بودم.. حالا بعد از سه سال دو دستی تقدیمشون کنم و بگم بفرمایید، اینم عروسکی که به من سپرده بودین تحویل خودتون!»

با احتیاط و خیلی اروم گفتم: «حق با توست، ولی ازت خواهش میکنم کمی اروم باش. تو که اینقدر عصبی نبودی.»

«بخشید عزیزم، میذارمت خونه و می رم اونجا، ولی قول میدم بر گردم پیشت.»

وقتی میخواست از ماشین پیاده بشه با نگرانی نگام کرد و گفت: «مراقب خودت باش. پشت فرمون نشستی سعی کن اروم باشی.»

لبخند زدم و خداحافظی کردم. رفتم خونه پدر سید. ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود. مثل همیشه با من برخورد نکردن. کمی سنگین و سرد بودن، لابد حدس زدن برای چی اونجا رفتم. با تعارف نشستیم. مدتی هیچ کدوم حرفی نزدیم تا اینکه سعی کردم با آرامش باهاشون صحبت کنم.

«اومدم اینجا تا بدونم ماجرای سمیرا چیه؟ چی گفتید به خانواده فهیم؟»

آقای پورخانی آمرانه و خشک گفت: «ماجرایی نبوده، قصد داریم از این به بعد نوه مون رو خودمون بزرگ کنیم.»
«ولی قرارمون این نبود!»

آقای پورخانی گفت: «بله، اما تا وقتی که پونه زنده بوده... نه حالا.»

«اون بچه منه! من مدتی همسر پونه بودم، اون منو پدر خودش می دونه!»
«مهم نام فامیله.»

«پس چرا بعد از فوت پونه این کار رو نکردین؟»

«چون شما اون موقع به ما نگفته بودید قصد ازدواج دارید!»

«ولی سمیرا مهشید رو دوست داره، بهش علاقه داره!»

«ببین مانی خان، دلم نمی خواد بیشتر از این بحث ادامه پیدا کنه. بابت این چند سال که از نوه ما مراقبت کردی ممنونیم. هر چقدر بخوای بابتش خسارت بهت می دیم، ولی هم من و هم مادر بزرگش دلمون می خواد تنها یادگار پسرمون پیش خودمون زندگی کنه.»

«من که هر وقت خواستید آوردمش و تا هر وقت که خواستید اجازه دادم اینجا باشه. ما که با هم مشکلی نداشتیم. اون بچه است و به پدر و مادر جوون احتیاج داره.»

آقای پورخانی گفت: «به مادر، نه نامادری!»

«ولی اون دوتا به هم علاقه مندن و با هم کنار اومدن. من متوجه نمی شم مشکل چیه؟!»

آقای پورخانی در حالی که با تحکم و محکم حرف می زد گفت: "یک بار عرض کردم آقا، مشکل ازدواج شماست."
«آهان، پس قضیه اینه!»

«بهبتره بدون جنگ و جدل ماجرا رو تموم کنیم.»

«چی رو تموم کنیم، اون بچه منه!»

«مانی خان، باز که رفتی سر خونه اولت!»

«اگر دوست داشته باشین می آرمش اینجا. به جای هفته ای یک روز هفته ای سه رو می آرمش.»

آقای پورخانی در حالی که مشغول سر کشیدن چای بود نگاهی به من انداخت و با جدیت گفت: «فقط حضانت آقای خان سالاری.»

دیگه نتونستم آروم بمونم و در حالی که از جا بلند می شدم گفتم: «پس تصمیم با خودشه که بخواد با چه کسایی زندگی کنه.»

آقای پورخانی با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: «تصمیم با منه. البته اگر بتونیم با هم کنار بیایم. خسارت چند ساله شما در برابر حضانت سمیرا.»
«شما دارید معامله می کنید؟»

لحن صحبت هر دومون تغییر کرده بود. کم کم داشت به بحث و دعوا می کشید.
 «مهم نیست شما چه اسمی روش می ذاری، اما بازم تذکر می دم بهتره خودمون
 به جوری با هم کنار بیایم.»
 گفتم: «چه جوری؟ همین جوری که شما تعیین می کنید؟»
 «بدتر از اینم می تونه باشه، این راه اوله.»

خانوم پورخانی میون بحث اومد و گفت: «اگه شما قصد ازدواج نداشته باشید
 ماجرا به همون منوال پیش می ره.»
 «آخه شما چه مشکلی با همسر من دارید؟ شما اون رو ندیدید. نمی دونید چقدر
 به هم علاقه دارن. چرا قضاوت عجولانه می کنید... باور کنید دوران نامادری و
 پدرخوانده تموم شده.»
 «به هر حال این شرط ماست. یا ازدواج نکردن شما تا وقتی سمیرا پیش شماست
 یا پس دادنش.»

«ولی این دو موضوع هیچ ربطی ندارن که جزو شرایط شما محسوب بشن.»
 «بین آقای خان سالاری، من دیگه حرفی برای گفتن ندارم. تصمیم با خودته.»
 «تصمیم با هیچ کدوم از ما نیست... تصمیم با سمیراست.»
 صداش رو بالا برد و با عصبانیت گفت: «سمیرا هنوز عقلش به این چیزا نمی رسه
 و تا زمانی که من هستم من براش تصمیم می گیرم.»
 «ولی من اجازه نمی دم در حقش ظلم کنید. اون بچه به ما احتیاج داره.»
 «اونو من تعیین می کنم، نه شما.»

« خواهش می کنم کاری نکنین بهتون بی احترامی کنم. بیاین و مثل گذشته زندگی مون رو بکنیم. به خدا هیچی عوض نشده، من دلیل این رفتار شما رو نمی فهمم.»

« من بایه وکیل صحبت کردم. داره کارای قانونی رو انجام می ده، شما هم بهتره سمیرا رو آماده کنید.»

وا رفتم. تصورشم نمی کردم چنین آدمایی باشن. با عصبانیت گفتم: « باشه، اشکالی نداره... پس منتظر عواقبش هم باشید.» و از اونجا خارج شدم. اون قدر عصبی بودم که تا رسیدن به خونه ماهرخ کلی سیگار کشیدم.

وقتی رسیدم اونجا ماهرخ و سیاوش نشستن رو به روی من و فکر می کردن. منم فقط سیگار می کشیدم. گاهی از جا بلند می شدم و راه می رفتم. خوشبختانه بابا و مامان، بچه ها رو برده بودن پارک نزدیک اونجا و خونه نبودن. داشتم از عصبانیت منفجر می شدم.

ماهرخ گفت: « بهشون نمی اومد این جوری باشن... چرا این قدر بی منطق؟! »
سیاوش گفت: « بیخود کردن، اون بچه گناه داره. به نظر من حالا که کار به اینجا رسیده نباید کوتاه بیای. عجب آدمایی پیدا می شن! عوض دستت درد نکنه شونه. ارثم طلب کارن. فکر می کنی فایده ای داشته باشه اگر بگم بابام باهاشون صحبت کنه؟ »

نگاه من و ماهرخ از سر تردید به هم گره خورد که با صدای زنگ موبایلم نفس عمیقی کشیدم و به مبل تکیه دادم.

مehشید بود. پرسید: « خوبی؟ کجایی؟ »

« سلام عزیزم، معذرت می خوام باهات تماس نگرفتم. الان خونه ماهرخ هستم.

تو چطوری؟»

« ممنون... چی شد؟»

« می آم باهات صحبت می کنم، شب می آم اونجا.»

« باشه، پس شام منتظرتم.»

« چیزی نمی خوامی سر راه بگیرم؟»

« نه فدات شم، فقط مراقب خودت باش و آروم رانندگی کن.»

ساعت نزدیک ده بود که عازم رفتن شدم. ماهرخ موقع خداحافظی پرسید: « چی

کار می کنی آخرش؟»

« هر کاری بتونم... مرتیکه اون قدر خودخواهه که فقط به فکر خودشه. ذره ای به

فکر این بچه نیست. حالا من جهنم، ولی اون نمی تونه. سمیرا اگه یه روز من رو

نبینه دق می کنه. باید فکر کنم بینم چی کار می تونم بکنم. صبح می رم سراغ

وکیل پدرم.»

سیاوش گفت: « ما رو بی خبر نذار. اگر کاری داشتی هر وقت که بود باهام تماس

بگیر.»

دستش رو فشردم و بعد از خداحافظی بیرون اومدم. سر راه دو پاکت سیگار

خریدم. وقتی رسیدم با خستگی خودم رو روی مبل رها کردم و از مهندس خواستم

برام کمی آب بیاره. مدتی بعد با یه لیوان شربت اومد. چهره اش نگران بود. با

لبخند بهش گفتم بشینه کنارم. با فاصله روی کاناپه نشست. سیگاری روشن کردم و

ماجرای رو براش گفتم.

« فکر می کنی بتونی کاری بکنی؟»

«چی بگم! احتمالش ضعیفه. باید فردا برم پیش وکیل بابا... شاید اون راه حلی پیدا کنه.»

مهشید با مهربونی گفت: «حالا بیا شام بخور، بعد با هم صحبت می کنیم. لابد از عصر تا حالا هیچی نخوردی.»

ناراحت بود و نگران. وقتی می خواست بره دستش رو گرفتم و در حالی که از روی مبل بلند می شدم رو به روش ایستادم و به چشمای غمگینش نگاه کردم. اونم نگام کرد و لبخند کم رنگ و محزونی گوشه لبش هویدا شد.

«تو دیگه چته؟ چرا نگرانی؟ دوست ندارم این جور بیینمت.»

فقط نگام کرد، بدون اینکه حرفی بزنه. نگاهی حسرت بار و اندوهگین. دست بردم و موهایش رو گرفتم و نزدیک لبم بردم و بوسیدم. دستاش رو دو طرف صورتش گذاشت و در حالی که حلقه اشک توی چشمش دیده می شد آروم و بغض آلود گفت: «همیشه می ترسیدم از دستت بدم.»

با دلخوری ظاهری اخم هام رو تو هم کردم و گفتم: «چی داری می گی! مگه من به این زودی ها دست از سرت بر می دارم.»

قطره های اشک روی گونه هاش جاری شد. اون قدر ناراحت شدم که می خواستم خودمم بزخم زیر گریه، اما نمی شد. یکی مون باید خوددارتر می بودیم. خواستم بغلش کنم که خودش رو کنار کشید و اشکاش رو پاک کرد. در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: «شام سرد شد.»

سر میز سوری خانوم غذا کشید و گذاشت مقابلمون. مهشید با بی اشتیاهی چند قاشق خورد، اما بیشتر با غذاش بازی می کرد. آروم صداش زد: «مهشید!»

نگام کرد. گفتم: «چیه عزیزم؟ چرا این جور غذا می خوری؟»

«هیچی، رژیم دارم.»

«پس چرا به من گفתי شام پیام اینجا؟» و با لبخند گفتم: «به نظر من اندام تو زیباترین اندامیه که تا به حال دیدم، پس احتیاجی به رژیم نداری. خواهش می کنم غذاتو بخور و به هیچی فکر نکن.»

تکه گوشتی رو به چنگال زدم و گرفتم طرفش. با لبخند زیباش ازم گرفت و تشکر کرد. به روی خودم نمی آورم، ولی حسابی فکرم مشغول بود. یعنی می شد کاری کرد؟

بعد از شام دوباره رفتم توی اتاق نشیمن و روی کاناپه دراز کشیدم. مهشید هنوز توی آشپزخونه بود و داشت چای درست می کرد. داشتم سیگار می کشیدم که اومد بالای سرم. نگاهش کردم و لبخند زدم. نشست کنارم و با نگرانی گفت: «چرا خودت رو ناراحت می کنی؟ می دونی از وقتی اومدی چند تا سیگار کشیدی؟»

سیگار رو خاموش کردم و نشستم. نتونستم خودداری کنم و گفتم: «اگه سمیرا رو ازم بگیرن دق می کنم.»

«اتفاقی نمی افته، نگران نباش.»

انگار یه جورایی شده بود، یه جوری صحبت می کرد. چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: «اونا مشکلشون منم، درسته؟»

«چطور؟»

«من دوست ندارم زندگی تو عوض بشه. بهتره... من می گم بهتره تا هنوز اتفاقی نیفتاده ماجرا رو همین جا تمومش کنیم.»

با ناباوری برگشتم طرفش و گفتم: «چی کار کنیم؟! نکنه همه تون قصد دارید با این کاراتون منو بکشید.» بعد شونه هاش رو گرفتم و چرخوندمش طرف خودم

وگفتم: «بین، اگه یه بار دیگه این چرت و پرت ها رو بگی به جون خودت که عزیزترین چیز توی دنیا برام هستی دیگه منو نمی بینی. این بار من می دارم می رم.»

داشت با حیرت نگام می کرد. دست خودم نبود، عصبانی شده بودم، داشتم دیوونه می شدم. نمی دونستم چی کار باید می کردم. موبایلم زنگ زد. مامان بود. پرسید: «کجایی؟»

«پیش مهشید.»

«صبح اول وقت بیا اینجا بینم چی کار باید بکنیم... آروم باش تا اون طفل معصوم ناراحت نشه. یه زنگم بزنی پدرت، بهش که چیزی نگفتی؟»
«نه، چطور؟»

«آخه فکر کردم اونجایی، تماس گرفتم بابات گفت نگرانه که دیر کردی.»

«باشه، باهاش تماس می گیرم. خداحافظ.»

به پدرم زنگ زدم و گفتم شب نمی رم خونه، ولی نتونستم اصل ماجرا رو بهش بگم. اون قدر خوشحال بود که دلم نیومد ناراحتش کنم. سوری خانوم با سینی چای و شکلات اومد توی اتاق و بی صدا رفت. انگار اون بنده خدا هم جو ناجور رو حس کرد. نگاهی به ساعت انداختم، دوازده شب رو نشون می داد. نمی تونستم تمرکز کنم. نگاهم به مهشید افتاد که نشسته بود روی مبل و تو فکر بود. رفتم کنارش و ظرف شکلات رو گرفتم مقابلش. بدون اینکه نگام کنه یکی برداشت. وقتی دیدم بازم ساکت بهش گفتم: «در این شرایطی که بهت احتیاج دارم نمی خوای حرف بزنی؟ چرا هیچی نمی گی تا کمی آرومم کنی؟»

در حالی که از جاش بلند می شد و سمت اتاق می رفت گفت: «چی بگم. باید صبر کنی تا فردا ببینیم وکیل پدر چی می گه. حالا بلند شو برو توی اتاق کمی استراحت کن.»

از بی تفاوتیش دلخور شدم، انگار براش مهم نبود در چه شرایطی به سر می برم. مثل خودش با بی تفاوتی گفتم: «تو برو بخواب، من خوابم نمی آد. اگر هم خواستم روی همین کاناپه دراز می کشم.»

جلوی در اتاق ایستاد و گفت: «منم خوابم نمی آد، می مونم پیشت.»

تا صبح بیدار بودیم و فکر کردیم، بدون اینکه حرفی با هم بزنیم. صبح سوری خانوم در سکوت مرگبار خونه صبحانه آماده کرد و میز رو چید. رو به مهشید که به نظرم خیلی خسته می رسید گفتم: «خسته شدی، برو بخواب. سعی می کنم تا ظهر سری بهت بزنم.»

لبخند کم رنگی زد. به سوری خانوم سفارش کردم و رفتم.

بارون پاییزی باریدن گرفته بود. نمی دونم اون وقت صبح چرا اون قدر خیابونا شلوغ بود. رسیدم شرکت و با آقای ظهیری تماس گرفتم. گفت خودش رو می رسونه. توی اتاق قدم می زدم و سیگار می کشیدم که ضربه ای به در زده شد و ماهرخ اومد داخل. با ناراحتی گفت: «سلام، صبح به خیر... چه خبر؟»

«سلام، با آقای ظهیری تماس گرفتم تا بیاد بینم چی کار می کنیم.»

«بیچاره مامان، خیلی نگران بود. تا صبح نتونست بخوابه.»

«می خواستی دلداریش بدی.»

«همه برنامه ها معلق موند، درسته؟»

« به پدرم چیزی نگفتی؟ »

ماهرخ گفت: « هنوز نمی دونه؟ »

« چندان خبر خوشایندی نبود که توی چشم به زدن همه جا پخش کنم. »

« بنده خدا پدرت! واکنش مهشید چی بود؟ »

« از دیشب تا حالا مهر سکوت زده به لباش. پیشنهاد داد که بی خیالش بشم، منم

کمی باهاش تند برخورد کردم. »

« پس از هر دو طرف فشار تحمل می کنه. »

نگاه پرسشگری بهش انداختم. اونم با لبخند مهربونی گفت: « تو دیگه چرا

باهاش بد اخلاقی می کنی؟! اون به اندازه ی کافی بار روی دلش سنگینی می کنه!

- آخه داشت مزخرف می گفت. من هم عصبی بودم و داد و بیداد راه انداختم.

- با شناختی که ازش دارم می دونم اون قدر منطقی هست که به دل نگیرد ولی تو

هم سعی کن تا مشخص شدن موضوع آرام باشی.

موبایلم زنگ زد. مامان بود. پرسید:

- چه خبر؟ چی کار کردی؟ دنبال پخش بقیه کارهات که رفتی؟

- نه منتظرم ببینم وکیل بابام چی کار می تونه بکنه.

- ولی ما کارامون رو کردیم... آبرومون می ره جلوی این همه آدم.

- می گی چه کار کنم مادر من، می دونم. همه اینا رو می دونم. ولی چاره ای جز

صبر ندارم. بذار ببینم تا ظهر چی کار می تونم بکنم.

ماهرخ رفت پایین و من منتظر موندم. وقتی ظهیری اومد ماجرا رو بهش گفتم.

خوب گوش کرد و بعد از فکر کردن گفت:

- جناب خان سالاری، نمی خوام امید واهی بهتون بدم. تصور نمی کنم بتونیم کاری انجام بدیم ولی بهتون قول می دم سعی خودم را بکنم.

- آخه چرا؟

آقای ظهیری با قاطعیت گفت:

- خیلی سادست. چون هیچ مدرک محکمه پسندی نداریم. ما نمی تونیم به قاضی بگیم چون چند سال این آقا بچه رو بزرگ کرده و بینشون پیوند عاطفی به وجود اومده نباید از هم جدا بشن. تنها کاری که می شه کرد اینه که با پدر بزرگش صحبت کنیم.

- که اونم بی فایدهست.

- با این تعاریف شما لابد همین طوره.

- پس یعنی چی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- متاسفم. خیلی دلم می خواست کاری براتون انجام بدم. من دین بزرگی گردن جناب خان سالاری بزرگ دارم. دوست دارم هر جور می شده این دین ادا بشه. اما در این مورد دستم از همه جا کوتاهه. ولی اگر تمایل داشته باشید و صلاح بدونید برم باهاشون صحبت کنم بلکه تحت تاثیر قرار بگیرن.

- هر طور صلاح می دونید.

وقتی خدا حافظی کرد منم رفتم خونه تا هم سری به بابا بزنم و هم موضوع رو بهش بگم.

پدر وقتی از ماجرا مطلع شد اخم هاش توی هم رفت و پیش رو روشن کرد. انگار مشغول فکر کردن به چیزی باشه به گوشه ای خیره شد. گلین خانوم که گریه

اش گرفت و بلند شد و رفت توی آشپزخونه. پس از مدتی سکوت آروم زیر لب گفت:

- از این انسان دوپا همه چیز برمی آد. اونا که ابراز رضایتمندی می کردن از اینکه نوه شون زیر سایه پدری مثل تو داره بزرگ می شه!

هر دو سکوت کردیم. بعد بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی شه در چنین شرایطی کلامی به زبون آورد و با حرف های امیدوار کننده دلخوشی داد. می دونم سخته پدرجان، ولی صلاح در اینه که بسپاری دست تقدیر. اجازه بده هرطور مصلحت خداونده جریان پیش بره. در زندگی برای رسیدن به آرمان ها جنگیدن خوبه ولی هیچ وقت سعی نکن چیزی رو به جبر به دست بیاری. فقط توکلت به خدا باشه.

بعد از مدتی از بابا خداحافظی کردم و رفتم خونه ماهرخ. سمیرا با دیدن من پرید هوا و با شادی دوید بغلم. صورتش رو غرق بوسه کردم. اونم دستاش رو محکم دور گردنم حلقه کرده بود و پایین نمی اومد. جو بدی حاکم بود. همه در عین ظاهری بی تفاوت منتظر شنیدن کلامی از من بودن. مدتی نشستم تا سمیرا و سروش رفتن تا با هم بازی کنن. بعد تونستم بهشون بگم که جوا وکیل کم و بیش منفی بوده.

چهره مامان از ناراحتی قرمز شده بود. شاید اگه ملاحظه من رو نمی کرد می زد زیر گریه. چهره بابا برافروخته و عصبی بود. سیاوش و ماهرخ هم هرکدوم تو خودشون بودن.

بابا پرسید:

- پس یعنی دستمون از همه جا کوتاهه؟!!

سرم رو ا افسوس تکون دادم. سیاوش گفت:

— ای نامرد بی چشم و رو! چطور اون موقع که تو به پونه پیشنهاد ازدواج دادی و قبول کردی نوه شون رو نگهداری با دمشون گردو می شکستن؟ چطور بعد از فوت پونه زبون تو دهنشون نبود که یه کلام بگن سمیرا رو برگردون؟ چرا باید این قدر خودخواه و از خود راضی باشن که فکر کردن تو تا آخر عمرت برای خوشایند اون ازدواج نمی کنی؟

ماهرخ آهسته گفت:

— سیاوش!

— دِ چیه؟ سیاوش سیاوش... مگه دروغ می گم؟ آدم اون قدر بی صفت و گربه کور؟! تف به ذاتش.

مامان پرسید:

— اون دختر معصوم چی گفت:

— هیچی هیچ حرفی نمی زنه.

— دلم می خواست اشتباه چند سال قبل رو این جوری جبران کنم. اما چرا همه چی

خراب شد؟ چرا این دختر این قدر بداقباله!

عصبی بودم. به خاطر همه چیز. به خاطر ظلمی که فقط در حق مهشید می شد، به خاطر سمیرا که باید برخلاف میلش از ما جدا می شد، به خاطر همه ## و همه چیز. همه آدمای مزخرف دور و برم. نمی دونم توی فکرم چی گذشت که با تحکم و عصبانیت گفتم:

— باید این عروسی سر موقع تعیین شده برگزار بشه. امروز عصر هم می رم

کارت های دعوت رو پخش می کنم.

همه با تعجب نگام کردن. سیاوش با شادی گفت:

– راست می گه. اگه اونا شکایتم کرده باشن تا مراحل قانونیش بخواد طی بشه
یک ماه طول می کشه. مانی که نمی تونه خودش رو معطل اونا کنه!
آقای رها گفت:

– این طوری که نمی شه. می خواین در مراسم درگیری به وجود بیاد و به کاهم
همه تلخ بشه؟
سیاوش گفت:

– نه پدر جان، درگیری چیه؟! مانی درست می گه. بهتره خودمون رو خونسرد
نشون بدیم. چرا باید با یه حرف این جوری به هم بریزیم؟
بابا گفت:

- چی می گی سیاوش خان؟ برگ برنده دست اوناست.
ماهرخ با قاطعیت گفت:

- خب باشه، ما هم نباید زندگی هامون رو تعطیل کنیم و بشینیم منتظر اقدام اونا.
مامان گفت:

- بچه ها راست می گن. به نظر منم درست نیست به این راحتی تسلیم بشیم. باید
توکلمون به خدا باشه. کی می دونه چی پیش می آد؟
بابا با کلافگی و عصبانیت گفت:

- چی بگم والا... هر کاری می خواین بکنید.

بعد از مدتی حرفای بیهوده و بی نتیجه بلند شدم رفتم سمیرا رو صدا کردم ولی با
بی قراری گفت می خواد بمونه و بازی کنه. منم به ناچار تنها رفتم.

ساعت نزدیک دوی بعدازظهر بود که رسیدم خونه مهشید. سوری خانم در رو باز
کرد و گفت مهشید سرش درد می کرده و خوابیده. رفتم توی اتاقش. نشستم

کنارش و چهره معصومش رو نگاه کردم. راحت خوابیده بود و آروم نفس می کشید. سوری خانوم گفته بود دو سه ساعتی می شه خوابیده. برای همین خم شدم و گونه اش رو بوسیدم. آروم پلک هاش رو باز کرد و با لبخند نگام کرد. پرسید:

- کی اومدی؟

- خیلی وقت نیست.

- ساعت چنده؟

- از دو هم گذشته. بیدارت کردم ناهار بخوری... بدکاری کردم؟

نگام کرد و با مهربونی گفت:

- مثل همیشه کارت به موقع بود. گرسنه ام شده حسابی... سوری خانوم چیزی درست کرده؟

- اگر هم نکرده می ریم بیرون.

از جاش بلند شد و موهایش رو پشت سرش بست و خمیازه ای کشید و گفت:

- پس بریم که من خیلی گرسنه.

سوری خانوم غذای خوشمزه ای درست کرده بود. دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. بهش گفتم:

- عصر که کاری نداری؟

- چطور؟

- خب قراره بریم بقیه ی کارت ها رو پخش کنیم. فکر کنم ده روز دیگه مراسم داریم ها.

کمی تو فکر رفت و با لبخندی تصنعی گفت:

- ولی هنوز که چیزی معلوم نیست.

- چی باید معلوم باشه؟

سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

- تکلیف من و سمیرا.

- چه تکلیفی؟!

مehشید با ناراحتی گفت:

- جوری سوال می کنی انگار از همه چیز بی خبری!

- اون موضوع هیچ ربطی به ازدواج ما نداره. خودم حلش می کنم.

با عصبانیت گفت:

- چطوری؟ این زمانی حل میشه که ازدواج من و تو منتفی بشه.

عصبانی شدم و صدام رو بالا بردم. گفتم:

- من چطور باید ازت خواهش کنم که در مورد این موضوع بحث نکنی؟ این

موضوع هیچ ربطی به تو نداره.

میون عصبانیت و ناراحتی صداش رو بالا برد و گفت:

- پس به کی ربط داره؟ مشکل سر منه. چرا نمی خوی پذیری؟

- تو رو خدا بس کن مهشید. بچه بازی در نیار.

- اینکه اون طفل معصوم این وسط تباه بشه بچه بازیه؟

هردومون داشتیم با عصبانیت و داد و قال با هم حرف می زدیم. سوری خانم

مدام بهمون می گفت که تمومش کنیم ولی گوشمون بدهکار نبود. با عصبانیت داد

زادم:

- پس من و تو چی؟

- من از سهم خودم می گذرم.

- ولی من نمی گذرم. یعنی نمی خوام و نمی تونم بگذرم. دیگه خسته شدم از بس به حرف این و اون گوش دادم. خسته شدم از بس مراعات دیگران رو کردم. خسته شدم. دیگه نمی خوام کسی برام تصمیم بگیرم. نمی خوام با زندگی بازی بشه... تا کی به نفع دیگران بکشم کنار؟... چی عاید شد جز یه عمر حسرت و خون دل!

سوری خانوم مهندس رو بغل کرد و برد. سعی می کرد آرومش کنه. اونم در حالی که صدایش می لرزید و بغض راه گلوش رو گرفته بود فریاد کشید:

- ولی این خودخواهیه.

- اینکه من همه چیزم رو از دست بدم خودخواهی نیست؟! بابا منم آدمم. می خوام زندگی کنم. سوری خانوم شما به این دختر بفهمونید من دوستش دارم و نمی توانم بدون اون زندگی کنم. زجر کشیدم تا تونستم دوباره به دستش بیارم. آخه برای چی باید دوباره از دستش بدم؟! سوری خانوم گفت:

- چشم آقا، چشم. شما خودتون رو ناراحت نکنید. مهندس گفت:

- ولی من زندگی ای رو که آه و نفرین بدرقه ی راهش باشه رو نمی خوام. - کدوم آه و نفرین؟ چرا چرت می گی؟ با چند نفر باید دهن به دهن بشم؟ با چند نفر باید سر زندگی بکنم؟

- ولی این زندگی منم هست. من این زندگی رو نمی خوام. با فریاد مهندس دیگه هیچی نتونستم بگم. فقط همه عصبانیت رو با حرصی فروخورده پشت دندونام زندانی کردم و گفتم:

- به درک!

کتم رو برداشتم و زدم بیرون. سوری خانم از راه پله ها دنبالم اومد و ازم خواست که برگردم. اما من عصبانی تر از اونی بودم که بتونم تصمیم بگیرم و فکر کنم. چندین بار نزدیک بود تصادف کنم. زنده بودم به سیم آخر. خسته شده بودم و دیگه حوصله ی بحث نداشتم. دیگه توان ادامه این زندگی پوچ رو هم نداشتم. فقط پام رو روی پدال گاز فشار می دادم و می رفتم. نمی دونم چی شد که یهو سر از بهشت زهرا درآوردم. رفتم سر خاک پونه. زانو زدم روی قبر و گریه کردم. عقده چند سالم رو خالی کردم. چند بار موبایلم زنگ زد ولی حوصله جواب دادن نداشتم.

تا غروب توی خیابونا پرسه زدم. توی ماشین بودم که دوباره موبایلم زنگ زد. پدرم بود که ازم خواست برم خونه. گفت کارم داره. با بی حوصلگی راهی شدم. وقتی رسیدم دیدم ماشین مهشید دم دره. خواستم برگردم ولی به خاطر بابا مجبور شدم برم داخل.

پدرم مثل همیشه با خوشرویی و خونسردی باهام برخورد کرد. مهشید سلام کرد، منم بدون این که نگاهش کنم زیر لبی جوابش رو دادم. پدرم گفت:

- کجا بودی بابا جان؟ کم کم داشتم نگرانت می شدم.

- معذرت می خوام. داشتم خیابونا رو دور می زدم.

لبخند زد و گفت:

- یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم. این مهشید خانوم مدتی اینجاست اون

وقت تو خیابونا دنبالش می گشتی؟!!

هیچی نگفتم. گلین خانوم با سینی چای وارد شد و سلام کرد. نگاه مهشید به زمین بود و چهره اش ناراحت به نظر می رسید. منم هنوز از عصبانیت کم نشده بودم که هیچ بلکه در تصمیم مصمم تر شده بودم.

پدر بعد از چای پیش رو روشن کرد و گفت:

— من تا به حال در هیچ یک از امور زندگی دخالت نکردم، در اصل خودم رو محق نمی دونم ولی از اون جایی که پدرم و پدرها همیشه نگران فرزندشون هستن نمی تونستم بینم یک تنه با مشکلات پیش بری به همین خاطر تصمیم گرفتم هم در مورد سمیرا و هم در مورد مهشید باهات صحبت کنم. می خوام چه اقدامی بکنی بابا؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که عزم رو جزم کرده بودم گفتم:

— شما همیشه برای من احترام قایل بودید و هستید. ولی این بار دیگه نمی تونم هخمه چیز رو دست سرنوشت بسپارم و به حرف این و اون گوش بدم چون دیگه خسته شدم. دل کندن از سمیرا برام سخته. در وهله ی اول ضربه ای که خودش از این جدایی می خوره برام غیرقابل تصوره. نمی تونم بینم اون بچه جایی زندگی کنه که هیچ وجه تشابهی با زندگی الانش نداره. در تلاشم و همه سعی ام رو می کنم تا این اتفاق نیفته اما در مورد مهشید... همون طور که به خودش هم گفتم دیگه نمی تونم تحمل کنم. به اندازه کافی در این چند سال سختی کشیم و این حق رو به خودم می دم که بخوام مثل بقیه ی آدمای زندگی آرومی رو شروع کنم. پدر، شما که خودتون شاهد زندگی من بودید. بار اول از مهشید گذشتم به خاطر مادرم. داشتم شما رو از دست می دادم به خاطر مادرم. به پونه امید زندگی دادم به خاطر وجدان و نعدوستی باهش ازدواج کردم به خاطر دل شکسته اش، بچه اش رو سرپرستی

کردم بازم به خاطر او. درسته... در همه این موارد وسیله ای بیش نبودم از طرف خدا ولی لابد صلاح خدا در این بوده. الان هم ناراحت نیستم ولی دیگه نمی تونم. دوست دارم این بار زندگی کنم به خاطر خودم. خسته شدم از بس ملاحظه ی دیگران رو کردم. اگه سمیرا به هر دلیلی دیگه نتونست با من زندگی کنه، درسته با سختی و مشقت، درسته با بی میلی ولی به هر حال جای دیگه در کنار کسایی به زندگیش ادامه می ده و بزرگ می شه. اگر روزی خواست می تونه دوباره پیش من برگرده. اما من پنج سال از زندگی عقب موندم، نمی خوام پونزده سال دیگه هم بهش اضافه بشه.

پدر با دقت به حرفام گوش کرد. سپس رو به مهشید کرد و گفت:

- شما چی می گی عزیزم؟

مهشید همون طور که ناراحت بود و اخم هایش توی هم گفت:

- ولی من نمی تونم پدرجان، نمی تونم به خاطر خودم آینده اون بچه رو نابود کنم.

- اما به نظر من حرفای مانی بی منطق نبود.

- شاید حق با مانی باشه اما من پیش وجدان خودم تا آخر عمر عذاب می کشم.

شما که دوست ندارید من در این شرایط ازدواج کنم؟

پدر گفت:

- دوست داشتن یا نداشتن من مهم نیست. شما می خواین با هم زندگی کنید.

سپس رو به من گفت:

- ولی شما مانی جان، نمی خوای قدری صبر کنی تا تکلیف سمیرا مشخص بشه؟

- تکلیفش مشخصه پدر، متاسفانه ما هیچ مدرکی نداریم که بتونیم پیش خودمون نگهش داریم. شاید معجزه ای بشه و پورخانی بزرگ رضایت بده که اونم بعیده... شاید این ماجرا یک سال طول کشید. یعنی باید زندگی من معلق بمونه؟! ما همه برنامه ریزی هامون رو برای عروسی کردی. هیچ چیز رو عقب نمی اندازیم. شما اگر می تونید این خانوم رو متقاعد کنید.

- من حرفم رو زدم. تحت هیچ شرایطی هم از حرفم کوتاه نمی آم. شاید همون معجزه ای که می گه همه چیز رو درست کنه.

این حرفش عصبی ترم کرد و باعث شد در حضور پدر با صدای بلند بگم:

- خانوم عزیز، من مسخره و مضحکه سرکار نیستم که یه روز بگید آره، یه روز بگید نه... حرفت اونیه که گفتی نه اینکه حالا می گی.

مهمشید عصبانی شده بود. اونم با صدای بلند گفت:

- مانی، خواهش می کنم نذار حرمت ها شکسته بشه. دیگه ادامه نده.

- من نمی فهمم تو چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش؟! زندگی خودمه، خودم می دونم باید چی کار کنم.

- من کاری به زندگی تو ندارم ولی برای زندگی خودم که حق دارم تصمیم بگیرم.
پدر گفت:

- بچه ها! بچه ها! کمی آروم تر... خونسرد باشید... از شما دو تا بعیده.

مهمشید رو به پدر گفت:

- من از ازدواج با پیشون منصرف شدم. باید چی کار کنم؟

پوزخندی زد و با حرص گفتم:

- اینو بگو... پس بگو همه ی این اداها به خاطر اینه. من که می دونم از کجا آب می خوره!

گلین خانوم وسط اومد و گفت:

- مهشید خانوم... مانی... مادر کوتاه بیااید. آخه چتون شد یه دفعه!

رو به مهشید گفتم:

- پس بگو می خواستم تلافی این چند ساله رو دربیارم.

هیچی نگفت و سرش رو پایین انداخت. به نظرم اومد داره گریه می کنه. نگاهی

به پدرم انداختم و گفتم:

- معذرت می خوام پدر ولی اگر زودتر این فضا رو ترک کنم بهتره.

زیر اون شرشر بارون نمی دونستم کجا باید برم. فقط توی دلم مدام پورخانی

لعنتی رو نفرین می کردم. خدایا مگه چی کار کرده بودم که این طوری تاوان پس

می دادم! منم همراه بارون شروع به گریستن کردم. طوری که مقابلم رو درست نمی

دیدم. رسیدم دم یه پارک. همون جا ماشین رو نگه داشتم و به رفت و آمد مردم

نگاه کردم. چند بار از خونه ماهرخ و موبایل سیاوش باهام تماس گرفته شد ولی

پاسخ هیچ کدوم رو ندادم. چی می خواستن بگن؟ لابد می خواستن بگن برگرد یا

این بچه بازی چیه یا اینکه درست می شه و یه مشت حرفای تکراری و به درد نخور.

صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدم. چند دقیقه بعد خوابم برد. ساعت نزدیکای

هشت بود که با صدای بوق ماشین ها بیدار شدم. نمی خواستم هیچ جا برم. دلم می

خواست تنها باشم ولی می دونستم سمیرا بدون من دق می کنه. به ناچار راهی خونه

ماهرخ شدم. به محض رسیدنم با رگبار سوال ها رو به رو شدم. وقتی گفتم ازدواج

من و مهشید منتفی شده همه ماتشون برد. مامان می خواست سوال پیچم کنه که با اشاره ماهرخ ساکت موند.

سمیرا از خواب بیدار شد و اومد بغلم و پرسید:

- بابایی کجا بودی؟ چرا فردا نیومدی پیشم؟

- فردا نه باباجون، دیشب. ببخشید، جایی کار داشتم. حالا اومدم بیرمت. می آی

بریم؟

با خوشحالی سرش رو تکون داد و رفت لباساشو برداشت و گفتم بریم. مامان

گفت:

- حالا کجا داری می ری؟

- نمی دونم.

بابا گفت:

- این بچه بازی ها رو درنیار، مثل یه مرد بمون و حرفت رو بزن.

- دیگه حرفی برای گفتن به هیچ ## ندارم.

سیاوش گفت:

- باباجان، ببخشید... اجازه بدید هر کاری که فکر می کنه صلاحه انجام بده.

ماهرخ هم در تایید گفت:

- منم تصور می کنم بهتره همه چیز رو به اختیار خودش بذاریم.

بابا گفت:

- می دونم کسی حریف شما جوونا نمی شه... هر کاری بخواین می کنین.

سیاوش اشاره کرد حرفی نزنم. وقتی دم در رسیدم سیاوش اومد دنبالم. گفت:

- باز من تنهات گذاشتم هر غلطی خواستی کردی؟! می خوای من با مهشید حرف بزوم؟

- فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه.

- تو اگه می تونستی فکر کنی که حال و روزت بعض این بود.

- سیاوش اگر می خوای حرف چرت بزنی حوصله ندارم.

- بیا نمایشگاه، باید باهات صحبت کنم. بهتره من و ماهرخ بریم با مهشید حرف بزوم. ببینیم چی می گه.

- دیگه نمی دونم باید چی کار کنم ولی گفتم که، فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه.

موبایلم زنگ زد. ظهیری بود که گفت با پورخانی حرف زده اما نتیجه ای نداره. سیاوش پرسید:

- چی شد؟ چرا وا رفتی؟

- ظهیری بود. گفت بی فایده است.

- بر او درش لعنت.

- کاری نداری؟

سیاوش با ناراحتی پرسید:

- حالا کجا می ری؟

- نمی دونم، بهت زنگ می زوم.

سمیرا رو بردمش سینما بعد هم رفتیم یه جایی و ناهار خوردیم. بعد از ناهار رفتیم پارک و کمی بازی کرد. آخر سر اومد کنارم و گفت:

- بابایی، خوابم می آد.

نه، انگارن می شه با وجود یه بچه هرکاری کرد. به ناچار بلند شدم و راهی خونه شدم. میون راه خوابش برد.

بعد از شام با پدر توی اتاق نشیمن نشسته بودم. هیچی نگفت. فقط از شرکت و کارای اونجا پرسید، بعد هم خیلی زود خستگی رو بهونه کرد و رفت بالا. می دونستم به خاطر من رفت تا راحت با خودم خلوت کنم. سمیرا اتاق گلین خانوم خوابیده بود و من تونستم با خیال راحت توی افکارم غرق بشم و در حیات قدم بزنم. فکر می کردم شاید از مهشید خبری بشه، ولی نشد.

چند روزی گذشته و مهشید رو ندیدم. آخرش دلم طاقت نیاورد و با خونه اش تماس گرفتم. سوری خانوم گوشی رو برداشت و بعد از کمی من من گفت مهشید خوابه. با همراهش تماس گرفتم ولی روی پیغامگیر بود. سردرگم شده بودم. نمی دونستم باید چی کار کنم. برزخی که می گن من به معنای واقعی کلمه در اون قرار گرفته بودم. نمی تونستم کار کنم. حوصله خونه رو نداشتم فقط به مهشید و ماجرای سمیرا فکر می کردم.

غروب، بعد از تعطیل شدن شرکت رفتم دم خونشون. سوری خانوم با دیدن من غافلگیر شد. رفتم داخل. صدای پیانو نواختن مهشید به گوشم رسید. رفتم توی اتاق و کنار دیوار پشت سرش ایستادم. به همون حالت که نشسته بود گفت:

- کی بود سوری خانوم؟

- سلام.

آروم بلند شد و به طرفم برگشت. هیچ چیز از چهره اش خوانده نمی شد، جز لبخندی تصنعی که با سلامش همراه بود.

- بی موقع اومدم؟

- نه این چه حرفیه. بریم تو اتاق نشیمن.

احساس کردم یه جوراییه. شاید کمی دستپاچه. چند دقیقه که گذشت پرسیدم:

- چرا به تلفن جواب نمی دی؟

- همین طوری... کسالت داشتم.

- شاید هم نمی خواستی صحبت کنی!

- اومدی اینجا بازم این حرفا رو تحویل بدی؟

- اومدم حالت رو پپرسم.

سوری خانوم نسکافه آورد و گذاشت روی میز و رفت. کمی به چهره اش نگاه کردم. آشفته بود. انگار یه چیزیش بود چون تمرکز نداشت.

کمی بعد بلند شدم تا برم. در رو باز کردم که با نیما سینه به سینه شدم. نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت و سلام کرد. نگاهی به مهشید انداختم که قیافه حق به جانبی به خودش گرفته بود. همون طور به هم نگاه کردیم. ولی چیزی نگفتیم تا اینکه من نیما رو کنار زدم و با سرعت از پله ها پایین رفتم. خون داشت خونم رو می خورد. اون دیگه زن من بود پس با اون مرتیکه چرا رفت و آمد داشت؟! چقدر از دستش عصبانی بودم. دلم می خواست یه سیلی محکم بزنم توی صورتش. چرا می خواست حرص منو در بیاره؟ چرا این رفتار سبکسرانه رو می کرد؟

بدون این که شام بخورم کمی با سمیرا بازی کردم و رفتم توی اتاقم. سیگاری روشن کردم و از درموندگی گریه کردم. چرا همه دنیا با من سر لج داشت؟ چرا

هیچ وقت هیچی بر وفق مراد نبود؟ چرا این همه سختی، این همه مشقت؟ مگه می شه هم توی این دنیا زجر کشید و هم توی اون دنیا؟ پس به چه درد می خوره؟ هدف از آفرینش انسان هایی مثل من چی بوده؟

ناخواسته رفتم توی اتاق موسیقی نشستم پشت پیانو. انگشتم روی دکمه ها به حرکت دراومدن و نوای عشق رو زد. نوای عشقی که با اشک چشم و خون جگر همراه بود.

20

اون روز توی اتاق کارم بودم که در زدن. وقتی گفتم بفرمایید در عین ناباوری مهشید میان چهارچوب در ظاهر شد. اومد داخل و سلام کرد. بدون این که بشینه از توی کیفش جعبه ی حلقه اش رو بیرون آورد و گذاشت روی میز و گفت:

- بقیه جیزا رو هم می برم خونه ی ماهرخ می دارم.

احساس کردم از عصبانیت همه خون توی رگ هام ریخت توی صورتم. صورتم داغ شده بود. جعبه رو برداشتم و با فریاد گفتم:

- اینه همه اون چیزی که باعث پیوند من و تو می شه... اینه؟

رفتم و در دستشویی رو باز کردم و انداختمش توی توالت.

- قصد داشتی با این کارای بچه گانه ات به اصطلاح من رو خرد کنی که کردی... حالا بفرمایید خانوم، بفرمایید برید به خوشگذرونی تون برسید. خوشحالم... خیلی خوشحالم از اینکه قبل از این که با مخ بیفتم توی چاه چشمم باز شد.

هیچی نمی گفت. فقط با چهره اش ناراحت و عصبی نگام می کرد. وقتی ساکت شدم پوزخندی زد و از در رفت بیرون. نمی دونم چم شده بود. فقط می دونم عین

دیوونه ها همه وسایل روی میزم رو پرت کردم زمین. منشی در زد و اومد داخل و

با تعجب نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

- اتفاقی افتاده آقای خان سالاری؟!

از کار خودم خجالت کشیدم و گفتم:

- نه مشکلی نیست... شما بفرمایید.

هیچ وقت به اندازه ی اون لحظه عصبانی و خشمگین نبودم. ای کاش می تونستم

بذارم برم ولی سمیرا رو چی کارش می کردم؟

رفتم خونه استاد. مستخدمش گفت هفته پیش رفته سفر خارج از کشور. دلم

گرفت. باید با یکی حرف می زدم و درددل می کردم. یکی که حرفم رو بفهمه.

وقتی رسیدم خونه تصمیمم رو گرفته بودم. یه ساک کوچیک بستم و به پدر و

گلین خانوم گفتم چند روزی می رم سفر. اونا هم هیچی نگفتن و چیزی نپرسیدن.

دست سمیرا رو گرفتم و راهی شیراز شدم. باید می رفتم سراغ مرشد.

تا خود شیراز مدام ماجراهای این چند روز جلوی چشمم مجسم می شد. نزدیک

نه صبح رسیدم. با سمیرا رفتیم حلیم خوردیم و بعد رفتیم هتل کمی استراحت

کردیم تا ظهر که ناهار خوردیم. سمیرا خیلی زود خوابش برد. حدود ساعت شش

بود که رفتیم شاهچراغ سراغ مرشد. فکر کردم شاید جای همیشگی باشه ولی نبود.

رفتم داخل حرم ولی اونجا هم نبود. رفتم انتظامات تا پرس و جو کنم. پرسیدم:

- ببخشید یه آقای عارف مسلکی اینجا بود که همیشه مشغول ذکر و دعا بود...

امروز نیومده؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- عارف مسلک؟!

— اسمش مرشد بود. مو و ریش بلند و سفیدی داشت و چهره ای نورانی... مدام سرش توی نماز و دعا بود.

نگهبان با تعجب گفت:

— نه، چنین کسی اینجا نداریم... اینجا کسی اجازه نداره بساط پهن کنه. با لبخند گفتم:

— عذر می خوام شاید شما تازه اینجا مشغول شدید و اطلاع ندارید. نگهبان خنده ای کرد و گفت:

— پسر جان، من پنجاه ساله در خدمت آقام... تمام اینجا رو عین کف دستم می شناسم. شب و روز قدم به قدمش رو می گردم. مگه می شه من چنین کسی رو ندیده باشم؟

— عذر می خوام جناب. اشکالی نداره از یکی دیگه از همکاراتون هم پرسید؟
— خودت بیا تو پرس.

رفتم داخل، اما همه سعی و تلاشم در دادن نشونی و مشخصاتی از مرشد بی فایده بود. همه منکر شدن اما مگه می شد؟! مرشد خودش گفت سالیان سلال اینجا زندگی کرده! لحظه ای چهره ی نورانیش اومد توی ذهنم. یهو حالتی به من دست داد، انگار سبک شدم، انگار خالی شدم.

از دفتر نگهبانی رفتم بیرون. نگهبان پیری رو دیدم که داشت داخل حرم رو باغبانی می کرد. فکر کردم برای اطمینان بیشتر ازش پرسم. نزدیکش رفتم و صداش کردم. به طرفم برگشت و با لبخند نگاهم کرد. بهش خسته نباشید گفتم و پرسیدم:

- ببخشید شما به آقای با ریش و مو سفید در هیئت عرفا اینجا ندیدید؟ می گفت
اسمش مرشده.

با همون لبخند آروم گفت:

- چرا پسرم دیدم... حاجت گرفتی و برای ادای نذر اومدی؟

می خواستم از خوشحالی پر در بیارم. با دستپاچگی گفتم:

- جدی می گید؟ شما دیدینش؟ الان کجاست؟ من باید ایشون رو بینم.

دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- اون دیگه رفته... فقط به من سپرده اگه اومدی دنبالش بهت بگم حاجت روا

شدی.

انگار زبونم بند اومد و دیگه نتونستم حرفی بزنم. از کنارم رد شد. لحظه ای سر
جام میخکوب شدم. وقتی به عقب برگشتم ندیدمش. احتمال دادم رفته باشه دفتر
انتظامات. دویدم سمت اونجا، نبود. با خوشحالی گفتم:

- دیدید من درست می گفتم، اون همکارتون که از شما مسن تره گفت دیدتش.

با لبخند به هم نگاه کردن. یکی شون به نگهبان اولی اشاره کرد و گفت:

- پیرترین ما همین حاج آقای هستن که الان در خدمتشون هستیم.

- ولی الان داشت ضریح رو غبارروبی می کرد!

نگهبان گفت:

- چت شده داداش؟ اگه حالت خوب نیست ببریمت درمونگاه.

منگ شده بودم. با اشاره دست از شون تشکر کردم و همراه سمیرا از شاهچراغ
خارج شدم. اون قدر فکر مغشوش بود که انگار نمی تونستم به یک چیز فکر کنم.
خاطرات گذشته و حال هجوم آورده بودن توی ذهنم. آخه یعنی چی؟ مرشد کجا

بود؟ کی بود که فقط اون پیرمرد دیده بودش و بقیه ازش بی خبر بودن؟ خود اون پیرمرد کی بود؟ هرچی فکر می کردم بیشتر گیج شدم. ولی احساس کردم حال عجیبی پیدا کردم. حالی که در طول این چند سال هیچ وقت نداشتم حتا دو روز بعد که به تهران برگشتم انقلاب درونم و پریشانی روحم به کمترین حد رسیده بود.

آبان ماه شد. هوا دلچسب و پاییزی بود. حدود یازده روز از برگشتنم از شیراز می گذره. هیچ اتفاق خاصی نیفتاده. نه از مهشید خبری هست و نه از پورخانی. کم و بیش با تحقیق و پرس و جو در جریان هر دو موضوع قرار داشتم. منتظر احضاریه دادگاه بودم برای سمیرا و منتظر خبری از مهشید. البته به پدر زنگ می زد و باهاش صحبت می کرد ولی هیچ حرف دیگه ای نمی زد. آخ که چه روزگاری داشتم. دلم می خواست یه شب که می خوابم صبح بیدار شم بینم همه مشکلات حل شده و مانعی برای ازدواجمون وجود نداره. همه چیز به هم ریخته و در هم و برهم بود. افکارم، زندگیم، برنامه ریزی هام، همه و همه. انگار یه مشت قرص خواب خورده بودم و حالا داشتم در عالم منگی و بی خبری سر می کردم. اون قدر بی خبر از همه چیز بودم که عنان زندگی از دستم خارج شده بود.

یه روز عصر جمعه که سمیرا رو بردم خونه ی آقای فهیم حسابی دلتنگ بودم. فکر مهشید رهام نمی کرد. کنار خیابون ماشین رو نگه داشتم و شماره اش رو گرفتم. با خودم گفتم فوقش می گه چرا زندگ زدی ولی دست کم صداش رو می شنوم و آروم می شم. چند تا بوق خورد و رفت روی منشی. منم پیغام گذاشتم و گفتم:

— نگرانت شدم، دلتنگت شدم، شاید آدم یک دنده ای باشم ولی دوستت دارم. شاید خودخواه باشم ولی با تمام وجودم بهت احتیاج دارم. کاش می گفتی تاوان چه گناهی رو دارم پس می دم... بدون قلبم می تپه برای شنیدن صدات. گوشه رو قطع کردم ولی وقتی به خودم اومدم دیدم صورتم از اشک خیس شده. رفتم پارک همیشگی و جای همیشگی نشستم. سیگاری درآوردم و روشن کردم. اگر الان اینجا بود از سیگار کشیدنم ابراز ناراحتی می کرد اما دست خودم نبود. کمی بعد رفتم طرف خونه. می دونستم اول و آخر باید برم همون جا و می دونستم باید خونسرد باشم ولی آخه تا کی می تونستم با قلبم بازی کنم؟

آخرش اون روز سخت رسید. از دادگاه احضاریه اومد و صبح موعود من و پدر همراه سیاوش به دادگاه رفتیم و شد اونی که نباید می شد. قرار شد هفته بعد بچه رو تحویل دادگاه بدیم. هیچ کدوم دل و دماغ نداشتیم و همه ناراحت بودیم. همگی مثل مرغ پرکنده بودیم. مجبور بودم به سمیرا دروغ بگم که می خوام برم سفر و اون باید پیش مادر بزرگش بمونه. خیلی خوشحال نشد، ولی طفلی حرفی هم نزد. مثل خود پونه بود. تودار و صبور. بدون این که متوجه بشه وسایلم رو جمع کردیم. گلین خانوم هر تیکه از وسایلم رو که جمع می کرد یک دنیا اشک می ریخت.

روز تعیین شده بردیمش تحویل دادگاه دادیمش. وقتی برای آخرین بار در آغوش گرفتمش چهره اش غمگین شد و گفت:

— بابایی زود می آی؟ هیچکی بلد نیست قصه دختر شاه پریون رو برام بگه.

— من زود برمی گردم. در ضمن مادر بزرگت قصه های قشنگ تری بلده که منم

بلد نیستم.

- ولی من قصه های تو رو دوست دارم.

- باشه بابایی، زود می آم. ولی تا من برگردم قول بده اذیت نکنی. غذا تو بخور و بازی کن تا منم زود زود برگردم. باشه بابایی؟
دیگه نتونستم تحمل کنم. پله های دادسرا رو دو تا یکی اومدم پایین و ایستادم یه گوشه و زدم زیر گریه. سیاوش اومد پایین. با دیدن من در او حالت بغلم کرد و گفت:

- کاش سیاوش کور می شد و این روزا رو نمی دید. تخم چشم واسه اون چشمای قرمز و خیس از اشکت دریاد.
پدر و گلین خانوم با ماهرخ رفتن و سیاوش من رو سوار ماشین کرد. من هنوز داشتم گریه می کردم.
سیاوش گفت:

- نوکرتم، خودت رو از بین نبر. همه موهات سفید شده.
- یه جایی نگه دار برایم سیگار بگیر.
کمی جلوتر توقف کرد و یه پاکت سیگار همراه دو لیوان آبمیوه تازه گرفت.
سیگاری روشن کردم و با همه حرص پک محکمی بهش زدم.
سیاوش پرسیدم:

- می خوای بزنی و چند روزی بریم شمال؟
- نه داداش، دل مرده تر از اونی هستم که حوصله مسافرت داشته باشم.
- پس بگو برات چی کار کنم؟
اشکام رو پاک کردم و با لبخند نگاهش کردم. گفتم:
- هیچی یه جایی نگه دار پیاده شم.

- کجا می خوای بری؟ منم باهات می آم. امشب اگه فحش عالمم بدی ولت نمی کنم.

- اینم از بداقبالی توست که دوستی پرمصیبت مثل من داری.

سیاوش با لحن خالصانه ای گفت:

- نوکرتم، تو فقط خوش باش. من تا آخرش باهاتم.

کمی توی خیابونا گشتیم، بعدش به اصرار سیاوش رفتیم شام بخوریم.

اگر به خاطر سیاوش نبود همون چند لقمه رو هم نیم خوردم. یازده، دوازده شب بود که بهش گفتم من رو برسونه شرکت. حوصله خونه نداشتم. نمی تونستم جای خالی سمیرا رو تحمل کنم. هرچی اصرار کرد باهش برم خونه گفتم نه. می خواست باهام بمونه که نداشتم.

توی اتاقم کمی قدم زدم و سیگار کشیدم. سپس روی کاناپه دراز کشیدم و مدتی بعد خوابم برد.

هفت هشت روزی از رفتن سمیرا می گذرد و من هنوز به این وضع عادت نکردم. شبا تا دیروقت در شرکت می مونم و آخر شب برای خوابیدن می رم خونه. اگر به خاطر ناراحتی پدر نبود هرگز نمی رفتم. از مهشید خبری نیست. مفت و ساده هردوشون رو از دست دادم. دلم برای سمیرا می سوخت. طفلی فکر می کرد می رم دنبالش، ولی نمی دونست پدر بی معرفتی داره. خدایا چه حالی داره؟ بهونه منو نمی گیره؟! بی قراری نمی کنه!؟

احساس کردم چیزی راه گلومو گرفته. انگار سرم منگ و سنگین بود. شاید کمی گرم بود. گلین خانوم رو صدا زدم تا کمی آب بیاره. وقتی من رو دید زد توی صورتش و گفت:

- الهی بمیرم مادر، چرا اینجوری شدی؟

دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

- چه تبی داری مادر. پاشو آب بزن به صورتت تا زنگ بزنم دکتر بیاد.

دکتر اومد. یک هفته استراحت داد با کلی دارو. گلین خانوم مرتب برام سوپ و آبمیوه می آورد. یک شبانه روز کامل در خواب بودم. در اثر خواب زیاد و تاثیر داروهای خواب آور همه بدنم درد می کرد.

پدر اومد توی اتاقم. پنجره رو بست و شופاژ رو روشن کرد. نشست کنارم و با مهربونی پرسید:

- امروز بهتری؟

- خیلی... فقط هنوز کمی بدنم درد می کنه و منگم.

- شب قبل که اومدی بخوابی شופاژ رو بسته بودی و لای پنجره هم باز بود. باید بیشتر مراقب خودت باشی پدرجان.

- خسته شدم پدر. دیگه حوصله زندگی کردن ندارم.

پدر صبورانه گفت:

- چرا این حرف رو می زنی؟ تو بزرگ تر از اونی هستی که بخوام نصیحتت کنم یا دلداریت بدم. راستی مهشید تماس گرفته بود. اتفاقی متوجه حالت شد و گفت می آد اینجا. فکر می کنم الان توی راه باشه.

- مهشید؟! چرا بهش گفتید؟

- گفتم بابا جان، به طور اتفاقی متوجه شد. اصرار کرد باهاش برم شمال، منم گفتم تو مریضی نمی تونم... اگه چیزی نمی خوای برم تا کمی استراحت کنی.

نمی خواستم از حالم باخبر بشه که بیاد اینجا. حسابی ازش شاکی بودم. درست در شرایطی که بهش احتیاج داشتم تنها گذاشت. تو افکارخ و دم بودم که باز بی حال شدم و خوابم برد. و

وقتی یک جسم سرد روی صورتم احساس کردم چشمم رو باز کردم و دیدم همیشه که دستش رو گذاشته روی صورتم و داره با نگرانی نگاه می کنه. وقتی دید چشمم رو باز کردم گفت:

- خیلی تبت بالاست. باید پاشویه بشی.

- لازم نیست، ممنون.

بی توجه به حرفم از جا بلند شد و رفت از پایین یه ظرف آب آورد و توش کمی الکل ریخت. ملافه رو از روی پام کنار زد. بهش گفتم نمی خواد، ولی بدون اعتنا ظرف آب رو گذاشت روی تخت و پاهامو گذاشت داخلش. خودش نشست پایین پام و با دستش آب می ریخت روی پاهام. پاهام رو از توی ظرف بیرون آوردم و روی تخت چرخ زدم و نشستم لب تخت.

با ناراحتی گفت:

- چرا این جوری می کنی؟

- کاری نکردم. دستم درد نکنه که اومدی عیادت.

- داری تلافی می کنی، بکن ولی به خودت لج نکن.

اون قدر خونسرد بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. همین خونسردیش کفریم می کرد.

- من احتیاج به دلسوزی کسی ندارم، به خصوص تو.

- خیلی خب بچه بازی درنیار.

با عصبانیت گفتم:

- خواهش می کنم دوباره این حرفای مزخرف رو تحویل من نده. اگر برای گفتن صدباره این چیزا اومدی باید بگم حال و حوصله ندارم. برو هر وقت حالم بهتر شد خبرت می کنم تا بیای عقده های دلت رو خالی کنی.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- برای گفتن اینا نیومدم فقط اومدم بینمت.

گلین خانم با کاسه سوپ اومد بالا و گفت:

- بفرمایید خانوم. اگه می شد شما زحمتش رو بکشید تا من برم به کارام برسم.

بلکه از شما حرف شنوی داشته باشه و چند قاشق بخوره.

مهمشید ظرف سوپ رو گرفت و اومد نشست کنار تخت. با صدایی که آرامش در

اون موج می زد گفت:

- مانی خواهش می کنم فراموش کن. دست کم در این شرایط... بعد با هم

صحبت می کنیم.

- من صحبتی با تو ندارم. نمی دونم چرا اومدی اینجا چون هیچ چیز تغییر نکرده.

- بهت که گفتم اومدم بینمت.

- خب حالا که دیدی.

پوزخند زد و گفت:

- بله دیدمت ولی می خواستم باهات حرف بزنم. حیف که...

- شما از من بهتر دارید برای معاشرت.

در حالی که بغض گلوش رو گرفته بود گفت:

- آره راست می گی... اشتباه کردم مثل همیشه. فکر کردم اون قدر ظرفیت داری که بخوام همه عشقم رو دودستی تقدیمت کنم، فکر کردم اون قدر انسان هستی که بخوام برای همیشه کنارت بمونم، ولی تو فقط بلدی داد بزنی و جنجال کنی... برای خودم متاسفم که فکر می کردم...

گریه اش گرفت و حرفش رو خورد. ظرف سوپ رو گذاشت روی میز و کیفش رو برداشت و با عجله از اتاق خارج شد. با کف دست زدم روی پیشونیم. رفتم نزدیک پنجره و رفتنش رو تماشا کردم. گلین خانوم تا وسط حیاط دنبالش دوید. وقتی از در خارج شد ناامید راه رفته رو برگشت. دلم نمی خواست ناراحتش کنم ولی هر وقت یاد اون روز می افتادم و حلقه ای رو که پس آورده بود شرکت، عصبانی می شدم. فقط نمی دونم اگر یه وقت مامان اینا سراغ حلقه رو بگیرن چی بگم؟ راستی که چقدر احمقم... حلقه به چه درد می خوره وقتی خودش نیست! دلم برای سمیرا تنگ شده بود. دیگه نتونستم طاقت بیارم. لباسام رو پوشیدم و در حالی که سرم گیج می رفت در مقابل اصرارهای گلین خانوم از در بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و بی هدف می راندم. مثل همیشه یه سیگار روشن کردم و همه حرصم رو در پک زدن خالی کردم. حدود یک ساعتی توی خیابونای شلوغ و هوای بارونی راندم تا اینکه موبایلم زنگ زد. سیاوش بود.

- تو کجایی آدم ناحسابی؟

- تو خیابونا.

سیاوش با عصبانیت گفت:

- چه غلطی می کنی... نمی تونی بینی مدتی هوای تهرون یه کم تمیز باشه. خبرت بیا نمایشگاه کارت دارم.
- حوصله ندارم. بگو.
- نمی شه. باید بینمت... اومدی؟
- خیلی خب.
- وقتی رفتم نمایشگاه چند تا مشتری اونجا بود. روی صندلی نشستم تا کارش تموم بشه. حدود ده دقیقه بعد یه جوری مشتریا رو دست به سر کرد و دستم رو گرفت و از اونجا کشید بیرون. مغازه رو به شاگردش سپرد. هرچی پرسیدم کجا می ریم، فقط گفت همراهش برم. رفتیم توی پاک نشستیم. نگاهی به من کرد و گفت:
- واسه چی این جوری زدی بیرون؟
- آوردیم اینجا که همین رو بپرسی؟
- نخیر، آوردمت که ازت بپرسم واسه چی دوباره پاچه مهشید رو گرفتی؟
- بی تربیت!
- با حرص گفت:
- ادای آدمای متشخص رو درنیار که بهت نمی آد.
- مثل این که تو از من حالت خراب تره!؟
- در حالی که به نظر می اومد حسابی از دستم کفریه گفت:
- آره. از رفتارای دور از عقل تو حالم بده. آخه چه مرضی داری که همش می پری به این دختر؟ چرا همه چیز رو با هم قاطی می کنی؟ اگر مشکلت سمیراست به مهشید چه ربطی داره؟ چرا بچه بازی در می آری؟
- تو که از چیزی خبر نداری حرف نزن.

- خدا رو شکر زبون که داری، خب حرف بزن و بگو چه مرگته؟

سرم به شدت درد گرفته بود. لرز کرده بودم. چند تا سرفه کردم و گفتم:

- بعد از اون دعواها و بگومگوهای که ازش خبر داری چند روز پیش اومد

شرکت و حلقه اش رو پس داد.

- خب؟

با حرص گفتم:

- خب نداره، یعنی همه چیز رو تموم کرد... حالا امروز بلند شده اومده عیادتم.

با تعجب نگام کرد.

- شما دو تا شورش رو درآوردید. یا مثل آدم با هم ازدواج کنید، یا دندون لِق رو

بکنید و بندازید جلوی سگ.

- همین کار رو امروز کردم.

- یعنی دیگه نمی خوای ببینیش؟! دیگه نمی خواهی باهاش ازدواج کنی؟

با تردید گفتم:

- نه.

- تو غلط کردی... بین مانی، اگر دختره دوباره گذاشت رفت بیای پیش من اشک

تمساح بریزی و التماس کنی با یه اردنگی از مغازه بیرون می کنم. خب کوتاه بیا

مرد!

- در مورد چی کوتاه پیام؟ اون صد بار گفته همه چیز تموم شده.

کمی نرم تر شد و اومد نزدیکم. گفت:

- بین نوکرتم، قربونت برم، تو رو خدا لجبازی نکن. بچه نشو... یادت رفته اولین باری که این کار رو کردی چه تاوانی پس دادی؟ نکن قربونت برم.

- نمی دونم سیا، حسابی گیج شدم. شبا همش کابوس می بینم. اون از سمیرا اینم از مهشید... بی هیچ دلیلی هردوشون رو از دست دادم. می بینی که هنوزم دارم تاوان پس می دم. ولی تو بگو به نظرت من چه گناه بزرگی مرتکب شدم؟ تا کی؟ و بغض گلوم رو گرفت. سیاوش دستم رو گرفت توی دستش و دلداری ام داد. گفتم:

- خسته شدم از این تنهایی، از این بی هدفی. دلم از جا کنده شد وقتی گفت فکر ازدواج باهش رو از سرم بیرون کنم. دارم دق می کنم از بس جای خالیه سمیرا رو نگاه می کنم. توی این آشفته بازار این رفتارای غیرعادی مهشیدم که دیگه... احساس کردم اگر یه کلمه دیگه حرف بزنم اشکم سرازیر می شه و همین یه ذره غرورم هم جلوی سیاوش از بین می ره. از روی نیمکت بلند شدم و چند قدم ازش فاصله گرفتم و اشک هایی رو که می رفت از چشمام سرازیر بشه خشک می کردم. کمی بعد اومد رو به روم. در حالی که برادرانه نگام می کرد گفت:

- من نوکرتم، بگو چی کار کنم؟ می خوام همین الان برم باهش صحبت کنم؟

- نه، نمی خوام با اجبار و از روی ترحم بیاد سراغم.

- خب این جوریه هم که خودت رو از بین می بری!

- نه، طوریم نمی شه... مهم نیست.

- حالت خوب نیست. بیا بریم خونه.

راه افتادیم و بدون اینکه دیگه حرف بزنیم رسووندم خونه. باهام اومد داخل و تا تو اتاق همراهیم کرد. خوابیدم روی تخت. تبم دوباره رفته بود بالا. سیاوش دست

روی صورتم گذاشت و با نگرانی گلین خانوم رو صدا کرد و گفت لگن آب و الکل بیاره. دیگه چیزی حالیم نبود. مدام از حال می رفتم و دوباره به زور لای پاک هام رو باز می کردم. سیاوش و گلین خانوم و بابا توی اتاقم بودن. سیاوش مدام روی پاهام آب می ریخت. نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی با صدای گلین خانوم چشم باز کردم، دیدم با ظرف سوپ بالای سرم ایستاده و با لبخند داره نگام می کنه. پرسید:

– چطوری مادر، بهتری؟! از دیروز تا حالا خواب بودی. گفتم ضعف می کنی. بیدارت کریم یه چیزی بخوری... بلند شو مادر.

همون طور که داشتم سوپ می خوردم گفتم:

– مادرت از دیشب تا حالا چند بار زنگ زده و حالت رو پرسیده. سیاوش خان و ماهرخ جونم دارن می آن اینجا دیدنت.

بعد از خوردن سوپ دارو هام رو خوردم و بلند شدم تا آبی به سر و صورتم بزنم. تم قطع شده بود ولی خیلی ضعف داشتم. بابا اومد توی اتاق و حالم رو پرسید.

– حسابی نگران شده بودم باباجان. خدا رو شکر که بهتر شدی.

– ببخشید، همتون رو توی دردمس انداختم.

منتظر بودم از ماجرای مهشید حرفی بزنه ولی هیچ به روی خودش نیاورد. نمی دونم چه نیرویی بود که مدام من رو طرفی می کشید. هرکاری می کردم نمی تونستم ذره ای از خیالش غافل بشم.

سیاوش و ماهرخ اومدن. پرتقال و لیموشیرین و چیزای دیگه با خودشون آورده بودن. ماهرخ برام آبمیوه گرفت و به زور به خوردم داد. گلین خانوم برای آوردن

میوه و چای رفت پایین. بابا هم تنهامون گذاشت. احساس کردم کمی تو همه برای همین پرسیدم:

- چیه؟ باز ماهرخ کتکت زده؟

با لبخند مهربونی نگام کرد و گفت:

- اخه برادر من، تا کی می خوای همین طوری زندگی کنی. بدون انگیزه، بدون

دلخوشی، این چه جور زندگی کردنیه؟

- باز خواب نما شدی؟

- نه رفیق، آخه... هر وقا این طوری می بینمت اعصابم به هم می ریزه.

- ماهرخ، چی می گه این شوهرت؟

ماهرخ هم اخم هاش رفت توی هم و با دلسوزی گفت:

- می خواهی من باهاش حرف بزنم؟

- نه عزیزم، احتیاجی نیست. اون که بچه نیست. اگر تصور می کرد که نیاز به

مشورت داره لابد می اومد سراغتون.

سیاوش با دلخوری گفت:

- این رسمش نیست برادر من. این قدر مثل بچه ها با هم لج نکنید.

- از هر دوتون ممنونم که به فکر من هستید ولی بهتره دیگه بی خیال شید. منم

سعی می کنم همین کار رو بکنم یا به قول بابا بسپرم به خدا.

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدن. ساعتی بعد با وجود اصرار پدر و گلین خانوم برای

شام نمودن و خداحافظی کردن و رفتن.

اونا رفتن و من دوباره با خاطرات و غصه هام تنها موندم.

ماه سوم پاییز شروع شده بود. دو هفته می شه که از مهشید بی اطلاع هستم و بیشتر از یک ماه از سمیرا. دچار بی تفاوتی شدم. دیگه نسبت به هیچ چیز واکنشی ندارم. شاید به قول سیاوش دچار افسردگی شدم و نمی خوام بپذیرم. هر روز با بی حوصلگی به شرکت می رم و دوباره سر موقع به خونه بر می گردم. شرطی شدم. صبح سر ساعت معین بیدار می شم، صبحونه می خورم، راهی شرکت می شم، عصر بر می گردم خونه، سر ساعت معین شام می خورم و سر ساعت معین می خوابم. این شده زندگیم. هیچ ## نه حرفی می زنه و نه چیزی می پرسه. شاید مراعاتم رو می کنن. ولی پدرم نمی دونه من تشنه ی شنیدن خبری از مهشیدم! می دونستم که باهاش تماس می گیره ولی هیچی به من نمی گه.

پشت پنجره روی صندلی نشسته بودم و ریزش تند بارون رو نگاه می کردم. سیگاری روشن کردم و به گذشته فکر کردم. به زندگی از این به بعدم، اونم بی هیچ انگیزه ای. موبایلم زنگ زد. آقای فهمی بود که با نگرانی حرف می زد. بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

- سمیرا مریض شده و توی بیمارستان بستریه!

نفهمیدم چطوری از شرکت بیرون زدم و خودم رو به بیمارستان رسوندم. پشت در اتاق، خانواده پورخانی رو دیدم. سلام زیرلبی کردم و رفتم سمت آقای فهمی.

- چی شده؟

با ناراحتی گفت:

- هیچی، بچه طفل معصوم ضعف کرده... کمی هم تب داره.

- آخه برای چی؟

خانوم فهمی در حالی که اشکاش رو پاک می کرد گفت:

- بهتره برید پیشش. مدام سراغ شما رو می گیره.

رفم داخل اتاق. بچه بی گناه ضعیف و لاغر شده بود و صورتش در اثر تب گلگون بود. دستاش رو تو دستم گرفتم و بوسیدم. اشکم سرازیر شده بود. چقدر دلم براش تنگ شده بود. خم شدم و صورتتم رو گذاشتم روی صورتش. تکونی خورد و ناله ای کرد. چشماش رو باز کرد و برگشت طرفم. تا من رو دید زد زیر گریه و گفت:

- خیلی بدی بابایی... دیگه دوستت ندارم... دروغگو.

- نه بابایی، کار داشتم. تو که می دونی من چقدر دوستت دارم.

در حالی که گریه می کرد گفت:

- دوستم نداری... چرا... دیر اومدی؟

- قربون اون اشکای قشنگت برم. حالا که دیگه کنارتم، پس گریه نکن و گرنه

بابایی هم گریه می کنه ها.

- من خیلی گریه کردم ولی تو نیومدی... من باباجون و مامان جون رو دوست

ندارم... گفتم منو بیارن پیشت... ولی نیاوردن.

- الان که اینجام. پیش تو.

- بابایی بریم خونمون. من دیگه نمی خوام پیش مامان جون برم... حوصله من

اونجا سر می ره... می خوام پیام پیشت.

- باشه بابایی. وقتی سرمت تموم شد می برمت خونه. الان حرف نزن و بخواب تا

زودتر حالت خوب بشه و بریم پیش پدربزرگ و گلین خانوم، خب؟

کنارش نشستم تا دوباره خوابش برد. از اتاق رفتم بیرون و نشستم کنار آقای

فهمیم. پرسیدم:

- این بچه چش شده؟ چرا این جور شده؟

- والله چی بگم. گویا اونجا نتونسته دوام بیاره و مدام بهانه می گرفته. لب به غذا هم نمی زده. یکی دو روزه که تب کرده. صبح یهو از حال رفته که آوردنش بیمارستان.

از دستشون عصبانی بودم. حیف که حرمت پونه و سعید رو داشتم و گرنه می دونستم چی کارشون کنم. کمی توی راهرو قدم زدم. گاهی هم به سمیرا سر می زدم. دکتر اومد و گفت که مرخصه.

در حالی که بغلش می کردم با عصبانیتی که سعی می کردم مهارش کنم ایستادم مقابل پورخانی و گفتم:

- چند روزی با خودم می برم.

و بدون این که منتظر شنیدن حرفی ازشون بشم بدون خداحافظی ازشون دور شدم.

پدر با شنیدن ماجرا خیلی ناراحت شد. گلین خانوم هم کلی از دیدن بچه خوشحال شد و رفت تا به قول خودش غذاهای مقوی براش درست کنه. حالش بهتر شده بود و بعد از اینکه کمی با من و پدر بازی کرد و شام خورد خوابش برد. پدر پرسید:

- کی قراره برگرده؟

- نمی دونم. اگر قرار باشه بره و هر از گاهی این جور بشه اون وقت چی کار باید بکنیم؟

- گاهی اوقات خودم رو سرزنش می کنم از اینکه دنبالت گشتم و پیدات کردم. اگه پات به اینجا باز نمی شد این همه گرفتاری هم دامن گیرت نمی شد.

– شما دیگه چرا؟ شما که همیشه برای من مظهر صبر و متانت بودید چرا این حرف رو می زنید؟ همه اینا صلاح خداست. شما خودتون معتقد بودید حکمتی در کاره.

پیش رو روشن کرد و در حالی که به چیزی فکر می کرد آهی کشید و گفت:

– نمی دونم، خدا خودش کمک کنه.

دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم:

– اگر شما هم خودتون رو بکشید کنار من دیگه هیچ تکیه گاهی ندارم. پس مثل

همیشه کنارم باشید و پشتم بمونید.

مرا در آغوش کشید و در حالی که سرم را نوازش می کرد گفت:

– باشه بابا، مطمئن باش تنهات نمی دارم. حالا دیگه بهتره بری استراحت کنی.

امروز خیلی خسته شدی.

21

مدتی است که سمیرا با ما زندگی می کند. هیچ خبری از خانواده سعید نیست

ولی من همواره منتظرم برای بردن سمیرا بیان. بچه حسابی سر حال شده. مونده

بودم وقتی می آن دنبالش و قرار بشه دوباره از اینجا بیرنش چی بهش بگم. از

مehشید هم خبر ندارم. چقدر دلم هواشو کرده. چه شبا که به یادش پشت پیانو

نشستم و خوندم. گاهی وقتا دلم می خواد تنهایی گوشه ای بشینم و از دلتنگی زار

زار گریه کنم ولی حضور سمیرا من رو از این حال و هوا درمی آره.

آخرش روز موعود فرا رسید. پورخانی به تلفنم زنگ زد و گفت عصر می آد

خونمون. با چه حالی خودم رو تا خونه رسوندم. خدایا چی باید بهش می گفتم؟ اگه

بره و دوباره مریض بشه چی؟ شاید اگر الان بهش بگم و توجیهش کنم بهتر باشه. ولی نه، باید از پدرم بخوام این کار رو بکنه. این جوری بهتر بود.

رسیدم خونه و اطلاع دادم که پورخانی داره می آد اونجا. گلین خانوم شده بود عین مرغ پرکنده. رو به من گفت:

- تازه این بچه داشت یه کم جون و پر می گرفت. خدا از سرشون نگذره. دست کم بذارن هر هفته بیاد اینجا.

من و بابا که هیچی برای گفتن نداشتیم. فقط سکوت کردیم، اون قدر که زمان گذشت و زنگ در به صدا دراومد. از گلین خانوم خواستم تمام مدتی که پورخانی اینجاست سمیرا رو بالا نگره داره. خودم در رو باز کردم و خیلی معمولی رفتم استقبالش. اونم خیلی عادی اومد داخل و با پدر سلام و احوالپرسی کرد و نشست. چند فنجان چای ریختم و آوردم گذاشتم روی میز و نشستم. چند دقیقه هیچ ## حرفی نزد. بابا چای تعارف کرد. پورخانی فنجونس رو برداشت و کمی نوشید. در حالی که سرش پایین بود و نشون می داد که با خودش در کلنجاره، آروم لب به سخن باز کرد و گفت:

- ماه هیچ وقت نتونستیم مرگ سعید و پونه رو باور کنیم اما همیشه خوشحال بودیم از اینکه یه یادگاری ازشون برامون مونده. یادگاری ای که زیر سایه ی خانواده ای چون شما و پدر بزرگواری مثل مانی خان داره رشد می کنه. نمی دوانم چرا اما هیچ وقت به آینده فکر نکردیم. آینده ای که آدما مجبور به ادامه زندگی هستن. با شرایطی که پیش اومد و صاحی که خدا می دونه و بس. با مطرح شدن ازدواج مانی خان من که تا اون موقع تصور می کردم چقدر در زندگی موفق هستم و همیشه دعای خیر ایتم و فقرا پشت سرمه پشتم لرزید. می خواستم تنها یادگار

فرزندم رو تحت تکفل خودم بگیرم تا از دستش ندم. دوست نداشتم زیر دست نامادری بزرگ بشه. آخه عین این اشتباه رو عموم در حق من کرد به همین دلیل تصور بد و سیاهی از نامادری داشتم. فکر می کردم با این کار دینم رو به سعید و پونه ادا کردم. اما اشتباه بود... نمی دونستم دارم ریشه تنها یادگارشون رو از جا می کنم. من امانت دار خوبی نبودم... پونه هم این رو می دونست که تنها ثمره زندگیشو به دست شما سپرد.

با گفتن این جمله، در حالی که لبخند روی لباش بود از جا بلند شد و اومد سمت من. شناسنامه سمیرا رو از جیبش درآورد و به دستم داد. به احترامش از جا بلند شدم. گفت:

- اگه لازم می دونید نام فامیلش رو هم به اسم خودتون کنید.

لبخند زدم و گفتم:

- برای سمیرا همیشه افتخار بزرگیه که نوه خانواده پورخانی باشه. این رو در آینده بهش می گم... مطمئن باشید از نوه تون خوب مراقبت می کنم. در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

- می دونم... مثل همیشه.

زمستون آغاز شده و من هنوز در بی خبری از مهشید هستم. چند بار خواستم برم دم خونش ولی نتونستم خودم رو راضی کنم. دلم می خواست در این روزها و لحظه ها در کنارم باشه. چقدر دلم براش تنگ بود. برای لبخند قشنگی که به من امید زندگی می داد! چقدر خسته و تنها بودم.

سمیرا رو به دست آورده بودم، پدرم همیشه در کنارم بود و تکیه گاهم، گلین خانوم همیشه مراقبم بود، سیاوش بهترین رفیق و برادرم بود و ماهرخ و مامان

دلسوزم، ولی هیچ کدوم تنهایی ام رو پر نمی کردن، هیچ کدوم جای خالی مهشید رو برام پر نمی کردم.

اون شب شام خورده بودیم و هرکدوم مشغول کاری بودیم. سمیرا داشت با کامپیوتر توی اتاق من بازی می کرد. وقتی خسته شد به گلین خانوم پناه برد و او هم بردش توی اتاقش تا بخوابوندش. بی حوصله بودم. پدر مشغول تماشای تلویزیون بود و گاهی هم پیپ می کشید. بلند شدم و برای قدم زدن رفتم حیاط. هوا سرد بود. آسمون گرفته و قرمز بود و خبر از برف شدیدی می داد. کتم رو اندختم روی دوشم و رفتم نشستم روی تاب. سیگاری روشن کردم. یکی، دو تا، سه تا...

با هر نخ سیگاری که می کشیدم تمام خاطرات مهشید رو از ذهنم می گذروندم. چند بار به سرم زد بلند شم و برم در خونش. ساعت ده و نیم بود. نمی دونم چی باعث شد که یک ربع بعد در راه خونه اش بودم. مقابل آپارتمان ایستادم. موسیقی ملایمی گذاشتم و یه سیگار روشن کردم و چشم دوختم به پنجره اتاقش. چراغش روشن بود. یک ساعتی اونجا بودم. هرکاری کردم نتونستم برم داخل. نمی خواستم غرورم رو بکشنم. شاید اگر سیاوش بود بازم بد و بیراه می گفت و راهیم می کرد. شاید راست می گفت که مدام غرورم رو به رخم می کشید.

ساعت نزدیک دوازده بود که از ماشین پیاده شدیم. دسته گلی رو که گرفته بودم برداشتم و رفتم مقابل در ورودی. هنوز چراغ اتاقش روشن بود. یعنی خواب نبود؟ کمی ایستادم و با خودم فکر کردم. در آخر دسته گل رو انداختم مقابل در و سوار ماشین شدم و برگشتم خونه. حالم بد بود. فقط به صدای موسیقی گوش می دادم و سیگار می کشیدم. وقتی رسیدم همه خواب بودن. رفتم توی اتاق موسیقی و به

یادش اون قدر ساز زدم و گریه کردم تا کمی سبک شدم. شاید هم چشمه اشکم خشک شد.

تو اتاقم نشسته بودم که ماهرخ اومد داخل و سلام کرد. کمی این پا و اون پا شد. پرسیدم:

- چرا نمی شینی؟

از جیبش پاکتی درآورد و داد دستم و گفت:

- اومدم این رو بهت بدم.

- این چیه؟

- یه نامه.

- می دونم. چرا تو آوردی؟ پس خانوم منشی چی کارس؟

ماهرخ با ناراحتی گفت:

- نامه کاری نیست. خصوصیه.

- از طرفه؟

- خودت بازش کن.

و از در رفت بیرون.

منم دچار تشویش شدم. با تردید نامه بی نام و نش

ون رو باز کردم. فهمیدم تشویشم بی دلیل نبوده. از طرف مهشید بود.

«تا حالا برای کسی نامه ننوشتم و نمی دونم چطور باید بنویسم به خصوص الان که طرفم تو هستی! تویی که همه هستی منی. تویی که تا آخر عمر حسرت لحظه ای

زندگی باهات به دلم موند. شاید فکر کنی مقصر من بودم ولی باید بگم این اشتباه محضه. مقصر تقدیر بود، سرنوشت بود. می دونی چرا؟ این موضوع برمی گرده به چند ماه قبل. یعنی دو سه ماه پیش از اینکه دوباره بینمت. مدتی بود دل دردهای شدیدی سراغم می اومد. تصور می کردم به دلیل تنش های این چند ساله دچار مشکل معده شدم. ولی یه روز بعد از مراجعه به پزشک و آزمایشات متعدد متوجه شدم یه غده در شکمم لونه کرده و اون قدر شومه که من رو تا آخر عمر از مادر شدن محروم می کنه. این موضوع رو درست موقعی متوجه شدم که تو درگیر ماجرای سمیرا بودی. نمی تونستم در اون شرایط چیزی بگم. برای همین بهتر دیدم از اون موقعیت استفاده کنم و موضوع منتفی شدن ازدواجمون رو پیش بکشم. دکتر گفته بود هرچه سریع تر عمل بشه بهتره.

منو ببخش عزیزم که تو و احساسات پاکت رو نادیده گرفتم و در اون شرایط سخت تنهات گذاشتم ولی باور کن با قطره قطره اشکات آب شدم. چقدر زجر می کشیدم وقتی غیرت و مردونگیت رو به بازی گرفتم! بهت حق می دم که هر فکری در موردم بکنی. اون روزی که برام پیغام گذاشتی تا صبح نشستم و گریه کردم. روزی که اومدم عیادتت می خواستم ماجرا رو بهت بگم چون دیگه تحمل دوریت رو نداشتم، دیگه تحمل عذاب کشیدنت رو نداشتم. دلم رو به دریا زدم و اومدم سراغت... ولی با اون برخوردت همه چیز در وجودم شکست و من مستاصل و ناامید برگشتم. همون شب راهی بیمارستان شدم برای عمل. نمی دونی چقدر در اون ساعت ها به وجودت احتیاج داشتم! چقدر ذره ذره وجودم تو رو می طلبید. چقدر با خاطراتت سر کردم. درست مثل زمانی که از ایران رفتم. دو هفته پیش وقتی حسابی دلم هواتو کرده بود نشسته بودم پشت پنجره و بهت فکر می کردم که

اومدی. دیدمت که پیاده شدی و دسته گل زیبایی دستت بود. دیدم که به طرف آپارتمان اومدی، ولی نمی دونم چرا منصرف شدی و برگشتی. تا صبح چند بار بیرون رو نگاه کردم ولی ازت خبری نبود. بعد از اون، هر شب پشت پنجره به انتظارت نشستم. ولی دیگه ندیدمت. الان هم که این نامه رو دادم به ماهرخ به خاطر این بود که نمی تونستم ناراحتی و بی تایت رو ببینم. می دونم با همه اون برخوردهای بد هنوزم فراموشم نکردی. نمی دونم چرا تصور می کردم اگه باهات اون طور برخورد کنم زودتر ازم می شی. ولی مثل همیشه تصورم غلط از آب دراومد.

به هر حال این نامه رو نوشتم برای اینکه تاریکی های زندگی رو روشن بشه و بتونی از این به بعد راحت و با آرامش در کنار دختر قشنگت زندگی کنی. از همین حالا اعتراف می کنم به طرز دیوونه واری حسادت می کنم به اون دختر خوشبختی که تو به همسری انتخاب کنی.

کسی که همیشه و با تمام وجود برات سعادت و خوشبختی آرزو می کنه.

مهشید

نفهمیدم چطور خودم رو به آپارتمانش رسوندم. آسانسور شلوف بود. دو تا یکی پله ها رو بالا رفتم و چندین بار با عجله زنگ زدم و به در کوبیدم. سوری خانوم در رو باز کرد. با ناباوری نگام می کرد. بدون حرفی با عجله پرسیدم:

- خانوم کجان؟

- رفتن آقا.

- کجا؟

در حالی که داشت گریه می کرد و با گوشه روسریش اشکاش رو پاک می کرد
گفت:

- نمی دونم. فقط گفتن می رن سفر و رفتن.

انگار یه سطل آب سر ریختن روم. دستی به موهام کشیدم و تکیه زدم به دیوار.
دوباره صدای سوری خانوم رو شنیدم:

- وقتی ازشون پرسیدم کجا می رین گفتم می رم کلبه ای که عشقی جاوید رو
برای همیشه توی خودش حبس کرده.

راه افتادم و زدم بیرون. عین دیوونه های توی خیابون می چرخیدم. کلبه عشق
جاوید یعنی کجا؟! یعنی چی رو می خواسته بفهمونه؟ نگاهم به گردنبندی افتاد که
به آینه جلوی ماشینم آویزون کرده بودم. همون گردنبندی که در اولین و آخرین
سفری که به... یهو چیزی تو ذهنم جرقه زد درسته! همینه... بی شک اونجا رفته.
سریع مسیرم رو تغییر دادم و راهی جاده چالوس شدم. نمی دونستم توی این پیچ و
خم چالوس با این همه سرعتی که داشتم زنده به مقصد می رسم یا نه!

با اون همه اضطراب و دلواپسی بعد از چند ساعت به مقصد رسیدم. ساعت حدود
سه بعدازظهر بود که مقابل ویلا نگه داشتم. در شادی ای توام با ناباوری ماشینش رو
دیدم که کنار دیوار پارک کرده. زندگ ویلا رو به صدا درآوردم. شمسی خانوم در
رو باز کرد و با رویی گشاده باهام احوالپرسی کرد. گفت مهشید رفته اطراف دوری
بزنه.

با عجله راه طولانی کلبه رو در پیش گرفتم. صد متری کلبه ایستادم و نفس
عمیقی کشیدم تا تشویش و دلهره ام را مهار کنم. سپس در حالی که همه انرژی لم
رو توی گلوم می ریختم با فریاد صداش زدم.

— مهشید، تو رو خدا اگر توی کلبه ای بیا بیرون... می خوام باهات حرف بزنم...
دیگه نمی تونم.

مدتی سکوت کردم. زیر شرشر بارون فقط صدای چک چک آب به گوش می رسید. رفتم نزدیک کلبه و پشت در بسته اش ایستادم و زدم به در. دوباره با التماس صداش کردم:

— مهشید، خواهش می کنم... تو رو خدا اگر اینجایی در رو باز کن... بیشتر از این عذایم نده.

بازم صدایی نیومد... همون جا نشستم و به در تکیه دادم. در حالی که بغض گلوم رو گرفته بود باهاش حرف زدم.

— نمی دونم این چه بازی ایه که باعث جدایی ما می شه. تاوان کدوم گناهییه که نمی دونم کی مرتکب شدم. چه قسمتییه که شامل حال من می شه اما دیگه خسته شدم. دیگه نمی خوام به هیچی فکر کنم و در مورد هیچی حرف بزنم... اونم حرفای تکراری و همیشگی که بارها گفتم و بارها شنیدی... هرچند که نمی دونم الان اون تو هستی و داری حرفای من رو می شنوی یا نه ولی هیچ واژه ای جز این نمی تونم پیدا کنم. اونم اینه که بهت بگم دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم! همیشه تا بی نهایت، تا دم مرگ! می فهمی وقتی می گم زندگی رو با تو می خوام؟! می فهمی این که می گم نمی تونم بی تو زندگی کنم؟! می فهمی این که مثل خون توی رگ هامی؟! این که چشمه حیاتم هستی؟! تو رو خدا اگه صدام رو می شنوی یه چیزی بگو. یه حرفی بزن. من که دق کردم از بس دنبالت گشتم... از بس دنبالت اومدم و بهت نرسیدم.

گریه ام گرفت و اشکم سرازیر شد. اشک های شورم با پاکی قطره های بارون مخلوط شده. چند لحظه گذشت که صدای بغض آلود و لرزونی رو از پشت در شنیدم.

- چرا می خوای زجرم بدی؟ ازت خواهش می کنم برو... فقط برو که دیگه طاقت ندارم... طاقت ندارم صدات رو بشنوم... نمی تونم بغضت رو ندیده بگیرم و باهات گریه نکنم. برام سخته که چشمم بهت بیفته و حسرت آغوشت به دلم بمونه، نمی تونم تحمل کنم دستات موها و بدنم رو امس نکنه. چرا که عمری در آتیش عشقت سوختم و تحمل کردم. بی صدا و خاموش محبتت رو توی وجودم حفظ کردم، بدون این که جرعه ای از جامش مست شده باشم. حالا خودت بگو چطور می تونم با تمام این حسرت ها به تو برسم؟ چطور حسرت اینکه مادر بچه تو بشم رو تحمل کنم؟ در حالی که گریه اش به هق هق تبدیل شده بود دوباره گفت:

- حالا خواهش می کنم برگردد و برو زندگی خودت رو بکن. فکر کن مهشید توی زندگیت نبوده.

با عجز و لابه گفتم:

- کی گفته من بچه می خوام؟ اگر هدفم از زندگی فقط بچه بود که دنبالت نمی اومدم! خواهش می کنم، التماس می کنم احساس قضاوت و تصمیم گیری نکن. بیا یک بارم شدم مثل آدمای معمولی فکر کنیم. من فقط خودت رو می خوام. روح شکنجه دیده من، قلب زخم دیده ام فقط به تو احتیاج داده نه به چیزای دیگه... نه به بچه.

مهشید با بغض گفت:

- این نظر توست ولی من می خواستم تو رو همه جوره از خوشبختی لبریز کنم.

- ولی با رفتنت و ترک کردن من ضربه ای صد برابر بیشتر از فقدان بچه به من می زنی.

- مانی خواهش می کنم... تو رو خدا، تو رو به عشقمون قسم، تو رو به همه ی داغ های زندگیمون قسم، تو رو به خاک پونه دیگه ادامه نده. تمومش کن.

- ما سمیرا رو داریم. همین برامون بسه... من که...

حرفم رو با گریه بی امانش قطع کرد و گفت:

- اگه دوست داری همین الان رگ خودم رو با تیغ بزنم و به این زندگی کوفتی پایان بدم همین جا بشین و بازم بگو.

با این حرفش از جل بلند شدم و در حالی که همه لباسام از بارون و گل خیس و کثیف شده بود مثل مالخولیایی ها راه اومده رو برگشتم و نشستم توی ماشین و با صدای بلند گریه کردم. زندگی من بدون اون امکان نداشت. دلم می خواست با ماشین می رفتم توی دریا و خودم رو زیر خروارها آب برای همیشه مدفون می کردم. برای آخرین بار موبایلم رو از جیبم درآوردم و براش پیام فرستادم:

- ای چراغ هر بهانه، از تو روشن...

و با حسرت ماشین رو روشن کردم و رفتم دنبال راهی که اسمش زندگی بود.

هنوز زیاد از ویلا دور نشده بودم که برام پیغامی با این مضمون رسید:

- باز می آی که مثل هر روز، برامون دونه پیاپی...

پایان

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام https://telegram.me/novels_dl

www.novels-dl.rozblog.com